

نام کتاب : **طنین**

نویسنده : **baroonii** کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Sepid کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : شبنم کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه

در دو چشمش گناه می خندید
 بر رخس نور ماه می خندید
 در گذرگاه آن لبان خموش
 شعله یی بی پناه می خندید
 شرمناک و پر از نیازی گنگ
 با نگاهی که رنگ مستی داشت
 در دو چشمش نگاه کردم و گفتم
 باید از عشق حاصلی برداشت
 سایه یی روی سایه یی خم شد
 در نهانگاه رازپرور شب
 نفسی روی گونه یی لغزید
 بوسه ای شعله زد میان دو لب

دیگر بیشتر از این نمی توانستم تحمل کنم. انگار یک جریان سیال مرا به او وصل می کرد. تنم گرم می شد و سرد می شد. ضربان قلبم کند می شد و تند می شد. نفس هایم نامنظم از سینه بیرون می آمد. بدون آن که نگاهش کنم همه حواسم به او بود. او این جا در چند قدمی من ایستاده و من این همه از او دورم. خدایا! چرا این همه او را حس می کنم؟ انگار وزن یک روح دیگر روی روح خسته ام سنگینی می کند. باید از سالن بیرون بروم. دیگر بیش از این طاقت ندارم. می روم روی بالکن.

هوای سرد اسفند ماهی را به جان می خرم تا بتوانم کمی دور از آن همه اضطراب دلنشین، نفس بکشم. آسمان پر از ستاره است. انگار دارند به آن همه فکر پیچ خورده ی در سرم چشمک می زنند. راستی اگر ستاره ها عاشق شوند چه می کنند؟ چطور هر شب به یار نگاه می کنند و این همه دوری را تاب می آورند و هر لحظه به یار نرسیدن را هجی می کنند؟ چطور تاب می آورند آغوششان از دوست خالی باشد؟ راستی عشق حقیقی وجود دارد؟ اگر وجود ندارد پس این حسی که این گونه روح مرا به بازی گرفته چیست؟ صدای در بالکن را شنیدم. بعد بوی عطری ملایم که در آن سوز چقدر دلنشین بود.

نه! امکان ندارد!

این بو برایم آشناست! مدت هاست که این رایحه برایم آشناترین بو شده. برمی گردم عقب. او این جا چه می کند؟ او که از بعد از سلام و علیک وقت ورودش دیگر هیچ اعتنایی به حضور من نکرده بود حال آمده بود این جا چه کار؟ دست هایم را به نرده بالکن گرفتم تا تعادل را حفظ کنم. لبخندی روی لب هایش بود. دیدم که دارد به سمت

من حرکت می کند و من بی تاب دیدارش دیگر تاب نداشتم تا التماس تک تک سلول های بدنم را نادیده بگیرم و در چشم هایش غرق نشوم. صدای فریادهای قلبم را می شنیدم که خود را به دیوارهای تنگ سینه می کوبد. نگاهش کردم. نگاه مهربانی که کمتر از او دیده بودم به من دوخته بود.

-چرا این جا ایستادی؟ سرد نیست؟

و فکر کردم برای اولین بار است که این گونه مهربانانه مورد خطابش قرار گرفتم. شاید برای بار اول است که نگران من شده. سعی کردم تا جای امکان آهسته صحبت کنم تا متوجه لرزش صدایم نشود.

-خوبه! هوای سالن سنگین بود.

به دست هایم نگاه کرد.

-انگشت هات کبود شده که! داری یخ می کنی.

و دست های منجمد مرا در دست های مردانه اش گرفت. با تماس دست هایش انگار خون از کل تنم رفت. تمام بدنم سوز هوا را حس کرد. به نوک انگشت هایم فشار خفیفی داد. گرم شدم. دست هایم در دست های او قرار دارد و او این همه به من نزدیک است. نگاهش را از چشمانم بر نمی دارد. به سینه اش نگاه می کنم. چقدر آغوشش از من خالی است! نمی توانستم از او چشم بردارم. حتی پلک نمی زدیم. حس کردم دیگر هیچ چیزی در دنیا وجود ندارد. حس کردم وسط یک صحرای خالی ایستاده ایم. فقط یک جفت چشم میشی در دنیا بود و دست هایی که سعی می کرد به انگشت های یخ زده ام جان دهد و یک عطر ملایم و دیگر هیچ. دیگر حتی سوز هوا هم حس نمی شد. نمی دانم چند لحظه در آن حالت بودم که دیدم فاصله چشم هایش کم می شود. مسخ نگاهش بودم. نگاهی که دیگر حتی مهربان هم نبود. نگاهی که همه چیز بود و هیچ نبود. هیچ صدایی را جز صدای بلند قلب هایمان نمی شنیدم. هیچ چیزی حس نمی کردم جز گرمی چیزی را روی لبم. حتی نمی دانستم لبش را گذاشته روی لبم یا نه و من نه توان هیچ مقاومتی را داشتم و نه دلم می خواست مقاومت کنم. با همین نزدیک من بودن انگار، تمام روحم را در خود حل کرد. استحالته که می گویند همین است دیگر. مگر می تواند چیزی عمیق تر هم باشد؟ نمی دانم چرا خودش را ناگهان عقب کشید. روحش فاصله گرفت. روحم تنها شد. دلتنگش شدم. سرش را پایین انداخت. بخشیدی گفت و سریع از بالکن بیرون رفت. صدای در بالکن مرا به دنیای واقعیت پرت کرد. روی صندلی کناریم نشستیم. انگار مرا از آسمان به زمین پرتاب کردند. یعنی آدم و حوا هم وقتی از بهشت رانده شدند همین حس را داشتند؟ خدایا چه اتفاقی افتاده؟

چرا این اتفاق افتاده بود؟

معنی این اتفاق چه بود؟ در دنیای زمینیان به این اتفاق چه می گفتند؟ یادم آمد؛ خیانت!

من به همین راحتی آلوده شدم؟ به همین سادگی؟ من خیانت کردم؟

آری من خیانت کردم. یادم آمد. در قانون نانوشته من، خیانت فقط خوابیدن توی تخت خواب دیگری نیست.

من اجازه داده بودم او مرا عاشقانه ببوسد و این خیانت بود. او به روح متعهد من نزدیک شده بود و این به

معنی خیانت بود.

خدایا من در عرض چند دقیقه از کسی که ادعای پاکی داشت تبدیل به فردی **هرزه** شدم؟ کاش می شد زمان به عقب برگردد. ولی نه! اگر زمان به عقب برگردد من دیگر تجربه آن بوسه را ندارم. خدایا من گناهکارم.

و چه گناهی بالاتر از خیانت و چه چیزی بدتر از ای که از گناهم لذت بردم؟

من به چه کسی خیانت کردم؟

به چه کسی بیشتر از خودم خیانت کردم؟

من به ایمانم، به اعتمادم و به شرافتم خیانت کردم.

متنفرم از همه ستاره ها، از همه سوزهای زمستانی، از همه تپیدن ها و بی قراری ها و از همه بوهای ملایم مردانه و بیش از همه از دلم متنفرم که عاشق ستاره ها شده بود و سوزهای زمستانی و بوی ملایم مردانه و من از خود ضعیفم متنفر بودم.

منی که دلم می خواست دنیا را درست کنم حتی نتوانستم خودم را کنترل کنم. حالا من ماندم و یک دنیا سرشکستگی.

چطور دیگر در آینه به چشمانی نگاه کنم که روزی ادعای پاکی داشتند و امشب این خیانت وقیحانه مرا از نزدیک دیدند .

آخ خدا! خدا! خدا!

«فصل اول»

سریع لباس پوشیدم و رفتم آشپزخانه. باز هم آخرین نفر بودم که رسیدم سر میز.

-سلام صبح همگی بخیر.

مثل همیشه لبخند بابا و مامان و جاوید را همراه جواب سلام دیدم و مثل همیشه بی تفاوتی نوید را وقت جواب. به لبخند مامان که برایم جای می ریخت جواب دادم.

-دیشب خوب خوابیدی؟

-آره ممنون.

جاوید رو کرد به نوید:

-پس امروز یادت نمی ره بیای شرکت؟

-نه یادم می مونه. قبل از اومدن هم باهات هماهنگ می کنم.

جاوید از سر میز بلند شد .

-نیکو میرم ماشین رو از پارکینگ بیارم بیرون. صبحانه ت رو که خوردی بیا. عجله هم نکن. وقت داریم.

نوید پوزخندی زد.

-بہتر نیست امروز با ماشین خودش بیاد؟ شاید کار ما طول بکشہ. بالاخرہ ماشین خودش کہ نباید خاک بخورہ.

و انگار راجع بہ موجود مزاحمی حرف می زد. سعی کردم مثل ہمیشہ نسبت بہ طعنہ حرف ہایش بی تفاوت باشم اما دیگر اشتهایی برایم نماندہ بود. جاوید ہم مثل ہمیشہ خونسرد جواب داد.

-نہ، نیاز نیست. با ہم میریم.

رو کرد بہ بقیہ .

-کاری ندارین؟ خداحافظ.

ہمزمان با جواب بقیہ از جایم بلند شدم و من ہم خداحافظی کردم.

ہم قدم با جاوید حرکت می کردم.

بہ قد بلند و قیافہ جذابش خیرہ شدم. با این کہ می دانستم در مقابل او چقدر کوتاہ بہ نظر می رسم ہمیشہ حس خوبی از ہم قدم شدن با او داشتم. بہ قد او افتخار می کردم. از این کہ وقتی با او راہ می رفتم نگاہ پر حسرت دخترها را روی خودم حس کنم خوشم می آمد. این فکر لبخند بہ لبم آورد کہ از نگاہ جاوید دور نماند.

-چیہ می خندی؟ خیلی خوشحالی کہ کارن دارہ میاد خواستگاریت؟

خندہ ام محو شد. شاکی بہ چشم های قہوہ ای و درشتش خیرہ شدم.

-بہ خدا اگہ یہ بار دیگہ این حرف رو بزنی من می دونم و تو. از دیروز ہر کاری می کنم میگی بہ خاطر اونہ. بہ خدا داشتم بہ قد بلند تو و قد کوتاہ خودم فکر می کردم. من سادہ رو باش داشتم تو دلم قربون صدقت می رفتم.

نیشش باز شد .

-خب عزیزم حرفای دلت رو بلند بگو. حرفای خوبت مال توی دلتہ فحش ہات روی زبونتہ؟

ادامہ ندادم. این روزها بیشتر ترجیح می دادم ساکت باشم و فکر کنم. باز فکرم پرواز کرد. بہ اتفاق های سادہ روزهای اخیر. همان روز کہ با مادرم بہ مرکز خرید رفتیم و اتفاقی دوست و ہمسایہ قدیمی را دیدیم و بعد از چند سال دیدار ہا تازہ شد.

و حالا بہ ماہ نکشیدہ مرا برای کارن تنها فرزندشان خواستگاری کردند.

جاوید زیر چشمی نگاہم می کرد.

-امروز میری برای پروژہ شرکت ابریشم دیگہ؟

-آرہ.

-با کی؟

-با کاوہ و زھرہ میرم.

شرکت ابریشم اولین پروژه ای بود که به عنوان مدیر پروژه کار می کردم. جاوید فکر می کرد با شش سال سابقه کار می توانم مدیر پروژه باشم و البته فکر می کنم قسمتی از فکرش به خاطر ارفاق خواهر برادری بود.

خوبه ای گفت و مثل هر روز تاکید کرد گزارش کار را زودتر برایش ببرم و برنامه زمان بندی را با او چک کنم. به شرکت که رسیدیم سریع رفتیم بالا. در راهرو همین که یک پسر لاغر و قد بلند را از دور دیدم داد زدم :
-کاوه زود آماده شو بریم. به زهره هم بگو آماده بشه.
به طرفم آمد. نگاهی از سر شیطنت به صورتم انداخت.
-علیک سلام خانم رییس. میگم چی شده من امروز این همه خواستگار دارم؟ صبح حسین بهم گفت امروز با اون برم.

اوف. اگر امروز نمی رفتیم کلی کارمان عقب می ماند. باید حسین را راضی کنم که تقریباً محال است. حسین یکی از قدیمی های شرکت و از پر سابقه ترین ها در ایران بود و به خاطر نظم زیادی که داشت خود من هر وقت در پروژه ای با او همکاری می شدم فکر می کردم در اردوگاه نظامی هستم. حتی خاک لباس همکارانش را هم چک می کرد. رفتیم پشت در اتاقش. باید کاری می کردم تا قبول کند امروز کاوه با من باشد. چون کاوه هم در پروژه من بود هم در پروژه حسین. در زدم و آرام در را باز کردم و وقتی دیدم پشت میزش نشسته سلام نظامی دادم و پاهایم را به هم کوبیدم .

-سلام عرض شد جناب سرهنگ.

سرش را از روی لپ تاپ بلند کرد و سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد.

-مدیر پروژه جدید باز کارش کجا گیر کرده داره به هندونه متوسل میشه؟

سعی کردم لحن لوسی به صدایم بدهم هر چند می دانستم در حسین تاثیری ندارد.

-باور کن مهندس از هر سرهنگی بیشتر لیاقت سرهنگی داری.

چشمانش رو تنگ کرد .

-از این موهای سفیدم خجالت نمی کشی از پنجاه سال عمرم شرم کن و گولم نزن. واضح بگو چی می خوای؟

-واضح بگم؟

سرش را به نشانه تایید تکان داد.

-فکر کنم تو پروژه عقبم. وقت داری پروژه رو با هم مرور کنیم؟

-الان؟

سرم را کمی کج کردم و در حالی که سعی می کردم صدای مظلومی داشته باشم گفتم:

-اگه وقت داشته باشی.

-باشه برو جدول زمانیت رو بیار.

به اتاقم رفتم. سریع وسایل مورد نیازم را برداشتم و برگشتم پیش حسین. داشت ریز نگاهم می کرد. رفتم

جدول زمانی و ریز کارها را برایش روی میز جلسه اتاقش باز کردم و حین توضیحاتم سعی می کردم پروژه را عقب تر از چیزی که واقعاً بود نشان بدهم. خیلی خیلی عقب تر. او هم دقیق به حرف هایم گوش می کرد. -به نظرم داری یه کم عقب میفتی. نیروی کمکی می خواهی؟
-نمی دونم. راستش دلم نمی خواد الان کسی رو اضافه کنم. فکر نمی کنی اگه خودم بیشتر زمان بگذارم برسم؟

-امروز چی کاره ای؟

در حالی که در دلم به نقشه خبیثانه ام فکر می کردم با خودم گفتم داریم به قسمت شیرین ماجرا می رسیم. -امروز هیچی با زهره میرم بررسی سرورها. فردا هم با کاوه میریم برنامه های سرورها رو نصب کنیم. -خب همین امروز کاوه رو هم با خودت ببر زهره کار خودش رو انجام میده تو و کاوه هم کار خودتون رو. -یعنی هر دو تا کار رو همزمان انجام بدم؟
-مثل این که خودت الان گفتی از پروژه عقبی ها؟
-باشه ممنون. راستی امروز با کاوه و زهره که کاری نداری؟
و خیلی سعی کردم جلوی لبخند گشادی که آن همه دلش می خواست روی لبم بیاید را بگیرم .
-کار داشتیم ولی می تونم جابه جا کنم. تو برو، نگران من نباش.
در حالی که می خندیدم گفتم:

-دیدی گفتم یه دونه ای سرهنگ؟ بازم ازت ممنونم.

همیشه می دانستم باید حس حمایت مردی مثل حسین را تحریک کنم تا با من همکاری کند. حسین مردی نبود که بتوانم از راه دلیل قانعش کنم. چون در این صورت بازنده حتماً من بودم. لبخندی زدم و سریع از اتاق بیرون آمدم. نگاهی به ساعت کردم. ده دقیقه وقت صرف کرده بودم تا کاوه را برای امروز از حسین بگیرم و خودش نفهمد .

به اتاقم رفتم و شماره داخلی کاوه را گرفتم. با زنگ اول گوشی را برداشتم.

-با حسین هماهنگ کردم. امروز با من میای. ده دقیقه دیگه با زهره پایین باشین.
می توانستم تعجبش را تصور کنم. باشه ای گفت و قبل از این که قطع کند گفتم:

-راستی با یه آژانس هم هماهنگ کن ده دقیقه دیگه پایین باشه. همه وسایلی هم که می خواهی با خودت بردار.

دوباره یک باشه گفت ولی انگار حس ریاست طلبانه من عود کرده بود. با تاکید گفتم:

-یادت نره کاوه ها! شرکت ابریشم با این جا خیلی فاصله داره. همین که رفتیم دوباره نگو این یادم رفت اون یادم رفت.

دیگر واقعاً صبرش تمام شد. همین که با دختری با ده سال سن کمتر از خودش به عنوان مدیر پروژه کار می کرد به اندازه کافی معذبش می کرد.

-نیکو چقدر میگی؟ خب فهمیدم دیگه. همه وسایلم رو هم برداشتم ده دقیقه دیگه هم پایینم.
قطع کردم و زیر لب شروع کردم غر غر کردن.

-چه زودم بهش بر می خوره. معلوم نیست من مدیر پروژه هستم یا اون. حالا خوبه با حسین کار کرده و سخت گیری های اونو دیده و قدر منو نمی دونه.

سعی کردم فکرم را متمرکز کنم. همه کارهایی که باید آن روز انجام می شد را در آیدم نوشتم و راه افتادم ولی نمی توانستم به فردا شب فکر نکنم. شبی که می توانست آغازی باشد برای تغییری عظیم در زندگی من. شبی که هر نتیجه و اتفاقی یک تجربه جدید در زندگی من محسوب می شد. شبی که باید همه شرم دخترانه ام را کناری بگذارم و راجع به زن شدن و زن ماندن حرف بزنم و تصمیم بگیرم کارن می تواند همقدم مناسبی برای پاهای ناتوانم باشد؟ آن قدر فکرم مشغول بود که نفهمیدم چطور به محل پروژه رسیدیم. طبق معمول ساعت های کاری به سرعت سپری می شود. صدای زنگ گوشی ام بلند می شود. اسم جاوید روی صفحه گوشی نقش بسته است. مگر ساعت چند است؟ ساعت گوشی هفت را نشان می دهد. امروز چه زود گذشت!
-سلام جاوید خوبی؟

-سلام. مرسی. چه خبرا؟

-هیچی. سر پروژه هستم.

-اگه کارت تموم شده بیا شرکت. نوید هم این جاست. منتظر تیم.

نوید؟ تازه یادم افتاد. صبح جاوید با او راجع به قرار عصر حرف می زد. عکس العمل نوید جلوی چشمم آمد. باز همان سر خوردگی همیشگی کنار نوید بودن در جانم نشست.

-اگه کارت مهم نیست میرم خونه. شب تو خونه حرف می زنیم.

-اتفاقاً کارم مهمه. منتظریم. زود بیا.

منتظریم؟ برادر من! چرا فعل هایت را جمع می بندی؟ چرا می خواهی غرور آسیب دیده ام در مقابل نوید را، ترمیم کنی؟ من که به خوبی می دانم نوید هرگز منتظر من نیست. فکرم مشغول تر شد.

امروز از چیزی که فکرش را می کردم در پروژه جلوتر رفته بودیم. به بچه ها خسته نباشید گفتم و از محل پروژه بیرون زدم.

هنوز از رفتار جاوید متعجب بودم که می خواست نوید را در شرکت ببیند. شاید موضوع بی ربط به خواستگاری فردا شب نباشد. اما جاوید هم خیلی خوب می دانست نوید همیشه مرا چگونه در سکوت به باد تحقیر می گیرد. اصلاً همه می دانستند. هر چند همیشه سعی می کردم آن همه بی اعتنائی نوید از چشمان نگران پدر و مادرم مخفی بماند اما مگر می شد آن همه استهزا را مخفی کرد؟ نمی خواهم امروز به نوید فکر کنم. امروز آن قدر دغدغه دارم که جایی برای نوید و کینه مجهولش نباشد. راستی فردا اگر قرار شد با کارن صحبت کنم چه باید بگویم؟ چه شرایط خاصی را باید به کارن بگویم؟ از کدام باید و نباید حرف بزنم؟ از چه

اولویتی باید حرف زد؟ کاش خواهی داشتیم تا با او حرف می زدیم. کاش این همه تنها نبودم. کاش در آن اتفاق شوم به جای نوید ... نه خدایا مرا ببخش. خودت که می دانی طاقت کوچک ترین ناراحتی نوید با همه تلخی هایش را ندارم. به شرکت رسیدم. رفتم واحد ریاست. نگار را دیدم که پشت میز نشسته. امیدوارم نوید رفته باشد.

-سلام نگار جون. رییس بزرگ هست؟

نگار مثل همیشه لبخند پهنی روی لبش داشت. انگار لبخند روی لبش جراحی شده بود.

-سلام. آره جمع خانوادگیه. نوید هم هست.

گویا امروز قرار نیست از آماج توهین های نوید در امان باشم. در زدم و وارد شدم. نوید و جاوید با هم مشغول صحبت بودند. سلام کردم. برق شادی در چشمان نوید دیده می شد. خیلی گرم بلند شد با من دست داد و خسته نباشید گفت و جاوید که انگار انتظار این رفتار عجیب نوید را داشت به تعجب نشسته در نگاهم، لبخند اطمینان بخشی زد و اشاره کرد بنشینم.

-چه خبر؟ مزاحم حرفاتون شدم؟

جاوید با آن لبخند شاد روی لب هایش باز هم جدی بود. وقتی که جدی می شد موهای سفید شقیقه اش بیشتر خودش را نشان می داد.

-باید با هم حرف بزنیم. وقت و حوصله که داری؟

-من رو مجبور کردی پیام این جا برای همین دیگه. ولی چرا این جا؟ خب تو خونه هم می تونیم حرف بزنیم. جاوید در حالی که چشم های درشتش را تنگ می کرد خسته جواب داد:

-آره ولی می خواهیم اول این جا حرف بزنیم بعد حرفامون که با هم هماهنگ شد با بابا و مامان صحبت کنیم. اگه هر سه تایمون حرفمون یکی باشه راحت تر می تونیم قانعشون کنیم.

-راجع به چی؟

-راجع به ازدواج تو.

نوید که تعجب مرا دید گفت:

-ببین جاوید راست میگه. ازدواج خیلی مسئله مهمیه. نمی شه که سر سری ازش گذشت.

برای نوید ازدواج من مهم بود؟ اصلاً مگر به نظر نوید، نیکویی هم وجود داشت؟ چقدر درک این نوید سخت بود. محبت، برق نگاه، احترام و دلواپسی ای که اولین بار بود از او می دیدم.

-ببین نیکو تو توی اجتماع هستی عاقلی، بالغی. بیست و چهار سالته. اینا درست ولی چجوری می خوای

بعد از یه ساعت حرف زدن با آدمی که بعد از چند سال تازه دیدیش به این نتیجه برسی که می تونی

باهاش زندگی کنی و خوشبخت بشی؟ درسته که تو توی کارت آدم موفق هستی ولی توی برخورد با

مردها کاملاً چشم و گوش بسته ای.

خوشحال شدم. بلاخره از نظر نوید دیده شده بودم. دلم نمی خواست این شادی کوچک را با خاطره های

تلخ و عذاب آور قدیمی خراب کنم. من این جا بین نوید و جاوید بودم و راجع به زندگی و آینده من حرف می زدیم. یاد حرف نگار افتادم. "جمع خانوادگی" و من چقدر این مفهوم کامل خانواده را دوست داشتم. جمعی که بدون هیچ حب و بغضی صادقانه نگران یکی از اعضای خانواده می شوند و سعی می کنند راهنمایی اش کنند. سعی می کنم نقشم را زود یاد بگیرم. نقش عضوی از اعضای خانواده ای که نوید هم جزئی از آن هاست.

-راستش اینا قسمتی از نگرانی این روزهای من هم هست ولی بالاخره روال عادی ازدواجه دیگه. اصلاً از کجا معلوم که ما با هم به توافق می رسیم؟

جاوید نگاه خیره ای بهم کرد. آهی کشید که نفهمیدم چرا.

-چون کارن همه چی تمومه. بهانه ای برای رد کردنش نداری. تک فرزند خانواده، مهندس برق، پدر و مادرش هر دو جراح هستن. پولدار و خوش قیافه هم هست. یعنی راستش یه کم زیادی ایده آله. اهل هیچ فرقه ای هم نیست نه معتاده نه اهل خلافه. بزرگ ترین خلافتش **مشروب** تو بعضی از دور همی هاست. با چه دلیلی می خوای ردش کنی؟

-خب اینا که میگی خیلی خوبه. چرا یه دختر نتونه با همچین آدمی خوشبخت بشه؟
جاوید پوزخندی زد و گفت:

-همینه که میگم هنوز مردا رو نشناختی و هیچ ایده ای راجع به مرد ها نداری. اینا حتی ده درصد مسائل مهم زندگی نیستن. نود درصد بقیه رو فقط با مرور زمان میشه فهمید.

-خب باشه قبول. درست میگی ولی چاره چیه؟

نوید حسابی تو فکر رفته بود. چقدر ژست یک آدم دلسوز به او می آمد. ژستی که هرگز در مورد من نگرفته بود. ولی خیلی سریع حالت شوخ معمولی را به خودش گرفت.

-آهان. ببین! ما دو تا برادر غیرتی اومدیم فکرامون رو ریختیم روی هم و به این نتیجه رسیدیم شما یه مدت با هم دوست بمونین.

چشمکی به جاوید زد و لهجه داش مشدی قیصری به حرفش داد.
-مگه نه دآش؟

برادر؟ نوید از برادری حرف می زد؟ از وقتی یادم بود من برایش وجود نداشتم حتی به عنوان انسان. چقدر در بچگی هایم حسرت یک توجه از او را داشتم؟ جاوید برای برادر بودن خیلی بزرگ بود.

جاوید دست هایش را رو زانویش گذاشته بود. نگاه نگرانش را به من دوخت.

-تقریباً. پیشنهاد من اینه که شما یه مدت با هم دوست بمونید. بدون هیچ حرفی از ازدواج یا نامزدی.

ببین اگه حرف نامزدی پیش بیاد و حرف توی فامیل بیچه اگه بعد از چند وقت به این نتیجه رسیدین که با هم آینده ای ندارین تو به عنوان یه دختری که نامزد داشته شناخته میشی و این اصلاً خوب نیست. برای همین نظر من اینه که با توافق خانواده ها هیچ کس به جز خانواده ما و اونا از این مسئله با خبر نباشن.

اجازه بده یه کم زمان بگذره بیشتر با هم آشنا بشین خانواده ها بیشتر همدیگه رو بشناسن تا بعد ببینیم چی پیش میاد.

گیج شده بودم. راستش تصویری از این ایده جاوید نداشتم. هر چند که نهایت آرزوی من بود تصمیم به این بزرگی را به آینده موکول می کردم.

-راستش من تجربه ای تو این موارد ندارم. نمی دونم باید چی بگم؟ اونا برای خواستگاری دارن میان نه پیشنهاد دوستی.

نوید در حالی که می خندید گفت :

-دختر تو حالا باید سر تو بندازی پایین و خجالت بکشی. سرخ بشی ساکت باشی ما هم مثلاً بگیم سکوت علامت رضاست. هی! دختر هم دخترای قدیم. خب اگه حرف های سرّی تموم شده بریم. جاوید نگاهی به ساعتش کرد.

-من یه یک ساعتی کار دارم. نیکو می مونی یا با نوید میری؟

انگار جاوید تردید داشت قبول کنم همراه نوید بروم. قبل از این که جواب بدهم نوید پیش دستی کرد.

-خبر با من میاد. مگه نشنیدی خانم گرسنه ست؟ بمونه این جا چی کار کنه؟ ساعت کاریتون مگه تموم نشده؟

چشمان جاوید نگران بود. برادر همیشه دلسوز ما مثل همیشه نگران بود. این بار اما گویا می خواست بنای نو ساخته اش را که نمی دانم چگونه ایجاد کرده بود مقابل باد و طوفان محافظت کند.

-نگران نباش جاوید. چیزی پیش نمیاد. با نوید میرم. زودتر بیا خونه.

اصلاً قصدم توهین به نوید نبود ولی اخم های نوید در هم رفت.

-اگه سختته با من بیای برات آژانس بگیرم.

چقدر دیدن چهره مظلوم از نوید همیشه شاد و با اعتماد به نفس سخت بود.

-نوید من منظوری نداشتم. گفتم که میام باهات.

و فکر کردم در مجموع عمر بیست و چهار ساله ام چند جمله با نوید حرف زدم؟ شادی عجیبی قلبم را فرا

گرفت. تمام حقارتی که هر بار با حضور نوید در جانم می نشست، پر کشید. نهال کوچک آرزوهای کودکی

ام قد کشید. دیوارهای اطرافم داشت رنگ می گرفت. صدای ترسناک جغدی کمتر و کمتر می شد .

در کسری از ثانیه نوید دوباره در لاک قبلی خودش فرو رفت. خندید دستم را گرفت و دنبال خودش

کشید.

-تو اصلاً چرا خودت ماشین نمیاری؟ هر روز باید این آینه دق رو تحمل کنی؟ هر روز تا این می مونه تو

می مونی شرکت؟

-نه بابا. کی حوصله داره تو ترافیک رانندگی کنه .

و نگفتم خودش چقدر مقصر است که من سعی می کنم کمتر رانندگی کنم. شاید هرگز نفهمد چه ترسی را

ناخواسته در جانم ریخته. وقتی در ماشین را بست تازه متوجه بوی عطر تلخش شدم. عمیق بو کشیدم.

-خوبه؟

-چی؟

-بوی عطرم؟

-بهت میاد.

-چطور؟

چطور می شد این همه سال بی محلی را به چند دقیقه مهربانی ببخشم؟

-مثل خودته. تلخ!

ضربه کاری بود. جا خورد. نگاه خیره ای به من انداخت ولی بعد سرش را انداخت پایین. چند ثانیه مکث کرد و بعد ماشین را روشن کرد.

باز هم سکوت من و نگاه خیره ام به خیابان و آدم های پر عجله و رنگارنگ. ترافیک شده بود. دختری کنار ماشین خرد شده ای ایستاده بود و تلفنی با کسی حرف می زد و دست هایش را در هوا تکان می داد. رنگ صورتش پریده بود. موهای آشفته اش روی صورتش ریخته بود. معلوم بود مرتب کردن ظاهرش آخرین کاری در دنیا بود که به آن می اندیشید. ترس از همه وجودش می بارید. و صدای جغد ترسناک هنوز کاملاً محو نشده بود. پوزخندم مهمان ناخوانده لب هایم بود. نگاهی به چهره بی تفاوت نوید انداختم.

-فکر کنم اینم کسی رو پیدا نمی کنه بیاد کمکش. دختر بیچاره!

و نگاه بازخواست کننده ام خوشبینانه روی صورتش به دنبال جوابی می گشت که آن همه اتهام را از روی دوش نوید بر دارد. نوید اما امروز گویا سوگند خورده بود سکوت کند. کارن به گوشه های دور ذهنم پرواز کرده بود. اولویت حالای من پیدا کردن جواب همه سر خوردگی هایم بود. پیدا کردن گناهی که به خاطر آن هر روز و هر لحظه توسط نوید محاکمه می شدم. گویا همان چند جمله حرف زدیم با نوید و چند دقیقه خوب بودن نوید باعث شده بود همه صبر و سکوتیم از بین برود. هر لحظه عصبانی و عصبانی تر می شدم. نوید هر لحظه برایم پر رنگ تر می شد. هر لحظه دختر خردسالی در ذهنم جان می گرفت که در تنهایی اتاقتش کز کرده و جرأت بیرون رفتن از اتاقتش را ندارد. عروسک های دخترک برایم شعرهای کودکانه می خواندند. حالا همه عروسک ها دورم حلقه زدند و برایم می رقصند.

-پیاده شو.

-این جا کجاست؟ مگه نمی ریم خونه؟

-مگه نگفتی گرسنه ای؟ مامان خونه نیست پس الان تو خونه چیزی برای خوردن پیدا نمی شه. میریم به چیزی می خوریم بعدش میریم خونه.

با تعجب نگاهش کردم. اگر به من می گفتند خورشید از مشرق غروب خواهد کرد راحت تر قبول می کردم تا این که گرسنگی من برای نوید مهم باشد. نمی دانم در نگاه من چه دید که زد زیر خنده.

-چیه دختر؟ چرا این جوری نگاه می کنی؟ شاخ در آوردم؟

اما من به این همه نزدیکی و لبخند نوید غریبه بودم. پاسخی ندادم. مسخ شده پیاده شدم و بی اراده پشت سرش به سمت رستورانی که همان نزدیکی ها بود راه افتادم. جای دنجی انتخاب کرد و من نفهمیدم کی گارسون سفارش گرفت. اصلاً سفارش ما چه بود؟ جغدها چه صدای شومی دارند! بلند شد تا دست هایش را بشوید. من هم باید دست هایم را بشویم. شاید سردی آب مرا به حال برگرداند. باز رو به رویم نشسته و باز همان نگاه مهربان به شدت جدیدش.

-نظرت راجع به کارن چیه؟ چقدر می شناسیش؟

کارن؟ کارن دیگر کیست؟ کجای خانواده مجهول من ایستاده؟ گیج نگاهش می کنم. حق دارم به اندازه عمر بیست و چهار ساله ام گیج باشم. حق دارم دلیل این رفتار تازه اش را بدانم. یادم آمد. کارن انگار جوانکی است که قرار است برای خواستگاری من بیاید. ذهنم بین نوید و کارن می چرخد. کارن رو فقط دو سه بار تو مهمونی دیدم. برخورد خاصی هم باهاش نداشتم.

-چطور می خوای بشناسیش؟

باید راهی باشد تا نوید از دلیل رفتارهایش بگوید. سعی می کنم در چشمانش خیره شوم. این اولین بار و شاید آخرین باری باشد که نگاهش را از من نمی دزد و من می توانم نگاهش کنم.

-مردهای زیادی توی زندگیم نبودن. پدرم مثل همه پدرهای خوب دنیا است. برادری دارم که دوازده سال از من بزرگ تره. همیشه حامیم بوده ولی اختلاف سنی زیادی با من داره و یه نفر دیگه که همیشه آرزو داشتم برادرم باشه در حالی که شناسنامه هامون میگه پسر عمومه و نمی دونم چه نقشی تو زندگیم داره. در بیست سالی که با هم زندگی کردیم در مجموع بیست بار هم با هم حرف نزدیم. همیشه سعی کرده بهم بفهمونه هیچ ارزشی برام قائل نیست اما یه دفعه داره نقش عوض می کنه. مرد دیگه ای هیچ وقت تو زندگیم نبوده. حالا چجوری باید کارن رو بشناسم؟ از کجا باید خوب و بد مردها رو از رفتار عادیشون تشخیص بدم؟

و نگاه منتظرم را به او می دوزم تا جواب دهد. می خواهم بشناسمش.

آهی کشید. نگاهش پر کشید به گوشه ای خالی از سالن. چیزی بگو. خواهش می کنم ذهنم را باز کن. باید بفهمم چه تقصیری داشتم.

-الان باید به کارن و شناختنش فکر کنی. برای شخم زدن گذشته ها زمان هست. مطمئن باش یه روز برات دلیل رفتارم رو میگم اما الان وقتش نیست. من رو به عنوان برادرت قبول کن. گذشته رو فراموش کن. دستش را دراز کرد و دستم را از روی میز گرفت.

-قول میدم از همه تجربه م توی شناخت مردها استفاده کنم و در شناخت کارن بهت کمک کنم. باشه؟ نگاهش رنگی از آسودگی داشت. آسوده از تردیدهای عظیم. اما من جواب هیچ سوالی را نگرفته بودم. هنوز هیچ یک از کابوس هایم تمام نشده بود. اما چه فرق می کند. گذشته من با همه شادی ها و تلخی

هایش دیگر گذشت. نمی توانم بگویم کودکی کاملاً تلخی داشتم. بگذار این آسودگی در نگاه نوید باقی بماند. مهم نیست من چقدر نا آرام باشم.

بعد از تمام شدن شامی که نمی دانم در آرامش صرف شد یا در اضطراب به طرف خانه راه افتادیم. جاوید دو بار تماس گرفته بود. می خواست مطمئن شود اوضاع مرتب است و من هر بار نمی دانستم در حالی که خودم هم نمی دانم اوضاع چگونه است از چه راهی باید او را مطمئن کنم. باز به همان منطقه تصادف رسیدیم. دیگر اثری از دختر ترسیده نبود. انگار هرگز این خیابان ها، نگاه های وحشتزده دخترک را تجربه نکرده بودند. با چشم به دنبال همان دختر می گشتم. دلم می خواست باز هم همان دختر نا آرام را ببینم. گوشه ای از دلم آرزو می کرد برادری در کنار دختر ببینم که چتر حمایتش را روی سر دختر گرفته و همه ترس های او را فراری داده.

-خیلی ترسیده بودی؟

هر دو می دانستیم آن سوال بی مقدمه راجع به چیست.

-ساعت هشت شب دی ماه توی یه منطقه پایین شهر تصادف کرده بودم. هر کسی که از راه می رسید متلکی بارم می کرد. یکی می گفت برو خونه کهنه بچه بشور، تو رو چه به رانندگی. یکی می گفت فقط به درد یه کار می خوری. پشت ماشین می شینی که چی بشه. صدای بلند خنده اون مرد که می گفت اومدم دنبال **فاحشگی** هنوز توی گوشم هست. پدر و برادرم تلفنشون رو جواب نمی دادن. ترسیده بودم. افسر هنوز نیومده بود کروکی بکشه. به برادر دیگم زنگ می زدم ولی میگه به من چه؟ بی پناه توی اون سرما ایستاده بودم و نمی دونستم باید چی کار کنم. نباید می ترسیدم؟

تازه متوجه شدم دست هایش را چگونه به فرمان ماشین می فشارد. چهره اش پر از اخم بود.
-چرا وقتی اومدی خونه نگفتی به من زنگ زده بودی و من نیومدم دنبالت؟ چرا اجازه دادی عمو به خاطر این که به من زنگ نزدی دعوات کنه؟

-چه فایده داشت؟ وقتی رسیدم خونه تازه معنی امنیت رو فهمیده بودم. دلم نمی خواست خونه آشوب بشه. دلم می خواست بابا همین طور دلش خوش باشه که دخترش دو تا برادر داره که ازش حمایت می کنن.

-معذرت می خوام. هر چند خیلی دیره.

صدایش بغض داشت و من این را نمی خواستم. لبخند زدم. عذرخواهی او نیاز به پاسخ نداشت. نوید حالا واقعی بود. دلسوزی و حمایتش هم واقعی بود.

وقتی با هم وارد خانه شدیم نگاه مادرم برق شادی پیدا کرد ولی من خیلی خسته بودم. نیاز به استراحت داشتم. امروز به اندازه چند سال فکر کرده بودم. هزاران بار ذهنم بین کارن و نوید رفته بود و برگشته بود. نمی توانستم بنشینم و منتظر بابا و جاوید و حرف هایی که شاید در مورد خواستگاری فردا شب گفته می شد بمانم. شب بخیر که گفتم نوید مهربانانه گفت:

-برو و راحت بخواب. من و جاوید حواسمون به همه چیز هست. تو فقط برای فردا آماده باش.

روی تختم که دراز کشیدم صدای پیام گوشی ام را شنیدم. نوید بود که نوشته بود :

-خواب هایت آرام و پر ستاره. خوش باش.

لبخند زدم. باید می خوابیدم تا ذهنم توان پیدا می کرد آن همه اتفاق عجیب را پردازش کند. خوابی بدون کابوس تنهایی که بدانم آن سوی دیوار اتاقم مردی هست که بودن و نبودن من برایش مهم است .

صبح با سر و صدایی که از سالن می آمد از خواب بیدار شدم. همه مشغول تمیز کردن بودند. نوید مثل همیشه پسر حرف گوش کن مامان بود. بابا مثل همیشه غرولند می کرد و جاوید انگار باز هم در سکوت سعی می کرد هر چه می تواند از زیر کار در برود. سلام کردم و در دلم دعا کردم رفتار دیروز نوید باز هم ادامه داشته باشد. همه با خوشرویی جواب دادند حتی نوید. این اولین سلام عمرم بود که همه خانواده ام با لبخند جواب دادند. خدایا متشکرم!

هنوز صبحانه ام را تمام نکرده بودم که صدای مامان را شنیدم. از بابا می خواست میوه و شیرینی بخرد. از جایم بلند شدم. دلم هوای آزاد می خواست.

-مامان! من میرم می خرم .

نگاه همه به طرف من جلب شد. برقی در چشم جاوید دیدم. انگار منتظر همین جمله بود تا از زیر کار در برود.

-من هم باهات میام. برای بقیه کارها نوید هست. مگه نه نوید؟

و قبل از این که منتظر جواب کسی باشد به طرف اتاقش رفت.

-فقط من یه دوش کوچولو می گیرم زود میام. به لطف خواستگاری جنابعالی همه جونم پر از عرق شده. من هم رفتم آماده شدم. دلم همه رنگ های شاد دنیا را می خواست. دلم سبکی و راحتی می خواست.

مانتو نخی سبزم را پوشیدم و طبق معمول آرایش ملایمی کردم .می دانستم جاوید زود آماده می شود. ناخودآگاه دستم سمت سوییچ ماشینم رفت .امروز می خواستم با رانندگی آشتی کنم، مخصوصاً که جاوید هم بود تا احساس اطمینان کنم.

-جاوید! با ماشین من میریم. سوییچ بگیر.

جاوید تازه از اتاقش بیرون آمده بود. متعجب به من و سوییچ دستم نگاه کرد ولی چیزی نگفت و راه افتاد. در ماشینم را باز کردم. بوی داخل ماشین حس خفگی را به آدم منتقل می کرد ولی من با لذت به ماشینم نگاه می کردم. نشستم و با علاقه به داخل ماشین نگاه کردم. روی فرمان دست کشیدم. متوجه نشدم جاوید کی نشست.

-خوبه حالا! ببین چجوری به ماشینش نگاه می کنه. بشین بریم بابا! هوا داره گرم میشه.

با لذت استارت زدم. پدال ها را با لذت می فشردم بدون این که کسی به من بگوید لیاقت رانندگی کردن ندارم. کسی جرأت ندارد به من توهین کند .

-دیشب خواب بودی. با بابا و مامان حرف زدیم. اون ها هم موافق این هستن که فعلاً حرف نامزدی و ازدواج نباشه. البته بابا خیلی موافق نبود ولی خب در نهایت قبول کرد.

...

-انگار خیلی هم برات مهم نیست؟

-چرا! چرا مهم هست. مرسی که به فکرم بودی.

جاوید از آشفتگی های من چه می دانست؟ جاوید از دیروز من که انگار تا تمام خاطرات بد عمرم را دوره نمی کردم تمام نمی شد چه می دانست؟ جاوید از رقص عروسک ها و صدای جغد چه می دانست؟ حتی از سایه پشت دیوار هم چیزی نمی دانست.

-نظرت راجع به نوید چیه؟

به خودم آمدم. تازه از دنیای هراس های گذشته فاصله گرفته بودم ولی انگار این ترس باید همچنان در دلم بماند.

-نوید؟ چه نظری باید داشته باشم؟

-رفتارش دیروز چطور بود؟ بهت حرفی که نزد؟ ناراحتت که نکرد؟

-جاوید؟ سر نوید به سنگ خورده؟ چیزی شده؟ چقدر مهربون شده؟

-بی انصاف نباش نیکو. نوید همیشه آدم با محبتی بود فقط به تو خیلی بی محلی می کرد.

-چرا؟ مگه من چی کارش کرده بودم؟

-ببین نوید اصلاً شرایط نرمالی نداره. هر چند ظاهرش اصلاً این رو نشون نمی ده. نوید فقط ده سالش بود که اون تصادف اتفاق افتاد. فراموش نکن که توی اون تصادف، اون پدر و مادر و خواهرش رو از دست داد. یعنی همه حس امنیتی که یه آدم می تونه داشته باشه در یک لحظه از بین رفته. تو خیلی کوچیک بودی و یادت نمیاد. الان اصلاً وقت مناسبی هم نیست که راجع به جزییات اون اتفاق حرف بزیم فقط این رو بدون سال ها نوید زیر نظر روانشناس بود. علاوه بر نوید من و بابا و مامان بدون این که اون بدون مدام با دکترش راجع به هر کاری مشورت می کردیم تا تونستیم نوید رو از اون بحران در بیاریم. نوید خیلی شکننده تر از چیزیه که نشون میده. فقط یه خواهشی ازت دارم. اجازه بده نوید برات برادری کنه. رفتار گذشته رو به یادش نیار.

تو چه می دانی که دیروز چقدر تلخ شدم. تو چه می دانی که دیروز چقدر سرزنشش کردم. تو چه می دانی برادر من؟

-دوران خیلی سختی بود نیکو. درد تحمل این اتفاق از یک طرف، درد بحران نوید از طرف دیگه، حرف ها و تهمت های فامیل و اطرافیان هم روی همه اینا.

آه سوزانی از سینه کشید که انگار می خواست سنگینی هزار درد را از درون قلبش بیرون بکشد. خواستم جو را عوض کنم. نمی دانم این سوال احمقانه از کجای ذهنم به زانم جاری شد.

-با مریم خوشبخت بودی؟

جمله ام را تمام نکرده بودم که فهمیدم چه سوال بدی را برای عوض کردن جو انتخاب کردم. لعنت به من که همیشه فراموش می کنم اطرافیانم چه رنجی تحمل می کنند. لعنت به من که همه اتفاق های بد را امروز به یاد جاوید می آورم.

-زندگی واقعی آدم ها گاهی با چیزی که از شون می بینیم زمین تا آسمون فرق داره .مریم خیلی خوب بود. خیلی پاک بود ولی گاهی خوب بودن برای خوشبختی کافی نیست .

حرف های پسر همیشه دلسوز خانه برایم عجیب بود. گمان می کنم هر دو در آن لحظه به دختر ظریف و زیبایی می اندیشیدیم که به اندازه یک شبنم پاک و آرام بود .چشمان درشت و مژه های برگشته اش آدم را شیفته نگاهش می کرد. دختری که هرگز فکر نمی کنم برای خوشبخت کردن مردی چیزی کم داشته باشد. آن قدر آرام بود که هرگز نمی توانستم عصبانی شدنش را تصور کنم. فقط چند ماه از ازدواجشان گذشته بود که فهمیدیم مریم بیمار است و چند روز قبل از اولین سالگرد پوشیدن پیراهن سپید عروس، رخت کفن پوشید. چه کسی بیشتر از جاوید و مریم لیاقت خوشبختی داشتند؟ مریم برای من جای خواهر نداشته ام بود. جاوید حق داشت بعد از مریم به هیچ دختری فکر نکند.

نمی دانم چرا این روزها هر چیزی مرا از کارن و خواستگاری امروز دور می کند. باید به امروز فکر کنم. به همه اتفاق های امروز. حتی به لباسی که باید بپوشم. حتی تزیین میوه و شیرینی. راستی امروز باید چه بپوشم؟ روشن بپوشم یا تیره؟ سنگین بپوشم یا راحت؟ آخ مریم! کاش بودی و کمکم می کردی. جاوید خودش پیاده شد و برای خرید میوه و شیرینی رفت. من ماندم و دلهره ای که از دیروز فراموشش کرده بودم. سعی کردم کارن را به یادم بیاورم. صورت زیبایی داشت. به قد بلندی جاوید و نوید نبود اما باز هم قد بلند محسوب می شد. به نظر کمی مغرور بود. شاید فقط کم حرف بود. راستی مغرور بودن مرد خوب است یا بد؟ فکر کنم خوب باشد. نوید که همیشه در مقابل من مغرور بود، خوب بود. جاوید هم که متواضع بود، خوب بود. کاش کارن مثل بابا باشد.

در راه برگشت هر دو سکوت کردیم .فرصت دارم به نوید فکر کنم. به کارن فکر کنم. به پدری که دلم می خواهد همسرم شبیه او باشد. همان قدر مهربان. جاوید هم لابد به مریم فکر می کند .باید به مریم فکر کند! اصلاً چه کسی بیشتر از مریم مستحق همه فضای ذهن و قلب جاوید است؟ حتی اگر دیگر زنده نباشد. همان طور که فقط مادرم لیاقت دارد مالک همه ذهن پدرم باشد. راستی لایق ذهن من کیست؟ چه کسی لایق قلب نوید است؟

دلم برای خود تحقیر نشده ام تنگ شده بود. برای نیکویی که کسی به خاطر زن بودن تحقیرش نکرده بود و دلم برای جامعه ای می سوخت که هنوز زن را به خاطر زن بودنش تحقیر می کرد. راستی نوید مرا برای چه تحقیر می کرد؟ سرم را تکان می دهم. باید همه حواسم را جمع کنم تا بی خود هرز نرود. امروز را فقط باید به آینده ام فکر کنم.

به خانه رسیدیم. بابا هنوز دارد اعتراض می کند. نوید هنوز گوش به امر مامان دارد. مامان هنوز به فکر مراسم خواستگاری عصر است. زندگی در خانه جور دیگری جریان دارد. رو به سوی آینده. به اتاقم می روم. باید از مامان برای لباسم نظر بخواهم. مامان بلوز و شلوار فیروزه ای را انتخاب می کند. نه جلف است نه تیره. سفارش می کند چون همیشه آرایش ملایمی داشته باشم. سفارش می کند موهایم را مثل همیشه ساده پشت سرم ببندم. همه چیز انگار باید خنثی باشد. هیچ چیزی نباید رنگ اشتیاق داشته باشد و هیچ چیز نباید رنگ انکار داشته باشد. باید آماده شوم. دوش می گیرم. لباس هایم روی تخت مرتب شده است. تا عصر و زمان آمدن آن ها چند ساعتی زمان هست. خانه ساکت است. گویا کار نظافت خانه تمام شده. دلهره دارم. لحظه به لحظه بیشتر. باید آرام باشم. باید آرام شوم. منبع آرامش من احتمالاً حالا در آشپزخانه مشغول است. چون همیشه، در اتاق را آرام باز می کنم. به سمت آشپزخانه می روم. نوید گوشه سالن کنار میز عکس ایستاده و با خودش خلوت کرده. خیلی از اوقات کنار آن میز عکس می ایستد و قاب نقره ای رنگی را در دست می گیرد که او را در کنار بقیه اعضای خانواده اش نشان می دهد. باید تنهایش بگذارم. مامان مشغول آماده کردن میز نهار است. خسته نباشید می گویم. بر می گردد و نگاهم می کند. یک لحظه می ایستد و تماشایم می کند. نگاه در نگاه مضطربم می دوزد. مادر است. همه دلهره های مرا نگفته از چشمانم می خواند. لبخند می زند.

-نگرانی مامانی؟

بله. نگرانم. همیشه وقت دلداری دادن، به ما، مامانی می گوید. خوب می داند هر چقدر هم که بزرگ شویم دلشوره که می گیریم با مامانی گفتنش چقدر آرام می شویم.

-خیلی! مامان؟ چی کار باید بکنم؟ حالا چی میشه؟

در آغوشم می گیرد. روی موهایم را می بوسد.

-چیزی نمی شه مامانی. تا وقتی خودت نخوای هیچ اتفاقی نمیفته. تا زمانی که خودت نیای و اصرار نکنی

که می خوای ازدواج کنی هیچ چی نمی شه. نگران نباش دخترکم.

لبخند می زند. من چرا بلد نیستم کسی را این گونه آرام کنم؟ آرام شدم. مادر که لبخندم را می بیند

لبخند می زند. چقدر لبخندش را دوست دارم.

-نهار آماده ست. برو بقیه رو صدا کن.

از آشپزخانه بیرون می آیم. نوید هنوز همان جا ایستاده است. گویا زمان برایش متوقف شده. واقعاً قهر

بیست ساله نوید تمام شده؟ مگر جاوید نگفت اجازه دهم نوید برایم برادری کند؟ دلم می خواهد خواهرانه

دلداریش دهم. می روم کنارش می ایستم ولی نمی دانم باید چه بگویم. حضورم را حس می کند. به من

نگاه می کند. لبخند محزونی می زند. دلم برای اندوه نازدودنی چشم هایش می گیرد.

-دلت براشون تنگ شده؟

-نمی دونم. بیشتر از بودنشون، نبودنشون رو حس کردم. ده سال بودند و الان بیست ساله که نیستن.

راستش این جا، بیشتر خونه منه تا خونه پدری خودم. مادر من ده سال برام مادری کرد و مادر تو بیست سال. پدر من ده سال برام پدری کرد و پدر تو بیست سال. کدومشون بیشتر حق پدر و مادری دارن؟ به نظرت بی انصافی نیست هنوز داغدار پدر و مادر خودم باشم و دلم براشون تنگ بشه؟

لحنش پر است از اندوه، پر از بغض کودکانه. بغض همان پسر ده ساله ترسیده ای که جاوید می گفت و گویا تازه می خواست بزرگ شود و دست از لجاجت کودکانه بردارد. نمی دانم چه بگویم. چگونه بگویم که این بی انصافی نیست. مگر کسی می تواند جای پدر و مادر را بگیرد. حالا هر چقدر هم خوب باشد. دلم می خواست به عکس آن پسر بچه شاد و سر زنده درون قاب نگاه کنم و ربطش دهم به مرد سی ساله غمگین کنارم. نگاهم به سمت قاب لغزید. قاب عکس سیاه! عکس دختری نشسته بر تابی بسته بر درخت! این عکس چهار نفره همیشگی نبود. این عکس که نوید این گونه با او خلوت کرده بود.

این عکس، عکس نجوا بود.

-همسن تو بود. اگه الان زنده بود ممکن بود همین روزها منتظر ازدواج اون باشیم.

و فکر کردم به اعصاب خرد شده زنی زیر بار زندگی روزمره، دعوایی با همسر. بیرون رفتن مرد از خانه با فکر آشفته، رانندگی بدون تمرکز و بعد ویران شدن خانواده نوید. چه کسی شهامت دارد نظریه آشوب را در زندگی اجتماعی رد کند؟ نوید نمونه ویران باقی مانده از آن همه اتفاق تصادفی بود. شاید اگر فقط یکی از آن اتفاق های عادی نمی افتاد امروز به جای کارن، منتظر نوید بودم برای خواستگاری یا شاید نوید تبدیل می شد به پسر لوس و نر عموی ثروتمندم که حال از او به هم می خورد.

به دختر سوار بر تاب نگاه می کنم. دستم روی چتری های پیشانی اش می لغزد. روی چشم هایش را نوازش می کنم. فکر می کنم به شیرین زبانی هایی که زیر خاک سرد مدفون شد. به بازیگوشی هایی که پایان نیافته به گورستان ختم شد. به چند زندگی ناتمام مانده در خاک.

-همیشه عصبانی بودم چرا تو باید زنده باشی و نجوا زیر خاک باشه. سر و صدای بازی تو منو یاد بازی های نجوا می انداخت. هر کاری می کردی به این فکر می کردم که نجوا هم حق داشت اون کار رو انجام بده. تو توی تصادف نبودی تقصیری هم نداشتی ولی من ناراحت تر از اون بودم که منطقی فکر کنم، اما الان دلم می خواد به جای نجوا برای تو برادری کنم. نیکو، من به اندازه بیست سال به این برادری کردن محتاجم. باید این جو عوض شود. باید لبخند زد. هر چند به زور کشیدن عضله های صورت به سمت بالا باشد. او اعتراف کرد و من از این که برایم آرزوی مرگ کرد ناراحت نشدم. من هم باید اعتراف کنم. باید به همه خبیثانه هایم اعتراف کنم.

-من هم همیشه حسرت می خوردم چرا نجوا زنده نموند. بعضی وقت ها می گفتم اگه به جای نوید، نجوا زنده می موند الان من به جای این مجسمه ابولهلول، یه خواهر خوشگل داشتم. نمی دونی چقدر همیشه دلم خواهر می خواست.

و خندیدم. گویی حرف زدن از مرگ و زندگی انسان ها به آسانی حرف زدن از آب و هواست.

خندید. بلند خندید. فقط صدای خنده او بود که می توانست این گونه فضای خانه را پر کند. -راست میگی. هیچ وقت این جوری به قضیه فکر نکرده بودم.

کمی بی حساب شدیم. ناهار امروز در آرامش صرف شد بدون حتی یک پوزخند. با لبخند واقعی پدر و مادر و برادرهایم. این همه آرامش، کمی از دلهره دخترانه ام کم کرد. کمی آرام شدم. بعد از ناهار و جمع کردن میز به اتاقم رفتم. باید تا عصر چه کار کنم؟! صدای سه تار از آن سوی دیوار می آید. به سازهای مختلفی نگاه می کنم که روی دیوار اتاقم آویزان هستند. به شوری فکر می کنم که همیشه با شنیدن صدای سازهایش در جانم می نشست و باعث می شد از مرد پشت دیوار کینه ای نگیرم. به پسر بچه ای فکر می کنم که بیست سال است از مرگ خواهرش عصبانی است و دنبال مقصر می گردد. ذهن مضطربم را به صدای آرام سه تار می سپارم. به هر نتی که چقدر به جا و درست نواخته می شوند. من در این هیاهوی آرام نت و موسیقی کجا هستیم؟ می خوابم. بعد از خوابی آرام چشم باز می کنم. باید کم کم آماده شوم. لحظه آمدن خواستگاران نزدیک می شود. کاش زودتر شب شود و من آن همه دلهره را پشت سر گذاشته باشم. راستی با چه رویی باید چای تعارف کنم؟ اگر مثل بعضی از این فانتزی های لوس، سینی چای از دستم رها شود چه؟ جلوی آئینه می ایستم. به نگاه مضطربم چشم می دوزم. بس کن نیکو. مگه دختر چهارده ساله ای که این همه خجالت می کشی؟ تو این همه درس نخواندی، این همه تلاش نکردی، این همه برای موفق بودن زحمت نکشیدی که حالا برای یک خواستگاری ساده این همه دستپاچه باشی. فکر می کنم اگر زهره یا کاوه یا حتی حسین مرا با آن همه اضطراب برای یک خواستگاری ساده ببینند که تازه قرار هم نیست به این زودی به ازدواج ختم شود دیگر برایم تره هم خرد نمی کنند. یاد عصبانیتیم می افتم وقتی متوجه اشتباه فاحشی که کاوه موقع ستاپ سرور کرده بود شده بودم. یاد فریادی می افتم که بر سرش کشیدم. اخم می کنم. سعی می کنم به خراب کاری های زهره و کاوه فکر کنم و عصبانی شوم. کمی اعتماد به نفسم بیشتر می شود. یکی دو ساعت بعد همه چیز تمام می شود و من به این همه اضطرابم خواهم خندید. لباس که پوشیدم به دختر در آئینه خیره می شوم و از آن همه احساس متضاد در چشم هایم تعجب می کنم. صدای سه تار از آن سوی دیوار به گوش نمی رسد. از آن همه شلوغی و سر و صدای صبح خبری نیست. از اتاق بیرون می روم. بابا و نوید کنار هم نشسته اند و آرام حرف می زنند. لابد راجع به کار و تجارت! مرا که می بینند لبخند می زنند. بابا با اشتیاق و نوید با اطمینان. بابا آن قدر با شوق نگاهم می کند که انگار مرا در لباس عروس دیده. خجالت می کشم. صدای کار کردن مامان از آشپزخانه می آید. جاوید را نمی بینم. روی میز سالن میوه و شیرینی و قندان آماده شده. من چه دختر خانه ای هستم که در هیچ کدام از این کارها دخالت ندارم؟ چقدر خوب که مامان این همه دلهره مرا درک کرده و کاری به کارم ندارد.

-جاوید کجاست؟

همزمان در اتاق جاوید باز شد. انگار از غول چراغ جادو چیزی خواسته بودم و در جا مهیا شده بود. کاش

چیز دیگری می خواستم؟! یاد چشمان غمگین نوید می افتم. نه!...چه چیزی مهم تر از خانواده. بهترین چیزی که می توانم بخواهم همان خانواده است. به آشپزخانه می روم. همه انگار آماده هستند. همان لحظه صدای زنگ آیفون تمام اضطراب دنیا را در جانم می نشاند. بالاخره آمدند. جاوید در را باز کرد. بابا و جاوید به استقبال مهمانان رفتند. نوید آمد کنار من ایستاد، برادرانه! حمایت گرانه!

یکی یکی وارد شدند. من افتاده بودم وسط دریا. دیگر مهم نبود شنا بلد هستم یا نه. هر طور شده باید این مسیر را بروم. کارن هم آمد با سبد گل بزرگی در دست. از همیشه شیک تر و خوش پوش تر. کت و شلوار دودی، پیراهن خاکستری تیره و کراواتی دو سه درجه روشن تر. واقعاً این مرد خوش چهره می تواند مرد آرزوهایم باشد؟ به همه سلام کرد. به من هم. به سمت من آمد و سبد گل را به سمتم گرفت. مغزم که به دستم فرمان حرکت داد چشمم دستی را دید که برای گرفتن سبد جلو آمد. دست نوید بود که سبد را از کارن گرفت و تشکر کرد. حواسش خیلی جمع بود. با تعارف پدرم همه به طرف مبل رفتند تا بنشینند، اما من باید چه کنم؟ بنشینم یا بروم آشپزخانه؟ مادرم دستم را گرفت و کنار خودش روی مبل نشاند. انگار می دانست امروز برای هر کار کوچکی چقدر به راهنما نیاز دارم.

کمی به صحبت های معمول گذشت. مامان بلند شد و اشاره کرد همراهش بروم. پشت سر مامان به آشپزخانه رفتم. قبل از این که مامان حرفی بزند نوید را دیدم که با اخم کم رنگی در درگاه آشپزخانه ایستاد.

-مامان! چای بریز خودم می برم. نمی خواد نیکو بیره.

مامان که باشه گفت احساس راحتی کردم.

مامان چای ریخت و نوید سینی به دست، از آشپزخانه خارج شد. من و مامان هم به طرف سالن رفتیم. نوید چای تعارف می کرد و جاوید شیرینی. چه خواستگاری خوبی! کسی کاری به من ندارد! پدر کارن مثل همیشه مودب و با وقار شروع به صحبت می کند. از خانواده ما تعریف می کند. از کارن می گوید که دیگر وقت ازدواجش شده است. از آرزویی برای سر و سامان گرفتن کارن دارد. از خوبی و خانومی من می گوید و مرا از پدرم خواستگاری می کند. با این که می دانستم چه صحبت هایی مطرح می شود اما باز از خجالت سرخ شدم. پدرم از لطف دکتر کیا تشکر کرد. جاوید از بابا اجازه گرفت و شروع به صحبت کرد. از زیاد شدن طلاق در جامعه گفت. از مشکلات ازدواج سنتی گفت. از روشنفکری خانواده کیا تعریف کرد و در نهایت پیشنهادش را داد. چند لحظه همه ساکت شدند انگار انتظار چنین پیشنهادی را نداشتند. در نهایت دکتر کیا، پدر کارن سکوت جمع را شکست.

-راستش رو بخواهید این نظر بسیار متینه ولی فکر می کنم خود کارن جان باید در این مورد نظر بدن.

-بله حتماً همین طوره. شاید ایشون برنامه خاصی برای ازدواجشون داشته باشن یا بخوان خیلی زود ازدواج کنن. به هر حال ایشون باید تصمیم بگیرن.

همه نگاه ها به سمت کارن چرخید اما نگاه من به نوید بود که با پوزخندی به کارن نگاه می کرد. سنگینی

نگاه کارن را حس کردم. نگاهش کردم. با صدای گرمش گفت:

-میشه قبل از این که جواب بدم با نیکو صحبت کنم؟

نیکو؟! نگفت نیکو خانم یا حتی نیکو جان! دلم می خواهد از آن جواب های دندان شکنی که به کاوه می دهم به این پسر پرروی اتفاقاً خوش تیپ نثار کنم اما به جایش فقط خجالت می کشم. پدرم خواهش می کنمی می گوید. نگاهم را به او می دوزم. چرا به این قسمت قبلاً فکر نکرده بودم که اگر قرار باشد با هم حرف بزنیم کجا باید برویم؟! بابا انگار نگاه مستأصل مرا نمی فهمد. کارن بلند می شود. می خواهم بلند شوم. زانویم از شرمی دخترانه می لرزد. هنوز نمی دانم به کدام سمت باید حرکت کنم. کارن بدون این که منتظر من باشد به سمت درب ورودی سالن حرکت می کند. مقصدش حیاط است. نفسی به آسودگی می کشم. پاهایم انگار توان پیدا کرده اند. پشت سر کارن حرکت می کنم. مکث می کند. در را باز می کند. صبر می کند من به او برسم و اول من بروم. چه عجب این نکته را می داند! وارد حیاط شدیم. مستقیم به طرف تختی رفت که سال های سال، گوشه حیاط بود. چقدر خوب که از من چیزی نمی پرسد. لبه تخت می نشیند. با فاصله کنارش می نشینم. بوی عطرش بیشتر از هر چیزی جلب توجه می کند. بوی تلخی دارد، اما بوی عطر نوید نیست. بوی عطر نوید با همه تلخی اش آرامش می دهد. یاد حرفی می افتم که دیروز به او گفتم. بهت میاد. مثل خودته. تلخ! از دیروز تا امروز چقدر اتفاق متفاوت و چقدر حس متفاوت را تجربه کردم و چقدر در فاصله این یک روز عوض شدم.

-من همیشه این تخت گوشه حیاط شما رو دوست داشتم. همیشه یکی از حسرت های بچگیم این بود که ما هم توی حیاط خونمون یه تخت مثل این داشته باشیم. چه خوب شد که بعد از این همه سال هنوز نگهش داشتین.

راست می گفت. چه خوب بود که تخت را هنوز نگه داشتیم. همراه همیشگی لحظه های خوب و بد ما بود. یاد لحظه هایی افتادم که با مریم این جا می نشستیم و حرف می زدیم. یاد اوقاتی افتادم که از پنجره می دیدم جاوید کنار مریم نشسته و دست هایش دور کمر مریم حلقه شده و من آرزو می کردم روزی من هم روی این تخت، عاشقانه کنار مرد رویاهایم بنشینم. حالا این جا نشسته بودیم. من کنار مرد رویاهایم بودم؟ هرگز می توانم عاشقانه کنار این مرد بنشینم و گرمی دستانش را روی کمرم حس کنم؟ به اندام ورزیده اش نگاه می کنم. این آغوش هرگز می تواند پناه خستگی هایم باشد؟ این انگشتان کشیده آیا می تواند حس خوب نوازش شدن را در من زنده کند؟

به صورت خندان لبخند زد. به لبخندم خندید.

-یه چیز دیگه رو هم همیشه دوست داشتم.

آن قدر مکث کرد که مجبور شدم به چشمان روشنش نگاه کنم.

-چی؟

-چال روی صورتت، وقتی می خندی.

خنده ام گرفت. ناخودآگاه! غیر ارادی!

-همیشه بخند. خنده خیلی بهت میاد.

چرا هیچ کس تا به حال به من نگفته بود خنده به صورت تم می آید؟ هیچ کس ... حتی ... حتی نوید؟

نگاهش رو به آسمان بود. به تک لکه های ابر بازیگوش در آسمان نگاه می کرد.

-هنوز همون پاکی بچگیت رو داری.

-چرا منو انتخاب کردی؟

-چرا منو انتخاب نکردی؟

و نگاه به شدت بازخواست کننده اش را به من دوخت. تعجب کردم. این چه سوالی بود؟

-سوال منو با سوال جواب میدی؟

و نفهمیدم که مخاطب مفرد قرارش دادم .

-مهم نیست که به سوال مهم من جواب ندادی ولی من انتخابت کردم چون ازت خوشم میاد. تو این دوره

که تمام فکر و ذکر دخترهای دیگه انتخاب لباس و مد و بوتاکس و تزریق ژل و تیک زدن با این و اون، تو

رفتی که موفق باشی. آدم می تونه باهات حرف درست و حسابی بزنه. میشه تو اداره زندگی روی کمکت

حسابت کرد. حواسم بود تو مهمونی ها دلت پیش حرف های خاله زنک مامان هامون نبود .

و فکر کردم به این که او فقط از من خوشش آمده. دلش می خواهد جای خالی هم صحبت را برایش پر کنم.

یعنی دلش هرگز عاشقانه ای با من نمی خواهد؟ نگفت دوستت دارم! نگفت دلم می خواهد همیشه کنارم

باشی. واقعاً انتظار داشتم بگوید از وقتی مرا دیده عاشقم شده؟ انتظار نداشتم؟

-شما از هر کی خوشتون بیاد یا میشین میرین خواستگاریش؟

بالاخره من هم حرفی زدم که خیلی بی دست و پا به نظر نیایم. نگاه متعجبش را به من دوخت.

-خب آدم باید از کسی خوشش بیاد بعد بره خواستگاریش دیگه؟

نمی فهمید منظورم چیست یا خودش را زده به نفهمی؟

-تا حالا از چند نفر خوشتون اومده؟

خندید. کارنی که به همه شوخی های مردانه مهمانی ها، فقط لبخند می زد بلند خندید. طنین صدای

خنده اش را دوست داشتم. از نوید هم قشنگ تر می خندید.

-قابل توجه تو! من تا حالا فقط از یک نفر خوشم اومده، خواستگاری یک نفر هم رفتم اونم تویی عزیزم.

چرا مردها جنبه دو کلمه حرف را ندارد و سریع احساس صمیمیت می کنند؟ "عزیزم" دیگر چه صیغه

ایست؟ نه به آن نوید که تازه بعد از بیست سال مرا دید نه به این پسر که به این زودی این همه احساس

صمیمیت می کند.

-دختر تو نمی خواد سوال های جدی بپرسی؟ یا شاید نمی دونی چی باید بپرسی؟ خب ... خب ... بذار

خودم بگم. کارن کیا هستم. بیست و هشت سالمه. مهندس برق هستم. توی شرکتی که خودم سهامدار

اصلیش هستم کار می کنم. تنها بچه پدر و مادرم هستم. تا حالا دوست دختر داشتم ولی بعد از ازدواجم اهل خیانت نیستم. تو مهمونی ها نوشیدنی هم می خورم ولی دائم الخمر نیستم و خب بعد از ازدواجم هم می خورم ... و... و ... بسه دیگه. حالا تو بگو.

فکر کردم. دو سال از نوید کوچک تر است. یک درصد از دردهای نوید را نداشته .مهندس است و نوید پزشک است. چقدر مهم است که سهامدار اصلی شرکت باشد وقتی قرار نیست مرا دوست داشته باشد. تنها فرزند پدر و مادر بودن چقدر در به تفاهم رسیدن ما در زندگی تاثیر دارد؟ راستی نوید دوست دختر دارد؟

-خب یه چیزایی رو یادت رفت. مثلاً قدت، وزنت، عادت غذاییته. آهان یادم اومد، این که دماغت هم عملیه. البته مشکلی نیست، انحراف داشتی.

جا خورد. انتظار این لحن شوخ را از من نداشت. کارن انگار از آن دسته آدم هاست که نباید جلوییش کم آورد. دستی به بینی کوچکش کشید .

-خب، قد و وزنم رو که می بینی. اینترنتی مگه داریم با هم آشنا میشیم که راجع به مشخصاتم بهت بگم؟ دوباره خندید. باز هم بلند. نگران شدم مبدا صدای بلند خنده اش به داخل ساختمان برود. این کارن کجا شبیه کارن جدی و مغرور همیشگی بود؟

-دماغم هم آره عملیه. اصلاً هم انحراف نداشتم. دوست داشتم خوشتیپ تر بشم که شدم، مشکلیه؟ ولی خداییش خیلی باحالی دختر! حالا تو بگو.

-خب من بیست و چهار سالمه. مهندس کامپیوترم. از سال اول دانشگاه رفتم تو شرکت برادرم کار کردم. دوست پسر هم نداشتم. اهل نوشیدنی و سیگار و این جور چیزا هم نیستم. راستی دماغم هم طبیعیه. با دقت به حرف هایم گوش می کرد. لبخندی هم گوشه لبش بود که چهره اش را مهربان می کرد. بی مقدمه پرسید:

-چرا نوید هنوز با شما زندگی می کنه؟

مغزم سعی می کند جمله اش را پردازش کند. نوید ... چرا ... با ... ما ... زندگی ... می کند؟ گنگ به او نگاه می کنم. چرا نوید نباید با ما زندگی کند؟ اگر واقعاً نوید نخواهد با ما زندگی کند تکلیف بدهکاری برادرانه بیست ساله اش چه می شود؟ سعی می کنم زود به خودم مسلط شوم.

-خب پس با کی زندگی کنه؟

-خب وقتی کوچیک بود و سرپرستی نداشت پیش شما زندگی می کرد. الان که می تونه مستقل زندگی کنه.

سعی کردم محکم باشم. کارن حق نداشت در دژ محکم خانواده من رخنه ایجاد کند.

-نوید پسر این خونه است. مامان دوست نداره بچه هاش خونه مجردی داشته باشن. جاوید هم که زنش مرد برگشت همین جا. نوید هم تا زمانی که ازدواج نکنه این جا می مونه.

عصبانی شده بودم. چرا کارن نمی فهمید من هرگز او را به نویدم، برادر مجهول زندگی ام، پسر بچه ده ساله ترسیده این خانه، با صدای سازهای کوک و ناکوکش ترجیح نمی دهم؟ سکوت کرد. شاید داشت فکر می کرد .

-خب اگه سوال خاصی نداری بریم دیگه.

تعجب کردم. ما آمده بودیم راجع به پیشنهاد دوست شدن حرف بزنیم.

-خب چی شد؟! نظرت رو راجع به پیشنهاد دوستی میگم؟

-من نیومدم این جا راجع به اون پیشنهاد حرف بزنم. اومدم که بعد از ازدواجمون نگی حسرت صحبت کردن روز خواستگاری تو دلت مونده. من می خوام با تو ازدواج کنم. هر پیشنهادی هم باشه قبول دارم. چیزی ته دلم آرام شد. این که حرف بعدهای من برایش مهم بود. اصرارش به ازدواج با من. مهربانی نگاهش! همه مرا آرام می کرد. کارن خوب بود. به جز وقتی که راجع به نوید حرف زد، خوب بود. راحت حرف می زد. حس خوبی با او داشتم. مهربانی اش به دل می نشست. مردانه بود. برادرانه نبود. حسی تازه بود.

بلند شدم. با هم حرکت کردیم. قدم هایمان کنار هم بود. این شاید اولین هم گام بودن ما بود. به سایه هایمان که روی موزاییک های حیاط دراز به دراز کنار هم بودند نگاه کردم. وارد سالن شدیم. باز هم هجوم شرم! کارن اما انگار نه انگار! راحت رفت و سر جای قبلیش نشست. من هم رفتم سمت مادرم تا از حضور مادرانه اش آرام بگیرم. مادر لبخند زد. پدر کارن نظرش را پرسید.

-من با شرط نیکو مشکلی ندارم. نیکو حق داره راجع به آینده اش وسواس داشته باشه. تا هر وقت راجع به من مطمئن بشه صبر می کنم.

و به نوید نگاه کرد. سرد و خشک! مبارزه جویانه یا تلافی جویانه؟

حس گرم مهم بودن در همه وجودم پخش شد. تصمیم من برای کارن مهم بود و این برای دخترانه های من خوب بود.

مادرم آرام بود. پدرم لبخند شادی داشت. پدر و مادر او هم. جاوید رضایت داشت و نوید ...؟ نوید فقط ساکت بود. هیچ حسی نداشت. مثل همان وقت ها که انگار نیکویی برایش وجود نداشت. باز هم یاد نجوا افتاده بود؟ مهربان، مادر همیشه مهربان کارن، اجازه خواست هدیه بدهد. گفت برای یادگاری. جاوید اما اجازه خواست فعلاً هیچ هدیه ای رد و بدل نشود. خواهش کرد این مسئله بین دو خانواده محرمانه باقی بماند .

چقدر همه چیز خوب پیش رفت. من چه قدر راحت بودم!

مهمان ها رفتند. جلسه خانوادگی تشکیل شد. همه راضی بودند. نوید ساکت بود. جاوید خیالش راحت بود. از من خواست تا سعی کنم کارن را خوب بشناسم. بابا اما، دلش می خواست زودتر تصمیم بگیرم. می گفت جاوید زیادی مته به خشخاش گذاشته و کارن جوان شایسته ای است. باز هم نوید ساکت بود. مگر قرار

نبود کمکم کند کارن را بهتر بشناسم؟ برادری اش کجا رفته بود که هیچ اظهار نظری نمی کرد؟ بلند شد و به مامان گفت خاله سیمین اش برای شام دعوتش کرده و می خواهد برود. بلند شدم و رفتم طرف میز عکس های گوشه سالن. به عکس نجوا خیره شدم. دختری که می توانست امروز از خواستگاری اش راضی باشد. می توانست راجع به خواستگارش فکر کند. حضور کسی را کنارم حس کردم. از بوی تلخ عطری که آمد فهمیدم نوید کنارم ایستاده. کی آمده بود؟ -نجوا دیگه نیست. فکر کردن بهش اذیتت می کنه. خودت رو درگیرش نکن! -نوید؟ می دونستی این عکس از وسط نصف شده؟ عکس کاملش رو من دارم. اون طرف درخت یه تاب دیگه بود که من روش نشسته بودم. و فکر کردم چه چیزی باعث شد عکس من از میز عکس خانه خودم حذف شود؟ نوید لبخند زد.

-من شام دعوتم. کاری نداری؟

سوال من جواب نداشت؟ می دانست؟ نمی دانست؟ بدون این که جواب دهد رفت. یاد آن خاطره گنگ کودکی افتادم. روزی که من و نجوا با هم روی دو تاب نشسته بودیم و بالا و پایین می رفتیم. یک بار من پایین می رفتم یک بار نجوا و انگار نجوا پایین رفت و دیگر هرگز بالا نیامد. شاید من پایین رفته بودم و از نظرها محو شده بودم؟ به نوید فکر کردم که در ذهنش انگار من و نجوا مدام تاب بازی می کردیم. یک بار مرا هول می داد تا به آسمان برسیم و بار دیگر نجوا را. الان من در آسمانم یا...؟ خسته بودم. رفتم که بخوابم. فردا باز روز کار است. روز روزمرگی. دلم می خواست مثل دیشب با اس ام اس نوید بخوابم یا مثل امروز ظهر با صدای سه تارش. اما نیست و این نبودنش در فضای خانه خیلی به چشم می آید. کاش بود! حتی با قهر. افکار زیادی به ذهنم هجوم می آورند. چقدر زود به حضورش در کنارم عادت کردم! کاش خاله سیمین نوید وقت دیگری را برای مهمان بازی انتخاب می کرد! چیزی در ذهنم جرقه زد. طنناز! دختر خاله نوید. دختر لوسی که حتی با جاوید هم شوخی های جلف می کرد. یعنی الان در حال گفتن و خندیدن با نوید است؟ حالا چه کار کنم؟ چرا زودتر یادم نیفتاد؟ حالا خوب است که جاوید هم آن جا نیست که نگران هر دو نفرشان باشم. چرا من هیچ دل خوشی از خاله سیمین و دخترش ندارم؟ چرا نوید این همه به خانه آن ها رفت و آمد می کند؟ اصلاً چرا نمی خواهد برای طنناز برادری کند؟ در و دیوار اتاقم انگار بوی حسادت گرفته اند.

صدای خنده های شاد کودکانه، درخت توت بلند، دو تاب بسته بر درخت، پدر دوربین به دست، نجوا روی یک تاب نشسته. روی تاب دیگر خودم را می بینم. صدای عمویم است انگار. یکی یکی ما را تاب می دهد. یک بار من، یک بار نجوا. صدای جیغ... صدای خنده... دلم می خواهد بالاتر بروم. می خواهم به ابر دست بزنم. نجوا جیغ می کشد... می ترسد. وقتی می روم جلو، نگاهم را به آسمان می دوزم. عقب که می آیم به نجوا نگاه می کنم که انگار دارد به آسمان می رسد. تاب نجوا عقب می آید. تاب من حرکت نمی کند. به

نجوا نگاه می‌کنم. نوید روی تاب نجوا نشسته است. من انگار روی ابرها نشسته‌ام. روی تاب من کارن نشسته است. کارن تاب می‌خورد. نزدیک می‌آید. دستم را دراز می‌کنم. عقب می‌رود. نوید تاب می‌خورد. جلو می‌آید. دستم را دراز می‌کنم عقب می‌رود. می‌خواهم دستش را بگیرم. از روی ابر پرت می‌شوم.

از خواب پریدم. نفس نفس می‌زنم. عرق سردی روی تنم نشسته. کلید آباژور را زدم. نشستم. سرگیجه دارم. هنوز در حال و هوای غریب خواب هستم. باید آب بخورم. به آشپزخانه می‌روم. نگاهم روی سبد گلی که کارن آورده می‌ماند. گل‌ها را بو می‌کنم. نگاهم به میز عکس گوشه سالن می‌افتد. سعی می‌کنم به عکس نجوا فکر نکنم. راستی نوید برگشت؟ به اتاقم می‌روم. از پنجره اتاق به حیاط نگاه می‌کنم. ماشین نوید را که می‌بینم خیالم راحت می‌شود. یاد حرف کارن می‌افتم. "چرا نوید با شما زندگی می‌کنه؟" اگر نوید واقعاً بخوهد با ما زندگی نکند چه؟ باید بخوابم، اما هجوم افکار اجازه نمی‌دهد. مدام به خوابم فکر می‌کنم. نفهمیدم کی خوابم برد. با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار می‌شوم. کمی سر درد دارم. کاش می‌شد امروز نرم سر کار! بمانم در اتاقم. بخوابم. فکر کنم. اصلاً نقاشی بکشم، ساز بزنم. شعر بخوانم. خسته‌ام! اما عادت به تنبلی ندارم. جاوید رییس سخت‌گیری است.

بلند شدم. از سالن که رد می‌شوم سعی می‌کنم به میز عکس نگاه نکنم. یاد خواب دیشب می‌افتم. در آشپزخانه چشمم به نوید که می‌افتد خیالم از بودنش راحت می‌شود. انگار تاب این بار نوید را به سمت من آورده.

باز طبق معمول همیشه همراه جاوید به سمت شرکت می‌روم.

جاوید سکوت کرده و من به دیروز فکر می‌کنم. همه چیز چقدر خوب برگزار شد. چقدر خوب که از آن همه نگرانی دیروز خبری نیست. صدای زنگ موبایلم که بلند شد جاوید نگاهی از سر تعجب به من انداخت. این موقع صبح انتظار تماسی از کسی را نداشتم. شماره رندی روی گوشی افتاده بود. جواب دادم. -سلام عزیزم حالت خوبه؟

باز هم تماس اشتباه. یعنی دقت کردن در گرفتن شماره این قدر سخت است که این همه تماس اشتباه برقرار می‌شود؟
-اشتباه گرفتید.

-نیکو؟ اشتباه چیه؟ کارن هستم.

تعجب می‌کنم. نکند اتفاقی افتاده که کارن این ساعت تماس گرفته. نکند پشیمان شده باشد؟ خب می‌توانست دیرتر هم زنگ بزند.
-کارن تویی؟ اتفاقی افتاده؟

و نگاه خیره جاوید را روی خودم حس می‌کنم. نفسش را پر صدا بیرون می‌فرستد. نمی‌دانم چرا!
-نه عزیزم! چه اتفاقی؟ خواستم پیام دنبالت برسونم سر کار.

-بیای دنبالم؟ چه کاریه؟ خب با جاوید میرم دیگه.
 تلفن جاوید هم زنگ می خورد. او هم مشغول صحبت است .
 -الان که می دونم داری با جاوید میری. شمارت رو که نداشتم. زنگ زدم خونتون شمارت رو از مامانت
 گرفتم. گفت که با جاوید داری میری. برای نهار میام دنبالت.
 واقعاً این بشر زنگ زده خانه ما به مادرم گفته شماره نیکو را بده؟ چرا این پسرها ذره ای خجالت سرشان
 نمی شود؟

-کجایی نیکو؟ چرا جواب نمی دی؟
 چقدر معذبم کنار جاوید با کارن حرف بزنم. دلم می خواهد مکالمه را هر چه زودتر تمام کنم. بهتر است
 بعداً زمانی که تنها هستم با کارن صحبت کنم و بگویم نهار را معمولاً در شرکت هستم.
 -ببین بعد باهات تماس می گیرم.
 تماس را که قطع می کنم جاوید هنوز در حال صحبت است. هیجانش نشان می دهد موضوع مهمی است.
 فقط می فهمم به فرد پشت تلفن قول می دهد زودتر خودش را برساند. چه خبر شده اول صبح روز اول
 هفته؟

تلفن را که قطع می کند آشفته است.
 -حسین بود. انگار شرکت مبینا هک 1 شده. پورتالش 2 از کار افتاده. تلفنت مشغول بود به من زنگ زد.
 خواست زودتر بری شرکت.
 می دانم که شرکت مبینا چه شرکت عظیمی است و هک شدن شبکه این شرکت چه فاجعه ای درست می
 کند. هم برای خود شرکت مبینا هم برای شرکت ما که مبینا مشتری عمده اش است. مبینا هم مستقیماً
 زیر نظر حسین کنترل می شود. به محض رسیدن به شرکت مستقیم به اتاق حسین می روم. چه اتاق
 بحران زده ای! حسین با تلفن مشغول حرف زدن است و مدام دست هایش را حرکت می دهد. زهره و
 افشین و مهرداد و کاوه دور لپ تاپی ایستاده اند و با هیجان صحبت می کنند. اتاق پر است از سر و صدا.
 خود حسین همیشه می گفت در مواقع بحرانی تلفن را خاموش کنید. مخصوصاً با مدیرانی که شرکتشان
 دچار مشکل شده صحبت نکنید تا بتوانید بدون فشار عصبی زاید روی حل مسئله تمرکز کنید. پس این
 چه کار غیر حرفه ایست که حسین انجام می دهد. چشمش که به من می افتد شاد می شود. گویا فشار
 عصبی زیادی روی دوش حسین است. باید کاری کنم. انگار باید درس هایی که از حسین یاد گرفته ام را
 پس بدهم.

-بچه ها سلام. چی شده؟
 همه به طرف من برگشتند. هر کسی می خواست چیزی بگوید. این جمعی که این جا ایستاده به جای حل
 مشکل، تمرکز را برای حل مشکل از بین می برد. باید کاری کنم.
 -بچه ها log file 3 سرورها و فایروال رو گرفتید؟ کی log ها رو می خونه؟

انتظار سکوت جمعیشان را داشتیم. حسین هنوز با صدای بلند دارد چیزی را پشت تلفن توضیح می دهد. چقدر امروز همه چیز غیر حرفه ای است؟ نمی توانم منتظر حسین بمانم تا مدیریت کار را بر عهده بگیرد. -زهرة؟! لطفاً log فایروال و سرورها رو بخون. ببین چه چیز مشکوکی می بینی؟ زهره باشه گفت و نشست پشت همان لپ تاپ. آخر این چه کاری است؟ چه کسی در اتاق غیر ساکت log می خواند؟ سعی می کنم خونسرد باشم.

-زهرة جان! عزیزم لطفاً برو توی اتاق خودت تا بتونی با تمرکز بخونی. زهره با نارضایتی از جا بلند می شود. تازه تلفن حسین تمام شده سلام که می کنم دوباره تلفنش زنگ می زند. به سمتش می روم و قبل از این که تلفن را جواب دهد گوشی را از او می گیرم و به طرف زهره که در حال رفتن است دراز می کنم.

-زهرة جان لطفاً تلفن های حسین رو هم جواب بده. اگه از مبینا هستند بگو رفته تو اتاق سرور داره کار می کنه و تو اتاق سرور هم موبایل آنتن نمی ده.

و خودم فکر می کنم برای مدیریت کار، چاره ای جز یاد دادن دروغ به زهره ندارم. حسین با تعجب و زهره با ناراحتی به من نگاه می کنند، اما من به هیچ کدامشان اهمیتی نمی دهم. فعلاً فرصت ندارم. بعداً که کار تمام شد فکر می کنم اگر به کسی بی احترامی کردم عذرخواهی کنم. حضور کاوه با خراب کاری های همیشگی اش در اتاق به نظر مفید نیست. از طرفی شرکت مشتری باید حس کند شرکت ما همه توانش را برای حل مشکل گذاشته.

-کاوه، لطفاً برو شرکت مبینا و بگو حسین تو رو فرستاده تا از اون جا کار رو هدایت کنی. نیکو! بگو سر راه نخود چه رنگی بگیرم؟ خب همه کارها که از این جا انجام میشه. اون جا رفتنم دیگه چه صیغه ایه؟

کی این آدم ها می خواهند کار تیمی را یاد بگیرند؟ کاوه با همین حرف چند اصل را زیر پا گذاشت. -کاوه جان من نیاز دارم فایروال رو restart کنم. میشه بگی چجوری باید کارت شبکه رو دوباره فعال کنم؟

سکوت کاوه نشان می دهد که خوب می داند از عهده من بر نمی آید. با حرص از اتاق خارج می شود. می ماند مهرداد و افشین. مهرداد تازه به شرکت آمده، چیز زیادی از او نمی دانم ولی پسر ساکتی است. افشین نیروی با تجربه ای است ولی خیلی منفی فکر می کند. فعلاً به کسی که انرژی منفی به تیم تزریق کند نیاز ندارم.

-افشین جان شما هم لطفاً به زهره توی بررسی log ها کمک کن.

-مهرداد تو هم بمون چیزهایی رو که میگم جستجو کن.

مهرداد می رود پشت همان لپ تاپ بنشیند.

دیگر نزدیک است جیغ بزنم.

-مهرداد! برو لپ تاپ خودت رو بیار و باهاش کار کن .

من نمی دانم مهندس بدون لپ تاپ به چه دردی می خورد؟ چطور فکر می کند در یک اتاق، سه نفر می توانند با یک لپ تاپ کار کنند! مهرداد که بیرون می رود به وضوح آثار رضایت و آرامش را در چهره حسین می بینم. برای تحلیل کارها زمان زیادی نداریم. به اتاق خودم می روم. لپ تاپم را بر می دارم و به اتاق حسین بازمی گردم. گزارش وضعیت موجود را از زهره می گیرم. حسین پشت لپ تاپ نشسته، مشغول است. مهرداد هم لپ تاپ به دست وارد می شود. موبایل مهرداد را از او می گیرم و خاموش می کنم. موبایل خودم را هم خاموش می کنم. به اتاق نگاه می کنم. تازه دارد شبیه اتاق مدیریت بحران می شود.

سعی می کنم توپولوژی 5 شبکه مبینا را به خاطر بیاورم. خوشبختانه خودم در پروژه ایجاد شبکه این شرکت کار کرده بودم و توپولوژی شبکه اش را خوب می دانم. یادم آمد امنیت این شبکه خیلی سفت و سخت برقرار شده بود. کمی موارد مقدماتی را بررسی می کنم. یک دفعه چیزی در ذهنم جرقه می زند. موارد امنیتی زیادی در این شبکه فعال شده بود پس دسترسی هکرها به شبکه خیلی راحت نیست. به حسین نگاه می کنم که با نگرانی دارد خط به خط دستورات فایروال را دوباره بررسی می کند. به اتاق زهره زنگ می زنم. زهره هم چیز مشکوکی پیدا نکرده. حدس می زنم نفوذ از خارج از شرکت انجام نشده. باید دسترسی شبکه داخلی به سرور قطع شود. حسین تمرکز ندارد تا دستورات قطع ارتباط را روی فایروال اعمال کند. می ترسم جای دیگری را خراب کند. چه خوب شد کاوه را به شرکت مبینا فرستادم. به کاوه زنگ می زنم. تازه به شرکت رسیده.

-کاوه لطفاً برو تو اتاق سرور و کابلی که از سویچ شبکه داخلی به فایروال می خوره رو قطع کن.

کاوه این بار حرفه ای برخورد می کند. باشه می گوید و هیچ سوال اضافه ای نمی پرسد. به لپ تاپم نگاه می کنم. می دانم حسین و مهرداد با دهان باز به من نگاه می کنند.

به دقیقه نکشیده پرتال شرکت بالا می آید. هورا می کشم.

-درست شد.

کف دستم را به طرف حسین می گیرم و با خوشحالی به نگاه نابورش نگاه می کنم. این کار عادت همیشگی ما در شرکت است.

Give me five-حسین! درست شد.

حسین می خندد. هیجان دارد. کف دستش را به طرف دستم می گیرد اما به دستم نمی زند. می دانم مرد معتقدی است. دستم را طرف مهرداد می گیرم او ولی کف دستش را محکم به دستم می کوبد. زهره با خوشحالی وارد می شود.

-بچه ها درست شد. چی شد؟

برایشان توضیح می دهم که حدس زدم نفوذ باید از طرف داخل شبکه انجام گرفته باشد. به همین دلیل به کاوه گفتم ارتباط شبکه داخلی را به سرور پورتال قطع کند و پورتال توانست دوباره کار کند. حسین لبخند رضایت می زند. به زهره می گویم به مدیر مبینا زنگ بزند و جریان را توضیح دهد. دیگر مدیریت بقیه کارها و ترمیم مربوط به حسین است.

-حسین اگه کاری داری من انجام بدم وگرنه برم به بدبختی های خودم برسم.
حسین نگاه همراه با تحسینی به من می اندازد.

-ممنون نیکو. نمی دونم چه طور ازت تشکر کنم. تو خیلی باهوشی!

-من امروز فقط درس پس دادم. کارهایی که خودت یادم دادی رو انجام دادم. فقط امروز چون عصبی شدی نتونستی درست تمرکز بگیری.

حسین با نگاه یک استاد راضی به من نگاه می کند. می دانم حسین در کشور کم نظیر است. همیشه با وجود همه سخت گیری هایش، از کار کردن با او بی نهایت راضی بودم. به زهره و افشین و مهرداد سفارش می کنم امروز بقیه برنامه هایشان را کنسل کنند و به حسین کمک کنند. به ساعت نگاه می کنم. ساعت نزدیک به دوازده شده. کی زمان این همه زود گذشت؟ تازه احساس گرسنگی و تشنگی می کنم. مثل همیشه موقع کار گرسنگی و تشنگی از خاطر می رود. به آبدارخانه می روم. برای خودم چای می ریزم. به عباس آقا هم سفارش می کنم چند چای و مقداری شیرینی به اتاق حسین ببرد. به اتاق خودم می روم. روی صندلی گردانم می نشینم. سرم را به صندلی تکیه می دهم پاهایم را تا جایی که صندلی اجازه می دهد از هم باز می کنم. دست هایم را از دو طرف باز می کنم. چشمانم را می بندم. پر از احساس رضایت به خاطر مفید بودن هستم هر چند خیلی خسته شدم.

تلفن داخلی ام زنگ می خورد. جاوید است که می خواهد از جریان بپرسد. برایش توضیح می دهم و دوباره در حس رضایت خودم غرق می شوم. به سکوت اتاقم برای تمدد اعصاب نیاز دارم. راستی می خواستم به کارن زنگ بزنم و به او بگویم نهار را در شرکت می مانم.

دستم به گوشی که می خورد تازه یادم می افتد خاموشش کرده بودم. تلفن را که روشن می کنم. چند پیام پشت سر هم می رسد. همه پیام ها از یک شماره و ناشناس هستند. اولی را باز می کنم.
-چرا گوشیت خاموشه؟ کی پیام دنبالت؟ آدرس شرکت رو برام بفرست.

بقیه پیام ها هم همین مضمون را دارند. لحن پیام های آخر، دیگر عصبانی است. گویا کارن است. تا شماره اش را ذخیره کنم گوشی زنگ می خورد. همان شماره! همین که تلفن را جواب می دهم صدای عصبانی از آن سوی خط به گوش می رسد.

-کجایی خانوم؟ چرا گوشیت خاموشه؟ حالت خوبه؟

فکر کردم هنوز برای صمیمی شدن با کارن زود است. نباید عجله کنم.

-سلام. حالتون خوبه؟ خوبم. ممنون.

نباید برای آن همه عصبانیت توضیحی بدهم؟

-یه وضعیت فوری پیش اومده بود گوشیم رو خاموش کرده بودم. ببخشید.

-آخه عزیز دلم، نمی گی دل کارن بیچاره هزار راه میره؟ نباید یه خبر بدی؟ چه وضعیت ویژه ای؟

و فکر کردم که هنوز چقدر نامأنوسم به این لحن حرف زدن! هر چند نگران شدن کارن خوب بود؛ حس مهم بودن می داد.

-خب برای شبکه یکی از مشتری ها. راستی ... می خواستم بگم ناهار شرکت می مونم. آخه از صبح درگیر بودم به پروژه خودم نرسیدم. کل برنامه هام به هم خورد.

لحن عصبانی اش چه زود آرام شد!

-باشه پس میشه عصر پیام دنبالت؟ قرار بود با هم بیشتر آشنا بشیم دیگه.

نمی دانه بیرون رفتن با کارن چه حسی دارد! باید به مامان یا جاوید خبر بدهم. راجع به چه چیزی باید حرف بزنیم؟ چه طور باید کارن را بشناسم؟ گویا چاره ای جز مراوده بیشتر با کارن نیست. راستی باید او را مخاطب مفرد خطاب کنم یا جمع؟
-باشه. آدرس شرکت رو پیام می کنم.

-این یعنی زودتر قطع کنم؟ کار داری یا سختته با من حرف بزنی؟

از کجا فهمید معذبم که با او صحبت کنم؟ الان چه بگویم؟!

-نه کار دارم. گفتم که از صبح خیلی مشغول بودم.

-باشه عزیزم. مزاحمت نمی شم. عصر می بینمت.

و قطع کرد و من ماندم با دنیایی دلشوره. همه اعتماد به نفس و رضایتم در لحظه ای از بین رفت. دلم این روزهای پر دلهره و پر از نمی دانم را نمی خواست. دلم این روزهای سرگردانی را نمی خواست.

تا عصر هزار بار پروژه های ابریشم را از نو مرور می کنم و وسط کار ذهنم دوباره می رود سمت قرار عصر.

به مادرم زنگ می زنم و اطلاع می دهم. به جاوید زنگ می زنم و انگار ناراضی باشد ولی چیزی نمی گوید.

نمی دانم چند بار به چهره ام در آینه نگاه کردم. نمی دانم چند بار به خودم بد و بیراه گفتم که مثل بقیه

خانم ها کیفم پر از لوازم آرایش رنگ و وارنگی نیست که بتوانم به لطفشان رنگ پریدگی ام را بپوشانم. رژ

صورتی ملایم را در می آورم و روی لب های برجسته ام می مالم. تنها ابزار آرایشی موجود در کیف!

بالاخره عقربه ساعت به شش نزدیک می شود. کیفم را بر می دارم. از شرکت خارج می شوم. هوا انگار

هنوز قصد ندارد خنک شود. به سمت کوچه بالایی شرکت حرکت می کنم. جاوید سفارش کرده بود دم در

شرکت قرار نگذاریم. به سر کوچه که می رسم دو ماشین پارک شده اند. یک دویست و شش قرمز و یک

پرادوی مشکی. کاش دویست و شش ماشین کارن باشد. اصلاً از ماشین های شاسی بلند خوشم نمی آید.

سوار شدن آن ها غرور کاذبی به آدم می دهد که هیچ منشأ واقعی ندارد. برخلاف آرزویم در پرادو باز می

شود و کارن با یک دسته گل خارج می شود. چه گل های زیبایی! لبخند می زند. سلام می کنم. دستش را

دراز می کند. دست می دهم. گل را به دستم می دهد. تشکر می کنم. حس خوبی از هدیه گرفتن دارم. در ماشین را برایم باز می کند. در ماشین احساس راحتی می کنم. بر خلاف بقیه شاسی بلند ها. این بار عطر خنکی زده که بویش در آن حال و هوا به من آرامش می دهد.

-خب خانومی بریم کافی شاپ؟

من با لباس رسمی کار، با مقنعه و کیف لپ تاپ چه تناسبی با کافی شاپ دارم؟ ولی گویا چاره ای نیست. -بریم.

سعی می کنم کمتر حرف بزنم. نمی خواهم بی تجربگی ام خیلی زود مشخص شود. کافی شاپ دنج و شیک را انتخاب می کند. رو به روی هم که می نشینیم دیگر کم آورده ام. فکر می کنم همه آدم ها به من نگاه می کنند و از دیدن من کنار یک مرد تعجب می کنند. نگاهم را به میز می دوزم. انگار اکسیژن محیط کم شده ولی چاره ای ندارم. باید تحمل کنم. نمی دانم این همه دختر وقتی با پسری به کافی شاپ می روند چه می گویند. منتظرم زودتر سفارش ها را بیاورند. کارن حرف های معمولی از آب و هوا و اوضاع اقتصاد می گوید. من هم سعی می کنم همراهی اش کنم. از نشخوار کردن این سکوت آزار دهنده بیزارم. بعد از خوردن قهوه و یک سریع بلند می شوم. بیرون که می آییم نفس عمیقی می کشم تا کمی اکسیژن بیشتر به ریه هایم بفرستم. از این قرارها و دیدارها چه چیزی قرار است بفهمم؟ امروز به جز این که فهمیدم قهوه اسپرسو را به قهوه ترک ترجیح می دهد یا عاشق کیک شکلاتی است چه چیزی راجع به او فهمیدم؟ شاید اگر به خودم برای شناختنش بیشتر زمان بدهم بتوانم او را خوب بشناسم. به سمت ماشین که به فاصله نسبتاً دوری از کافی شاپ پارک شده، راه می افتم. کارن کنارم می آید. نگاهم روی شلوار سفید و کفش های اسپرتش می ماند. چقدر این پسر شیک پوش است! دستم را می گیرد. معذب دستم را از دستانش بیرون می کشم. به روی خودش نمی آورد. پیشنهاد کمی قدم زدن می دهد، اما این همه تازگی، برای امروز من کافی است. دلم می خواهد زودتر بروم به دنیای ساده و آرام خودم. روی تختم دراز بکشم و کمی چشمانم را ببندم و آسوده شوم از بار این همه تردید و شرم و اولین ها.

-ببخشید ولی من یه کم خسته ام. میشه برای یه وقت دیگه؟

نمی دانم پیش خودش راجع به من و حیای دخترانه ام چه فکر می کند.

-باشه عزیزم. مشکلی نیست. می رسونمت خونه. فقط اگه مشکلی نیست فردا صبح خودم میام خونتون دنبالت می رسونمت شرکت.

نمی خواهم این قدر زود دنیای ساده ام را به حضور همیشگی مردی عادت دهم. نگاهم را به جای چشم هایش، به بلوز کرم رنگش می دوزم. هر چند این مرد کارن باشد.

سعی می کنم مودب باشم.

-ببینید! من اگه با جاوید میرم شرکت برای این که مسیرمون یکیه و گرنه من خودم ماشین دارم. دلم نمی

خواد به خاطر من این همه به زحمت بیفتید.

چقدر به خودم فشار آورده بودم برای کنار هم قرار دادن همین چند کلمه .

-عزیزم من دلم می خواد روزم رو با تو شروع کنم. باور کن هیچ زحمتی نیست. فقط یه لطفی در حقم می کنی؟

چطور فکر کرده بودم با آن جمله مسخره ی "دلم نمی خواد به زحمت بیفتید" می توانم تحت تاثیرش قرار دهم و از همراهی هر روزه منصرفش کنم؟ از خودم لجم گرفت.
-بفرمایید.

-باهام راحت باش عزیزم. بهم بگو کارن. فعل هات رو جمع نبند. ما می خواهیم آینده مون رو با هم بسازیم.
باید با هم راحت باشیم. باشه؟

چقدر خوب که مقنعه روی گوش هایم را می پوشاند و کارن قرمز شدن شان را نمی دید. الان انتظار دارد من به او چه جوابی بدهم؟

-چرا ساکتی خانومم؟ حرفم جواب نداشت؟ بگو کارن! بگو! منتظرم!
می ایستد و میج دستم را از روی مانتو می گیرد و وادارم می کند بایستم.
-نیکو! به من نگاه کن.

وادارم می کند به او و نگاه خیره و شوخش نگاه کنم.

-بگو اسمم چیه؟ بگو اسمم رو؟

از این که بچه فرض شوم و هدف سرگرمی قرار گیرم بیزارم. همیشه بیزار بودم و این ربطی به موقعیت فعلی کارن نداشت. میج دستم را رها می کنم و به طرف ماشین راه می افتم.
-بریم لطفاً! دیر شد.

او هم حرکت کرد. این بار بدون هیچ حرف اضافه ای. تمام طول راه در سکوت طی شد. موقع خداحافظی دستم را گرفت و فشرد.

-فردا صبح منتظرم باش. شب خوبی داشته باشی عزیزم. راستی دسته گلت هم فراموش نکن.
و دسته گل را به دستم داد.
-ممنون. شب بخیر .

چقدر من با عزیزم گفتن هایش معذب می شوم! با حرکت کردن ماشین نفس آسوده ای کشیدم. انگار وزنه سنگینی از روی دوشم برداشته شد. داخل خانه شدم.

مامان با کسی تلفنی صحبت می کرد. با سر سلام کردم و به طرف اتاقم رفتم. لباسم را که عوض کردم و از اتاق بیرون آمدم. جاوید هم از اتاقش بیرون آمد. مامان تلفنش را تمام کرده بود. به جاوید که سلام کردم با دلخوری جوابم را داد.

-سلام. تا حالا با کارن بودی؟ خوش گذشت؟

معنی این رفتارش چیست؟ مگر قرار نیست کارن را بشناسم؟ مگر خودش پیشنهاد نداد با هم مدتی دوست باشیم؟ دلم نمی خواست از آن همه حس آزار دهنده هنگام ملاقات با کارن به کسی چیزی بگویم. -ممنون.

و نگفتم خوش گذشت یا نه.

مامان با لبخند به ما نگاه می کرد .

-بچه ها سیمین خانوم زنگ زده بود برای پنج شنبه شام دعوتمون کرد. یادتون نره ها. سر کار که نیستید؟ نمی دانه چرا ما باید با خاله نوید رفت و آمد داشته باشیم؟ خیلی از او و آن دختر جلفش خوشم می آید که باید باز هم تحملشان کنم؟ جاوید که می گوید کاری ندارد اما من باید پنج شنبه سر پروژه باشم. همین را می گویم.

-خب برای شب که سر پروژه نمی مونی؟

-نه نمی مونم. تا عصر سر پروژه هستم بعدش میام.

جاوید با رضایت نگاهم می کند. کدام رییس وقتی ببیند کارمندش روز تعطیل هم سر کار می رود ناراضی است؟

به اتاقم می روم. به کارن فکر می کنم. الان در چه حالی است؟ در مورد من چه فکر می کند؟ اصلاً در مورد من فکر می کند؟ نوید الان چه می کند؟ هنوز از سر کار برنگشته. بابا هم هنوز برنگشته. روی تختم دراز می کشم. باید فکری بکنم. از شرایط موجود خیلی راضی نیستم. نه که کارن بد باشد، این همه شرم خودم اذیتم می کند. باید سعی کنم راحت تر با کارن برخورد کنم تا زودتر بتوانم تصمیم بگیرم. از دیدن کارن با آن چهره جذابش راضی ام. کارن خوش اخلاق و مهربان است. وقتی به این فکر می کنم که بین آن همه دختر، او مرا انتخاب کرده هیجان زده می شوم اما باز چیزی ته دلم ناراضی است .

دلم گرفته. دلم آرامش همیشگی ام را می خواهد. بلند می شوم و سه تارم را به دست می گیرم. باید کمی ساز بزنم. باید کمی آرام شوم. باید خود را در نت های موسیقی غرق کنم. باید کوک شوم. باید خارج بزنم. تازه سرم گرم موسیقی شده بود. تازه از دنیا و تردیدهایش فارغ شده بودم.

تقه ای به در خورد. بابا در را باز کرد. سلام کردم. لبخندی زد و کنارم نشست.

-خوبی بابا؟ حالت خوبه؟

بابا کی آمد خانه؟ چه شد که بابا به اتاق من آمد؟ سعی می کنم وقتی جواب احوالپرسی اش را می دهم تعجب نگاهم را مخفی کنم .

-وقتی ساز می زنی پیش خودم میگم نکنه مشکلی داری. دلت گرفته؟ آره بابا؟

-نه همین جووری. حوصله ام سر رفته بود.

-اوضاع با کارن خوبه؟ مامانت می گفت عصر با هم بیرون بودین.

بابا انتظار داشت از دیروز تا امروز چه اتفاقی بین من و کارن بیفتد؟

-آره با هم رفتیم بیرون. حالا گفته از فردا، صبح ها هم خودش میاد دنبالم تا بیشتر با هم آشنا بشیم. چقدر از خودم تعجب کرده بودم برای گفتن این جمله ها.

-ببین بابا تو خودت می دونی من خیلی محدود فکر نمی کنم همیشه هم به اندازه معقولی بهت آزادی دادم ولی راستش خیلی با این قضیه دوستی تو و کارن موافق نیستم. نمی دونم این چه داستانیه که جاوید اختراع کرده.

آهی کشید. دست هایش را روی زانویش کشید.

-ما قدیم ها فوقش یه بار همدیگه رو قبل از عقد می دیدیم ولی زندگیمون باور کن بهتر از امروزی ها بود. من از چیزهایی که تو این شصت و پنج سال عمرم دیدم می ترسم نیکو جان. نه که بهت شک داشته باشم ولی یه چیزهایی نگرانم کرده. دلم می خواد حالا که این بساط رو علم کردیم زودتر جمعش کنی بابا. باور کن کارن پسر خوبیه.

من چه دارم به این چشمان نگران بگویم؟ پدری نگران دخترش است. حق دارد، حق ندارد؟ من حق دارم انتخاب مطمئنی داشته باشم، حق ندارم؟ چگونه به پدرم بگویم هنوز آمادگی ندارم کسی را در خلوتم راه دهم؟ چگونه بگویم هنوز دلم نمی خواهد کسی شریک دغدغه های ذهنی ام شود؟ چطور بگویم به زمان نیاز دارم تا بتوان کارن را شریک گرمای بدنم کنم؟ چطور بگویم اسم ازدواج که می آید تمام تنم یخ می زند؟ دلم می خواهد با پدرم عاقلانه حرف بزنم.

-بابا من هنوز آمادگی ازدواج رو پیدا نکردم. هنوز به زمان نیاز دارم تا بتونم کارن رو بپذیرم. نمی گم کارن بده. به قول جاوید زیادی ایده آله ولی بابا اگه شما با این دوستی مشکل دارین یا اذیتتون می کنه من می تونم جواب نه قطعی بدم، چون واقعاً نمی تونم زود تصمیم بگیرم.

بغض کردم. بابا داشت اولین فرصت مرا برای شناخت کارن و حتی خودم از من می گرفت. درک می کنم برای پدر شصت و پنج ساله من، این که دخترش جلوی چشمش با پسری که همسرش نیست به گردش می رود سخت است، اما دلم می خواست کسی تردیدهای مرا درک کند. کسی حرف های ته دل مرا بخواند. کسی به من فرصت دهد به تردیدهایم بها دهم. دلم می خواهد بزرگ شوم. دلم می خواهد تا اسم ازدواج و رابطه پیش می آید تمام تنم یخ نکند. من دلم خیلی چیزها می خواهد اما کسی انگار برای درک شایدهای من زمان ندارد.

بابا نمی تواند مرا درک کند. من این را از موهای یک دست سفید شده اش درک می کنم. نمی دانم اگر جاوید این پیشنهاد دوستی را نمی داد چه می کردم.

بابا نمی دانمی گفت و با نارضایتی اتاق را ترک کرد.

ذهنم بدون هیچ منطقی یاد آرزو افتاد. دوست دوران دانشگاه من، خواستگاری سنتی اش چهار روز بعد از خواستگاری عقد محضری و من هرگز نفهمیدم چطور ممکن است دختری بعد از آشنایی چهار روزه بکارت قلب و جسمش را بدهد؟ من هیچ گاه نمی توانم آرزو را درک کنم. چند نفر مثل آرزو دور و بر من هستند؟

آرزو می تواند مرا درک کند؟ چند نفر مثل من اطرافم هستند؟ راستی مهمانی پنج شنبه را چه کنم! باز هم باید ناز و ادای طناز را تحمل کنم؟ چطور جاوید و نوید شوخی های لوس طناز را تحمل می کنند؟ نکند خوششان هم بیاید! جاوید که محال است. می دانم چقدر از آدم های سبک سر بیزار است اما نوید...

خب چرا که نه! طناز دختر خاله اش است. پدر ثروتمندی هم دارد. بلد هم هست چطور برای مرد جماعت عشوه بریزد. آخ که چقدر همیشه دلم می سوخت از این همه نزدیکی نوید با طناز. مخصوصاً که نوید مرا اصلاً نمی دید، اما مدام با طناز حرف می زد و به شوخی هایش می خندید. راستی! نکند نوید در مهمانی همان نوید گذشته باشد؟ نکند باز مرا ندیده بگیرد؟

مامان برای شام صدایم می کند. مگر نوید آمده؟ چرا من امشب متوجه ورود هیچ کس نمی شوم؟ سر میز شام بابا و جاوید گرفته و دلخور هستند. بابا را می توانم درک کنم اما جاوید را نه. نوید هم هیچ فرقی با دیروز ندارد، اما خستگی از همه سر و رویش می بارد. شنبه ها همیشه دیرتر مطبش را تعطیل می کند و خسته تر از همیشه به خانه می آید. مامان که موضوع مهمانی پنج شنبه را به او می گوید تعجب می کند. گویا دیشب خاله اش چیزی از تصمیمش به او نگفت. نکند یک شبه خواب نما شده! موقع خواب دوباره یاد کارن افتادم. یاد رفتارش! کاش مریم بود و از او می پرسیدم چطور باید یک مرد را شناخت؟

راستی منظور کارن از این که گفته بود چرا مرا انتخاب نکردی چی بود؟ چرا این همه من در مقابلش خجالت می کشم؟ چرا من نمی توانم مثل خودش راحت با او رفتار کنم؟ من که در محیطی کاملاً مردانه کار می کنم! چرا این همه از عزیزم گفتن ها و نیکو خطاب کردن هایش ناراحت می شوم؟ چرا نمی توانم به او کارن بگویم؟

چرا من این همه سردرگم؟ چرا دریچه قلبم به روی کارن باز نمی شود؟ کارن کجای پازل احساسی من ایستاده است؟

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف زل زده بودم. صدای گوشی موبایلم حواسم را پرت کرد. کارن بود که یک پیام عاشقانه فرستاده بود. پس کارن هم الان به من فکر می کرد. پس برایش مهم بودم. جوابی نداشتم به پیامش بدهم. اصلاً هیچ پیام عاشقانه ای در گوشی ام نداشتم. گوشی موبایلم پر بود از پیام های "کجایی؟"، "کی میای؟"، "فلان فایروال مشکل پیدا کرده" و "بهمان سویچ درست کار نمی کند". مرا چه به دنیای پیام های عاشقانه؟ جواب ندادم و نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح سر میز صبحانه همه نشسته بودند و هنوز بابا و جاوید دلخور بودند و من هنوز نمی دانم چه چیزی واقعاً آزارشان می دهد. به جاوید که گفتم کارن امروز دنبالم می آید اخم هایش واضح تر شد. نوید هم انگار کمی دلخور شد یا نشد؟ نمی دانم! بابا نفس عمیقی کشید و جاوید بعد از خداحافظی سردی رفت. چشمم به سبد گلی افتاد که کارن روز خواستگاری آورد و هنوز گل هایش اندک طراوتی داشتند. یاد

اضطراب آن روز افتادم. یاد این افتادم که نوید اجازه نداد کارن سبد گل را به من بدهد و خودش از او گرفت. انگار بین مردهای اطراف من جنگی سرد وجود دارد که من از آن بی خبرم. سر ساعت رفتم دم در. منتظر بودم کارن با همان پرادوی سیاهش بیاید. از سر کوچه چشمم به جنسیس سفیدی افتاد که وارد کوچه شد. به لطف جاوید ماشین ها را خوب می شناختم. به ماشین نگاه می کردم که دیدم جلوی پایم ترمز کرد. شیشه ماشین که پایین آمد. کارن را دیدم که با لبخندی به من نگاه می کند. انگار انتظار تعجب مرا داشت. سوار ماشین شدم و سلام کردم. به گرمی جوابم را داد. از او نپرسیدم چه شد که از عصر دیروز تا صبح امروز ماشینش را عوض کرده. سعی کردم نسبت به ماشین بی تفاوت باشم. بوی عطر تندش داخل ماشین پیچیده بود. چند جمله کاملاً عادی بینمان گفته شد. وقتی می خواستم پیاده شوم دستم را گرفت به چشمانم با لبخندی نگاه کرد.

-ممنون عزیزم که اجازه دادی روزم رو با تو شروع کنم. عصر منتظرم باش. روز خوبی داشته باشی.
گر گرفتم. حس خوبی همه تنم را فرا گرفت. روزم به خوبی شروع شده بود. همه اخم و ناراحتی بابا و جاوید از ذهنم پر کشید.

-من هم ممنونم اومدی دنبالم. عصر منتظرم.

و عمداً سعی کردم راحت تر با او حرف بزنم. به او نزدیک شوم. از این همه توجه کارن حس خوبی داشتم. با زهره و کاوه و افشین مشغول بررسی پروژه بودیم که تلفن داخلی روی میز زنگ خورد. جاوید بود. -نیکو عصر با کی میری خونه؟ با من میای یا با کارن میری؟
نمی خواستم بچه ها متوجه موضوع کارن شوند.

-چطور مگه؟ اگه جایی می خوای بری من خودم میرم خونه. نه دارم با زهره و افشین کار می کنم. نه ... الان وقت ندارم.

-آهان فهمیدم بچه ها پشت هستن. خب فقط بگو با من میای؟
-نه!

باشه ای که گفت از سر خشم بود. چرا؟ نفهمیدم.

-شب که خونه هستی؟ حتماً باید باهات حرف بزنم. امروز می خواستم توی راه با هم حرف بزنیم که ... نشد دیگه.

چه کار مهمی بود که برادر همیشه آرام مرا عصبی کرده بود؟ و چقدر خوب که شب با هم حرف می زدیم و من از او دلیل عصبانیتش را می پرسیدم. حتماً می پرسیدم. طاقت حتی یک لحظه دلخوری جاوید را نداشتم. جاوید خیلی بیشتر از یک برادر برای من بود. مشاور بود. راهنما بود.

صدای زهره که چیزی راجع به پروژه پرسید مرا از دنیای جاوید جدا کرد. باز عصر شد. باز همان قرار در یک کوچه بالاتر. باز هم هجوم شرم، اما این بار راحت تر بودم. کمتر دلهره داشتم. چه زود همه چیز برایم رنگ تکرار گرفت! دومین قرار عصرمان چه زود شد "باز همان!"

کارن با همان ماشین صبحش منتظرم بود. باز با دسته گلی پیاده شد. باز حس خوب مورد توجه بودن. این بار راحت تر در چشمانش نگاه کردم و بابت گل ها تشکر کردم. بدون شرم سرم را میان دسته گل فرو بردم و از ته دل، آن گل های زینتی را بوییدم. سوار ماشین که شدم متوجه نگاه خیره کارن شدم.

-خسته نباشید خانوم! امروز انگار از دیروز سرحال تری. پس میشه امروز به من افتخار بدی و زمان بیشتری رو در رکاب بانو باشیم؟

سعی کردم خودم را به اندازه همان خانومی که کارن گفت بزرگ کنم. عاقل باشم. شرم نداشته باشم. راحت باشم. لبخند زدم. مگر کارن نگفت لبخند به من می آید؟

-ممنون. شما هم خسته نباشید. آره امروز فشار کار دیروز رو نداشتم. باشه موافقم.

و باز لبخند زدم.

باز کافی شاپ. باز هم بین ما سکوت بیشتر از کلمه جولان می داد، ولی این بار وقتی پیشنهاد قدم زدن داد مخالفت نکردم.

به پارکی رفتیم. شانه به شانه هم. باز سایه هایمان بودند که روی زمین کنار هم دراز کشیده بودند، ولی این هم قدمی دیگر رنگ اولین نداشت. چندمین هم قدمیمان بود؟ دومین ... سومین؟ نمی دانم! یاد جاوید افتادم. یک دفعه دلم خواست زودتر به خانه بروم. شاید جاوید از سر کار برگشته باشد و زودتر حرف بزنیم. اعتراف می کنم نگاه ناراحت جاوید بیش از نگاه دلخور بابا ناراحت می کرد. همیشه همین طور بود. جاوید کسی بود که وقتی نگاهش به من راضی بود خیالم راحت بود کار درستی انجام می دهم و حالا ... دیگر خیالم راحت نبود کار درستی انجام می دهم، راه درستی را می روم. ناگهان دلشوره گرفتم. باید زودتر جاوید را ببینم و بیرسم کجای راه را اشتباه می روم.

-میشه منو برسونی خونه؟

-به همین زودی بانو از قدم زدن خسته شدن؟ یا اتفاق خاصی افتاده؟

شاید چیزی که جاوید قرار بود بگوید محرمانه ای می شد بین خودمان دو نفر. کارن هنوز برای این همه نزدیکی غریبه بود.

-نه اتفاقی نیفتاده. خسته شدم.

-باشه بر می گردیم. راستی ما پنج شنبه میریم لواسون. مهمون داریم اون جا. کاش می شد تو هم بیای! خیلی دلم می خواد تو رو به فامیل هامون معرفی کنم.

این پسر چه می گوید؟ جاوید می گوید کسی از دوستی ما با خبر نشود اما او خیلی راحت می خواهد مرا به فامیل هایش معرفی کند. با چه عنوانی؟

-نه ممنون. مثل این که قرارمون یادت رفته. تازه ما خودمون پنج شنبه جایی دعوتیم.

باز یاد آن مهمانی کذایی و طنز افتاد به جانم.

وارد خانه که شدم فکرم رفت پی این که دسته گل را کجا بگذارم. خانه دیگر داشت پر می شد از دسته

گل. سبد گلی که روز خواستگاری آورده بودند روی کانتربود. دسته گل دیروزی هم روی میز سالن. برای این یکی باید فکری می کردم.

انگار کسی خانه نبود. مامان را صدا کردم جواب نداد. به اتاق جاوید رفتم نبود. بابا و نوید هم که هیچ وقت این ساعت روز خانه نبودند. انگار تنها بودم.

گلدانی را پر از آب کردم و گل ها را توی گلدان گذاشتم و به اتاق خودم بردم. کمی دراز کشیدم. باید فکری به حال پنج شنبه بکنم. نمی دانم یک مهمانی ساده چرا این همه مرا نگران کرده. بر خلاف بی تفاوتی های دفعه های قبل، این بار خیلی دلم می خواهد نسبت به طنز برتری داشته باشم. اصلاً شاید رفتم و برای مهمانی لباس خریدم. نباید از طنز کم بیاورم. حیف که وقت ندارم. چقدر بد است که گاهی برای خودم و ظاهر وقت ندارم. کاش پنج شنبه مجبور نبودم بروم سر پروژه. آن وقت از صبح مشغول مرتب کردن ظاهر می شدم. کاری که احتمالاً طنز همیشه انجام می داد! تازه بعد از کار سنگین پنج شنبه باید با خستگی و رنگی پریده بروم منزلشان تا او به راحتی هر چه غمزه بلد است خرج برادران بیچاره من کند؟ راستی من به خودم برسم که چه بشود؟ من برای چه کسی عشوہ بیایم؟ نه! همین که از طنز کم بیاورم کافی است. نمی خواهم آن شب ستاره مجلس باشد.

صدای مامان گفتن جاوید از سالن به گوشم رسید. بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. جاوید مرا که دید لبخند زد.

-سلام. خونه اومدی؟ کی اومدی؟

-سلام، الان اومدم. مامان نیست. برو لباست رو عوض کن برات یه چایی آماده کنم.

لبخندش دلگرم کرد. به آشپزخانه رفتم. مقداری آب در کتری ریختم. کمی میوه آماده کردم. داشتم چای خشک در قوری می ریختم که دیدم به چارچوب در تکیه داده و به من با لبخند نگاه می کند. انگار از آخرین لبخندش قرنی گذشته بود. دلم برای لبخندش تنگ شده بود. یک صندلی برای خودش کنار کشید و نشست.

-با کارن اومدی خونه؟

نگاهش وقتی اسم کارن آمد تیره شد.

-آره. انگار کارم داشتی؟

-اجازه بده اول یه چایی بخورم خستگی در بره بعد.

باید با جاوید راجع به دیشب حرف بزنم. باید بگویم نظر بابا چیست. شاید جاوید فکری بکند.

-جاوید! دیشب بابا اومده بود با من صحبت کنه. از قضیه دوست شدن ما ناراضیه. می خواست من زود جواب مثبت بدم. من بهش گفتم که برای پذیرفتن کارن به زمان نیاز دارم. مگه قبلاً باهاش حرف نزده بودی؟ مگه راضی نبود؟

اخم هایش در هم رفت. نمی دانم از کدام قسمت حرفم عصبانی شد.

چرا باهاش حرف زدم. گفتم که اولش راضی نبود ولی چون دید همه ما به چیزی می‌گیم موافقت کرد. بهش حق بده با این قضیه مشکل داشته باشه. کدوم پدری راحت قبول می‌کنه دخترش با پسری دوست بشه؟ هر چند خود من الان دیگه مطمئن نیستم پیشنهاد درستی دادم.

چیزی گلویم را چنگ زد. حرف جاوید بوی اطمینان نداشتن می‌داد. انگار که من خطایی کرده باشم! چرا من بی‌گناه متهم شده بودم؟ باید متوجه اشتباه خودم یا اشتباه آن‌ها شوم. نباید به بغضم اجازه جولان بدهم.

-چرا؟ اتفاقی افتاده؟

لبخند تلخی زد. در نگاهش انگار همه چیز بود. نگرانی، عصبانیت، محبت، خستگی.

-گفتم که اجازه بده به کم خستگی در بره، بعدش با هم حرف می‌زنیم.

چاره ای جز سکوت نداشتیم. چای تازه دم را همراه مقداری شیرینی و میوه جلویش گذاشتم. برای خودم هم لیوانی چای ریختم و رو به رویش نشستیم. سرم را به رقص بخاری که از لیوان بلند می‌شد گرم کردم. کمی بعد از روی صندلی بلند شد.

-میرم یه دوش می‌گیرم، میام تو اتاق.

به قامت بلندش که از آشپزخانه دور می‌شد نگاه می‌کردم. به مردی که دو سال بود غمی عمیق در نگاهش خانه کرده. دو سال بود که انگار کمرش شکسته بود. حق داشت. مریم کسی نبود که به راحتی بشود فراموش کرد و او همسر آن فرشته بود. تازه ازدواج کرده بودند. همیشه با احترام و علاقه با هم رفتار می‌کردند. چشم مریم که به دنیا بسته شد انگار گرد غم پاشیدند به چشمان برادرم. هرگز من یا مادرم به خودمان جرأت ندادیم راجع به ازدواج مجدد با او حرف بزنیم. هرگز به خودم جرأت ندادم زن دیگری را به جای مریم تصور کنم.

به اتاقم رفتم. به سمت گلدان رفتم و باز هم بویدمش. تقه ای به در خورد. جاوید وارد اتاق شد.

نگاهش که به گلدان دستم افتاد اخم کرد. نمی‌دانم چرا از اخمش دلهره به جانم افتاد.

-این گل رو کارن بهت داده؟

-آ... آره.

انگار خیلی سعی کرد لحن عصبانی صدایش را پنهان کند.

-چرا؟ آخه دختر خوب! من چی بهت بگم؟

جاوید هرگز با این لحن با من حرف نزده بود. با عصبانیت شروع کرد به راه رفتن در اتاق. سکوت کرده بود و من به قدم‌هایی که برمی‌داشت نگاه می‌کردم. رفت کنار پنجره اتاقم ایستاد. پرده آبی رنگش را کنار زد و به آسمان تازه تاریک شده خیره شد. همان پنجره ای که همیشه برایم دنیایی خاطره ساخته بود. گاهی از پشت همین پنجره می‌دیدم مامان و بابا روی تخت قدیمی گوشه حیاط می‌نشینند و ساعت‌ها با هم حرف می‌زنند. نشستن و حرف زدنشان عاشقانه نبود اما پر از احترام بود. همان پنجره ای که در

کودکی هایم کنارش می ایستادم و به بازی برادرانم خیره می شدم و در دلم تشویقشان می کردم. گاهی طرفدار نوید می شدم و گاهی طرفدار جاوید. گاهی هم از پشت همین شیشه می دیدم جاوید و مریم عاشقانه روی آن نشسته اند و حرف می زنند. و باز گویا این پنجره می خواست برای من خاطره بسازد. این بار به جای این که آدم های پشت پنجره برایم خاطره بسازند حرف های مردی که این سوی پنجره ایستاده بود قرار بود برایم خاطره بسازد. حرف های مردی که این روزها جو گندمی شقیقه هایش خیلی به چشم می آمد.

بالاخره از پنجره خاطرات من دل کند. نفس عمیقش را بیرون داد و لب تخت من نشست. سعی می کرد لحنش آرام باشد.

-ببین نیکو! این هایی که بهت میگم رو به عنوان حرف های دوستانه گوش کن.

سرم را تکان دادم که به او بفهمانم متوجه منظورش شدم. به فضایی خالی پشت سرم چشم دوخته بود. انگار می خواست روی حرف هایش تمرکز کند. احساس می کردم برای حرف زدن مردد است.

-ببین! آدم ها دو مدل ممکنه ازدواج کنند. یا عاشق هم میشن و ازدواج می کنن یا احساس می کنن وقت ازدواجشون شده، می گردن تا کسی که مناسب باشه رو پیدا کنن.

کمی مکث کرد و من فکر کردم برای این توضیح واضحات این همه نگران است؟

-با نوع اول ازدواج کاری ندارم که اگه بخوام راجع به اون بگم میشه مثنوی هفتاد من ولی وقتی راجع به ازدواج منطقی حرف می زنیم مسئله یه کم سخت میشه. عقاید مشترک، علاقه و سلیقه های مشترک به مرور می تونه بین دو نفر علاقه به وجود بیاره. آدم هایی که می خوان با هم زندگی کنن باید بتونن مثل دو تا دوست همدیگه رو درک کنن.

و من فکر کردم جاوید چقدر امروز پراکنده حرف می زند و باز فکر کردم جاوید و مریم چقدر با هم دوست بودند؟ شاید فکر او هم سمت مریم پرواز کرد. مکث کرد و با آه ادامه داد.

-می دونم در زمینه شناخت مردها خیلی خامی و مقصر رو هم خودم می دونم ولی وقتی قضیه کارن پیش

اومد با خودم گفتم کارن می تونه تجربه خوبی برای تو، توی شناختن مردها باشه. امیدوار بودم هوش

زیادت بتونه در شناخت کارن کمکت کنه اما انگار قدرت بی تجربه بودنت بیشتر از هوش زیادته. وقتی

موضوع کارن پیش اومد سعی کردم پا روی غیرت مردونه م بذارم و منطقی فکر کنم برای همین اون

پیشنهاد دوستی رو دادم ولی عزیزم داری راهت رو اشتباه میری.

کمی مکث کرد تا نفس بگیرد.

-من تو رو خیلی خوب می شناسم. تا قبل از این که من و نوید راجع با پیشنهاد دوستی باهات حرف بزنینم

می تونستم دلهره ت رو راجع به خواستگاری درک کنم ولی وقتی فهمیدی موضوع می تونه فقط یه

دوستی ساده باشه اون همه استرس دیگه معنی نداشت. روز خواستگاری وقتی دیدم چقدر مضطربی،

فهمیدم داری راه رو اشتباه میری. شرایط رو درست متوجه نشدی. حتی به بابا گفتم برای پذیرفتن کارن نیاز به زمان داری. نگفتم برای مطمئن شدن راجع به کارن زمان می خوام. مثل کسی که نامزده و می خواد در زمان نامزدی آمادگی برای پذیرش همیشگی طرف مقابلش رو پیدا کنه. مکث کرد. فرصت کردم به اون همه جمله پشت سر هم فکر کنم. نمی خواستم جلوی حرف هایش جبهه بگیرم. می خواستم درست فکر کنم. جبهه گرفتن چیزی را حل نمی کرد.

-به نظرت باید چی کار می کردم؟

نفس عمیقی کشید. این بار نگاهش را از فضای خالی گرفت و به من دوخت.

-درسته که تو، رابطه احساسی نداشتی ولی مرد ندیده که نیستی! این همه مرد دور و برت هستن. وقتی با حسین یا بقیه بچه های شرکت آشنا شدی هم خجالت کشیدی؟ وقتی به عنوان یه دوستی ساده به قضیه نگاه کنی شناختن آدم ها راحت تر میشه. ارتباط تو با کارن، یه ارتباط دو طرفه ست. من به کارن توی این ارتباط کاری ندارم ولی می تونم تو رو حمایت کنم که توی این رابطه درست رفتار کنی. همه دخترها و پسرها به هم یه کشش غریزی دارن ولی این دلیل نمی شه که بتونن همسر مناسبی برای هم باشن. اگه به همین روش برخوردت با کارن ادامه بدی بهش وابسته میشی و این وابستگی مانع میشه درست تصمیم بگیری. فکر می کنی چرا من اون روز ازشون هدیه قبول نکردم؟ نمی خواستم وابستگی برات به وجود بیاره. این طبیعیه که کارن برای به دست آوردن بخواد تو رو به خودش عادت بده ولی تو این وسط می خوای تصمیم بگیری. نباید اجازه بدی قبل از این که مطمئن بشی یه رابطه احساسی بین شما به وجود بیاد.

چقدر خوب که جاوید حواسش به همه چیز بود. چقدر خوب که مرا این همه می شناخت. کمی از تلاطم های این روزهای دلم کم شد. دلم می خواست سوالی را که این همه ذهنم را مشغول کرده راحت از جاوید بپرسم.

-راستش نمی دونم چجوری باید کارن رو بشناسم. نمی دونم باید روی چه چیزهایی فکر کنم. لبخندی زد. دیگر هیچ ردی از آن همه عصبانیت در چهره اش نبود. باز شده بود همان برادر مهربان و آرام خودم.

-به تفاوت هات با کارن فکر کن و ببین چه چیزهای مشترکی دارین. یکیش شرایط مالیه. شرایط مالی آدم ها روی رفتارشون خیلی تاثیر داره. وضع مالی خانواده کارن خیلی خوبه ولی ما همیشه یه وضعیت متوسط داشتیم. این بزرگ ترین اختلافیه که بین ما هست. سطح مالی ما باعث شده روی پای خودت بایستی و مستقل باشی. ببین این سطح مالی چه تاثیری روی رفتار و شخصیت کارن گذاشته. شاید یه پسر لوس باشه که نتونه از عهده اداره زندگی بریاد.

فکرم رفت دنبال ماشین های گران قیمتی که در همین دو روز زیر پای کارن دیدم. جاوید راست می گفت. اختلاف سطح اقتصادی خانواده ها زیاد بود. باز هم راست می گفت من داشتم به کارن عادت می کردم.

-اگه الان بهت این حرف ها رو زدم برای این که جلوی اشتباه رو زودتر بگیرم قبل از این که به کارن علاقمند بشی و دیگه به حرف های من توجه نکنی.

نگاهی به جو گندمی شقیقه هایش کردم. به نگاه غمگین و آرام مرد روبه رویم!

-چطور باید باهاش برخورد کنم؟

لبخندش مهربان بود و حمایت گرانه.

-نمی دونم! ولی فکر کن کارن هم یه آدمه مثل بقیه آدم های دور و برت. مثل کاوه یا حسین یا مهرداد. تقه ای به در خورد. هر دو به در نگاه کردیم. کسی در را باز نکرد. دوباره صدای تقه ای که به در می خورد.

-نیکو جان! نویدم! میشه پیام تو؟

تا به حال نوید به اتاقم نیامده بود. به جای من جاوید جواب داد.

-بیا تو نوید.

نوید در را باز کرد. با هر دو نفرمان احوالپرسی گرمی کرد. کم کم داشتیم به خوب بودن نوید عادت می کردم. صدای جغد آرام آرام محو می شد!

-اگه مزاحم حرفای خصوصیتون شدم برم؟

جاوید خندید.

-حالا که مزاحم شدی. حرفت رو بگو!

نوید هم خندید.

-دستور از بالا صادر شد. مامان گفت پیام صداتون کنم برای شام.

و به در و دیوار اتاقم نگاه کرد. انگار به چیز عجیبی نگاه می کند. نگاهش روی دیوار مشترک اتاقمان ثابت ماند.

به همان دیواری که به آن می گفتم دیوار موسیقی از بس که به آن یا ساز آویزان کرده بودم یا روی میزی یا چهار پایه ای پای همان دیوار گذاشته بودم! نگاهش یکی یکی روی سه تار، تار، ویولن، دف، نی و سنتور چرخید بعد به گوشه گوشه اتاق نگاه کرد. روی همه چیز مکث می کرد و با دقت نگاه می کرد. شاید او هم بیست سال کنجکاو بود بداند آن سوی دیوار چیست؟ همان طور که من همیشه کنجکاو بودم اتاقش را بینم. هر چند هرگز به خودم اجازه نداده بودم تا وقتی خودش نخواست پا به حریمش بگذارم! بعد به من نگاه کرد. علامت سوال بزرگی در چشمانش بود.

-نیکو؟ یه چیزی بپرسم راستش رو میگی؟ چرا این همه ساز مختلف یاد گرفتی؟ چرا یه ساز رو انتخاب نکردی ادامه بدی؟

نوید خیلی باهوش بود. سوال جالبی بود. خودم بهتر از هر کسی می دانستم استعداد خاصی در موسیقی ندارم اما همیشه انگیزه زیادی برای یاد گرفتن سازهای مختلف داشتم. نوید استعداد فوق العاده ای در موسیقی داشت. از کودکی با گروه های مختلف به عنوان نوازنده همکاری می کرد. حتماً از تمرین هایم

فهمیده بود استعداد موسیقی ندارم. تا به حال پاسخ این سوال را به کسی نگفته بودم اما حالا که نوید خیلی راحت پرسید، قصد داشتم جواب بدهم.

-هر چی پرسیدی راستش رو میگم ولی جواب این سوالت! چون وقتی برای اولین بار فهمیدی می خوام برم کلاس موسیقی مسخره م کردی و به مامان گفتمی واقعاً این امیدواره موسیقی یاد بگیره؟ برای همین به خودم قول دادم تا می تونم سازهای مختلف رو یاد بگیرم که روی تو رو کم کنم. هر چند روی خودم کم شد.

خندیدم تا یادش برود پرسد چه چیزی باعث شد اصلاً بخوام موسیقی یاد بگیرم. یاد خاطرات کودکی افتادم. تحقیرهایی که نوید با سکوت و ندیده گرفتن هایش روی دلم هوار کرده بود و همیشه با یادآوریش بغض می کردم و عجیب که دیگر آن بغض سراغم نیامد.

جاوید خندید. نوید سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. شاید عذاب وجدان اذیتش می کرد. نمی خواستم عذاب وجدان داشته باشد.

-راست میگن عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد. برای من که بد نشد. باعث شد بیشتر یاد بگیرم. نوید یک باره به سمت من چرخید. نمی دانم غم بود یا چیزی شبیه این! نگاهش را پوشانده بود. جاوید از جواب من دوباره خندید.

-عدو رو خوب اومدی نیکو! نوید! نیکو خیلی حاضر جوابه. عمراً اگه ازت کم بیاره.

اما نمی دانست این بار چقدر کم آورده بودم. نمی دانست دلم چقدر با دیدن اندوه نوید گرفت. من طاقت ناراحتی کسی را نداشتم چه برسد اگر آن فرد کسی مثل نوید باشد که به اندازه همه عمرش در کودکی غم دیده بود. نمی دانستم باید چه بگویم. نوید نگاهش را به نگاهم دوخت.

-نمی دونستم انقدر در حق همسایه دیوار به دیوارم ظلم کردم که برایش شدم عدو!

نگاهش غمگین تر شد. حرفش سنگین بود. تلخ بود. دنیایی حرف داشت. نمی دانست برای من عدو

نیست. هرگز نبوده. حتی وقتی از ترسش به دنیای عروسک هایم پناه می بردم. حتی وقتی در بازی

هایشان حتی به عنوان یک تماشاگر جایی نداشتم! و مجبور می شدم از پشت پنجره و پنهانی بازیشان را تماشا کنم. نمی دانست عمری برایش پنهانی بودم. تماشاچی پنهانی، دختر عموی پنهانی، خواهر پنهانی یا

...حالا که او می خواست برادر پنهانی نباشد. حالا که می خواست از پشت پرده بیرون بیاید و نقشش را

بازی کند به او گفتم عدو! نمی دانم واقعاً این حرف را بدون منظور گفتم یا ناراحتی های گذشته، درزی

میان حرف هایم باز می کرد؟

-منظورم این نبود نوید!

ولی نوید نگاهم نکرد. راه افتاد به سمت در اتاق. باید کاری می کردم. نمی خواستم حالا که برای اولین بار به عنوان برادر پا به اتاقم گذاشت به عنوان عدو از خارج شود. صدایش کردم.

-نوید! صبر کن!

ایستاد ولی هنوز نگاهش به من نبود. نگاه جاوید بین من و نوید می چرخید.

-هیچ وقت برای من عدو نبودی. باور کن! من فقط یه ضرب المثل گفتم. نشنیدی میگن در مثل مناقشه نیست؟

حتی نمی دانستم معنی جمله ام واقعاً چیست، فقط می خواستم ناراحت نباشد. این بار به من نگاه کرد و لبخند زد.

-ممنون که برات دشمن نیستم.

نفس راحتی کشیدم. وزنه ای از روی دوشم برداشته شده بود. خوب شد که حرفم را قبول کرد. سه نفری با هم، همقدم برای اولین بار! به سمت آشپزخانه رفتیم. چشم های بابا و مامان برقی از شادی داشت. شادی دلیل نمی خواهد. نبودن اندوه کافی است. به خانواده پنج نفره ام نگاه کردم. همه عزیزترین های زندگییم دور یک میز نشسته بودند. همه دنیای من در این فضای کوچک خلاصه شده. گاهی لمس معنای خوشبختی چه آسان می شود! کارن را به گوشه های دور ذهنم سپردم تا به موقع به او فکر کنم و تصمیم بگیرم. حالا وقت لذت بردن از آرامش خانواده است و کارن حالا حالاها، در این جمع خانوادگی، جایی ندارد.

سر شام باز یاد مهمانی پنج شنبه افتادم. درست است که فعلاً به کارن کاری ندارم اما طنز و مهمانی، همچنان گوشه ای از ذهنم را درگیر کرده اند! یاد تصمیمم افتادم. رو کردم به مامان.

-مامان! فردا جایی کار نداری؟ میای با هم بریم خرید؟

مامان نگاه متعجبی به من کرد!

-چه عجب! تو می خوام بری خرید! حالا چی می خوام بخری؟

نگاه همه به سمت من جلب شد. تا حالا متوجه نشده بودم که بازار رفتنم برای همه این همه باعث تعجب است.

-می خوام لباس بخرم. لباس خنک می خوام.

نوید چشم هایش را ریز کرد و نگاه دقیقی به من انداخت.

-برای مهمونی پنج شنبه می خوام دیگه؟

چشم هایم گرد می شود! او کجا خبر از دغدغه های دخترانه و حسود من دارد؟ اگر او این همه زرنگ است من هم نیکو هستم!

-پنج شنبه؟ مگه خبریه؟

به مامان نگاه کردم.

-مامان، پنج شنبه چه خبره؟

نوید لبخندی می زند و سرش را تکان می دهد. انگار می خواهد بگوید گول نقش بازی کردن مرا نخورده.

مامان با تعجب نگاهم می کند!

-نیکو؟ یادت رفته؟ سیمین خانم دعوت کرده. گفته بودم که؟
 نوید باز هم لبخند موذی به لب دارد اما من نمی خواهم کم بیاورم!
 -یادم نبود. یعنی فکر می کنی اون قدر بیکارم که برای مهمونی معمولی خاله شما برم خرید؟
 بابا و جاوید بی حوصله به جنگ زرگری ما گوش می کردند. نوید چشم هایش انگار از شیطنت برق زد.
 -مامان میشه حالا که میری خرید، برای من هم اگه لباس مناسب دیدی بخری؟ تا پنجشنبه وقت ندارم برم خرید.
 و به جای مامان به من نگاه می کنه! احم می کنم! مثل این که پنجشنبه واقعاً قرار است اتفاقی بیفتد که من بی خبرم. ناخواسته شاکی شدم.
 -اون وقت پنجشنبه چه خبریه که داری نو نوار می کنی؟
 نوید همانطور شوخ نگاه می کند.
 -هیچی! خبری نیست! می خوام بریم خونه خالمون می خوام یه کم خوش تیپ تر بشیم. اشکالی داره؟
 همان طور بی خیال نگاهش می کنم اما خدا می داند در دلم چقدر برای کندن تک تک موهای طنناز نقشه می کشم! نمی فهمم شام چه خوردم.
 بعد از شام، جلوی آینه اتاقم ایستادم و به چشم هایم خیره شدم. جاوید راست می گفت. من باید کارن را خوب بشناسم. درست است که تا حالا به زندگی مشترک و ازدواج جدی فکر نکردم اما بعضی از بایدها و نبایدهای زندگی مشترک آن قدر واضح هستند که نمی توان انکارشان کرد. من هم مثل هر انسان دیگری طاقت دروغگویی و خیانت همسر را نخواهم داشت. خشونت و بد اخلاقی را هم دوست ندارم. همین دو نکته خیلی مهم هستند. چرا من همیشه باید منتظر تلنگر جاوید باشم؟
 به خودم نگاه کردم. من نیکو هستم. با همه توانایی های خاص خودم! این مسئله را هم باید بتوانم حل کنم. باید چند روزی فکر کنم. نیاز به تمرکز دارم. به کارن پیام دادم فردا صبح نیاید دنبالم. فوری زنگ زد.
 -نیکو جان! اتفاقی افتاده عزیزم که نمی خوام فردا پیام دنبالت؟
 نمی خواهم همه چیز را الان به او بگویم. هنوز فکرم آشفته است و راه درست را پیدا نکردم.
 -نه چیزی نشده، فقط فردا می خوام یه کم تنها باشم.
 -کسی چیزی گفته؟
 از حرفش ناراحت می شوم ولی فعلاً نمی خواهم چیزی از ناراحتی ام بروز دهم. باید قاطع به او جواب دهم.
 -نه اتفاقی افتاده و نه کسی چیزی گفته. می خوام یه چند روز همدیگه رو نبینیم. لطفاً درک کن!
 جمله آخر را قاطع گفتم تا راه اعتراضی نداشته باشد. صدای بیرون دادن نفسسش در گوشی پیچید.
 -خب باشه اگه تو این جواری راحت تری باشه ولی آخه من دلم برات تنگ میشه.
 سعی کردم به جمله آخرش فکر نکنم. نباید وابسته اش شوم.
 -ممنون که درک می کنی. شب بخیر.

می خواستم زودتر تماس را قطع کنم. نمی خواستم بهانه ای برای حرف زدن بیشتر به دستش بدهم.

-کاری داری که می خوام زود قطع کنی؟

-راستش خیلی خسته هستم. می خوام بخوابم.

ناراضی تلفن را قطع کرد. ولی من از تصمیم خودم خیلی راضی بودم. سعی کردم دلم برایش نسوزد.

پنج شنبه زودتر از چیزی که فکرش را می کردم از راه رسید. صبح مثل همیشه از خواب بیدار شدم. باید

به موقع به محل پروژه می رسیدم. روز کاری مهمی داشتم و تمام دو روز گذشته را برای هماهنگی های

لازم گذرانده بودم. امیدوار بودم کارها با کمترین مشکل ممکن پیش برود. سر صبحانه جاوید نبود. طبق

معمول پنج شنبه ها کمی بیشتر می خوابید. به مامان توضیح دادم که سعی می کنم زودتر برگردم اما اگر

کارم طول کشید از طرف محل پروژه، خودم را به منزل سیمین خانم می رسانم. نوید به حرف های من و

مامان با دقت گوش می کرد. وقتی داشتم بلند می شدم صدایم زد.

-صبر کن نیکو! می رسونمت. خودت نرو.

-نمی خواد. ماشین می برم. معلوم نیست کی کارم تموم بشه. مزاحمت نمی شم.

-مسیرت به من می خوره. نزدیک بیمارستانه.

-برگشتنی چی؟

دلم می خواست برای یک بار هم شده رفت و آمدم برای نوید مهم باشد.

-میام دنبالت. موقع برگشت خسته ای بهتره خودت رانندگی نکنی!

شادی عمیقی زیر پوستم دوید. پسر همیشه دلسوز خانه برای اولین بار، کمی از دلسوزی همیشگی اش را

برای من خرج کرده بود.

-باشه. مرسی.

مامان نگاه قدرشناسانه ای به نوید انداخت. در طول راه، خیلی راحت حرف می زدیم. هیچ خبری از تلخی

اولین دفعه ای که در ماشینش نشسته بودم نبود. تنها اشتراکش، بوی عطر تلخش بود که در فضا پیچیده

بود. وقتی رسیدیم گفت یک ساعت قبل از این که کارم تمام شود زنگ بزنم تا خودش را برساند. تشکر

کردم. امیدوار بودم امروز همین طور که خوب و آرام شروع شد، همین طور هم پیش برود. از وقتی کارن را

نمی دیدم آرام تر شده بودم. هر چند که او در روز حداقل دو سه پیام عاشقانه برایم می فرستاد اما سعی

می کردم به آن ها فکر نکنم. به مامان گفته بودم برای فردا شب خانواده آن ها را دعوت کند. به نظرم،

جمع خانوادگی جای خوبی بود که بشود کارن را شناخت. شاید می شد از جاوید و نوید هم کمک گرفت.

بالاخره سه نفر بهتر از یک نفر می توانستند فکر کنند. طبق معمول همیشه، وقت کار، حساب و کتاب

زمان از دستم در می رود. نهار هم نخوردم. آن قدر بین اتاق سرور و اتاق نظارت رفت و آمد کردم که

سرگیجه گرفتم.

روی صندلی نشستم و کمی چشم هایم را بستم تا تمرکز بگیرم. حس کردم چیزی مقابل چشم بسته ام

حرکت کرد. سریع چشم باز کردم. بسته سفیدی جلوی چشم هایم از چپ به راست و بر عکس حرکت می کرد. ظرف یک بار مصرف غذا بود که افشین جلوی صورتم حرکت می داد.

-بفرما! خانوم مهندس. حواسم هست از صبح چیزی نخوردی. ضعف می کنیا! ساعت از سه هم گذشته. تشکر کردم ولی واقعاً وقت اضافه نداشتم برای نهار صرف کنم. همزمان که فایروال را چک می کردم چند قاشق غذا هم خوردم. نفهمیدم چقدر خوردم. غذا چه طعمی داشت. سیر شدم یا نه. اصلاً غذا چه بود؟ اینها وظیفه دستگاه گوارشم بود! فعلاً باید همه حواسم را جمع پروژه کنم. نمی خواهم در اولین پروژه ام اشتباه کنم. مخصوصاً که مسئول شرکت مرا با تردید زیاد و فقط بعد از تأیید حسین پذیرفته بود. از پشت میز که بلند شدم تا برای صدمین بار به اتاق سرور پیشرفته ای بروم که خودم طراحی اش کردم، چشمم خورد به چند لیوان چای که نمی دانستم چه کسی، چه زمانی روی میز می گذاشت و یکی یکی سرد شده و خورده نشده، سیاه شده بودند. طبق پیش بینی ام روز پر کاری داشتم. تلفنم زنگ خورد. اسم نوید که روی گوشی ام افتاد کمی از فضای سویچ و سرور و فایروال فاصله گرفتم.

-سلام خانوم مهندس! کارت تموم نشد؟

به ساعت نگاه کردم. هنوز ده دقیقه ای به چهار مانده بود و من اگر مسئله فوق العاده ای پیش نمی آمد، لااقل سه ساعت دیگر کار داشتم.

-سلام آقای دکتر! نه حالا حالاها کار دارم.

-زنگ زدم هم بهت خسته نباشید بگم هم بپرسم کارت کی تموم میشه پیام دنبالت؟

-اووم. نمی دونم ولی فکر نکنم قبل از هفت تموم بشه!

-من هفت اون جا باشم خوبه؟

-ببخشید مزاحمت شدم تو رو هم از کار و زندگی انداختم. اگه کاری داری خودم می تونم برگردم؟

-مزاحمت چیه خواهرم؟ هفت خوبه؟

-آره خوبه. ممنون

با صدایی پر از مهربانی خداحافظی کرد. تماس گرفتن و خسته نباشیدش کمی خستگی ام را برطرف کرد. هر طور شده قبل از هفت کارم را تمام کردم. مقداری از کار باقی مانده بود که به افشین سپردم و از محل شرکت خارج شدم. نوید بیرون ماشین ایستاده بود. از دیدنم لبخند مهربانی زد. از این که احساس مسئولیت کرده بود و به موقع خودش را رسانده بود خیلی راضی بودم.

-سلام خوبی؟ خیلی معطل شدی؟

لبخند مهربانش را حفظ کرد.

-نه تازه رسیدم. خوبی؟

با آرامش و دقت رانندگی می کرد. به نیمرخ جذابش خیره شدم. چند خاطر خواه بین همکارانش داشت؟ طنز حق داشت آن همه دلبری کند! حق نداشت؟ نگاه خیره ام را غافلگیر کرد.

-به چی این جوری زل زدی؟

خندیدم. از دروغ بیزار بودم!

-داشتم فکر می کردم چند نفر از همکارات می تونن عاشقت باشن؟

خندید. بلند! انگار انتظار این همه صداقت را نداشت!

-چرا کسی باید عاشق من بشه؟

دلَم می خواست خواهرانه جوابش را بدهم. نمی دانم چرا آن لحظه همه فکرم پیش نجوا بود.

-چرا عاشقت نشن؟ خوش تیپی! پولداری! دکتری! مهربونی! خیلی هم دلشون بخواد.

یک دفعه جدی شد.

-به دلایلی، خودم رو از هر رابطه احساسی با هر دختری منع کردم. پس خیالت راحت باشه. کسی توی

زندگیم نیست.

چرا نوید خودش را از هر رابطه احساسی منع کرده بود؟ یعنی واقعاً دختری در زندگی نوید نبود؟ طنناز

چطور؟ احساس نوید به طنناز چست؟ می خواستم جو را عوض کنم. دلَم نمی خواست حرف هایمان به

سمت مسائل اندوهگین کشیده شود.

-واقعاً؟ امیدوار بودم به زودی بتونم خواهر شوهر بازی در بیارم. مریم خدا بیامر از اون قدر خوب بود که نمی

شد براش خواهر شوهر بازی در بیارم. امیدوارم زن تو اصلاً خوب نباشه؟

دوباره لحنش شوخ شد.

-طنناز چطوره؟ می تونی خوب براش خواهر شوهر بازی در بیاری! خوبه؟

زده بود به هدف! این پسر بیست سال با من حرف نزده بود و این قدر راحت فکرم را می خواند؟ پس

حدسم درست بود. امشب قرار بود اتفاقی بیفتد! یک دفعه دلَم سوخت. یاد لباسی که با وسواس تمام

برایش انتخاب کرده بودم افتادم. امشب حتماً همان لباس را می پوشید. خودش گفته بود برای پنج شنبه

می خواهد بپوشد. وقتی برای خرید رفته بودیم، هر کار کردم مامان زیر بار انتخاب لباس برای نوید نرفته

بود. می گفت نوید خیلی مشکل پسند است و می ترسد اگر چیزی انتخاب کند نوید خوشش نیاید. آخر

هم خودم با وسواس زیادی هم برای جاوید، هم برای نوید لباس خریده بودم! و در نهایت هم انگار هر دو از

لباسشان راضی بودند و حالا انگار همان لباس را می خواست برای طنناز خانم بپوشد!

به خانه که رسیدیم کسی نبود!

-نوید؟ پس بقیه کجان؟

-رفتن سر خاک مریم! خودشون از اون طرف میرن. ما هم خودمون می ریم.

-باشه پس من سریع میرم آماده میشم معطل نشی!

نوید برایم لیوانی شربت از آشپزخانه آورد.

-اول شربتت رو بخور. برو دوش بگیر سرحال بشی. بعد هم سر فرصت آماده شو! منم میرم آماده میشم.

عجله نداریم!

به سمت اتاقش رفت. به نوید که دور می شد نگاه می کردم و به عرق های سردی که بر جداره لیوان شربت نشسته بود! شربتتی که انگار می گفت برای نوید مهم هستم! با لذت و تعجب لیوان را سر می کشم. خنکی اش جانم را انگار تازه می کند. باز کنار میز عکس کنار سالن می روم. به عکس نجوای نشسته بر تاب نگاه می کنم. باز یاد خواب عجیب می افتم. انگار تابی که کارن روی آن نشسته فرسنگ ها از من دور شده و تاب نوید نزدیک من است. کافی است دستم را دراز کنم!

به اتاقم می روم. دوش که می گیرم سرحال می شوم. خنکی همان لیوان شربتتی که نوید برایم آماده کرده بود انگار آبی بود که بر آتش حسادت کودکانه ام ریخته شد. سعی کردم دوباره خودم باشم. همان نیکویی که بدون توجه به طنز و نوع لباس پوشیدنش، لباس انتخاب می کرد! تونیک سرمه ای ساده ای انتخاب کردم و با شال و شلوار مشکی پوشیدم. رژ لب کمرنگی هم زدم که رنگ پریدگی لب هایم محو شود. از اتاق که بیرون رفتم نوید روی کاناپه سالن نشسته بود. مرا که دید ابروهایش از تعجب بالا رفت.

-دختر این چیه پوشیدی؟ مگه عزاداری؟ برو یه رنگ شادتر بپوش!

از کی به لباس های من اهمیت می دهد؟ چرا رنگ لباس من برایش مهم شده؟

-همین خوبه. راحتم باهاش!

اخم کوچکی کرد.

-حالا می خوای خالم باز بهت تیکه بندازه!

راست می گفت. لباس هایم خیلی تیره بودند. نوید با دقت به من نگاه می کرد. فکر نمی کردم روزی رنگ لباس من هم برای نوید مهم باشد.

-ببین یه تونیک لیمویی داشتی با شلوار نخی سفید، اون رو بپوش.

چشم هایم از تعجب گرد شد. این پسر آمار لباس های مرا از خودم بهتر داشت. نمی خواستم خودم را ببازم.

-اون که خیلی رنگش روشنه. راستی! خودت چی می پوشی؟

-خودم آماده هستم!

و به لباسش اشاره کرد! نگاهی به لباس ساده اش انداختم. این لباس، چیزی نبود که من برایش خریده باشم. متوجه نگاهم شد. لبخند شوخی زد.

-لباس من مهم نیست خانوم! اون لباسی هم که شما خریدی حیفه امشب بپوشم!

چرا اصلاً پسر رو به رویم را نمی شناختم؟ چرا او این همه مرا، ذهنیاتم و حتی لباس هایم را می شناخت؟ امشب عجیب میل به موافقت با نوید را داشتم. شاید به خاطر این که در گرمای عصر تابستانی به خودش

زحمت داده بود و مرا به خانه رسانده بود یا شاید به خاطر همان لیوان شربتتی که بی تکلف برایم آماده

کرده بود!

به نگاه متعجب من باز هم خندید. مهربان! دلنشین! آرام!

به اتاقم رفتم. لباس پیشنهادی نوید را که پوشیدم انگار روحیه ام هم عوض شد. آرایش بیشتری کردم. کمی هیجان زیر پوستم دوید. مانتو پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم.

وقتی رسیدیم همه در سالن نشسته بودند. با دیدن ما همه بلند شدند. طناز با تاپ بندی قرمز و شلوار زرد چسبانش به استقبالمان آمد. با عشوہ دستش را به طرف نوید دراز کرد. بعد هم با ناز و ادای همیشگی اش با من احوالپرسی کرد. نگاه متعجب سیمین خانم بین من و نوید می گشت. نگاه متعجب جاوید را هم که دیدم به نوید نگاه کردم! کمی نزدیک تر از حد معمول کنارم ایستاده و دستش را پشت کمرم گذاشته بود! معذب شدم. احساس کردم نوید از روی عمد، فاصله اش را با من کم کرده.

از اتاق تعویض لباس که بیرون آمدم بابا و پدر طناز در گوشه ای از سالن راجع به اقتصاد حرف می زدند. نوید و جاوید در قسمت خلوتی از سالن نشسته بودند و پیچ پیچ می کردند. مامان و سیمین خانم و طناز هم کنار هم نشسته بودند. خواستم بروم پیش مامان بنشینم که جاوید صدایم کرد. نگاه او و نوید برقی داشت که احتمالاً با پیچ پیچ هایشان بی ارتباط نبود.

-نیکو جان! عزیزم! بیا این جا بشین کارت دارم!

و با دست به مبل دو نفره کنارش اشاره زد که نوید یک سمتش نشسته بود. خدمتکارشان برای من و نوید شربت آورد. طناز هم با ظرف شیرینی به سمتمان آمد. خم که شد تا شیرینی را تعارف کند یقه باز لباسش قسمت زیادی از بدنش را در معرض نمایش گذاشته بود. به جای او من معذب شدم. به سمت نوید که رفت تا شیرینی تعارف کند به نوید نگاه کردم تا عکس العملش را از دیدن منظره خاص رو به رو بدانم. طناز که به سمتش خم شد نوید به جای این که به ظرف یا طناز نگاه کند نگاه کنجکاو مرا غافلگیر کرد و لبخند زد. طناز که رد شد نفسی از سر آسودگی کشیدم. تا رفتم شیرینی را بخورم سیمین خانم صدایم کرد! با لحنی که سردی اش از هر فاصله ای حس می شد!

-نیکو جان! بهتره رژیم بگیری! خیلی چاق شدی!

جا خوردم! من چاق بودم؟ با قد صد و شصت و وزن پنجاه و یک کیلو هرگز چاق محسوب نمی شدم! هر چند نسبت به هیکل استخوانی طناز! راست می گفت! چاق محسوب می شدم! شیرینی ای که تازه می خواستم در دهان بگذارم را داخل بشقاب گذاشتم. باید جوابی به این همه گستاخی داد! قبل از این که جواب دهم بابا سکوت یک باره جمع را شکست.

-سیمین خانوم! دخترم کجا چاق شده؟ شما میگوید، حالا باور می کنه از فردا همین قدر غذا رو هم نمی خوره.

و جاوید هم نگاه مهربانی به من انداخت.

-نیکو خیلی حواسش به وزنش هست. این اواخر این قدر کارش زیاد بوده که چند کیلو، وزن کم کرده. مگه نه؟

باز قبل از این که جوابی بدهم نوید با خنده جواب داد. انگار امشب قسمت نبود من حرف بزنم.

-البته خاله سیمین احتمالاً نیکو جان رو با طنز مقایسه می کنند. وگرنه اگر مقیاس، طنز نباشه هیکل نیکو جان خیلی هم خوبه!

از دفاع بی پروای نوید، از جانی که به اسم من چسبانده بود و از کنار اسم طنز حذف کرده بود، من هم جا خوردم چه برسد به سیمین خانم و طنز که تا حالا ندیده بودند نوید با من حتی کلمه ای حرف بزند. نمی دانم سیمین خانم خواست جو را عوض کند یا منظور دیگری داشت. رو کرد به نوید و با لحن پر تمسخری گفت:

-نوید جان! مثل این که پیش بینیم داره درست از آب در میاد!

انگار نوید انتظار این حرف خاله اش را داشت که تعجب نکرد اما لحنش را به همان لحن پر تمسخر خاله اش تغییر داد!

-شما همیشه درست پیش بینی می کنید خاله جان!

هیچ چیز از جنگ سرد لفظی این خاله و خواهرزاده نمی فهمیدم! ولی انگار فقط من نبودم که از حرف هایشان چیزی نمی فهمیدم. جاوید نگاه دقیقی به هر دو نفرشان کرد.

-سیمین خانم! میشه بگید چه پیش بینی ای کرده بودید؟

قبل از این که سیمین خانم جواب دهد نوید جواب داد.

-خاله فوتبال پیش بینی می کنه!

و با چشمکی به جاوید فهماند ادامه ندهد. نمی دانستم چه خبر بود؟ چه جنگی بین این مادر و دختر با نوید در جریان بود که من از آن بی اطلاع بودم؟ هر چه بود، هیچ حس خوبی نداشتم. اما این که جاوید انگار حواسش بود، خیالم را راحت می کرد. سیمین خانم با غضب به من نگاه می کرد، طنز هم انگار به خونم تشنه بود و من حس می کردم هیچ جایی در آن خانه، به جز همین جایی که نشسته بودم، کنار جاوید و نوید، امنیت ندارم!

سیمین خانم از جا بلند شد و به یکی از اتاق ها رفت. کمی بعد نوید را هم صدا کرد. بعد از حرف هایی که بین آن دو زده شده بود، من ترسیدم اما نوید خیلی خونسرد بلند شد و به طرف اتاقی رفت که سیمین خانم آن جا بود و تقریباً رو به روی من قرار داشت. نوید که داخل اتاق رفت، در را پشت سرش کامل نبست. به اتاق نگاه کردم که نوید و خاله اش با هم حرف می زدند. هر چند صدایشان را نمی شنیدم اما کاملاً مشخص بود که گفتگوی آن ها اصلاً حالت دوستانه ندارد. داشتم از لای در نیم باز به حرکات آن ها نگاه می کردم که صدای جاوید مرا به خودم آورد.

-اگه می خواستن تو بفهمی که تو رو هم صدا می زدند؟

خنده ام گرفت. هر کار کوچک من، انگار زیر ذره بین این دو برادر بود! نگاهم را از اتاق به مامان دادم که حالا تنها نشسته بود و از اخم کوچکی که بر پیشانی اش نشسته بود می شد نارضایتی اش را خواند.

خواستم بلند شوم بروم پیش مامان بنشینم تا تنها نباشد که جاوید انگار فکرم را خواند!

-الان سیمین خانم میاد! همین جا بشین!

و حرف را به سمت پروژه و کار کشاند. داشتم برایش از نحوه انجام کار می گفتم که نوید آمد و مثل قبل کنار من نشست!

-حرف کار بسه دیگه! این جا که شرکت نیست!

و شروع کرد راجع به اتفاقات خنده دار بیمارستان و بیمارانش حرف زدن! انگار نه انگار تازه از صحنه

جنگ با سیمین خانم بیرون آمده! صدای خنده های نوید و جاوید سالن را پر کرده بود!

بعد از شام، سیمین خانم به طناز که آن شب به طرز بی سابقه ای تنها شده بود نگاه پر افتخاری کرد.

-طناز جان، حوصلمون داره سر میره! میشه یه کم پیانو بزنی؟

قبل از آن که طناز بخواهد جواب بدهد، نوید جواب داد. انگار قرار نبود جنگ بین آن ها صلح شود.

-خاله جان، شوخی می کنید؟ طناز پیانو بزنه؟ اون که همش خارج می زنه. به نظر من، اگه بخوایم از

موسیقی لذت ببریم نیکو باید پیانو بزنه.

انگار شمشیرش را برای خاله اش از رو بسته بود و قصد صلح هم نداشت. قبل از این که کسی جواب بدهد،

طناز بدون توجه به تحقیر نوید رفت و پشت پیانویی که در گوشه دیگر سالن قرار داشت نشست و بدون

این که از کسی بپرسد چه آهنگی بزند شروع کرد به نواختن. نوید راست می گفت! نوازندگی اش تعریفی

نداشت. آهنگش که تمام شد حس کردم نوید می خواهد باز کنایه بزند. قبل از این که حرف بزند من از

طناز تشکر کردم و کلی تعریف که همه می دانستیم طناز لایق هیچ کدام آن ها نیست اما طناز به جای

تشکر، باز هم خصمانه نگاهم کرد. دم در که داشتیم خداحافظی می کردیم نوید به من نگاه کرد.

-نیکو جان! ما با هم اومدیم با هم برمی گردیم. بشین تو ماشین من!

آخرین تیرش را هم زد! اما من ناراضی بودم.

از شیشه های ماشین به خیابان نگاه می کنم. به رفت و آمد ماشین ها و آدم ها. به نور چراغ های مغازه ها.

به ازدحام همیشگی شهر ولی فکرم این جا نیست. بغض دارم. حس می کنم بازی خوردم. انگار تمام جریان

عصر، نقشه ای بوده که نوید کشید تا خرده حسابی با خاله اش یا طناز تسویه کند. دلم برای خوش خیالی

خودم سوخت. دلم سوخت که به عرق های نشسته بر جداره لیوانی شربت دلخوش بودم. با صدای نوید به

خودم آمدم.

-نبینم اخم های ته تغاری خونه تو هم باشه!

ته تغاری! کجا رفتار اعضای خانه با من شبیه بقیه ته تغاری ها بود! از کنایه زدن بیزارم.

-از بازی خوردن بیزارم نوید! احساس می کنم امشب یه وسیله ای بودم که بخوای حال سیمین یا طناز رو

بگیری!

از گوشه چشم نگاهم کرد.

-چرا باید حال اونا رو بگیرم!

-نمی دونم ولی انگار با هم مشکلی پیدا کردین!

-نیکو! من مثل یه آدمی هستم که یه پرده ای رو جلوی چشمش گرفتن تا واقعیت رو نبینه. حالا پرده کنار رفته و من همه چیز رو دارم واقعی می بینم و از کسانی که سال ها منو از دیدن حقیقت محروم کردن عصبانی هستم. از وقتی یادم میاد اونا همش داشتن تو رو تحقیر می کردن. امشب هم قصد داشتن بیشتر از همیشه این کار رو انجام بدن. من فقط می خواستم ازت حمایت کنم. همین!

-خب تو هم همیشه اذیتم می کردی!

-نیکو! من از خودم هم عصبانی هستم ولی دیگه نمی خوام اجازه بدم کسی اذیتت کنه! حتی خودم! نفس عمیقی می کشد.

-خیالت راحت باشه که بازی نخوردی.

نمی خواستم راحت حرف هایش را قبول کنم یا شاید می خواستم به چیزی اعتراف کند.

-چرا می خوای ازم حمایت کنی! من خودم از عهده خودم بر میام. نیازی هم به حمایت تو ندارم.

نمی دانم چرا حس می کردم صدایش بغض دارد. مرد سی ساله کنارم. شوخ ترین فرد خانه، کسی که وقتی نبود انگار خانه غم داشت، بغض داشت!

-نیکو! خودم بهتر از هر کسی می دونم که تو هیچ نیازی به حمایت من نداری ولی من نیاز دارم. نیاز دارم برات برادری کنم. به جای همه بیست سالی که اجازه ندادم مادرت به اندازه کافی برات مادری کنه و پدرت به اندازه کافی برات پدری کنه. حتی برادرت هم به خاطر خودخواهی من نصفه نیمه برادرت بود. نیکو! اجازه بده عذاب وجدان من کم بشه.

به اندازه همه بیست سال گذشته مبهوت بودم. رفتار همه خانواده ام را دوباره از اول مرور کردم. یاد همه اوقاتی افتادم که نوید کنار مامان بود و من به خاطر رفتار نوید نمی رفتم کنار مامان. همه اوقاتی که دلم می خواست جاوید دوچرخه سواری یادم دهد و او با نوید مشغول بازی بود. همه شب هایی که دلم می خواست بابا به من دیکته بگوید و بابا با نوید ریاضی تمرین می کرد. راست می گفت. نوید همه خانواده مرا غصب کرده بود و من با همه کودکی ام، صبورانه رفتارم را تحمل می کردم و در هیچ لحظه ای از آن پسر خودخواه کینه نگرفتم. نمی دانم باید چه بگویم. هنوز هم هیچ کینه ای از او ندارم ولی بعضی از معادله های ذهنی من حل نشده اند. شاید نوید پاسخ این سوال ها را داشته باشد.

-چرا اونا از من بدشون میاد! همیشه هم همین جوری بودن! نگو که اونا هم با دیدن من یاد نجوا می افتادن که باور نمی کنم!

آهی کشید که دلم را سوزاند!

نه. اونا با دیدن تو یاد نجوا نمی افتادن ولی برای امشب کافیه. امشب خیلی خسته ای. باشه برای یه وقت دیگه برات توضیح بدم. فقط به من اعتماد کن. من کنارت هستم و می خوام کنارت بمونم. می دونم برات

سخته ولی همین که سعی کنی قبولم داشته باشی برام کافیه.

نوید نمی دانست من چه اندازه به او اعتماد دارم. درست است که همه سال های گذشته، مرا ندیده گرفته بود ولی هرگز از بودن و حضورش ناراحت نبودم. هرگز کاری نکرده بود که اعتماد کسی را سلب کند. هر وقت نبود دلم برای سکوت پشت دیوار تنگ می شد!

روی تخت دراز می کشم و با وجود همه خستگی ام، اتفاق های شب را مرور می کنم. حرف های نوید به دلم می نشیند. هر چند هنوز نمی دانم چرا طناز و سیمین همه عمرشان از من متنفر بودند اما دلخوش هستم به برادری نوید. نفهمیدم کی خوابم برد. کابوس دیدم که سیمین به من حمله می کند. طناز با لباس نیمه عریان، جلوی نوید می رقصد و نوید به جای این که مرا از دست سیمین نجات دهد به رقص عربی طناز نگاه می کند.

آشفته از خواب بیدار شدم. نفس نفس می زدم. بلند شدم بروم آشپزخانه آب بخورم. هنوز وسط سالن بودم که صدای باز شدن در اتاق نوید را شنیدم. برگشتم و از نور کمی که از اتاق بیرون می آمد چهره جاوید را تشخیص دادم که سراسیمه بیرون می آمد.

-جاوید! چی شده!

جاوید که تازه انگار متوجه من شد خواست سریع لیوانی آب برای نوید ببرم و خودش فوری به اتاق نوید برگشت. نگران شدم. نکند نوید مریض شده! سریع لیوانی آب ریختم و همین که پشت در اتاق نوید رسیدم جاوید در را باز کرد لیوان را از من گرفت و دوباره در را بست. می خواستم وارد اتاق نوید شوم. نگرانم اما جاوید با بستن در نشان داد که نباید وارد اتاق شوم. به اتاق خودم رفتم. صدایی از اتاق نوید نمی آید. در طول اتاق راه می روم و منتظرم صدای در اتاق نوید را بشنوم. خواب از سرم پریده. حتی آن کابوس شوم را هم فراموش کردم. صدای آرام باز شدن در اتاق نوید را که شنیدم سریع از اتاقم خارج شدم. جاوید پاورچین پاورچین با اتاق خودش می رود. با صدای در اتاق، به طرف من برگشت.

-تو هنوز نخوابیدی!؟

-چی شد جاوید!

جاوید به جای جواب دادن به سمت اتاق من آمد و اشاره کرد ساکت باشم. هر دو وارد شدیم و جاوید در را آرام بست. رفت و روی تخت من نشست. من هم رو به رویش به دیوار تکیه دادم و نشستم. چهره جاوید خسته و غمگین بود.

-چی شد جاوید! نوید مریض شده!

-نه. دوباره کابوس دید. خیلی وقت بود دیگه کابوس نمی دید. قرص بهش دادم خوابید.

-چه کابوسی! مگه نوید کابوس می بیند!

جاوید لبخندی زد. شاید از این که من حتی از کابوس نوید خبر ندارم خنده اش گرفت.

-کابوس تصادف!

به نظرم کمی عجیب است که نوید هنوز بعد از بیست سال کابوس می بیند. مخصوصاً که به قول جاوید زیر نظر پزشک بوده.

-نوید هنوز بعد از بیست سال، اون اتفاق رو فراموش نکرده!
جاوید آهی کشید. لبخند تلخی گوشه لبش بود. انگار تلخی آن حادثه را هنوز حس می کند.
-نوید توی اون تصادف بیهوش نبود. کاملاً تصادف رو یادشه. پدرش جلوی چشمش نفس های آخر رو کشید. نجوا توی بغلش جون داد. صدای داد و فریاد مادرش که کمک می خواست رو می شنید. عمو و نجوا همون جا فوت شدن ولی زن عمو حالش خوب بود. انگار خونریزی داخلی اش دیر تشخیص داده شد. کمی ساکت شد. شاید خاصیت نیمه شب این باشد که احساسات بیشتر به دل هجوم می آورند. برادرم بغض داشت.

-هنوز هم گاهی کابوس می بینم. تنها انگیزه نوید برای پزشکی خوندن، تشخیص اشتباهی بود که باعث مرگ مادرش شد. با این که تا مدت ها از خون وحشت داشت ولی انگیزه اش از ترسش خیلی بیشتر بود. مکث زیادش بین جمله ها، به خاطر یاد آوری آن حادثه تلخ بود.

-بعد از اون اتفاق خاله و دایی نوید حاضر نشدن بدون گرفتن سهمی از ثروت عمو، سرپرستی نوید رو قبول کنن که بابا اجازه نداد و نوید رو آورد این جا. زن عمو خدایامرز عین خواهرش سیمین بود. همون قدر تلخ و همون قدر پول پرست. خدا منو ببخشه دارم پشت سر مرده حرف می زنم ولی واقعیته. مامان رابطه زیاد خوبی با زن عمو نداشت. نه که اختلاف داشته باشن. از دو قشر مختلف بودن. ما وضع زندگیمون معمولی بود. ولی عمو خیلی پولدار بود. زن عمو هم همه فکرش خرید و فخر فروشی و این چیزها بود. مامان هم سرش به مدرسه و شاگرداش گرم بود. اینه که وقتی مامان قبول کرد نوید بیاد پیش ما و بابا هم سهمی از عمو نخواست، کسی باور نکرد. هر کسی چیزی می گفت و همش حرف فامیل پشت سرمون بود. نوید هم حتماً اون حرف ها رو می شنید و حتماً با وجود بچه بودنش قبول می کرد. با من از اول خوب بود. می رفتم مدرسه دنبالش تا کسی اذیتش نکنه. اوایل با مامان و بابا خوب نبود ولی مامان عین پسر خودش دوستش داشت. شاید یادت نباشه. یه دفعه مریض شد و بیمارستان بستری شد. مامان توی دو روزی که اون بیمارستان بود کنارش موند. خود نوید بعداً برام تعریف کرد. وقتی مادرش زنده بود هم یه بار بیمارستان بستری شد ولی مادرش براش پرستار گرفت و در روز فقط یکی دو ساعت بهش سر می زد. همون اتفاق باعث شد تا خیلی به مامان وابسته بشه. نسبت به بابا هم تا زمانی که هجده سالش بشه و بابا کل حساب کتاب ارثیه اش رو در اختیارش بذاره یه کم بدبین بود. نه این که بی احترامی کنه یا دوستش نداشته باشه ولی انگار ته دلش به بابا شک داشت ولی بعد که دید بابا حتی خرج زندگی نوید رو هم از ارثیه اش برنداشت دلش با بابا هم صاف شد. فقط مونده بود تو. نمی دونم راجع به تو چی فکر می کرد. بگذریم.

نفهمیدم کی صورتم از اشک خیس شد. به خاطر عذابی که نوید در کودکی کشیده بود و سایه اش هنوز

روی زندگی اش بود. به خاطر کوتاه فکری اطرافیان. یاد خانه قصر مانند خاله نوید افتادم و ثروت افسانه ای دایی اش. طمع با زندگی و روح انسان ها چه می کند؟ نگاه جاوید که به من افتاد تازه متوجه گریه ام شد. -نیکو! چرا گریه می کنی؟ این ها رو بهت نگفتم گریه کنی. این ها رو گفتم شرایط رو درک کنی. ما و نوید رو درک کنی. به خاطر کم توجهی بهمون کمتر ایراد بگیری. هر چند تا حالا نشده حرفی بزنی. گاهی عذاب وجدان می گیرم که ما به تو خیلی کم توجه کردیم ولی دوباره که وضعیت نوید یادم میاد می بینم چاره ای نداشتیم. اوایل که بی توجهی نوید به تو رو می دیدیم طبق توصیه دکترش، سعی کردیم کاری کنیم معاشرت تو با نوید بیشتر بشه تا اون بتونه با نبودن نجوا راحت تر کنار بیاد. حتی یکی دو بار مامان خودش رفت بیرون و تو رو سپرد دست نوید. تو یادت نیست. یه بار که مامان که برگشته بود دیده بود تو اتاقت هستی و نوید هم تو حیاط بازی می کنه. مثل این که تو از تنهایی خیلی ترسیده بودی.

برادر دلسوز من نمی داند من همه آن اتفاق را هنوز، مو به مو به خاطر دارم. نمی داند گاهی هنوز به خاطر آن عصر دلهره آور، کابوس می بینم؟ راستی اگر من هنوز به خاطر یک بازی بچگانه، گاهی کابوس می بینم نوید حق دارد هنوز کابوس آن اتفاق شوم رهايش نکند. حق ندارد؟ بیچاره نوید!

-این بود که ما سعی کردیم بیشتر ریسک نکنیم و تو رو از نوید دور کنیم. شیفت مدرستون مخالف هم بود. کلاس هاتون یه جوری بود که توی خونه کمتر با هم تنها باشین ولی همین باعث شد تو از ما هم فاصله بگیری. اون قدر که باید، با مامان راحت نبودی. خیلی نگران بودیم. می ترسیدم وقتی رفتی دانشگاه، راه رو اشتباه بری. برای همین از ترم یک دانشگاه، آوردم تو شرکت. بهت هم خیلی سخت می گرفتم که وقتی برای هیچ کار دیگه ای جز کار و درس نداشته باشی. می دونم باعث شدم جوونی نکنی. ولی...

دیگر نمی خواستم ادامه دهد. این مرد جذاب رو به رو، برادری را برای من، برای ما تمام کرده بود. به نگاه همیشه نگران خیره شدم. این مرد کی برای خودش زندگی کرده بود؟ همه زندگی اش را انگار وقف من و نوید کرده بود. اشک باز صورتم را پوشاند.

-جاوید! تو خودت کی بچگی کردی؟ کی جوونی کردی؟ مگه چند سالت بود این همه به فکر من و نوید بودی؟

جاوید به جای جواب دادن لبخندش را به صورتم پاشید.

-جوونی من، خانواده من هستن. چه بخوان چه نخوان. چه خوششون بیاد چه خوششون نیاد، من به اندازه برادری خودم در مقابلشون مسئولم! اشک هات رو هم پاک کن. تو رو هم ناراحت کردم نصف شبی!

بلند شد. دستم را گرفت و بلندم کرد. روی سرم را بوسید و رفت.

نفهمیدم چقدر اشک ریختم. به خاطر عذاب آن پسر بچه ده ساله ترسیده. به خاطر حادثه ای شوم که با یک لحظه غفلت بر سر یک فامیل آوار شده بود. طمع پایان ناپذیر انسان ها. فداکاری بی مثال جاوید.

احساس مسئولیتی که برای من داشت. نفهمیدم کی خوابم برد. مدام کابوس! مدام ترس!

با صدای زنگ گوشی بیدار می شوم. چشم هایم به زور باز می شود. به صفحه گوشی نگاه می کنم. اسم

نوید روی گوشی افتاده. به ساعت نگاه می کنم. یازده صبح! سابقه نداشته تا این وقت روز بخوابم.

-الو؟ سلام نوید. چی شده؟

-هنوز خوابی دختر؟ بیدار شو دیگه!

-کجایی؟

-تو آشپزخونه. صبحانه برات آماده کردم. زود باش بیا. منتظرم.

چند ثانیه گیج و منگ به همه جا نگاه می کنم. نوید؟ ساعت یازده صبح؟ آشپزخانه؟ صبحانه؟ یاد دیشب می افتم. کابوس نوید، درد و دل های جاوید. بلند شدم. پلک هایم پف کرده. نگاهی به سر و وضع آشفته خودم که می کنم به شعور نوید آفرین می گویم که وارد اتاقم نشد. آب سرد که به صورتم می خورد کمی التهاب پلک هایم کم می شود ولی هنوز هر کسی به صورتم نگاه کند می فهمد چه شب بدی را پشت سر گذاشتم. دوباره حس ترحمی که از دیشب نسبت به نوید در دلم افتاده بود به خاطر می آید. خانه ساکت است. به آشپزخانه می روم. نوید تنها روی یک صندلی نشسته کتابی در دست دارد و میز صبحانه آماده شده. سلام می کنم و نوید با خوشرویی جوابم را می دهد. به چشمانش نگاه می کنم. در چشمانش به دنبال ردی از آن پسر بیست سال پیش یا حتی مرد کابوس دیده دیشب می گردم. هیچ نشانه ای نیست. در نگاهش انگار به جز مهربانی چیزی نیست.

-به چی نگاه می کنی؟

به خودم آمدم. نمی دانم چند ثانیه به چشمانش زل زده بودم.

-هیچی. بقیه کجان؟

-جاوید که طبق معمول رفت کوه. مامان بابا هم رفتن کرج. عمه مریض شده. رفتن عیادتش. حوصله م سر رفت تنهایی! تو هم که همیشه زود بیدار می شدی امروز تا ساعت یازده خوابیدی!
باز یاد دیشب افتادم. جاوید چطور با کم خوابی دیشب صبح زود بیدار شده بود؟ اگر قهر بیست ساله نوید هنوز ادامه داشت الان من و نوید هر کدام در اتاق خودمان با تنهایی کلنجار می رفتیم. از این فکر ناخودآگاه لبخندی روی لبم آمد.

-زیاد صبحانه نخور. به نهار چیزی نمونده. از نهار خوردن میفتی.

باز هم هیچ نشانه ای از دیشب در نگاه نوید پیدا نمی کنم. یاد حرفی می افتم که چند روز پیش گفته بود. راستی حیف این مرد خوش قیافه نیست خودش را از هر رابطه احساسی دور کرده باشد؟ با صدای نوید به خود آمدم.

-نیکو؟ چشمت چرا پف کرده؟ بینمت؟ نکنه دیشب گریه کردی؟ آره؟

یادم نبود چشمانم چقدر پف کرده وگر نه این قدر بی پروا به نوید زل نمی زدم که متوجه گریه شبانه ام شود. از دروغ بیزارم ولی دلم نمی خواهد دیشب را به یادش بیاورم.

-نه. دیشب بد خوابیدم. برای همین چشمم پف داره. گریه برای چی؟

نوید نگاه دقیقی به من می اندازد. انگار در نگاهش دروغ سنج گذاشته. باید بحث را عوض کنم.

-عمه چرا مریض شد؟ چی شد اصلاً؟

و به تنها چیزی که فکر نمی کنم توضیحی است که راجع به بیماری عمه می دهد. فقط بین حرف هایش می فهمم دیروز قبل از این که بیاید شرکت دنبال من رفته عیادت عمه. تازه یادم می آید مامان خانواده کارن را برای شام دعوت کرده بود. یاد قرارم برای شناخت کارن می افتم.

-راستی نوید امشب مهمون داریم.

-می دونم. مامان گفته. راستی تو با کارن به کجا رسیدی؟

در حالی که با لقمه نان و پنیرم چای می خورم برایش کمی از حرف های جاوید را بازگو می کنم. با حوصله به حرف هایم گوش می کند.

-نگران شب نباش. مامان برای مهمونی همه کارها رو انجام داده. راجع به کارن هم نگران نباش. از عهده اش بر میای. هر جا کمک خواستی ما هستیم.

-اتفاقاً برای امشب کمک می خوام. می خوام وقتی با کارن حرف می زنم تو و جاوید هم باشین. بحث های مختلف پیش بکشین. می خوام از لابه لای حرف هاش، متوجه عقایدش بشم.

لبخند مهربانی می زند. از آرامش خانه کرده در نگاهش تعجب می کنم. هنوز هیچ نشانه ای از پسری که دیشب آن همه برایش اشک ریخته پیدا نمی کنم.

-باشه خانوم. امر، امر شماست. حواسم هست. حالا تا بقیه بیان چی کار کنیم؟

شانه ای بالا می اندازم. هیچ ایده ای برای گذراندن وقت ندارم.

-تو رو نمی دونم ولی من باید از الان نهار درست کنم.

می خندد. خنده هایش به دل می نشیند.

-نگران نهار نباش. میرم از بیرون می گیرم. نمی خواد حالا یه روز خونه هستی آشپزی کنی. دیروز خیلی

خسته شدی. موافقی فیلم ببینیم؟

از این که مسئولیت آشپزی از دوشم برداشته شد خوشحال شدم. نمی دانم از آخرین دفعه ای که خودم را به دیدن فیلم دعوت کرده بودم چقدر گذشته. از پیشنهادش بدم نمی آید.

-اگه فیلم خوب باشه، موافقم.

خوبه ای می گوید و راضی از روی صندلی بلند می شود و از آشپزخانه بیرون می رود. میز صبحانه را که

جمع کردم به سالن می روم. انگار دارد دنبال فیلم می گردد. ناخودآگاه به سمت میز عکس کشیده می

شوم. می خواهم دوباره عکس نجوا را ببینم. نیست! دوباره از اول همه قاب ها را نگاه می کنم. عکس نجوا

نیست. قبل از این که از نوید راجع به عکس پرسم توجه ام به قاب عکس دیگری جلب می شود که تا حالا

نبود. به عکس نگاه می کنم. عکس همان روز اما در این عکس من و نجوا بر دو تاب نشسته هستیم. عکس

اصلی و بریده نشده! از بوی عطر تلخی که در بینی ام می پیچد متوجه حضورش می شوم.

-این عکس رو تو این جا گذاشتی؟

لبخند می زند. امروز لبخند از روی لبش دور نمی شود.

-آره. برای عکس قبلی هم معذرت می خوام. نباید عکس تو رو جدا می کردم.

انگار بالاخره از نظر نوید، من عضو واقعی و احساسی این خانه شدم.

باید گذشته ها را در همان گذشته رها کرد. از نبش قبر خاطرات تلخ و کینه ها و کدورت ها چه چیزی عاید

من، نوید یا هر کس دیگری می شود؟ به نگاه نگرانش که لبخند زدم نگرانی از چشمانش رفت. وقتی می

شد بی هیچ کدورتی، کنار هم نشست، حرف زد یا حتی فیلم دید، چرا بچسبیم به کینه های بی فایده

گذشته؟ کمی فیلم می بینیم. نوید که برای گرفتن نهار می رود مامان و بابا هم می آیند. عمه انگار حالش

بهتر شده. برخلاف هفته گذشته که همه در تکاپوی آمدن خانواده کارن بودند، این هفته همه چیز آرام

است و همه انتظار یک مهمانی شام معمولی را دارند. من هم آرام هستم. از آن همه دغدغه هیچ نمانده.

بعد از نهار فرصت می کنم روی کارن و رفتار امشب فکر کنم. باید از لابه لای حرف ها، صبرش و بردباری و

احترام به نظر دیگران را محک بزنم. به قول مامان، صبر و گذشت برای زندگی مشترک واجب است. حالا

که ما عاشق نشدیم باید بتوانیم از عقل و شعورمان استفاده کنیم. تلویزیون بر خلاف بقیه عصر جمعه ها

خاموش است. می روم آشپزخانه به مامان کمک کنم. نوید به جای من در آشپزخانه برای مامان سیب

زمینی پوست می گیرد. از هیبتش خنده ام می گیرد.

-آقای دکتر! اگه مریضات ببینن داری سیب زمینی پوست می گیری دیگه به حرف هات گوش نمی دن!

مامان هم می خندد. نوید اما جدی است یا وقتی واقعاً جدی است قیافه جدی می گیرد یا وقتی زیادی در

جلد شوخی فرو می رود.

-دارم جور تو رو می کشم. دختره چشم سفید نمی گه مهمون های خودش دارن میان این جا، نشسته تو

اتاقش داره سرخاب سفیداب می کنه. تازه مگه من به مریض هام کمک نکردن در خانه یاد میدم، الان

ببینن من دارم به مامان کمک می کنم به حرفم گوش ندن.

نمی دانم بخندم یا نه. نگاهم می رود پی مامان که دارد با کفگیر غذای روی گاز را هم می زند. صدای باز

شدن در سالن آمد. جاوید برگشته. نگران کم خوابی دیشبش بودم!

-سلام جاوید خوبی؟ برو لباس رو عوض کن برات چایی بیارم.

جاوید مثل همیشه با همه احوالپرسی می کند. از دیدن نوید در آن وضع هم اصلاً تعجب نمی کند. نوید

همیشه بیشتر از من و جاوید برای مامان، پسری می کند.

بعد از این که جاوید چای اش را خورد از او می خواهم کمی استراحت کند. از دیشب، دلم برای دلواپسی

های مدام جاوید می سوزد. کسی هرگز، آن طور که او نگران ما بود دلواپش بود؟

دیگر نگران لباس پوشیدنم نیستم. نگران آرایش و حرف هایی که باید بگویم هم نیستم. حالا خوب می

دانم باید خودم باشم. باید نیکو باشم. با عقاید خودم. قرار نیست ازدواج مرا عوض کند. قرار نیست نقش

بازی کنم که نگران نقشم باشم. باز صدای تار از آن سوی دیوار می آید. آهنگ ملایمی است. ناخودآگاه چشم می بندم تا در خلسه موسیقی غرق شوم.

شب که مهمان ها می آیند بر خلاف دفعه قبل، نوید به استقبالشان می رود. کارن باز هم با دسته گلی وارد می شود. برای احوالپرسی که به طرف من می آید جاوید هم به طرف من می آید. حس می کنم می خواهد از چیزی عزیز، محافظت کند. دلم برای حمایت های برادرانه اش غنچ می رود. برای آن که تا آن جا که در توانش بوده اجازه نداده آب در دلم تکان بخورد.

کارن لبخند گرمی به رویم می زند. دنبال چیزی در نگاهش می گردم. چیزی که در نگاه بقیه مردان اطرافم ندیده ام. ولی در نگاه و توجه اش به جز یک توجه معمولی، از جنس توجه یک خواستگار چیزی پیدا نمی کنم. از خودم و تغییر رفتارم تعجب می کنم و کارن هم از رفتار معمولی من تعجب می کند. گویا دنبال ردی از دختر خجالت زده ای که اوایل هفته می دید، می گردد. ناامید از آن چه می گردد و نمی یابد می رود و می نشیند. من هم می نشینم. جاوید کنار من می نشیند. نوید هم بر عکس دیشب فاصله اش را با من حفظ می کند. هر چند هر وقت نگاهش می کنم همان نگاه حمایتگرش را به من می اندازد. نگاه بابا به کارن آزارم می دهد. به چشم پسرش یا حداقل داماد آینده اش به کارن نگاه می کند. مادرم با سکوت همیشگی اش انگار در جبهه ما سنگر گرفته. دلم برای دو دستگی ایجاد شده در خانواده کوچکمان می گیرد. دو دستگی ای که باعث و بانی اش آینده من است و هر کسی بنا بر نظریات خودش، برای خوشبختی من تلاش می کند. گاه اضطراب آن چنان در جانمان خانه می کند که نمی توانیم خوشبختی را لمس کنیم.

حرف ها و صحبت ها معمولی است. بعد از شام من و جاوید و نوید و کارن به پیشنهاد نوید به حیاط می رویم. نوید بحث را به سمت بحث های فلسفی می کشاند. کارن چیزی در چنته ندارد و در مقابل بحث و جواب نوید و جاوید و کمی هم من، سکوت می کند. می بینم حوصله اش سر رفته. کمی راجع به اقتصاد حرف می زنند. این جا کارن کمی سر رشته دارد، کمی اظهار نظر می کند اما اصلاً در مقابل نوید و جاوید حرف هایش خریدار ندارد. کارن بین همه حرف ها، گاه و بیگاه به من نگاه می کند. انگار دلش می خواهد من تنها باشم اما من اصلاً چنین چیزی نمی خواهم و خودم را به نفهمیدن زبان نگاهش می زنم. نوید هنوز هم فاصله اش را با من حفظ می کند و جاوید مسئول کنار من نشستن شده است. حس می کنم عمدی در رفتار این دو برادر است. نزدیک های آخر شب کارن دیگر طاقت نمی آورد.

-نیکو جان! میشه باهات حرف بزنم؟ تنها!

و سعی می کند نگاهش را به صورت نوید و جاوید نیاندازد. چاره ای ندارم ". حتما" که می گویم از جایش بلند می شود. به جاوید نگاه می کنم که با نگاه، تاییدم می کند. کارن زودتر از من به داخل ساختمان می رود. بابا و پدر کارن در گوشه ای از سالن نشسته اند. خبری از مامان و مادر نوید نیست. احتمالاً در آشپزخانه با هم حرف می زنند. کارن می ایستد و به من نگاه می کند.

-میشه بریم تو اتاقت؟

دلم نمی خواهد به زودی کارن را به خلوت دخترانه ام نزدیک کنم! گوشه ای خلوت از سالن را نشان می دهم.

-همین جا خوبه. کسی هم حرفامون رو نمی شنوه.

متوجه هستم که کارن سعی می کند عصبانیتش را مخفی کند. به روی خودم نمی آورم و منتظر جوابش نمی مانم. به سمت همان گوشه حرکت می کنم. روی یک مبل تکی می نشینم. سعی می کنم به خودم مسلط باشم. تقریباً می دانم کارن راجع به چه موضوعی می خواهد حرف بزند. با لبخند به کارن نگاه می کنم تا متوجه شود منتظرم. نفس عمیقی می کشد.

-نیکو جان! من از فردا می خوام دوباره پیام دنبالت!

-نه!

سعی کردم مودبانه ترین و در عین حال، قاطعانه ترین لحن ممکن را داشته باشم.

-میشه بگی چرا؟ مگه قرار نیست ما با هم آشنا بشیم و بعد ازدواج کنیم؟ من دوستت دارم و این چند روزی که ندیدمت دلم برات تنگ شده بود.

سعی می کنم جمله هایش را یکی یکی پردازش کنم و به اختلاف حرف و نگاهش فکر نکنم.

-ببین کارن جان! ما قرار شد با هم بیشتر آشنا بشیم و ممکنه ته این آشنایی به ازدواج ختم نشه. هر روز دیدن ما هم باعث میشه به هم وابسته بشیم و نتونیم در مورد همدیگه درست تصمیم بگیریم. خیره به من نگاه می کند.

-یعنی چی ممکنه ته این آشنایی به ازدواج ختم نشه؟ چرا ممکنه به ازدواج ختم نشه؟

-به هر دلیلی ممکنه. شاید ما اصلاً با هم تفاهم اخلاقی نداشته باشیم.

-این مدت به اصطلاح آشنایی چقدر ممکنه طول بکشه؟

-نمی دونم. اصلاً نمی تونم بهت زمان بدم.

-خب اگر مثلاً بعد از شیش ماه یا یک سال برگردی بگی جوابت منفیه، اون وقت تکلیف چیه؟

خنده ام گرفت. چه تکلیفی؟ چرا این سوال ها را همان هفته گذشته پرسیدی؟

-خب بله، ممکنه این اتفاق هم بیفته. اصل آشنایی هم برای همینه دیگه! که اگر با هم به تفاهم نرسیم بدون مشکلی از هم جدا بشیم.

-ولی من می خوام زودتر با هم ازدواج کنیم. تصمیم و نظر من این وسط چقدر اهمیت داره؟

در جلد منطقی و مجاب کننده ام فرو می روم. انگار باید همان نیکوی شرکت شوم.

-اون قدر نقش داری که همین الان می تونی این قضیه رو کنسل کنی. کسی هم بهت ایراد نمی گیره.

اخم می کند. عصبانی است. سکوت می کنم. می خواهم به او فرصت دهم.

قبل از این که جوابی بدهد، جاوید و نوید وارد سالن می شوند و به طرف ما می آیند. نگاه کارن که به نوید

با آن لبخند مهربانش می افتد دستش مشت می شود و به من نگاه می کند.
-باشه! قبول! طبق خواسته تو جلو می ریم.

فصل سوم

با جاوید و حسین نشسته بودیم و راجع به یکی از مناقصه های بزرگی که قرار بود در آن شرکت کنیم صحبت می کردیم. تلفنم زنگ خورد. حسین چپ چپ نگاهم کرد. حساسیت داشت که موبایل کسی وسط جلسه زنگ بخورد و من فراموش کردم گوشی را سایلنت کنم. به صفحه گوشی نگاه کردم. شماره ای نیفتاده بود. کنجکاو شدم، اخم حسین را به جان خریدم. ببخشید گفتم؛ از اتاق جلسه خارج شدم و تلفن را جواب دادم. صدای مرد میانسالی در گوشم پیچید.

-خانم نیکو رادمنش؟

-بله. خودم هستم. بفرمایید.

-احمدی هستم. شما توی آزمون استخدامی سازمان ما شرکت کرده بودید و قبول شدید. لطفاً تا هفته آینده مدارکتون رو به سازمان مرکزی ما تحویل بدید.

شادی زیادی زیر پوستم می دود. پس بلاخره قبول شدم. با این که در آزمون های مختلفی شرکت کرده بودم ولی این آزمون برایم اهمیت زیادی داشت. شاید به خاطر این که خودم بر مبنای اعتقاداتم، آن را انتخاب کرده بودم. کار کردن در یک شرکت دولتی! به اتاق جاوید بر می گردم. نگاه سرزنش گر حسین را حس می کنم ولی الان آن قدر شوق دارم که جایی برای ناراحتی حسین باقی نمی ماند. تا آخر جلسه نفهمیدم زمان چطور گذشت. لحظه شماری می کنم جلسه تمام شود تا با جاوید راجع به موضوع حرف بزنم. تا حالا کسی راجع به تصمیم من چیزی نمی دانست ولی الان دیگر وقتش شده با بقیه صحبت کنم. جلسه که تمام شد دیدم جاوید هم بلند شد و به طرف کیفش رفت.
-جاوید؟ جایی میری؟ باهات کار دارم.

جاوید سریع به سراغ وسایلش می رود، معلوم است عجله دارد. بدون این که نگاهم کند جوابم را می دهد.
-آره. بیرون شرکت جلسه دارم. یه کم دیرم شده. باشه بعداً با هم صحبت می کنیم.

دلَم می خواست الان کسی را در احساسم شریک می کردم، ولی گویا چاره ای نیست. باید صبر کنم.
-آهان تا یادم نرفته، شاید کارم طول بکشه. کارت تموم شد با آژانس برو. معطل من نشو.

نفس عمیقم را با دلخوری بیرون دادم .

سر راه برگشتن به خانه، شیرینی می خرم. نمی دانم عکس العمل بقیه چیست اما من تصمیمم را گرفتم و واکنش بقیه تأثیری در اراده من ندارد .

مامان در سالن مشغول مطالعه است. مرا که می بیند لبخندی می زند و نگاه متعجبش روی جعبه شیرینی ثابت می ماند. با شادی سلام می کنم.

-سلام عزیزم. چرا شیرینی خریدی؟ شیرینی که داشتیم.

-مامان خانوم این شیرینی فرق داره. برم لباسم رو عوض کنم پیام برات تعریف می کنم.

مامان باز هم لبخند می زند. می دانم باید خودم را در تصمیمم راسخ نشان دهم تا اجازه شک و تردید به کسی ندهم. به اتاقم می روم. لباسم را با یک لباس راحت عوض می کنم. معلوم نیست جاوید و بقیه کی برگردند. در اتاقم را که باز می کنم مامان چای ریخته و با شیرینی به سالن آورده. برایش از قبولی در آزمون می گویم. خیره نگاهم می کند. انگار باورش نمی شود.

-تو می خواهی بری به شرکت دولتی کار کنی؟ چرا؟

قبل از این که جواب دهم بابا و جاوید با هم می رسند. جاوید که سلام و احوالپرسی می کند نگاهش به شیرینی می افتد. قبل از این که چیزی بگوید پیش دستی می کنم.

-جاوید جان برو لباست رو عوض کن این شیرینی مناسبه داره.

و بلند می شوم تا برای آن ها هم چای بریزم. بابا و جاوید لبخند می زنند و چند دقیقه بعد هر دو در سالن نشستند. به هر دو شیرینی تعارف می کنم و سعی می کنم نگرانی به خودم راه ندهم. بابا با غرور به من نگاه می کند.

-نگفتی مناسبتش چیه؟

با اعتماد به نفس جواب می دهم.

-توی آزمون استخدامی یه سازمانی قبول شدم.

برای چند لحظه سکوت همه جا را پر کرد و آخر هم بابا سکوت را شکست.

-چه سازمانی؟

-یه سازمان دولتی. دلم می خواد کار توی یه سازمان دولتی رو هم تجربه کنم.

مامان که زودتر از بقیه در جریان قرار گرفته بود مسلط تر است اما بابا و جاوید به شدت تعجب کرده اند.

مامان رو به من می کند.

-چرا می خواهی بری به سازمان دیگه؟ کار توی شرکت خودتون مگه مشکلی داره؟

می فهمم آرام آرام نگاه جاوید رنگ عصبانیت می گیرد. به روی خودم نمی آورم.

-مامان جان! من قصد ندارم برم هر جایی غیر از شرکت خودمون. من می خوام برم به شرکت دولتی کار کنم. می خوام مفید باشم.

بابا به حرف می آید.

-چرا عزیزم؟ مگه الان مفید نیستی؟

نفس عمیقی می کشم تا نیرویم را جمع کنم و از آرمانم دفاع کنم و به این فکر نکنم جاوید هنوز کلمه ای حرف نزده.

-بابا من می خوام برای مردم کار کنم. وقتی پروژه ای با سازمان های دولتی داشتیم می دیدم چقدر از نظر آی تی ضعف دارن و این دلیلش به خاطر اینه که کسی نیست تا ایده های مفید بده یا دلش بسوزه و

دودش بیشتر از همه توی چشم مردم میره. این که یه نفر از این سر شهر مجبور می شه بره اون سر شهر تا یه امضای کوچیک بگیره بعد می بینه کارمند سر پستش نیست یا رفته مرخصی اینا همش با آی تی حل میشه. منتها یه نفر باید بلد باشه و بخواد.

جاوید اجازه نمی دهد نطق غرای من تمام شود.

-اون وقت کی گفته همه تو اون سازمان منتظرن شما بری اون جا و اون جا رو بهشت کنی؟

لحنش پر از تمسخر است. تمسخری که حس حماقت را القا می کنند. بابا حرف جاوید را قطع می کند.

-فکر می کنی اون جا چقدر بهت حقوق میدن؟ بهش فکر کردی؟

-برام مهم نیست. من هیچ وقت هدفم از کار کردن پول در آوردن نبود.

جاوید باز هم عصبانی جواب می دهد.

-مهمه خانوم. تو الان گاهی دریافتی ات به سه میلیون هم می رسه ولی توی یه سازمان دولتی، تو یه تازه

کار به حساب میای و حقوقت زیر یک میلیونه. من نمی فهمم تو این همه درس و مدرک های مختلف و

تجربه رو ول می کنی بری توی سازمان، ویندوز عوض کنی؟ تو مدیر پروژه ای، آینده خیلی خوبی داری.

رزومه تو رو حتی حسین هم توی بیست و چهار سالگی نداشت. همه رو می خواد هدر بدی؟

انتظار این حقوق را نداشتم ولی خودم را نمی بازم.

-جاوید! یکی از انگیزه های من از اون همه تلاش و کسب مهارت، همین بود که بتونم برای مردم مفید

باشم.

جاوید پوزخند می زند. انگار حرف های مرا ابلهانه می بیند. دلم نمی خواهد کسی آرمان های مرا به

تمسخر بگیرد.

-نیکو خانوم! شما هر جا کار کنی، اگر خوب کار کنی سودش به مردم می رسه.

-بله درست می گی ولی بیشتر از همه برای شرکتی که معلوم نیست می خواد سر آدم ها کلاه بذاره یا واقعاً

به سود مردم کار می کنه مفیده و البته برای شرکت خودمون از نظر مالی! نمی گم این بده ولی من رو

راضی نمی کنه. تا اون جا که می خواستم تجربه کسب کردم حالا می خوام یه جای مفید ازش استفاده

کنم.

پدر حرفم را قطع می کند.

-می دونی همون مردمی که داری ازشون حرف می زنی وقتی بشنون اگه نگوین این چقدر ابلهه می گن چقدر

ساده لوحه؟

صدای باز شدن در آمد. نوید وارد شد. با تعجب به جمع عصبی ما نگاه کرد. برای یک لحظه آرزو کردم

کاش قهر نوید تمام نشده بود. بحث با همان سه نفر به اندازه کافی انرژی ام را گرفته بود. دیگر توانی برای

بحث با نفر چهارم ندارم. کاش نوید از خیر برادری بیست ساله اش بگذرد و نخواهد مرا نصیحت کند!

-سلام. این جا چه خبره؟

همه به سردی جوابش را دادند و در نهایت جاوید برایش توضیح داد که به نظرش من چه حماقتی می خواهم انجام دهم. نوید کمی به جمع و آخرش به من نگاه کرد. خونسرد کیفش را گوشه ای گذاشت و نشست. کاش برود به اتاقش و به همه اتفاق های این جا بی اعتنا باشد، اما نیست. گلویش را برای سخنرانی غرابی صاف می کند.

-من فقط جمله آخر عمو رو شنیدم که می گفت مردم اگه بشنون میگن نیکو ساده لوحه! مگه من که بیمارستان دولتی کار می کنم ساده لوحم؟ چه ربطی به مردم داره که نیکو می خواد کجا کار کنه! دلم می خواد به جای اضطراب، به خوشبختی این جمع کوچک فکر کنم. جمعی که برای خوشبختی یکی از اعضا برای هم شاخ و شانه هم می کشند، اما حتی لحظه ای از هم کینه نمی گیرند. دیدن هر روزه نوید به من یادآوری می کند هر لحظه ممکن است اتفاقی بیفتد که یک عمر حسرت به دنبال داشته باشد. جاوید عصبانی تر شد.

-قضیه تو فرق می کنه نوید. چرا متوجه نمی شی؟

-می دونم قضیه من فرق می کنه ولی بحث من اینکه که حرف مردم نباید روی تصمیم نیکو یا هر کس دیگه ای تأثیر بذاره. همون مردم وقتی عمو من رو آورد پیش خودش و با وجود همه مشکلات مالی که خودم شاهدش بودم دست به پول بابام نزد و با خرج خودش بزرگم کرد بهش می گفتن ساده لوح. همون مردم وقتی تو رو می بینن که دو سال بعد از مرگ مریم هنوز به هیچ دختری نگاه نمی کنی بهت میگن ساده! یا وقتی مامان به جای مدرسه شمال شهر این همه راه رو رو می رفت مدرسه جنوب شهر به بچه ها درس بده بهش می گفتن مدال نمی دادن. من هم که می تونم توی بهترین بیمارستان خصوصی مریض هام رو بستری کنم و پول بیشتری بگیرم وقتی می فرستم شون بیمارستان دولتی، میشم ابله! نیکو این جا بزرگ شده بین ما با این عقاید. همه ما این جا یه جور ساده لوحی خاص خودمون رو داریم. هر کدوم ایده آل ها و عقاید خودمون رو داریم. چطور انتظار دارین نیکو عقاید خاص خودش رو نداشته باشه؟ انتظار این دفاع محکم را از نوید ندارم! بابا مکث می کند. انگار حرف های نوید را حلاجی می کند. مامان با غرور به نوید نگاه می کند، ولی جاوید هنوز عصبانی است. رو می کند به نوید و همه عصبانیتش را روی نوید خالی می کند.

-یعنی داری از نیکو دفاع می کنی؟ حرف من حرف مردم نیست. حیف کردن استعداد و توانایی خودشه.

می خوای بگی کارش درسته؟ تو خودت می فهمی چی داری میگی؟

اما نوید به جای عصبانی شدن خم می شود یک شیرینی از ظرف بر می دارد. چای جاوید را از جلویش می گیرد و جلوی خودش می گذارد و خیلی خونسرد به آن همه عصبانیت جاوید لبخند می زند.

-برادر من! اول موضع خودت رو مشخص کن. الان برادر نیکویی یا رییس شرکتی هستی که نمی خواد نیروی قوی خودش رو از دست بده.

جاوید دیگر واقعاً عصبانی شد. به جای جواب دادن بلند شد و به اتاقش رفت و در را محکم بست.

همه به هم نگاه کردیم. نوید شروع کرد به خوردن چای و شیرینی. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. انگار نه انگار جاوید همیشه مهربان و آرام من، شاید برای اولین بار در عمرش در اتاقش را محکم به هم کوفت. بابا با تردید به من نگاه کرد.

-نیکو جان! یه چند روز صبر کن تا سر فرصت تصمیم درست رو بگیری. با عجله تصمیم نگیر. باشه بابا؟ چشمی گفتم و به اتاقم رفتم. نفسم را بیرون دادم. انگار تازه متوجه شدم چه استرسی را تحمل می کردم. روی تختم دراز می کشم به سقف نگاه می کنم و سعی می کنم به حرف های جاوید و بابا منطقی فکر کنم. حرف هایشان منطقی بود اما به نظرم، من هم تصمیم غلطی نگرفته بودم. نمی توانم به خیرخواهی شان شک کنم. تقه ای به در می خورد. منتظرم در باز شود ولی دوباره کسی به در زد. صدای نوید آمد.

-نویدم! پیام تو؟

سریع از روی تخت بلند شدم.

-بفرمایید.

نوید با کمی نگرانی داخل اتاق شد. انگار کمی معذب بود. از آن همه بی خیالی و خونسردی چند دقیقه قبل خبری نبود. روی صندلی پشت کنسول آینه نشست. به من نگاه کرد. کمی برای حرف زدن تردید داشت.

-نیکو جان! راستش می خواستم در مورد حرف هایی که الان زدم باهات صحبت کنم. راستش همه حرف هایی که زدم برای دفاع از حق انتخابت بود. این اصلاً دلیل نمی شه اصل کارت رو تأیید کنم. در واقع هیچ کس نمی تونه تضمین کنه کارت درست یا غلطه . کمی مکث می کند.

-من خودم دارم توی بیمارستان دولتی کار می کنم. واقعاً فکر می کنی تو ادارات دولتی دارن برای مردم کار می کنن؟ منطقی باش نیکو جان!

-نوید! من اگر فکر می کردم تو ادارات دولتی دارن برای مردم کار می کنن که نمی رفتم اون جا! خب داشتن کار می کردن. حرف من اینه که این سازمان ها تشنه یه آدم فنی هستن که بتونن یه تغییری ایجاد کنن. کسی کار مفیدی انجام نمی ده.

-خب توی شرکت هم می تونی برای همون سازمان ها درست کار کنی؟

-چرا متوجه نیستی؟ ما بر مبنای سفارش اونا کار می کنیم. خیلی وقت ها بر مبنای تصمیم های غلط. بر خلاف شرکت های خصوصی که می دونن چی می خوان و چه کار می خوان انجام بدن.

-یه چیز دیگه هم هست که باید بهت بگم. محیط شرکت خودتون خیلی خوبه. هم جاوید حواسش هست هر کسی رو اون جا راه نمی ده هم کسی به خاطر حضور جاوید جرأت نداره بهت بگه بالای چشمت ابروئه! این فکر رو هم از سرت بیرون کن که محیط شرکت های دولتی سالمه. اصلاً همچین چیزی درست نیست. در واقع حمایتی دیگه نداری و در ضمن اصلاً نباید انتظار داشته باشی کسی به خاطر این کارت بهت مدال

بده یا ازت تشکر کنه. نیکو! اگه مجبور بشی کارهای سطح پایین انجام بدی چی؟ می تونی طاقت بیاری؟
-بالاخره باید از یه جایی شروع کنم. نمی تونم بدون انگیزه کار کنم. دنبال انگیزه برای کار کردن می گردم.
تا حالا هدف اصلی ام از کار کردن کسب تجربه بوده ولی کسب تجربه هم دیگه انگیزه بهم نمی ده. نوید
راستش رو بخوای اگه یه شرکت دولتی نمی رفتم باز هم از شرکت می رفتم. من باید بتونم روی پای خودم
بایستم. حس می کنم حمایت های جاوید داره من رو وابسته و ضعیف می کنه.

-از کی این تصمیم رو گرفتی؟

-دو سه سالی میشه دلم می خواست، ولی یکی دو ماه پیش توی آزمون این سازمان شرکت کردم.

-پس خوب فکرها رو کردی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. بالاخره کسی به حرف هایم گوش کرد. بدون جانبداری. بدون این که
احمق خطابم کند. جاوید حتی حاضر نشد به حرفم گوش کند. هر چند من هم اگر جایش بودم، شاید
عصبانی می شدم. نوید بلند شد که از اتاق بیرون برود. دستش که به دستگیره رسید دوباره برگشت
طرفم.

-هر کمکی از من بر میاد بگو. حتی اگر یه روز از این تصمیمت پشیمون شدی. فکر نکن اون هایی که
بیرون منتظر شکستت رو ببینن. همه ما حتی جاوید از ته دلمون دوست داریم توی تصمیمت موفق
باشی. این رو هم بدون آدم های این خونه دوستت دارن بدون قید و شرط. حتی اگه موفق نباشی، حتی اگه
شکست بخوری همه ما ازت حمایت می کنیم تا روی پای خودت بایستی. مهم نیست چند بار زمین
بخوری؛ مهم اینه که بالاخره بلند شدن رو یاد بگیری.

تشکر کردم. حرف های آخرش عمیق بود. بوی دلسوزی می داد، بوی خیرخواهی و حمایت. بوی برادری؟
شاید! انگار فقط قصدش پرداخت بدهی بیست ساله اش نبود.

شب سر میز شام جاوید با اخم نشسته بود. به من و نوید اصلاً نگاه نمی کرد. دلم برای دلخوری اش
سوخت. آن قدر برایم برادری کرده بود که انصاف نبود ناراحتش کنم. حتی اگر در جواب آن همه بزرگی و
کمک اش از تصمیم منصرف می شدم باز در مقابل او کاری انجام نداده ام، اما فعلاً دلم نمی خواهد از
تصمیم منصرف شوم. باید با جاوید حرف بزنم اما نه امشب که عصبانی است. باید آرام شود و سپس
دلایلم را منطقی به او بگویم. شامش که تمام شد تشکر زیر لبی کرد و بلند شد. به قامت بلندش که دور
می شد نگاه کردم. برادر دلسوز من حقیقت نیست این طور از من دلخور باشد. آهی که کشیدم توجه نوید را
به من جلب کرد. لبخندی زد و آرام و زیر لب گفت:

-طوری نیست. دلخوری اش برطرف می شه. نگران نباش.

چیزی نگفتم. چیزی نداشتم که بگویم. جز صبر چاره دیگری نداشتم. مامان یک دفعه انگار چیزی به خاطر
آورده باشد رو کرد به من.

-نیکو! امروز مادر کارن زنگ زده بود. برای پنجشنبه دعوت مون کرده. یادت نره.

بابا با لبخندی به من نگاه کرد.

-نیکو جان! به کارن راجع به این شغل جدید چیزی گفتی؟

میان همه دغدغه های امروزم کارن را فراموش کرده بودم. مگر کارن هم باید در جریان قرار گیرد؟ شغل جدید من چه ربطی به کارن دارد؟ راستی امروز چند پیام فرستاده بود؟ انگار دارم به پیام های عاشقانه اش عادت می کنم.

-نه چیزی به کارن نگفتم. مگه باید بگم؟

-آره بابا حتماً بگو. کارن حتماً باید در جریان باشه.

از این که بابا این همه به فکر کارن است لجم می گیرد. دست خودم نیست. نمی دانم چرا دارم نسبت به کارن موضع منفی می گیرم. به نوید نگاه می کنم که سرگرم غذا خوردن است.

شب تا صبح کابوس عصبانیت جاوید را می بینم. صبح طبق معمول از خواب بیدار می شوم. دست و صورتم را که شستم یاد دیشب و دلخوری جاوید افتادم. باید در راه رفتن به شرکت با جاوید حرف بزنم. به آشپزخانه می روم. سلام می کنم. همه جواب می دهند. حتی جاوید! هر چند سعی می کند به من نگاه نکند. نگاه همراه لبخند نوید دلم را گرم می کند. امروز با جاوید حرف می زنم. اگر متقاعد نشد از نوید می خواهم تا با جاوید حرف بزند. نوید بهتر از من زبان جاوید را بلد است.

صبحانه را که می خوریم با جاوید به طرف ماشینش می رویم. هر دو ساکتیم و من نمی دانم چگونه این سکوت را بشکنم. هنوز به خاطر دلخوری جاوید بیتابم.

سکوت داخل ماشین آزارم می دهد. باید همه قدرت استدلالم را جمع کنم و با جاوید حرف بزنم. گلویم را صاف می کنم. قبل از این که حرف بزنم جاوید شروع می کند.

-نیکو! می خوام به چیزی بگم.

مکت می کند. نمی خواهم دوباره موعظه بشنوم. جاوید باید به حرفم گوش کند. نباید قبل از این که حرف بزنم با دلایلش قانعم کند.

-جاوید! اجازه بده من اول بگم. تو برام خیلی زحمت کشیدی. خیلی بیشتر از یه برادر ولی...

حرفم را قطع می کند. باز هم نمی خواهد حرفم را بشنود.

-نوید راست می گفت. دیشب بیشتر از این که برادرت باشم به شرکت خودم فکر می کردم. البته باید بهم

حق بدی. شش سال روی یک نفر سرمایه گذاری کردم، حالا دقیقاً موقعی که باید نتیجه بده می خواد از

شرکت جدا بشه. به عنوان رئیس شرکت، هنوز هم دلخورم، ولی به عنوان برادرت اگه بخوام به قضیه نگاه

کنم تو حق داری راه زندگیت رو انتخاب کنی. راستش شاید برات بهتر باشه دیگه روی پای خودت بایستی.

البته هنوز انتخابت رو تأیید نمی کنم. روزهای سختی داری. هم توی محیطی میری که همه تصوراتت رو

راجع به اطرافیان عوض می کنه و هم دیگه هیچ حمایتی نداری. تنها میشی.

خیالم راحت شد. شاد شدم. آخرین چیزی که در دنیا می خواستم دلخوری جاوید بود. نمی توانستم

لبخندم را جمع کنم. دنیا برایم دوباره رنگ آرامش گرفت. جاوید نفس عمیقی کشید و ادامه داد.
-باید یه کاری بکنی که معلوماتت فراموش نشه. اگر فکر می کنی این دانسته هات توی محیط کار جدید به کارت میاد اشتباه می کنی.

-آره می دونم. خب می تونم به عنوان مشاور با شرکت کار کنم یا تو بعضی از پروژه ها پاره وقت کار کنم تا کارم یادم نره. پول هم نمی گیرم که جبران خسارت به شرکت بشه. قبوله؟
خندید. باز همان جاوید مهربان من شد .

-نمی خواد مجانی برام کار کنی که هر وقت دلت رو زد بری و دستم رو دوباره بذاری تو پوست گردو.
قرارداد می بندی. طبق قرارداد هم پیش میریم. مثل بقیه مهندس های شرکت. راستی کی میری؟
-نمی دونم. تازه دیروز تماس گرفتن هفته بعد مدارکم رو ببرم سازمان مرکزی شون. فکر نکنم کمتر از یک ماه طول بکشه.

بقیه مسیر را در رویای کار و محیط جدید بودم. کاری که خودم انتخاب کرده بودم. کاری که خودم هم می دانستم چقدر مشکلات دارد، اما من می دانم چه می خواهم. می دانم باید چه کار کنم. می دانم که باید از صفر شروع کنم. این را هم دوست دارم. شروع دوباره از صفر تجربه خوبی می تواند باشد اگر بدانم چه می خواهم انجام دهم. هدفم را می شناسم و باید برای رسیدن به آن تلاش کنم. کارهای زیادی هم برای ترک شرکت باید انجام دهم. با این که همیشه سعی می کردم کارهایم را مستند کنم ولی باز باید به مستندهایم نگاه کنم و اصلاح کنم. پروژه ابریشم هم تا یک هفته دیگر تمام می شود و نگرانی برای پروژه ندارم .
ابریشم اولین و آخرین کارم به عنوان مدیر پروژه است. وقتی چهره رییس اخموی شرکت ابریشم یادم می آید زمانی که متوجه شد پروژه دو هفته زودتر از موعد مقرر تحویل می شود لبخند به لبم می آید. تازه حلاوت این قبولی دارد زیر زبانم می رود. وقتی به شرکت رسیدیم قبل از این که پیاده شوم جاوید صدایم کرد.

-نیکو جان! هر وقت پشیمون شدی ما این جا منتظر برگشتنت هستیم. هر چند واقعاً دلم می خواد موفق باشی.

چه دارم در جواب این همه محبت خالصانه بگویم؟

در شرکت مشغول کار هستم که در اتاق باز شد و حسین با اخمی آشکار وارد شد. سلام کردم و او بدون تعارف روی صندلی کنار میز من نشست. نگاهی به اخم های همیشگی چهره اش کردم. خیلی دلم می خواهد بدانم اخم های این مرد موقع خواب هم باز می شود یا نه! زندگی مگر چقدر ارزش دارد که انسان شاد بودن و خندیدن را به هر بهانه ای از خودش دریغ کند؟ نگاهی را که متعجب می بینم متوجه می شوم که چند ثانیه ای به صورتش خیره شده بودم. سرم را به زیر انداختم .

-نیکو! الان داشتم با جاوید حرف می زدم. می گفت می خوای از شرکت بری. راست میگه؟

پس حسین هم فهمیده بود. واقعاً فکر می کرد وقتی جاوید نتوانسته برای ماندن متقاعد کند او می

تواند؟ ولی به هر حال او هم حق بزرگی به گردنم دارد. حق استادی چیزی نیست که بتوانم به راحتی از آن بگذرم. حسین همیشه صادقانه دانسته ها و تجربه هایش را در اختیارم قرار داده بود. کاری که به خوبی می دانم کمتر کسی حاضر است انجام دهد. حق ندارم با حسین بی ادبانه رفتار کنم. حق ندارم طوری حرف بزنم که ناراحت شود. فکر می کنم از روز اولی که دیدمش چقدر موهایش سفید تر شد. چقدر چین های کنار چشمش عمیق تر شد. چقدر سر و کله زدن مدام با این همه استرسی که این شغل به ما وارد می کند فرسوده اش کرده است و اگر هدف بزرگی برای این کار نداشته باشی چه بیهوده عمرت را هدر داده ای. هر چه قدر هم که عاشق کارت باشی. حسین منتظر جواب من نمی ماند. ادامه می دهد.

-چرا می خواهی همچین کاری بکنی؟ نیکو من این همه برات زحمت نکشیدم که بری توی یه سازمان بی در و پیکر و بندوز عوض کنی!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

عین جمله آخر را جاوید هم گفته بود. فکر می کنم باید برای چند نفر دیگر دلایلم را توضیح دهم. می دانم زبان حسین با بقیه فرق می کند. می دانم بر خلاف سخت گیری هایش چه قلب مهربانی دارد. راستی من هم در پنجاه سالگی به اندازه الان حسین پیر می شوم؟

-حسین! چند لحظه به حرفم گوش کن لطفاً! لطفاً اجازه بده کامل حرف هام رو بزنم. باشه؟

سر که تکان می دهد خیالم راحت می شود. می دانم دیسپلینش به او اجازه نمی دهد جمله ام را قطع کند. نفس عمیقی می کشم. می دانم احتمالاً جاوید همه دلایل مرا برای حسین توضیح داده پس ذکر دوباره اش فایده ای ندارد.

-حسین من می دونم چقدر برام زحمت کشیدی. تو همه این سال ها دیدم تو محیط کار، قانون جنگل حاکمه. باید علاوه بر قوی تر کردن خودت، دیگران رو هم ضعیف نگه داری تا بتونی بمونی. باید بدری تا زنده بمونی، ولی تو در مورد من این قانون رو زیر پا گذاشتی. همه چیز به من یاد دادی. حتی فوت کوزه گری رو هم برای خودت نگه نداشتی. در حالی که خودم هنوز جرأت نکردم به کسی این طوری آموزش بدم. می دونم که مجبور می شم اون جا و بندوز عوض کنم. می دونم که کسی برای توانایی هام ارزش قائل نمی شه. همه این ها رو می دونم و با علم به این ها می خوام این کار رو انجام بدم. شاید به یک سال نشده پشیمون بشم. از خودت یاد گرفتم که می گفتم آدم باید برای رویاهای خودش ارزش قائل بشه. برای همین می خوام برم دنبال رویای زندگیم. اگر پشیمون شدم بر می گردم همین جا. چیزی عوض نمی شه. فقط اون وقت به خودم افتخار می کنم که شهامت داشتم دنبال آرزو هام برم. دلم می خواد این کار رو تجربه کنم. حتی اگر شده شکست بخورم. حس کردن این شکست برام پر از تجربه است. به نظرم تجربه کردن این کار بدون در نظر گرفتن موفقیت یا شکستش برای من لازمه. همیشه جاوید ازم حمایت کرده. تو

هم بودی. مثل یه استاد دلسوز اشتباه های من رو پوشش دادی. غلط های من رو گرفتی. حالا که دیکته نوشتن یادم دادی باید بتونم خودم انشا نوشتن یاد بگیرم. من به این تجربه برای بزرگ شدن نیاز دارم. نمی دانم این حرف ها چطور به ذهنم خطور کرده. چطور این همه جمله را سر هم کردم، اما نگاه حسین تغییر کرده. انگار کمی دارد رنگ تحسین می گیرد. نفس عمیقی بیرون می دهد.

-باشه! حالا که فکرها رو کردی امیدوارم موفق باشی. همیشه فکر می کردم وقتی بازنشسته بشم تو می تونی جانشین من بشی. همیشه هوش و تلاشت رو تحسین کردم. حالا هم امیدوارم بدونی داری چی کار می کنی. فقط به جاوید هم گفتم آگهی بده برای نیروی جدید. باید زحمت مصاحبه اش رو خودت بکشی. یه نفر مثل خودت رو پیدا کن بعد برو.

از روی صندلی بلند می شود و می رود. انتظار داشتم حسین کار سنگینی را قبل از رفتنم به عهده من بگذارد اما مصاحبه و پیدا کردن یکی مثل خودم به نظرم انتظار زیادی است. شاید این آخرین درسی باشد که باید از حسین یاد بگیرم. مطمئن هستم قبل از رفتن روزهای بسیار پر کاری را خواهم داشت. صدای گوشی تلفنم بلند می شود. یک پیام از طرف کارن! باز یاد کارن می افتم. فردا شب منزل آن ها دعوت هستیم و قسمت جدید سریال آشنایی که این روزها همه زندگی ام را پر کرده. راستی باید همه این حرف ها را به کارن هم توضیح دهم؟ کم کم دارم به پیام های عاشقانه کارن عادت می کنم. چه کسی از توجه بدش می آید. به زندگی سرد و خالی از هیجانم فکر می کنم. زندگی من عجیب شبیه صفر و یک کامپیوتر است یا صفر است یا یک. چیزی میان آن وجود ندارد. بین آن همه عدد بین صفر و یک سهم من فقط دو عدد است. حد بالایی و حد پایینی! از وقتی کارن به زندگی من وارد شده چیزی بین این عدد را هم حس کردم. شناوری را هم حس کردم. تردید را هم تجربه کردم. چقدر زندگی من خالی است. خالی از آرزوهای دخترانه، خالی از عشق، خالی از قرار عاشقانه. حتی خالی از دلتنگی و عذاب فراق. چقدر دلم می خواهد این فاصله های خالی قلبم پر شود. دلم عشق می خواهد! دلم می خواهد تپش های قلبم را هنگام دیدن مردی حس کنم، اما همچنان قلبم سرد است. خالی از هر خیال سکر آور! باید تکانی به خودم دهم. زندگی ام چقدر جدی است. دلم کمی کارهای بیهوده می خواهد. کارهای بی فایده مثل گشتن در خیابان، خندیدن با دختران همسن خودم، دیدن سریال های بی سر و ته، خرید رفتن. کاش مریم زنده بود! بهترین دوست زندگی ام. دختر خاله ای که بعدها با ازدواجش با جاوید به من نزدیک تر از همیشه شد. به خودم فکر کردم. به نیکویی که همه می شناختند و با چیزی که خودم می شناختم فرق داشت. راستی فردا شب رفتار نوید با کارن چطور است؟ اولین بار به کارن بی محلی کرد و سعی کرد نزدیک من باشد. دومین بار از من فاصله گرفت اما سعی کرد کارن را در نظر من بی تجربه یا بی دانش نشان دهد. چرا رفتار نوید با کارن برای من مهم است؟ چرا هر بار که به کارن فکر می کنم فکر نوید هم در کنارش پر رنگ می شود. فردا که شرکت تعطیل است می روم خرید. کمی خیابان گردی هم می کنم. مثل بقیه دختران به آرایش و لباسم هم فکر می کنم. باید به آرایشگاه هم بروم و دستی به ظاهرم بکشم. دلم یک دفعه هوس تنوع می کند.

دوست دارم فردا کمی در چهره ام تغییر ایجاد کنم. به هیچ کجای زندگی بر نمی خورد اگر من هم گاهی اسیر روزمرگی های سطح پایین شوم.

عصر با مامان می روم خرید. دلم می خواهد خرید کنم. کمی کمتر فکر کنم. کمی کمتر زندگی را جدی بگیرم. کمی کمتر به خودم سخت بگیرم. ویتترین های لوکس، کفش های رنگ و وارنگ، مانتو و لباس های شیک، عطر و لوازم آرایش مارک. کمی بی خیالی که چاشنی حاله کنم. می توانم از خرید کردن لذت ببرم. ذهنم را از گانت چارت پروژه ها بیرون می کشم. باید از روزم لذت ببرم. هر چه دلم می خواهد می خرم. مامان هم از خوشی من شاد می شود. هوس می کنم برای مامان خرید کنم. هر چه سعی می کند جلویم را بگیرد یا خودش حساب کند اجازه نمی دهم. خرید کردن برای مادرم بیشتر از آن که او را خوشحال کند مرا خوشحال می کند. سرویس لوازم آرایش کاملی می خرم. سعی می کنم به پولی که پرداخت می کنم فکر نکنم. چه کسی از یک ساعت بعدش خبر دارد؟ سرخوش از شادی های سطحی به خانه بر می گردیم. دلخوشی من به مامان هم سرایت کرده. از عصر که بیرون رفتیم لبخند از لبش دور نشده. در حال رانندگی، حواسم هست که دارد به من نگاه می کند.

-نیکو! نظرت چیه هفته آینده سیمین خانوم رو دعوت کنیم؟

باز هم سیمین و طنناز، باز هم دوئل های پنهان. باز هم مراوده بی تناسبی که علتش را نمی دانم. می دانم لحنم، نارضایتی ام را فریاد می کند.

-ما که چند روز پیش خونه اشون بودیم. چه خبره حالا؟

-آخه همون شبی که خونه اشون بودیم از نوید برای مطب جدیدش شیرینی خواسته بود. نوید هم گفته بود باشه. یه شام مهمونتون می کنم. میگم بذاریم برای همون شیرینی مطب نوید.

چه مادر خوش قلبی دارم من؟! دلم می خواهد سوالی که سال ها ذهنم را مشغول کرده بیرسم.

-میگم مامان خاله نوید چه ربطی به ما داره این همه باهاش رفت و آمد داریم؟ خیلی خوشمون میاد ازشون؟

مامان لبخند مادرانه ای می زند. آهی هم به لبخند زیبایش اضافه می کند.

-سیمین تنها فامیل مادری نویده که برایش مونده. دایمی اش که ایران نیست. انصاف نبود نوید رو ازش دور کنیم. به خاطر نوید هم باهاشون رفت و آمد می کنیم. حالا نظرت چیه برای هفته بعد دعوتشون کنیم؟ -نمی دونم. اول از نوید بیرس مهمونی اونه.

به مهمانی هفته قبل فکر می کنم. به سیمین که هیچ وقت از من خوشش نمی آمد. به طنناز که با وجود

همسن بودن هیچ وقت دوست نبودیم. هیچ عقیده مشترکی هم نداریم.

همزمان با نوید به خانه می رسیم. با دیدن من و مامان لبخند می زند.

-سلام خانوم های خونه. کجا تشریف داشتید به سلامتی؟

مامان لبخند پر غروری به نوید زد.

-رفته بودیم خرید.

نوید به بسته های خرید در دستم نگاه کرد.

-معلومه! خب یه چیزی هم تو بازار باقی می داشتین، همه رو که شما نباید می خریدین؟ حالا چی خریدین؟

و در همان حال به سمت من آمد و کمک کرد و چند تا از بسته ها از دستم گرفت. حس خوبی داشتم. قبولی ام در آزمون ورودی، راضی شدن خانواده ام و شاید بیشتر از همه این ها حس سبکی و رضایتی که مدتی بود در نگاه نوید می دیدم. نوید همچنان پر خنده حرف می زد.

-من عاشق باز کردن خرید ها هستم. البته فکر کنم با این حجم خرید تا فردا صبح باید اینا رو باز کنیم. من هم به این سرخوشی و بی خیالی می خندم. یک لحظه فکر باز کردن خریدها که افتادم انگار مرا برق گرفت. لوازم آرایش و عطر چیزی نبود که دلم بخواهد نوید آن را باز کند. بدتر از آن لباس زیرهایم. فکر این که لباس زیرم در دست نوید بیفتد باعث شد جیغ بلندی بکشم. نوید بده من بسته ها رو. اصلاً نمی خواد کمک کنی.

و سریع خیز برداشتم تا بسته ها را از دست نوید بگیرم. نوید انگار موضوعی برای شوخی پیدا کرده باشد دست هایش را بالا برد و چه خوب می دانست با آن قد بلندش هرگز دست من به بسته ها نمی رسد. هر لحظه ممکن است یکی از پلاستیک ها باز شود. تصور این که لباس های زیرم از پلاستیک پایین بیافتد و جلوی چشم نوید به زمین بیفتد. خدایا! چه منظره ای ممکن است جلوی چشم های نوید جان بگیرد! حس می کنم گونه هایم به رنگ خون شده اند. باز هم جیغ می زنم. فکر کنم جیغ هایم شبیه التماس شدند. نوید! تو رو خدا بده به من! خواهش می کنم!

نوید انگار از التماس های من خوشش می آید. پا تند می کند به طرف ورودی ساختمان. عجب غلطی کردم پیشنهاد کمکش را قبول کردم. خدا کند مامان از عهده نوید بر بیاید. خدایا کمکم کن از این مهلکه در بروم. اصلاً نمی توانم تصور کنم لباس های زیرم در دست نوید باشد. از تصورش دوباره جیغ می کشم. خدایا چه غلطی کردم امروز رفتم خرید. مامان که تا حالا داشت به شیطنت های پسرش می خندید انگار از التماس های من متوجه فاجعه در حال وقوع شد. با صدای بلند نوید را صدا زد.

-نوید! صبر کن ببینم. تو هنوز نمی دونی یه پسر حق نداره به خریدهای خانوم ها سرک بکشه؟ شاید چیزی باشه که نباید ببینی.

این هم از مادر من! خب اسم چیزهایی که خریدم را هم می آوردی و خلاص. این که بدتر شد! چشم های نوید از شیطنت برق زد. خیلی آرام ایستاد. دست هایش را پایین آورد. بسته ها را به سمتم گرفت. کمی تعظیم کرد.

-بفرمایید مادمازل!

پلاستیک ها را از دستش گرفتم. سرخ شدم. به خودم و هوس خرید کردنم و همه روزمرگی های سطح

پایین لعنت فرستادم. حالا نوید در مورد چه فکری می کرد؟ خواهر بودن، دختر بودن، زن بودن چه شرم هایی دارد!

سر شام مامان پیشنهاد مهمانی را مطرح کرد. نوید بدون این که سرش را بلند کند جواب داد.
-لازم نیست .

خیلی کوتاه! بدون هیچ حرف اضافه دیگری. من و مامان با تعجب به هم نگاه کردیم .
مامان انگار قانع نشد.

-چرا پسر من؟ فامیلات هستن. اشکالش چیه؟

نوید همان طور که خودش را مشغول غذا خوردن کرده بود جواب داد:

-مامان جان! نیاز نیست. به خاطر یه حرف خاله سیمین شما چرا باید تو در دسر بیفتی؟

و ادامه نداد. مامان هم دیگر پیگیر نمی شود. هیچ کس رضایت قلبی از این مراوده ندارد. شام در سکوت صرف می شود. به هفته آینده فکر می کنم که باید مدارکم را برای سازمان ببرم. به فردا شب فکر می کنم که چگونه راهی برای شناخت کارن پیدا کنم. هفته گذشته که کمکی در شناخت کارن نکرد و فکر می کنم این هفته کار سخت تری داشته باشم. این هفته کارن میزبان است و من مهمانم. راستی اگر کارن هم مخالف شغل جدیدم باشد چطور او را قانع کنم؟ اصلاً چرا باید کارن متقاعد شود؟ کارن که هنوز هیچ نقشی در زندگی من ندارد فقط خبر تغییر شغلم را به او می گویم. می خواهد خوشش بیاید می خواهد خوشش نیاید! اصلاً شاید از بحث راجع به شغل من بشود به عقاید پنهان شده در لایه های زیرین ذهنش دست پیدا کرد. صدای نوید مرا به خودم می آورد.

-هفته بعد باید بری سازمان؟

-آره.

-بهتره یه مانتوی بلندتر و گشاد تر بپوشی. البته منظورم این نیست لباس پوشیدن تو اشکال داره، محیط ادارات دولتی بسته تره.

این نکته را خوب می دانم و این مسأله نمی تواند هیچ خللی در اراده ام وارد کند. سرم را به نشانه تأیید تکان می دهم که باز نگاهش رنگ شیطنت گرفت. شیطنت برادری؟ شاید؟

-میگم امروز مانتو هم خریدی؟ آخه نشون ندادی خریدها رو.

سرم را تکان دادم .

-مانتو هم خریدم خیالت راحت.

بعد از شام، همه در سالن نشسته اند و طبق معمول، حرف های معمولی می زنند. ظرف ها که شسته می شود طبق معمول به سمت اتاقم می روم. در اتاق را بستم و به در تکیه دادم. نمی دانم باز هم نوید از جمع

جدا می شود اگر من وارد جمع شان شوم؟ فکر نمی کنم. به گمانم می توانم به این تبعید خودخواسته

پایان دهم. کمی اعتماد به نفس به خودم می دهم. اگر نوید عکس العمل بدی نشان داد هم مهم نیست.

این جا خانه من هم هست. گلویم را صاف می کنم. به آشپزخانه می روم. کمی میوه در سبد می ریزم و به سالن می روم. می روم و کنار جاوید می نشینم. نوید با لبخند نگاهم می کند. خیالم راحت می شود. حرف ها را جمع به آب و هواست. آب و هوا هم می تواند بهانه ای باشد برای دور هم نشستن خانواده ای. برای این که اگر غم در چشمانی لانه کرد. بقیه اعضای خانواده متوجه شوند. گاهی همین حرف های پیش پا افتاده مرهمی می شود تا غم عمیقی را فراموش کنیم. چه کسانی محرم تر از اعضای خانواده برای دلداری دادن؟ ناخودآگاه چشمم می افتد به عکس خانوادگی عمو. شاید دیدن هر روزه این عکس ها باعث شده قدر خانواده ام را بدانم. فردا برای عصر وقت آرایشگاه گرفته ام. به تغییر چهره ام فکر می کنم، به عکس العمل بقیه. تا حالا موهایم را رنگ نکرده بودم. قصد دارم فردا موها و ابرویم را رنگ کنم. می دانم که چشم و ابروی سیاهم هارمونی خوبی با رنگ روشن پوستم دارند اما می خواهم تنوعی در چهره ام ایجاد کنم. به آئینه آرایشگاه نگاه می کنم. به چهره تغییر کرده خودم! به آرایشگر گفته بودم موهایم کمی کوتاه تر شوند. فرم ابرویم را عوض کند و رنگ قهوه ای روشنی روی موها و ابرویم بگذارد. واقعاً چهره ام تغییر کرد. از این تغییر چهره راضی ام. حساب می کنم و از آرایشگاه بیرون می آیم. دلم می خواهد زودتر عکس العمل بقیه را ببینم. مامان، بابا، جاوید، نوید، حتی کارن! مدام خودم را در آئینه ماشین نگاه می کنم و بیشتر احساس رضایت و سرخوشی می کنم. اگر می دانستم یک تغییر چهره این همه در شاد شدنم تأثیر دارد زودتر از این ها به این فکر می افتادم. به خودم قول می دهم هر چند ماه یک بار خودم را به یک تغییر هر چند کوتاه در صورتم مهمان کنم. وارد خانه می شوم. مثل بیشتر پنجشنبه ها جاوید احتمالاً رفته سر مزار مریم. بقیه در سالن نشسته اند. وارد که می شوم هر سه نفرشان به طرفم بر می گردند. بابا با تعجب، مامان و نوید هم با تحسین به من نگاه می کنند. لبخند مامان به من می فهماند که از چهره ام راضی است.

-مامان جان چه بهت میاد. پوستت باز شده. رنگش خیلی قشنگه!

بابا همچنان متعجب نگاهم می کند.

-خودت که خوشگل تر بودی. مگه قیافه ت چه اشکالی داشت. خوشت میاد این همه مواد شیمیایی به خودت بزنی؟

مامان می خواهد از زنانه ها دفاع کند. از تنوع و تغییر چهره ای که همه زنان دوست دارند.

-خودش خوشگله! رنگ موهاش هم خیلی خوب بود ولی الان هم خیلی خوشگل شد. برای تنوع خیلی خوبه.

نوید اما چیزی نمی گوید. چشمانش رنگ شوخی دارند. انگار می خواهد حرفی بزند تردید دارد. آخرش هم فقط می خندد، سری تکان می دهد و چیزی نمی گوید. مامان به من نگاه می کند.

-نیکو جان یه زنگ به جاوید بزنی ببین کی میاد؟ یادش نره امشب دعوتیم. خودت هم برو آماده شو.

نوید انگار دیگر طاقت نمی آورد چیزی نگوید. در همان حال که به طرف تلفن می روم صدایش را می

شنوم.

-از این حاضر تر؟ رفته آرایشگاه حاضر شده دیگه. دیگه باید چی کار کنه؟ نکنه کارن داره پشیمون میشه این همه براش نقشه کشیدین.

و می خندد. خودم هم از تصور این که کارن پشیمان شده باشد و من به آرایشگاه متوسل شوم تا او را راضی کنم با من ازدواج کند خنده ام می گیرد. جاوید می گوید نزدیک خانه است و تا چند دقیقه دیگر می رسد. به اتاقم می روم. اتفاق های یکی دو روز گذشته باعث شده حس خوبی داشته باشم. دلم می خواهد به خودم برسم، بیشتر از همیشه. آرایشم هم کمی بیشتر از همیشه باشد. خط چشم بکشم، رژ گونه هم بزنم. با وسواس از بین لباس هایی که دیروز خریدم لباس هایم را ست می کنم. آرایشم که تمام شد صدای مامان از سالن می آید.

-نوید ... نیکو ... بیاین دیگه. ما حاضریم. دیر شد.

همزمان با نوید در اتاقم را باز می کنم. چشمم به نوید می افتد که لباسی که هفته قبل برایش خریده بودم و برای مهمانی خاله سیمین نپوشیده بود را به تن کرده. خوشحال شدم. مامان با لبخند به هر دوی ما نگاه می کند. جاوید هم با تحسین به من نگاه می کند. از وقتی برگشته بود من در اتاقم بودم و مرا ندیده بود.

-سلام خانوم. من شما رو می شناسم؟ چهره تون برام آشناست! شاید جایی شما رو دیدم!

می خندم. از این تعریف ضمنی خوشم می آید. همه با هم راهی می شویم.

همه به طرف ماشین بابا می رویم. خوشحالم که کسی پیشنهاد ماشین نوید را نمی دهد. فضای کوچک ماشین بابا می تواند هر پنج نفرمان را جا دهد و ما می توانیم از دم و بازدم های یکدیگر نفس بکشیم. انرژی بگیریم. حیات داشته باشیم.

به منزل کارن می رسیم. باز هم هیجان دوباره دیده شدن. هیجان مورد توجه و تحسین قرار گرفتن. با هم

وارد می شویم. بابا یک طرف من و جاوید طرف دیگر من ایستاده اند و من چقدر این حمایت مردانه را

دوست دارم. حمایتی که نشانه ضعف من نیست؛ نمایش پشتوانه های محکم من به خانواده کارن است.

کارن با آن چهره زیبا و جذاب به طرف من می آید. به همه من دست می دهد. در نگاهش تحسین می

بینم. انگار می خواهد چیزی بگوید اما به بابا و جاوید نگاه می کند و سکوت می کند. می رویم که بنشینیم.

امنیتی کنار مادرم حس می کنم که هیچ جایی نیست و من امشب عجیب به دنبال این امنیت می گردم.

می روم کنار مادرم می نشینم. سنگینی نگاه کسی را حس می کنم. سر بلند می کنم. کارن را می بینم که

به من خیره شده. لب می زند.

-خوشگل شدی!

گر می گیرم. تنم داغ می شود. پوست روشن صورتم احتمالاً سرخ سرخ شده. شنیدن تعریف از مردی که

هنوز به روحم نامحرم است برایم تازگی دارد. نگاه کارن برق شیطنت دارد. همان طور خیره به من نگاه می

کند. دلم نمی خواهد حجم شرم پیچیده در قلبم را بفهمد. نمی خواهم عمق بکارت روحم را بفهمد. کارن یا

هر مرد دیگری! هنوز برای تصرف روح و قلبم راه زیادی باید طی کنند. نگاهم به جاوید می افتد که دارد آرام با نوید که کنارش نشسته صحبت می کند، اما نگاه نوید کمی خشمگین روی صورت کارن گیر کرده و کارن همچنان محو تماشای نیکوی جدیدی که امروز از شوق موفقیت جدیدم ساختم. بابا و پدر کارن با هم گفتگو می کنند. مامان و مادر کارن هم با هم مشغول صحبت شده اند. نوید و جاوید هم پیچ پیچ می کنند. کارن با صدای بلند صدایم می کند.

-نیکوجان! میشه با من بیای؟ می خوام یه چیزی بهت نشون بدم.

نگاه پرسشگرم را به بابا می دوزم. بابا با لبخند نگاهم می کند و با به هم زدن پلک هایش موافقتش را نشان می دهد. کارن به طرف پله هایی که گویا به سمت اتاق های خواب خانه می روند راه می افتد. من هم به دنبالش می روم. سنگینی چند نگاه را روی خودم حس می کنم. اضطراب بی دلیلی دارم. هر چند کارن یا هر مرد دیگری جرأت ندارد تا خودم نخواهم به حریم شخصی ام تجاوز کند. این را خوب می دانم. سعی می کنم دلهره بی سبب را از خودم دور کنم. کارن وارد اتاق بزرگی می شود که بیشتر شبیه سویت است، با طراحی سیاه و سفید. در همه وسایل اتاق ترکیب دو رنگ سفید و سیاه به چشم می خورد. طراحی شیک است اما نمی توانم خودم را متقاعد کنم که آرامش بخش هم باشد. کارن با لبخند به طرف من بر می گردد.

-راحت باش. این جا اتاق منه. می خوام با من و روحیاتم بیشتر آشنا بشی.

به واژه اتاق فکر می کنم. اگر این جا با مساحت حداقل هشتاد متر اتاق است پس اتاق ده متری من چیست؟ به اطراف اتاق نگاه می کنم. پر است از مجسمه ها و تابلوهای لوکس. در گوشه ای از اتاق تخت و آیینه گذاشته شده. روی میز پر است از کرم و ادوکلن و عطرها مختلف که ظاهر شیک شان قیمت گران شان را نشان می دهند. روی دیوار راکت تنیس چسبانده شده. گوشه ای هم شبیه آشپزخانه کوچکی است. اجاق گاز کوچک و یخچال کوچکی در آن قرار دارد. یک ال سی دی احتمالاً چهل و دو اینچی و یک سری کامل تجهیزات صوتی تصویری هم گوشه دیگری از اتاق قرار دارد و کاناپه سفید و سیاه رو به روی آن، آدم را به دراز کشیدن و فیلم نگاه کردن ترغیب می کند. یک لحظه یاد اتاق کوچک خودم می افتم و آرامش لانه کرده در تمام وسایلمش. کارن هم به این وسایل تعلق خاطر دارد؟ اصلاً می شود به لوازم لوکس و گران تعلق خاطر داشت؟ تمام اجزای این اتاق، ثروت صاحبش را فریاد می زند. نوید هم ثروتمند است. شغل پر در آمدی دارد. تمام ثروت پدرش هم به او رسیده. با این حال به قانون مادرم احترام گذاشته و هنوز با ما زندگی می کند. در همان اتاقی که احتمالاً به اندازه اتاق من است. نوید هم لوازم لوکس در اتاقش دارد؟ گمان نکنم! صدای کارن مرا از دنیای فکر بیرون می کشد.

-خیلی خوشگل شدی نیکو! رنگ موهات خیلی بهت میاد.

نمی دانم چرا این تعریف صریح قلبم را گرم نکرد. چرا حس می کنم به حریم دخترانه ام توهین شده است؟ کمی اخم می کنم.

-چیز خاصی می خواستی نشونم بدی یا فقط می خواستی اتاقت رو ببینم؟
کارن از لحن سردم جا می خورد اما سعی می کند خودش را نبازد. با اشتیاق جواب می دهد.
-دلم برات تنگ شده بود بی انصاف! چشم هات رو ببند می خوام یه چیزی نشونت بدم!
با نارضایتی چشم هایم را می بندم. حرکت دست کارن را روی انگشت هایم حس می کنم. با همان چشم بسته متوجه می شوم دست هایم را بالا آورد. بین انگشتانم را باز کرد و چیز لطیفی بین دستم جا گرفت.
چشمم را باز کردم. چعبه مخملی سیاهی در دستم بود. کارن به نگاه متعجبم لبخند زد.
-این هدیه اولین بار به اتاقم اومدنه. بازش کن ببین خوست اومده؟
جعبه را باز می کنم. گردنبند طلا سفید ظریف و زیبایی داخل جعبه برق می زند. با چند نگین سیاه ریز و یک نگین درشت سیاه در وسط آن. گردنبند زیبایی است. بر می دارم و بین انگشت هایم می گیرم. به تضاد سفید و سیاه گردنبند نگاه می کنم. می گردم تا رد آن کلمه بی انصاف را بین جواهرات گردنبند پیدا کنم.
-قابلت رو نداره.
خوشم می آید. خیلی زیباست اما قبول این هدیه به منزله پذیرفتن نامزدی است .
-خیلی قشنگه اما...
سریع کلامم را قطع می کند.
-خوست اومده؟ نگین هاش هم همه اصل هستن.
و من به نگین های اصلی فکر می کنم که در گردن همسر کارن خواهد درخشید. چقدر احتمال دارد آن زن من باشم؟
-کارن جان! من نمی تونم این رو قبول کنم. به همون دلایلی که قبلاً برات گفتم. نه تا وقتی که من تصمیم نهایی رو بگیرم. این هدیه خیلی قشنگه، ولی الان نمی تونم قبولش کنم. اگر با هم به توافق رسیدیم اون وقت ازت می گیرم. ممنونم ازت.
جعبه را روی میزی قرار می دهم و به طرف در اتاق راه می افتم. سعی می کنم به چهره مبهوت کارن نگاه نکنم.
-بهتره زودتر بریم پیش بقیه.
و از اتاق خارج شدم. دلم هوای تازه می خواست. هوای اتاق کارن با همه تهویه مطبوعی که داشت برای من سنگین شده بود. از بالای پله ها به پایین نگاه کردم. متوجه شدم نگاه جاوید و نوید با اخم به طبقه بالاست. مرا که دیدند اخم شان کم رنگ شد. لبخند زدم و سعی کردم هوا را به ریه هایم بفرستم. باز هم رفتم به طرف مامان. از اشتیاق امروزم خبری نبود. کنار مادرم نشستم و چند لحظه بعد کارن هم از پله ها پایین آمد و گوشه ای نشست. نوید با دقت به من و کارن نگاه می کرد. انگار تمام حرکات کارن را زیر نظر گرفته بود. دلم می خواست زودتر این مهمانی تمام شود و از این خانه مجلل بیرون بروم. دلم خانه معمولی

خودمان را می خواست و اتاق ساده خودم را با آن همه ساز و دیوار مشترکی که با برادرم داشتم. دلم می خواست از نگاه دلخور کارن فرار کنم. سر شام هم طوری نشستم که نزدیک یا رو به روی کارن نباشم. شاید خجالت می کشیدم. شاید همه این ها شرم مواجه شدن با اولین مرد زندگی ام بود. من با همه سردی تجملات این خانه دنبال مهری در برق آن جواهر هدیه شده می گشتم. هدیه ای که می توانست الان بر گردن من باشد، اما جایی در اتاق کارن مانده بود. دلم آن همه توجه کارن را می خواست و نمی خواست. در این مدت کار بدی از کارن سر نزده بود. مگر خوب بودن برای خوشبختی کافی نیست؟ کارن هیچ نقطه منفی ای ندارد چرا در موردش تردید دارم؟ بعد از شام یادم می افتد در مورد شغلم با کارن صحبت نکردم. حوصله حرف زدن ندارم. اصلاً چرا باید به کارن بگویم؟ کارن باید مرا همان طور که هستم با همان رویاها و یا به قول نوید حماقت ها بپذیرد. بعداً هم می شود به کارن گفت. امشب دیگر حوصله ای برای بحث ندارم. نوید پیشنهاد می دهد همه با هم برویم بام تهران و کمی بگردیم. جاوید پیشنهاد پاسور می دهد. کارن پیشنهاد می کند برویم روی بالکن و از بالا به منظره شهر نگاه کنیم و حرف بزنیم. همه را رد می کنم. خستگی را بهانه می کنم. از کنار مامان تکان نمی خورم. دلم همین آرامش و امنیت را می خواهد. نمی دانم چرا فکر می کنم روزهای دخترانگی ام رو به پایان است؟

خواب بیدار شدم. باید برای تحویل مدارک بروم. مانتوی گشاد و بلندی می پوشم. آرایش کم رنگ تری از همیشه دارم. اشتیاق زیادی برای رسیدن به چیزی که خودم آن را انتخاب کردم دارم و کمی هم دلهره. آدرس را راحت پیدا می کنم، یک ساختمان چهار طبقه. از نگرهبانی رد می شوم. تمام دیوارها کرم رنگ شده اند. چه محیط سرد و بی روحی! گویا باید به واحد حراست بروم. اسم حراست به نظرم کمی ترسناک است. با راهنمایی های کارکنان نه چندان خوش اخلاقی که احتمالاً به زودی همکارم می شوند حراست را پیدا می کنم. ناخودآگاه دستم به سمت مقنعه ام می رود و کمی آن را پایین می کشم. در می زنم. کسی خیال جواب دادن ندارد. دوباره در می زنم. مردی که از سالن رد می شود با تعجب به من نگاه می کند. -در رو باز کن. هستن داخل!

مگر در زدن و اجازه دخول گرفتن تعجب دارد. اگر داخل اتاق تشریف دارند چرا جواب نمی دهند؟ خب همین جواب ندادن ها آدم را وادار می کند توجهی به حریم انسان های داخل اتاق نکند. در را باز می کنم. میز منشی ای رو به رو قرار دارد که زن جوانی با چادری که قسمت زیادی از صورتش را پوشانده پشت میز نشسته است. جدی و سرد نگاهم می کند. سلام می کنم. سر تکان می دهد. چرا این جا همه چهره ها این همه عبوس است؟ از در نگرهبانی که وارد شدم تا این جا بیشتر چهره ها گرفته و اخم کرده است. می گویم در آزمون ورودی قبول شده ام و با من تماس گرفته شد تا مدارکم را بیاورم. همان طور سرد نگاهم می کند.

-مدارکتون آماده است؟

پوشه ای که مدارکم را در آن قرار داده بودم را از کیفم در آوردم و به سمت زن گرفتم.

پوشه را از دستم گرفت و نگاهی سرسری به آن انداخت و بعد بلند شد از قفسه پشت سرش یک سی دی بیرون آورد و به دستم داد.

-این رو مطالعه کن دو هفته دیگه مصاحبه داری.

مردد نگاهش می کنم. نگاه سردش اجازه حرف زدن بیشتر به من نمی دهد، ولی باید بپرسم.

-مصاحبه راجع به چی؟

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

-سی دی رو ببینی متوجه میشی.

تشکر می کنم و خارج می شوم. کنجکاوم بدانم محتویات سی دی چیست.

گرمای هوا کلافه ام کرده. از قبل با جاوید هماهنگ کرده بودم امروز شرکت نرم. از فردا مصاحبه های

شرکت شروع می شود و من باید از متقاضیان مصاحبه بگیرم. چه تصادف جالبی! در حالی که خودم را

برای مصاحبه آماده می کنم باید مصاحبه هم بگیرم. شاید بشود از محتویات سی دی برای مصاحبه

متقاضیان کار در شرکت کمک گرفت.

به خانه که می رسم مامان نیست. احتمالاً رفته خرید. به اتاقم می روم. سریع لباسم را عوض می کنم و لپ

تاپم را روشن می کنم. سی دی را داخل لپ تاپ قرار می دهم. با تعجب به لپ تاپ نگاه می کنم. چند فایل

پی دی اف و چند فایل تصویری. فایل های تصویری را باز می کنم. آموزش تصویری وضو، تیمم و نماز!

فایل های پی دی اف را باز می کنم. قسمت هایی از رساله های علمای بزرگ و ... البته کمی هم قوانین

سازمان!

دهانم باز می ماند. از من راجع به اصول و قواعد دین می پرسند؟ پس تکلیف اقلیت های مذهبی چیست؟

اصلاً انتظار چنین مصاحبه ای را نداشتم. یعنی کسی قرار نیست مصاحبه فنی بگیرد تا بفهمد سطح دانش

فنی من چقدر است؟ مگر قرار نیست برای کار و دانش فنی ام حقوق دریافت کنم؟ نوید راست می گفت.

نباید انتظار داشته باشم کسی به من مدال بدهد. باید از همین حالا شروع کنم. از فایل های پی دی اف

شروع می کنم. بیشتر احکام مربوط به نماز و روزه را بلدم ولی بعضی از احکام شاید در طول عمر به ندرت

برای کسی پیش بیاید. به نظرم هر وقت که پیش بیاید همیشه رساله و یا اینترنت برای فهمیدن حکم

شرعی مسأله وجود دارد. چه لزومی به حفظ کردن این همه قانون فقهی؟!

من این راه را انتخاب کردم. با همه سنگ هایی که ممکن است کسی را دلسرد کند ولی من از این انتخابم

هدف دارم. نباید چیزهایی که دوست ندارم مرا دلسرد کند. تمام عصر و شب را به مطالعه اختصاص دادم.

باید برنامه ریزی دقیقی داشته باشم. باید مطالب را به دقت مطالعه کنم. نمی خواهم حالا که امتیاز کتبی

مناسب را کسب کردم به خاطر مصاحبه عقیدتی از ورود به سازمان منع شوم .

زهره لیستی به دستم می دهد. تعداد متقاضیان استخدام، شرایط سختی را برای استخدام تعیین کردیم.

با این حال بیشتر از پنجاه نفر تقاضا دادند. مشخصات افراد را نگاه می کنم. بیش از بیست نفر هیچ سابقه

کاری ندارند. اسم همه را از لیست حذف می‌کنم. پنج نفر هم تنها مدرک شان لیسانس دانشگاهی بود. این پنج نفر را هم حذف می‌کنم. می‌سپرم با بقیه تماس بگیرند و برایشان وقت مصاحبه تعیین کنند. به رزومه های رسیده نگاه می‌کنم. چهار نفر رزومه خوبی دارند. روی یک اسم زوم می‌کنم. مانی حیدری! رزومه فوق العاده ای دارد. می‌تواند نیروی انتخابی باشد. سه نفر دیگر هم خوب هستند، اما رزومه کاری مانی حیدری از بقیه بهتر است. دور اسم این چهار نفر با خودکار سبز خط می‌کشم و می‌گویم این چهار نفر جزو آخرین نفرات مصاحبه شونده باشند. می‌خواهم بقیه را بدون توجه به دانش این چهار نفر بسنجم. با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار می‌شوم. کش و قوسی به بدنم می‌دهم. هنوز کمی خسته هستم. دیشب تا دیر وقت برای مصاحبه خودم مطالعه می‌کردم و بعد هم دو ساعت برای مصاحبه امروز وقت صرف کردم تا آماده باشم. امروز آخرین گروه که قوی ترین افراد هستند برای مصاحبه می‌آیند. کاش می‌شد کمی بیشتر بخوابم. وقت ندارم. به جای ای کاش گفتن باید سریع تر آماده شوم.

سریع صبحانه می‌خورم. جاوید داخل ماشین منتظرم نشسته است. می‌نشینم و رایحه عطرش را به مشام می‌کشم. همیشه خیلی کم عطر می‌زند. کمی به طرف من می‌چرخد.

-امروز هم مصاحبه داری؟ چند نفر موندن؟

-آره. امروز دیگه آخرین گروه هستن. چهار نفر هستن.

-خب تا حالا چطور بودن؟ کسی به نظرت خوب بود؟

-نه. خوب نبودن. یعنی در حدی نبودن به عنوان مدیر پروژه بخوای روشون حساب کنی. در حد کاوه بودن مثلاً، ولی این چهار تای امروزی خیلی رزومه شون خوبه. تا ببینیم امروز چطور پیش میره. جاوید لبخند مطمئنی زد.

-مصاحبه خودت در چه حاله؟ آماده شدی؟

-اوف! جاوید پدرم در اومد. خیلی سخته این همه حکم فقهی رو حفظ کنم.

جاوید می‌خندد.

-هنوز سخت تر هم میشه خانوم. بذار وارد سازمان بشی. همه شعارهای انسان دوستانه ت یادت میره.

من هم می‌خندم. خودم را برای شرایط سخت آماده کرده بودم. این هم یکی از همان سختی‌ها.

خسته شدم. دو نفر اول که چنگی به دل نمی‌زنند. نیما تهامی ۳۵ ساله، مسئول پشتیبانی امنیت بود.

سابقه تحلیل و طراحی شبکه نداشت. کسی که تا سی و پنج سالگی هنوز یک شبکه کوچک طراحی

نکرده کی و چطور می‌تواند به این توانایی برسد؟ نفر دوم، امید اقبال. ۲۷ ساله، در رزومه اش نوشته مدیر

چند پروژه ایجاد شبکه بوده ولی سابقه کار امنیتی ندارد. به بیشتر سوال های تخصصی من نمی‌تواند

جواب دهد. دو پرونده در دستم مانده. رها شایسته ۲۸ ساله و مانی حیدری ۳۲ ساله. ترجیح می‌دهم

نیروی انتخابی مرد باشد. رها شایسته را صدا می‌زنم. دختر زیبایی با قد نسبتاً بلند و پوست گندمگون

وارد می‌شود. نگاهش محکم است و پر از اعتماد به نفس. لبخند گرمی دارد. کاش من هم وقتی برای

مصاحبه می روم این همه راحت باشم. سابقه کاری خوبی دارد. به سوال هایم مسلط جواب می دهد. پاسخ یکی از سوال ها را نمی داند ولی خودش را نمی بازد. میل به موفقیت در همه حرکاتش مشخص است. به نظر وضع مالی متوسطی باید داشته باشد. از او تشکر می کنم. با لبخند اتاق را ترک می کند. مانی حیدری را صدا می کنم. وارد می شود. قد متوسطی دارد. همین که مرا می بیند پوزخند روی لبش می نشیند. شما از من مصاحبه می کنید؟ من فکر می کردم مدیر شرکت یا یه آدم فنی از من مصاحبه بگیره. می دانم انتظارش را ندارد من با بیست و چهار سال سن از نظر رزومه کاری هم سطح او باشم. به برخورد های این چینی به خطر سن پایینم عادت کرده ام. جواب پوزخندش را با لبخند می دهم .

-بفرمایید بنشینید آقای حیدری.

با نارضایتی می نشیند. در تک تک رفتارهایش غرور موج می زند. سوال هایم را با استهزاء پاسخ می دهد. سعی می کنم به انرژی منفی اش توجهی نکنم. سوال هایم که تمام می شود بر می خیزد. قبل از رفتن بر می گردد و به من نگاه عاقل اندر سفیهی می کند .

-خوشحال شدم، همکار آینده!

و راه می افتد به سمت در خروجی. به قبولی اش ایمان دارد. به وزنه رزومه اش خوب واقف است. نتیجه مصاحبه هر چه می خواهد باشد این مرد حق ندارد به من توهین کند.

-آقای حیدری! چه من شما رو به عنوان فرد پذیرفته شده انتخاب کنم یا نه ما هیچ وقت همکار نمی شیم. چون فرد پذیرفته شده قراره جانشین من بشه در شرکت.

-نگاهش مبهوت می شود. فکر نمی کند برای جانشینی فرد مقابلش آزمون داده باشد. لبخندی می زنم. به سلامت. از آشنایی تون خوشوقت شدم.

دو پرونده حیدری و شایسته را جدا می کنم و به اتاق خودم می روم. به منشی می گویم یک جلسه با جاوید و حسین راجع به نتیجه آزمون هماهنگ کند و به من خبر دهد. گوشی موبایلم را روشن می کنم. یک پیام از کارن دارم .

-سلام نیکو جان. تلفنت خاموش بود. نتونستم تماس بگیرم. می خوام ببینمت. کارت دارم. چه کاری ممکن است داشته باشد؟ فوری دکمه سبز را می زنم تا با او تماس بگیرم. بعد از سه بوق آزاد تلفن را جواب می دهد. لحنش کمی سرد است.

-سلام.

-سلام کارن. حالت خوبه؟ مصاحبه داشتمم گوشی رو خاموش کرده بودم. کاری داشتی؟

-آره می خوام امروز ببینمت. وقت داری؟

نگران می شوم .

-اتفاقی افتاده؟

لحنش هنوز سرد است.

-نه اتفاقی نیفتاده. امروز پیام شرکت دنبالت؟

-باشه. عصر منتظر تم.

-خداحافظ.

منتظر جواب من نشد و تلفن را قطع کرد. تلفن داخلی ام زنگ می خورد. نگار منشی جاوید پشت خط است و می گوید یک ساعت دیگر جلسه در اتاق جاوید تشکیل خواهد شد. همه پرونده ها را از اول دوباره نگاه می کنم. تمام تردیدم بین حیدری و شایسته است. باید انتخاب بین این دو نفر را به عهده حسین و جاوید بگذارم .

به اتاق جاوید می روم. جاوید و حسین مشغول صحبت کردن هستند. سلام می کنم. هر دو با خوشرویی جوابم را می دهند. احتمال رفتن من از شرکت باعث شده همه مهربان تر از همیشه با من برخورد کنند. حسین با جدیت نگاهم می کند.

-مصاحبه ها تموم شده؟

به هر دو نگاه می کنم.

-آره تموم شد. نمره مصاحبه هر کدوم رو توی پرونده شون نوشتم. من نظر خودم رو میگم. جمع بندی امتیازی که من بهشون از مصاحبه دادم و تجربه و مدارک و رزومه کاری شون با شما.

و پرونده ها را روی میز می گذارم. حسین خم می شود و یک پرونده را بر می دارد و ورق می زند.

-نظر خودت چیه؟ به نظر خودت کدوم شون به درد کار این جا می خورن؟ بدون توجه به نمره؟

یاد شایسته می افتم و نگاه با اراده اش.

-راستش دو تا شون بهتر بودن. یکی شون امتیازش بهتر بود ولی خیلی مغرور بود. دومی نمره اش یه کم

کمتر بود ولی خیلی با اراده نشون می داد. اگر من می خواستم انتخاب کنم دومی رو انتخاب می کردم.

جاوید با دقت به من نگاه می کند. انگار تک تک جمله هایم را آنالیز می کند.

-این دو تا پرونده رو جدا کن!

می گردم و بین پرونده ها پرونده حیدری و شایسته را جدا می کنم و به دستش می دهم. به پرونده

شایسته نگاه می کند. کمی اخم می کند. پرونده حیدری را هم می گیرد.

-چرا غرور حیدری به نظرت منفی اومد؟

نگاهش می کنم.

-غرورش انگار می خواست نشون بده که همه چیز بلده. به نظرم این آدم به نقطه ای رسیده که فکر می

کنه نیاز به یادگیری نداره، ولی توی نگاه شایسته این نبود. یه سوال رو بلد نبود. خیلی راحت گفت تا حالا

به این مورد برنخوردم باید سرچ کنم و جوابش رو پیدا کنم. فکر می کنم اگه حیدری جواب سوالی رو نمی

دونست می گفت سوالتون غلطه.

حسین با دقت به استدلال های من گوش می کند. به جاوید نگاه می کند. کار من تمام شده است. بقیه اش

به عهده خودشان. بلند می شوم و به اتاقم می روم. به در و دیوار اتاق نگاه می کنم. شش سال به این محیط عادت کردم. نمی دانم از این به بعد چه کسی روی این صندلی خواهد نشست؟ یاد کارن و قرار عصر می افتم. لحن سردش، یاد گردنبنند جواهری که گوشه اتاقش مانده، یاد تصمیمی که باید بگیرم. با جاوید هماهنگ می کنم که با کارن می روم. طبق ساعت همیشگی به محل قرار می روم. کارن با سانتافه سفیدی منتظر من نشسته. بر خلاف دفعه های قبل مرا که می بیند پیاده نمی شود. وارد ماشین می شوم. سلام می کنم. نگاهش کمی دلخور است. شاید به خاطر رد کردن هدیه اش. با این حال لبخند می زند.

-سلام عزیزم. خسته نباشید.

بر خلاف دفعه های قبلی برایم گل نخریده. شاید می ترسد گل را رد کنم. راه می افتد. در طول راه هر دو ساکتیم. باز هم جلوی همان کافی شاپ قبلی پارک می کند. هر دو پیاده می شویم و به سمت همان میز دنج قبلی می رویم.

دلخور به من نگاه می کند ...

-نیکو همیشه بگی بالاخره برنامه ات برای ازدواج چیه؟ به چه نتیجه ای رسیدی؟
بالاخره آنچه می ترسیدم از من پرسید و من هنوز نسبت به همه چیز تردید دارم. نمی دانم از ازدواج چه می خواهم. از مرد زندگی ام چه می خواهم! کارن چه جور آدمی است و بدتر از همه باید چگونه به پاسخ برسم. تنها نسبت به خود تردیدهاییم ایمن دارم. کارن حق دارد. حق دارد دلخور باشد. خودم هم از خودم دلخورم. از این همه بی دست و پایی، از این همه تردید کشنده. شاید کارن خودش بتواند به من کمک کند. شاید این اولین گام در راه شناخت کارن باشد. نگاه متفکرم را که دید شاکی شد.

-سوالم جواب نداشت؟

نفس عمیقی می کشم. باید بزرگ شوم. چاره ای ندارم!

-بین کارن! نمی دونم چه جوری باید بهت بگم که متوجه منظورم بشی. اصلاً بذار از اول برات بگم. باز هم نفس عمیق می کشم. به نقطه ای خالی نگاه می کنم تا بتوانم کمی افکار درهم شده ام را سامان بدهم.

-بین تو واقعاً اولین مردی هستی که توی زندگی ام اومدی و من دارم جدی بهش فکر می کنم. راستش همیشه اون قدر توی کار و درس و آرزوی پیشرفت غرق شده بودم که یه قسمتی از زندگی یادم رفته بود. یادم رفته بود دختر جوونی هستم که باید رویاهایی داشته باشه. حتی منتظر شاهزاده سوار بر اسب سفید باشم. همیشه وقتی دوستانم راجع به پسرها حرف می زدن به نظرم از سر بیکاری بود. به نظرم حرف های صد تا یه غاز بود. هیچ ارزشی نداشت. فکر می کردم ازدواج هم مثل پروژه است که میشه براش RFP5 نوشت. کنترل پروژه نوشت. اجرا کرد بعد تست گرفت. اگه اشکال هم داشت اصلاحش کرد. الان که تازه دارم جدی بهش فکر می کنم می بینم چقدر از قافله عقبم. هنوز نمی دونم تصورم از مرد ایده آل چیه!

هنوز درک درستی از ازدواج ندارم. یعنی نه که ندونم، به واقعیت نزدیک نیست. ترکیبی از آدم های نزدیک من. مثلاً دلم می خواد مثل پدرم باشه. کاش وقتی دوست هام از ازدواج حرف می زدن بیشتر به حرف هاشون دقت می کردم. تو حق داری از من دلخور باشی. نه به خاطر این که هدیه ات رو قبول نکردم. به خاطر این که هنوز سردرگم. به خاطر این که زمان زیادی به خاطر تردیدهای من تلف کردی. اگر بخوای این رابطه رو همین جا ختم کنی بهت حق میدم. شاید هنوز برای من زود باشه به فکر ازدواج باشم. شاید از حالا چند سالی رو باید به مردها یا اصلاً به زندگی با دید دیگه ای نگاه کنم تا بتونم تصور درستی از ازدواج داشته باشم. نمی دونم!

دست هایش را زیر چانه زده، با دقت به من نگاه می کند. انگار به حرف هایم خوب فکر می کند. چند لحظه مکث می کند. سرم را به هم زدن فنجان قهوه ای گرم می کنم که نمی دانم کی آورده اند. حالا سبک تر شدم. فکر می کنم کارن یا هر مرد دیگری حق دارد بداند در کجای هر رابطه ای ایستاده است. -نیکو! یه سوال می پرسم درست جوابم رو بده. واقعاً من اولین مردی هستم که تو زندگیت بوده؟ به نشانه مثبت سر تکان می دهم. برقی در چشمانش می بینم. حالا که حرف زدم، حالا که آن همه تردید و شرم را کنار گذاشتم احساس می کنم سبک شدم. کارن هم خودش را مشغول هم زدن قهوه می کند. -ممنون که حرف هات رو بهم گفتی. از این که بهم اعتماد کردی و اون سدی که دور خودت کشیده بودی رو باز کردی خوشحالم. راستش دخترهای زیادی دور و برم هستند و فکر می کنم دست روی هر کدام بذارم جواب رد بهم ندن، ولی من از تو خوشم اومده. تو رو انتخاب کردم. دلم می خواد بهت کمک کنم این همه تردید رو کنار بذاری. نمی دونم چجوری می تونم کمکت کنم. فقط یه سوال بپرسم این همه تردید تو به نوید مربوط میشه؟

شوکه شدم. تردید من راجع به اصل ازدواج راجع به اصل رابطه، راجع به ترسی که به خاطر از دست دادن آزادی هایی که دوستانم از آن حرف می زدند، تردید باز کردن تنهایی ای که به آن خو گرفتم و شریک شدنش با یک انسان دیگه، چه ربطی به نوید دارد؟ چه ربطی می تواند داشته باشد؟ -چرا نوید؟ چرا فکر می کنی تردید من به نوید مربوط میشه؟ قسمت زیادی از تردید من نسبت به اصل ازدواجه و یک مقدار کمتر اون مربوط میشه به این که اصلاً ما به درد هم می خوریم یا نه؟ نمی تونم درک کنم چرا به اسم نوید رسیدی؟

-ولش کن. بهش فکر نکن. همین جوری یه چیزی گفتم. خب بریم؟ تو راه حرف می زنیم. و بدون این که جواب سوال های مرا بدهد از جایش بلند شد. سوال عجیب و حرکت عجیب تر بعد از آن که حتی جواب مرا نداد. چرا نوید؟ چرا گفت نوید و نگفت جاوید؟ مگر هر دو برادر من نیستند؟ هستند؟ چرا کارن به نوید به چشم برادر من نگاه نمی کند؟

بلند شدم و به طرف کارن رفتم. در ماشین را برایم باز کرد و منتظر ماند تا سوار شوم. بعد در ماشین را بست. راستی تردیدهای من بیشتر نسبت به اصل ازدواج است یا کارن؟ نوید؟ چرا نوید؟

در طول راه کارن ساکت است. من هم ساکتتم. منتظرم جواب سوال مرا راجع به نوید بدهد. از گوشه چشم به من نگاه می کند.

-پیشنهاد میدم یه مدت با هم بریم بیرون. سعی می کنم تو رو به خودم وابسته نکنم. مثلاً بریم کوه. فکر می کنم توی این برخوردها بتونیم همدیگه رو بهتر بشناسیم.

ولی من هنوز به سوال کارن فکر می کنم. سوالی که به نظرم از دغدغه های اصلی ذهنش بود و حالا تردیدهای من دو چندان شده. فعلاً نمی توانم به پیشنهاد کارن فکر کنم.

-نمی دونم. فکر می کنم و بعداً بهت جواب میدم .

و بقیه راه در سکوت طی شد. به خانه رسیدیم. هر دو با لبخند خداحافظی کردیم ..هر چند با حرف زدن آرام تر شده بودم اما جمله آخر کارن در کافی شاپ تمام فکرم را به هم ریخت .

وارد خانه شدم. مامان نبود. از قبل گفته بود امروز دورهمی عصرانه زنان فامیل در منزل خاله ام برگزار می شود که طبق معمول من هیچ سهمی در این دورهمی ها نداشتم. همیشه یا مشغول درس بودم یا مشغول کار. خانه ساکت بود. لباسم را عوض کردم. ترجیح می دهم کاری انجام دهم. باید تا آمدن مامان شام را آماده کنم. به آشپزخانه می روم. هوس الویه کردم. مرغ و سیب زمینی و هویج و تخم مرغ را روی گاز می گذارم و روی صندلی آشپزخانه می نشینم. باید امشب تکلیف خودم را با خودم روشن کنم، تکلیفم را با همسایه دیوار به دیوارم هم. تکلیف برادری یا هر چیز دیگری. چرا کارن فکر می کند نوید باعث تردیدهای من است؟! نوید چه نقشی در زندگی من دارد؟ جز کسی که همیشه دلم می خواست مرا ببیند. مرا حس کند و در بازی های کودکانه ام شریک باشد؟ احساس من به نوید عشق است؟ می تواند باشد؟ اگر عشق است چرا عمیق نیست؟ چرا همه قلب و روحم را درگیر نکرده؟ چرا از بطن خاطرات گذشته به سطح نمی آید؟

صدای باز شدن در سالن می آید. کمی بعد قامت بلند نوید در قاب آشپزخانه نقش می بندد. لبخند همیشگی کنج لبش خانه کرده. با نگاهی به مهربانی همیشگی! در نگاهش هیچ ردی از عشق نیست، هیچ احساس خاصی!

-سلام خانوم. چرا این جا نشستی؟ مامان کجاست؟

-سلام. مامان رفته خونه خاله. دوره داشتن. من هم اگه خدا قبول کنه دارم شام درست می کنم.

نوید خنده بلندی می کند مثل همیشه! هیچ وقت هیچ ابایی ندارد که صدای خنده اش کل خانه را پر کند. کمک نمی خوای؟ پیام کمکت؟

-چرا اتفاقاً. می تونی مرغ ها رو خلال کنی؟

همیشه از خلال کردن مرغ نفرت دارم. از این که گوشت مرغ زیر ناخن هایم برود چندشم می شود.

-دختره پررو! واقعاً انتظار داری پیام کمکت؟ حالا یه دفعه اومدی آشپزی کنی. وقت شوهر کردنت رسیده. میرم تو اتاقم. خسته ام!

و رفت. به همین راحتی درخواست کمکم را رد کرد. من می توانم عاشق این مرد باشم؟ به گمانم نوید فقط برای این که مرا نادیده می گرفت برایم خاص شد. نفس عمیقی می کشم. انگار بار بزرگی از سینه ام برداشته شد. باری که هرگز وزنش را احساس نمی کردم اما بود. کارن راست می گفت. قسمت بزرگی از تردیدهایم به خاطر مبهم بودن احساسم نسبت به نوید بود. تردیدی که هرگز نمی خواستم آن را باور کنم. تردیدی که با تمام قوا آن را نفی می کردم. صدای پای نوید می آید. بلند می شوم تا تخم مرغ و سیب زمینی هایی که حالا پخته و خنک شده اند را رنده کنم. نوید یک صندلی می کشد بیرون و روی آن می نشیند.

-دلم برات سوخت. یه کاری بده من انجام بدم.

رنده کردن سیب زمینی و تخم مرغ و هویج را به او می سپارم. خودم هم تا آماده شدن مرغ می روم سراغ کاهو و بقیه مواد سالاد.

نوید سرگرم رنده کردن سیب زمینی است.

-نیکو برای مصاحبه آماده شدی؟

باید سوالی که مدت هاست فکرم را مشغول کرده بپرسم.

-آره دارم می خونم. راستی نوید یادمه یه بار گفته بودی خودت رو از هر رابطه احساسی منع کرده بودی؟ چرا؟

نوید انگار انتظار این سوال را نداشت. یک دفعه برگشت و با تعجب نگاهم کرد.

-چرا برات مهمه بدونی؟

-همین جوری. تو برادرمی دیگه، نباید برام مهم باشه؟

نوید نگاهش را از من می گیرد.

-منی دونم الان وقتش هست بهت بگم یا نه. ولی به نظرم اون قدر عاقل هستی که حرف هام رو درک کنی.

باید بهت بگم. حق داری بدونی. بهت گفته بودم وقتی تو رو می دیدم یاد نجوا می افتادم. به خاطر این که

تو زنده هستی ولی اون نیست ازت بدم می اومد. از طرفی حرف های فامیل بود. خاله سیمین خیلی از این

که عمو من رو آورده بود این جا خیلی ناراحت بود. همش می گفت عموت می خواد پول بابات رو بالا بکشه.

من کوچیک بودم. حرف هاش رو باور می کردم. من داغدار مادرم بودم. خاله ام بوی مادرم رو می داد.

خیلی بهش وابسته شده بودم. راحت حرف هاش رو قبول می کردم. وقتی فهمیدم عمو اصلاً به پول بابام

دست نزده، از این که این همه بهش شک داشتم از خودم بدم اومده بود. مخصوصاً که داغ اولیه مرگ

خانواده ام کمتر شده بود و من محبت های مامان رو بیشتر درک می کردم. فهمیده بودم خیلی بیشتر از

این که مادر خودم بهم محبت کنه مادر تو بهم محبت می کنه. خاله سیمین می گفت همش برای اینه که

وقتی نیکو بزرگ شد تو باهش ازدواج کنی و ثروت بابات به اونا برسه.

مکث می کند. گر می گیرم. تمام تنم پر می شود از حس نفرت. نفرت از کسانی که تمام کودکی و خاطرات

خوبی که می توانستم داشته باشم را فدای حرص و آز خودشان کرده بودند. من چه گناهی داشتم که به نظرشان شبیه طعمه شده بودم. بغض بدی گلویم را گرفت. نوید هم انگار بغض دارد. صدایش بغض دارد. -باورم شده بود. فکر می کردم اگر مامان ازم بخواد با تو ازدواج کنم اون قدر مدیون شون هستم که نمی تونم نه بیارم. از این که مجبور بودم برای همه عمر تحملت کنم ازت بدم می اومد . خنده تلخی می کند. هنوز نگاهم نمی کند.

-می دونم خودم مقصرم. من نباید باور می کردم. دوست نداشتم مجبور به انجام کاری بشم. مخصوصاً که وقتی اسم خواستگار برای تو می اومد همه رو رد می کردن. تا این که بحث کارن پیش اومد. دیدم همه دارن جدی بهش فکر می کنن. همه معادله های ذهنی ام به هم ریخت. مخصوصاً که روز قبل از خواستگاری جاوید بهم گفت می خواد باهام صحبت کنه. رفتم شرکت. انتظار داشتم مثلاً بگه بیا تکلیف نیکو رو مشخص کن. خیلی حس بدی داشتم. ولی وقتی رفتم جاوید بهم گفت ما دو تا، برادرهای نیکو هستیم و باید بتونیم بهش کمک کنیم تصمیم درست رو بگیره. باید بریم راجع به کارن تحقیق کنیم. نمی دونی چه باری از دوشم برداشته شده بود. سبک شده بودم. انگار تازه از قفس آزاد شدم. انگار تازه حق حیات پیدا کرده بودم. تازه تو رو دیدم. همه عمرم فکر می کردم مجبورم باهات ازدواج کنم. برای همین به خودم اجازه نمی دادم به هیچ دختری فکر کنم. نمی خواستم به اعتماد مامان خیانت کنم. همه عمر خودم رو از تجربه عشق محروم کرده بودم. خیلی به خودم سخت می گرفتم و تازه فهمیدم اونی که ازش بدم می اومد خواهرم بود. مثل نجوا بود. دشمنم نبود. من همه بچگی و نوجوونی و جوونی خودم و اون رو سر یک تصور غلط خراب کردم. یادته بهت گفته بودم من به این برادری محتاجم؟ مدتی که خاله سیمین نشسته زیر پام که کی بهتر از تو برای طنز. شما برای هم ساخته شدین. انگار هنوز اون قدر بچه ام که نفهمم برای پول من نقشه کشیده. نمی دونم چرا بعضی آدم ها این قدر طمع کارن!

ساکت می شود و به من نگاه می کند که اشک کل صورتم را خیس کرده. دلم برای خودم می سوزد . -نیکو ... عزیزم! گریه نکن. منو نگاه کن !

دست دراز می کند و صورتم را به طرف خودش می چرخاند. مجبورم می کند نگاهش کنم. در نگاهش کوهی از عاطفه خوابیده. محبت تازه بیدار شده برادری. من نمی خواهم این محبت را از دست بدهم. من این برادر را می خواهم برای ابد داشته باشم. برادرانه داشته باشم. شانه هایش را برادرانه می خواهم. حمایتش را برادرانه می خواهم. من هم می خواهم به اندازه بیست سال برایش خواهری کنم. می خواهم خواهرش باشم. من هم مقصرم. برای خواهر نبودنش مقصرم. انگار من هم حالا می توانم جدی تر به ازدواج فکر کنم.

به خودم فکر می کنم. به بیست سال گذشته. به بیست سالی که نمی دانم چرا خودم را از جمع خانوادگی جدا کرده بودم. به بیست سالی که وقت دیدن سیمین و طنز استرس داشتم مبادا دوباره مورد هجوم آماج متلک هایشان قرار بگیرم. به بیست سالی که دلم می خواست سایه پشت دیوار اتاقم مرا ببیند. وجودم را،

حضورم را! نوید سرش پایین بود. احتمالاً او هم به بیست سال گذشته فکر می کرد. به کودکی و نوجوانی که می توانست طور دیگری بگذرد. به خاطرات خوشی که می توانست به وجود بیاورد. بلند شدم و رفتم دستشویی. از آئینه به صورت سرخ شده ام نگاه کردم. حالا که به احساسم صادق شدم راحت تر می توانم با همه چیز کنار بیایم. شاید راحت تر بزرگ شوم. آبی به صورتم زدم. کمی التهاب صورت و چشم هایم کم شد. بیرون که آمدم نوید دستکش یک بار مصرفی پوشیده بود و مشغول مخلوط کردن مواد الویه بود. صحنه جالبی بود. به این مرد بلند قامت و چهار شانه نمی آمد این طور محو درست کردن سالاد الویه شود. به اتاقم رفتم. کمی آرایش کردم. حدس می زدم مامان به زودی برگردد. دلم نمی خواهد متوجه گریه کردنم شود. از اتاقم که بیرون می آیم همزمان در سالن هم باز می شود و مامان و جاوید وارد می شوند. لبخند می زدم. به هر دو سلام می کنم. جاوید نگاهی به آشپزخانه می اندازد و صدای بلند قهقهه اش تحریکم می کند ببینم چه منظره ای در آشپزخانه باعث شده جاوید این طور با صدا بخندد. مامان هم آرام می خندد. به آشپزخانه نگاه می کنم. چیز خنده دار جدیدی نمی بینم. به جز نوید در حال درست کردن الویه! جاوید همان طور که با صدا می خندد به من نگاه می کند که متعجب به او نگاه می کنم.

-چی شده جاوید چرا می خندی؟

صدای خنده جاوید کمی آرام شده.

-انگار تو خونه ما همه چیز برعکسه. میای خونه می بینی خواهرت ترگل و رگل از اتاقش میاد بیرون. برادر سی سالت نشسته داره الویه درست می کنه.

نوید هم همراهی می کند. کلاً از هیچ موقعیتی برای خود عزیزی استفاده نمی کند.

-آره والا. نگاه کن. خسته از سر کار اومدم خونه. دیدم مامان که خونه نیست. نیکو هم که عمراً به فکر شام درست کردن باشه. من هم هوس الویه کرده بودم. هر چی به نیکو میگم بیا بهم کمک کن نمیداد. میگه دستم خراب میشه.

و نگاه بدجنسی به من می کند. با آن سابقه خرابم در کمک کردن به مامان همه حرف نوید را باور می کنند. به مامان و جاوید نگاه می کنم که لحظه ای به حرف های نوید شک نمی کنند. هر دو دیدند که نوید دارد شام درست می کند و من از اتاقم با آرایش بیرون آمدم. انتظار دارم که حرف مرا باور نکنند اما زور خودم را می زدم.

-باور کنید تازه اومده بود کمک. من ... من خودم داشتم شام درست می کردم.

جاوید با ناباوری نگاهم می کند.

-تو؟ نگو که کسی باور نمی کنه بخوای شام درست کنی؟

خدایا! من چقدر بدبختم. هیچ کس حتی آشپزی مرا باور نمی کند. به مامان نگاه می کنم که حرف جاوید را تأیید می کند. نوید نگاه بدجنسی به من می کند. ته چشمانش با همه شیطنتش آرامشی تازه نهفته. آرامشی که شاید از اعتراف تازه اش نشأت گرفته. من هم می توانم بدجنس باشم. رو می کنم به نوید.

-بهت حتی کمک هم نکردم دیگه؟

همان طور نگاهم می کند.

-نه، کمک نکردی.

-باشه! ببینم شام آماده شد دیگه. مگه نه؟

نوید می خواهد زرنگ بازی در بیاورد.

-آره دیگه آماده شد.

سریع دیسی برایش می آورم.

-خب بیا الویه رو بریز توش.

با تعجب نگاهم می کند. اما دیس را از دستم می گیرد و سعی می کند الویه را توی دیس بریزد و به آن فرم

دهد. بابا هم می آید. وارد که می شود طبق معمول با صدای بلند به همه اهل خانه سلام می دهد. بعد

صدای در اتاق شان می آید. همان طور که به بابا سلام می کنم می گویم سریع دست هایش را بشوید و

برای شام بیاید. خودم هم میز را آماده می کنم. نوید دستکش را در می آورد و پارچ آب را از یخچال در

می آورد و روی میز می گذارد. خودش هم می نشیند. لبخند می زنم. بقیه هم می آیند و سر میز می

نشینند. مامان همین که چشمش به دیس الویه می افتد به نوید نگاه می کند.

-نوید؟ سس مایونز نریختی توی الویه؟

نوید به من نگاه می کند. شانه ای بالا می اندازم. مامان بلند می شود و ظرف سس را از یخچال بیرون می

آورد. جاوید کمی الویه داخل بشقابش می ریزد و کمی را به دهان می برد.

-نوید؟ نمک فلفل نریختی؟

نوید به من نگاه می کند.

-نیکو؟ چرا نگفتی اینا رو هم باید توش بریزم.

می خندم.

-آخه شما ها باور کردید نوید شام درست کرده؟ حالا یه وقت هایی با مامان کمک می کنه ولی شام درست

کردن بلد نیست که. نوید اعتراف کن خودت درست نکردی.

مامان نمک و فلفل و ادویه و سس به الویه اضافه می کند و شام بین خنده و شوخی و متلک جاوید و بابا

صرف می شود و من دلم برای همه خاطراتی که خلق نشدند می گیرد. همه خاطراتی که می توانستند به

وجود بیایند اما هرگز اتفاق نیفتادند.

بعد از شام به مامان پیشنهاد می دهم ظرف ها را بشورم. مامان هم می رود کنار بقیه در سالن می نشیند.

فکرم پرواز می کند به مصاحبه امروز. خیلی دلم می خواهد رها شایسته انتخاب شود. از رفتار توهین آمیز

مانی حیدری ناراحت نمی شوم. عادت کردم به این رفتارها. از شخصیت و اعتماد به نفس رها شایسته

خوشم می آید. ظرف شستن که تمام می شود میوه آماده می کنم و به سالن می برم. به جاوید نگاه می

کنم.

-جاوید؟ بالاخره کی انتخاب شد؟

جاوید لبخندی می زند.

-خب راستش مدتی که تصمیم گرفتم شرکت رو توسعه بدم. یه مناقصه خیلی بزرگ هم برنده شدیم. برای همین تصمیم گرفتم از بین این آدم ها پنج نفر رو انتخاب کنم. چهار نفر امروز همشون رو انتخاب کردم یه نفر دیگه انتخاب شد.

یک لحظه دلم می گیرد. برای کارهای بزرگی که قرار است در شرکت انجام شود و من تجربه اش را از دست می دهم. کاش بتوانم به نحوی در پروژه ها همکاری کنم. یاد کارن می افتم. تصمیمم برای آینده. به مامان نگاه می کنم. کاش از مامان کمک بگیرم. مامان هم حتماً این روزها را پشت سر گذرانده. حتماً او هم این تردیدها را تجربه کرده. حتماً دغدغه های مرا درک می کند. باید با مامان حرف بزنم.

دلم رفت به اتاقم. باید مطالعه کنم. دو روز دیگر قرار مصاحبه دارم. شب بخیر می گویم و به اتاقم می روم. تا نزدیکی های صبح بیدار می مانم و مطالعه می کنم. فکر می کنم تقریباً برای مصاحبه آماده ام. دو ساعتی تا صبح زمان دارم. می دانم به هیچ بهانه ای نمی توانم این روزهای آخر را نروم شرکت. مگر می شود شرکتی که جاوید رییس آن است را پیچاند؟ حتی اگر مصاحبه استخدامی داشته باشی. چه روزهایی که در دوره دانشجویی امتحان داشتیم و تا خود صبح درس خواندم و بدون دقیقه ای چشم برهم گذاشتن راهی شرکت شدم و از آن جا هم یک سره راهی جلسه امتحان. به رختخواب که می روم نمی فهمم کی خوابم می برد. خوابی شبیه بیهوشی. خوابی بدون هیچ رویا یا کابوسی.

صدای زنگ ساعت کلافه ام می کند. به سختی بیدار می شوم. به خودم قول می دهم امشب که به خانه برگشتم زودتر بخوابم. خودم را گول می زنم تا بتوانم از رختخوابی که بکنم. باز میز صبحانه. باز جواب سلام همیشگی. نگاه های مهربان. پر محبت و اطمینانی که در تک تک آوایی که موقع جواب سلام دادن نوید از حنجره اش خارج می شود موج می زند. اطمینان برادری. اطمینانی که دلم نمی خواهد دیگر هرگز رخنه ای در آن رخ دهد. دیگر هرگز نمی خواهم به این نگاه و احساس عمیق پشت آن شک کنم. هرگز حتی به وسوسه عشق نمی خواهم این برادری و اطمینان را از دست بدهم. نوید، پسر به ظاهر شاد تنهای خانه که بیست سال است به محبت اعضای این خانه پناه آورده. بیست سال است بی پناهی اش را پشت نگاه های پر محبت اعضای این خانواده می خواهد فراموش کند. مرد سی ساله ای که مردانگی و اقتدارش را پشت در خانه فراموش می کند و وارد می شود. تنهایی اش را فراموش کرد؟ پناهِش بودیم؟ پناهِش بودند؟ حتماً بودند. اگر نبودند او الان در سی سالگی پشت میز ساده آشپزخانه این خانه معمولی چه می کرد؟ چطور این همه بی تکلف لبخند می پاشید به چشمان دختری که هیچ عرف و شرعی خواهرش نمی دانستند و او در قلب و روحش این دختر را خواهر می دانست. می خواست برایش برادری کند که حتی حضور خواستگار خواهرش دست هایش را مشت می کرد. که صدا زدن بدون پسوند و

پیشوند بی پروای پسر خواستگار عصبانی اش می کرد. که وقتی پسر خواستگار می خواست او را تنها در اتاق خود ببیند رگ غیرتش متورم می شد. همان قدر حساس بود که جاوید بود. همان قدر که بابا بود و از این ارتباط بدون قواعد شرعی ناراضی بود. او نوید بود و حالا در چشمانش بیش از هر روزی رهایی را می دیدم. برای چشمانی که گویا تازه باز شده بود برای دیدن و پیدا کردن عشق. عشقی شاید بین همکارانش یا بیمارانش. یا حتی دخترکان رهگذر معمولی. کاش او هم مریمی پیدا کند که در کنارش آرام باشد. نه! عمر مریم کوتاه بود. عمر خوشبختی جاوید من کوتاه بود. دلم می خواهد عمر خوشبختی نوید به بلندای ابدیت باشد. دلم همه آرزوهای خوب را برای او و جاوید می خواهد. دلم می خواهد روزی او را هم خوشبخت کنار عشق زندگی اش روی تخت گوشه حیاط ببینم.

حال و هوای شرکت عوض شده. همه در تکاپو هستند. برای حضور نیروهای جدید کل دکوراسیون اتاق ها به هم می ریزد. قرار است یک میز به اتاق من اضافه کنند. قرار است رها شایسته و مانی حیدری به این اتاق بیایند. شاید از یک هفته دیگر مشغول شوند. دلم می گیرد. برای خاطراتی که این جا دارم. برای همه سختی هایی که در این اتاق کشیده بودم. اتاقی که گاهی شانزده ساعت مداوم در آن کار کرده بودم و حالا می رفت تا شاهد حضور دو نفر دیگر باشد. شاید این در و دیوارها هم مرا به زودی از خاطر ببرند. شاید این جا رها و مانی عاشق شوند. این میز و صندلی شاهد چه نگاه ها و چه حرف هایی خواهند بود. تقه ای به در خورد. قامت مهرداد در چهارچوب در نمایان شد. تازه از مأموریت چند روزه برگشته بود. نگاهش که به من افتاد چشمانش برق زد. شاید برق نگاهش به خاطر تغییرات چهره ام باشد. نگاهش می کنم. لپ تاپ دستش است. لپ تاپ را روی میزی که تازه به اتاقم آورده اند می گذارد و به من نگاه می کند.

-بالاخره داری میری؟

با تعجب نگاهش می کنم که انگار برای ماندن آمده در اتاق. مالکانه روی صندلی گردان پشت میز می نشیند.

-آره دارم میرم. چطور؟

-هیچی. الان جاوید گفت من هم میام تو این اتاق.

-ولی من شنیده بودم دو نفر از نیروهای جدید میان این جا!

-آره اون دو نفر با من، میشیم سه نفر.

بعد مکث می کند. انگار تردید دارد اما ادامه می دهد.

-نیکو دلم برات تنگ میشه. وقتی رفتی فراموشم نکن. بهمون سر بزن.

با تعجب نگاهش می کنم. دل مهرداد برایم تنگ می شود؟ این ابراز احساسات را باید به حساب چه چیزی بگذارم؟ سری تکان می دهم و مشغول کارم می شوم. دلم از همین الان برای سکوت این جا تنگ می شود. چه قدر خوب که جاوید مانی را هم استخدام کرد. حیف بود نیرویی با آن رزومه عالی از دست برود. پشت میز من چه کسی خواهد نشست؟ مانی یا رها؟ یک میز دیگر هم به اتاق اضافه می کنند. دستور خرید

کامپیوتر و لپ تاپ را هم برای نیروهای جدید می دهند. کاش امروز می توانستم خانه بمانم و برای مصاحبه فردا آماده شوم. کاوه به اتاقم می آید. سوالی راجع به پروژه دارد. نگاهش به نظرم با روزهای قبل فرق دارد. حس می کنم نگاهش وزن دارد. مثل نگاه امروز مهرداد. چرا همه نگاه ها به من عوض شده؟ نگاه ها به من عوض شده یا من عوض شدم؟ شاید این من هستم که تازه از امروز دارم به دنیا با چشمانی باز نگاه می کنم. چه کسی خودش را از هر رابطه احساسی منع کرده بود؟ نوید یا من؟ انگار من در ناخودآگاهم خود را از هر مردی منع کرده بودم. هیچ مردی را نمی دیدم. انگار سایه پشت دیوار اتاقم روی همه زندگی ام افتاده بود. روی نگاهم به انسان ها، به مردها. تا حالا به کاوه همان طور نگاه کرده بودم که به زهره. انگار ناخودآگاهم که حاضر بود همه کار بکند تا دیده شود، چشمش را به روی دنیا بسته بود. حالا انگار وزن یک زنجیر سنگین از روی روحم کم شد. دیگر نمی توانم با همان نگاه سابق به مهرداد یا کاوه نگاه کنم. در نگاهم خواه ناخواه ردی از شرم وجود دارد. انگار تازه متوجه تفاوت جنسیت آدم های دور و برم می شوم. صدای زنگ گوشی موبایلم بلند می شود. یک پیام عاشقانه از کارن. این بار انگار این پیام برایم مفهوم دیگری دارد. می توانم به پیام و مضمونش فکر کنم. انگار تازه دریچه های دلم به روی نور باز شده. منشی جاوید زنگ می زند و می گوید تا نیم ساعت دیگر همه همکاران در اتاق جلسات حاضر باشند. قرار است جلسه ای برگزار شود. به مهرداد هم اطلاع می دهم. با هم از اتاق خارج می شویم. به صدای دو جفت کفشی که در سالن می پیچد گوش می کنم. شاید برای اولین بار است که تنها راهی سالن جلسات نمی شوم. از این فکر خنده ام می گیرد. یاد مرضیه دختر دایی ام می افتم. ترم اول و دوم دانشگاه هر سایه رهگذری را یک عاشق دلخسته برای خودش تصور می کرد و برایم ماجراها از این عشق های خیالی تعریف می کرد. انگار من تازه هجده ساله شدم. انگار تازه وارد محیط تازه ای شدم و چشمم به مردهای اطرافم افتاد. انگار من هم از هر جمله ای یا نگاهی می خواهم داستانی عاشقانه و عاشقی دل خسته بسازم. وارد سالن می شویم. نگاه ها به سمتمان می چرخد و من دلم می خواهد تک تک نگاه ها را آنالیز کنم و از هر کدام یک مثنوی بسازم. انگار تشنه ای هستم که به چشمه ای پاکیزه رسیده. نمی دانم شاید تشنه ای که به گندابی رسیده و فقط می خواهد عطشش را برطرف کند. با اشاره جاوید به سمتش می روم و روی صندلی نزدیکش می نشینم. جاوید از شرایط جدید شرکت می گوید. مناقصه ای که برنده شد و نیروهایی که قرار است اضافه شوند و البته از رفتن من. بعد هم به عنوان رییس شرکت از تلاش هایم تشکر می کند و برایم آرزوی موفقیت می کند. حسین و بقیه هم برایم آرزوی موفقیت می کنند. حسین هنوز از رفتنم ناراضی است. دلم می گیرد. هرگز از خداحافظی خوشم نمی آمد. به نظرم همیشه خداحافظی بوی مرگ می دهد. مرگ خاطرات. مرگ حوادث. من هم از همکاری بقیه تشکر می کنم. دلم نمی خواهد جلسه شبیه فیلم هندی با اشک و آه ختم شود. فکر نمی کردم امروز روز آخر کاری ام باشد. به فردا و روزهای آینده فکر می کنم. تا شروع کارم در سازمان شاید یکی دو هفته ای بیکار باشم. انگار جاوید فکرم را می خواند. جمله اش را این طور ادامه می دهد که حداقل تا یک ماه دیگر باید به شرکت

بیایم تا اطلاعات و مستندات طرح ها را به نیروهای جدید منتقل کنم. جلسه تمام می شود. به اتاق جاوید می روم و بقیه امروز و کل فردا را مرخصی می گیرم. می خواهم زودتر بروم خانه و برای مصاحبه فردا آماده شوم. با این که احساس می کنم آماده ام ولی دلشوره دارم. همیشه وقتی اسم امتحان می آید دلشوره می گیرم و این دلشوره هیچ ربطی به میزان آمادگی ام ندارد و مصاحبه هم یک امتحان است. شبیه امتحان های شفاهی مدرسه. به خانه می روم تا باز هم مطالعه کنم. فردا روز دیگری است. روزی از آینده و به سوی آینده.

پشت در اتاق نشسته ام تا اسمم را صدا بزنند. چند دختر و پسر دیگر هم نشسته اند. دخترها در یک اتاق و پسرها در اتاق دیگری مصاحبه می شوند. بعضی زیر لب دعا می خوانند. همه دلهره دارند. یقه لباس پسرها تا بالا بسته است. بعضی از دخترها هم چادر دارند. روی صورت هیچ دختری آرایش نیست. منظره ای که خارج از دیوارهای این ساختمان دیگر دیده نمی شود! دختری از اتاق مصاحبه بیرون می آید. رنگ به چهره ندارد. چند نفر به سمتش می روند. از سوال ها می پرسند و دختر جواب های بی سر و ته می دهد تا فقط از دست جماعت سوال کنندگان رها شود. به نظرم به تنهایی نیاز دارد. خانومی چادری از اتاق بیرون می آید و به لیست دستش نگاه می کند.

-نیکو رادمش.

یک دفعه دلهره همه امتحان های مدرسه به دلم هجوم آورد. بلند که شدم همه نگاه ها به طرفم کشیده شد. بعضی ها به من مثل گوسفندی که به قربانگاه می برند با ترحم نگاه می کردند. داخل اتاق شدم. خانوم محجبه ای با لبخند دلنشینی نشسته بود. لبخند آن زن یک لحظه به نظرم شبیه آبی آمد که قبل از سر بردن گوسفند به او می دهند. از این که خودم را به شکل گوسفند تصور کرده بودم خنده ام گرفت. زن به لبخند من نگاه مهربانی پاشید. کمی اعتماد به نفس گرفتم و با طمأنینه شروع کرد به پرسیدن سوال ها و تند تند جواب های مرا روی برگه های زیر دستش می نوشت. دلم برایش سوخت که همه جواب های دختر های پشت در را باید با خودکار روی کاغذ بنویسد. سوال ها راحت بود. هر چند انتظار بعضی از سوال ها را ندارم اما فکر می کنم خوب از عهده اش بر آمدم. هر چند هنوز با نفس این پرسش و پاسخ مشکل دارم. از اتاق که بیرون می آیم همه چشم ها به طرفم برمی گردد. به دخترانی که به طرفم آمدند اطمینان خاطر دادم سوال ها راحت است. بیرون ساختمان نفس عمیق کشیدم. احساس می کنم یک گام به مقصد نزدیک شده ام یا شاید یک گام به طرف مسیرم پیش رفته ام. دلم می خواهد در اتاقم دراز بکشم و کم خوابی چند روز گذشته را از تنم بیرون کنم. به سمت خانه می روم. همه چیز به نظرم رنگ و بوی دیگری دارد. رنگ زندگی انگار عوض شده اند. مامان در خانه تنهاست. مثل بیشتر وقت های دیگر. بیشتر وقت هایی که همه ما سر کار هستیم و آن قدر مشغول که در خاطرمان نمی ماند کسی الان در خانه برای آسوده بودنمان دارد تلاش می کند، خسته می شود و تمام روز را با فکر ما و نگرانی های ما می گذراند و ما فقط وقتی به خانه می رسیم. وقتی چهره خسته اش را می بینیم تازه یادش می افتیم و چه بی توقع هر روز عمرش را

صرف آشپزی و رفت و روب برای ما می کند. چه بی توقع هر روز عشق می پاشد به در و دیوار این خانه. بعد از عوض کردم لباس هایم می خوابم. مثل بیشتر وقت های دیگر. شبیه بیهوشی. با تکان های دستی چشمم را باز می کنم. مامان کنارم نشست و صدایم می کند.

-نیکو پاشو مادر. نهار حاضره. یک روز که خونه هستی با هم نهار بخوریم.

لبخند می زنم و بلند می شوم. تازه یادم می افتد مامان هر روز تنها نهار می خورد و هیچ کس از او نمی پرسد نهار را چه خورده. دست و صورتش را که می شویم به آشپزخانه می روم. مامان منتظرم نشسته. با هم غذا می خوریم. نگاهش می کنم که حواسش به غذا خوردن من است. بهترین موقع است که از او راجع به ازدواج بپرسم.

-مامان یه سوال بپرسم؟ چطور شد با بابا آشنا شدی؟

نگاهم می کند. چند دقیقه خیره می شود. بعد لبخند محوی می زند.

-همسایه بودیم. منو دیده بود. خوشش اومده بود بعد هم مامانش رو فرستاده بود خواستگاری! به همین راحتی.

-از ازدواجت راضی هستی؟

مامان خیره می شود به نقطه ای پشت سرم. انگار مرا نمی بیند. انتظار دارم بگوید خیلی. من هرگز بین پدر و مادرم اختلافی ندیده ام. این مکث مادرم کلافه ام می کند اما بالاخره لب به حرف باز می کند.

-نیکو جان! هیچ دو نفری عین هم نمی شن. هیچ کس هم کاملاً شبیه چیزی نمی شه که ما می خواهیم.

همیشه یه فرقی هست. پدرت مرد خوبیه. به خانواده وفاداره. اهل خلاف هم نیست اما اگر بخوام بگم کاملاً مردیه که یه روزی آرزو داشتیم یا الان به نظرم کاملاً ایده آله درست نیست. مرد کامل وجود نداره همون طور که زن کامل وجود نداره. انتخاب درست یه چیزه، حفظ یه زندگی یه چیز دیگه. اگه صبر و گذشت و محبت توی زندگی وجود نداشته باشه با بهترین مرد دنیا هم نمی تونی زندگی کنی. نیکو جان زندگی با قصه فرق داره. وقتی وارد زندگی میشی اون قدر مسئله و مشکل هست که حرف های عاشقانه یادت بره. اون وقته که دلت می خواد شوهرت مرد باشه. قوی باشه. بتونی بهش تکیه کنی.

به من نگاه می کند. لبخند می زند.

-می دونم هنوز دو به شکی. می دونم در مورد کارن مطمئن نیستی ولی فکر نکن کارن آخرین مردیه که وارد زندگیت شده. علاقه بعد از ازدواج هم پیدا میشه. شاید عشق آتشین نباشه اما اون قدر علاقه زیاد می شه که اگه نبینیش دلت تنگ میشه. بعضی ها اسمش رو می دارن عادت، نمی دونم ولی هرچی هست می تونه سنگ بنای زندگی باشه.

تقریباً نهارم را تمام کرده ام. خیلی وقت است با مادرم این طور راحت حرف نزدیم. یعنی کارن اگر مرد خوبی باشد برای تشکیل زندگی کافی است؟ من هم می توانم روزی دلم برای کارن تنگ شود؟ مامان حرف می زند و من بند کرده ام با چنگال دستم روی سفره رومیزی خط انداختن. مامان حرف می زند و من یک

عمر زندگی مشترک را تصور می کنم. انگار مامان هم بعد از مدت ها هم صحبتی پیدا کرده. ادامه می دهد: -اوایل ازدواجم همش با خودم می گفتم کاش یه ازدواج عاشقانه داشتم. کاش پدرت رفتار عاشقانه ای داشت. پدرت همیشه بهم محبت می کرد. احترام می داشت ولی من یه چیزی بیشتر می خواستم. دلم نوازش های عاشقانه ای که توی کتاب ها می خوندم می خواست. گاهی بهش ایراد می گرفتم. بد قلقی می کردم ولی به مرور عادت کردم که اون هرچند حرف های عاشقانه بلد نیست ولی توی خونه از بی احترامی هم خبری نیست. به مرور دیدم محبتش رو با عمل نشون میده. هر چند هیچ وقت تولد من یادش نبود یا بلد نبود جشن سالگرد ازدواج بگیره ولی توی هر مشکلی پشت و پناهم بود. مثل یه کوه پشت خانواده اش ایستاد. از درس خوندن من حمایت کرد. از کار کردن من حمایت کرد. هدف های من براش عزیز بود. اینا امتیازهای مثبتی بود که جای عاشقانه ها رو پر کرد. اصلاً آگه از من می پرسی از هر حرف عاشقانه ای عاشقانه تر بود. بعد از چهل سال زندگی، طاقت یک روز ندیدنش رو ندارم. هدف های اون برام عزیزه. وقتی شما سه تا رو می بینم می بینم تلاش های چهل ساله ما دو نفر به بار نشست. شما سه نفر، هدف هاتون و موفقیت هاتون، هدف های مشترک من و پدرت بود. حاصل کلی گذشت. نتیجه کلی صبوری و بردباری و از خودگذشتگی. ولی بعد از همه اینا بهت میگم به دلت نگاه کن. آگه با خودت صادق باشی، دلت می تونه خیلی حرف ها بهت بزنه.

نمی دانم من چقدر با خودم صادقم. چقدر خودم را می شناسم. آن قدر با خودم صادق نبودم که بفهمم احساسم به نوید چیست که بفهمم مرد پشت دیوار سایه اش روی همه مردهای دنیا افتاده. همچنان با چنگال روی سفره می کشم. خط های فرضی. ستاره! دایره! مثلث! بعد تند تند همه را خط می زنم. به فردها فکر می کنم، به کارن! مردی که به نظرم بد نیست. برعکس پدرم، عاشقانه هم بلد است. گل خریدن بلد است. کارن، مردی که گاهی دلم برایش می سوزد. گاهی دلم برایش تنگ می شود. برعکس قبل، از توجه کردنش خوشم می آید. باید زودتر تکلیف این زندگی و این احساس را روشن کنم. می ترسم مبادا باز وسوسه مرد پشت دیوار سراغم بیاید. می ترسم وسوسه عشق، برادرم را از من بگیرد. هنوز هم من آن نگاه را برای همیشه می خواهم. نگاهی بدون غریزه، خالص، ناب، برادر! و دلم نمی خواهد هرگز نوید را جور دیگری تصور کنم. هرگز دلم نمی خواهد نقش نوید هم رنگ نیازهای هورمون هایم شود. نه! من نوید را نمی خواهم از دست بدهم. نمی خواهم خالص بودنش را از دست بدهم. باید زودتر تکلیف کارن را روشن کنم. مامان خودش گفت هیچ مردی ایده آل نیست. خودش گفت بهترین مرد هم اگر باشد اگر گذشت نباشد زندگی نمی شود. کارن اگر هم ایده آل نباشد فاصله اش را می شود با گذشت پر کرد. کارن چقدر با ایده آل های من فاصله دارد؟ از این همه تردید خسته شدم. باید برای رهایی از ترس آب، به دریا بزنم. همه تغییرات مهم زندگی با هم به سراغم می آید. تغییرات شغلی، انتخاب همسر! باز هم مثل همه اوقاتی که نگرانی هایم را به موسیقی می سپردم به سراغ دیوار موسیقی اتاقم می روم. دلم سنتور می خواهد؛ ساز مورد علاقه ام. خودم را، گذشته و حال و آینده ام را بین همان چند سیم فلزی گم می کنم. روحم را

آرام می کنم.

شب سر میز شام سر بلند می کنم. به نوید نگاه می کنم. متوجه نگاهم می شود. به من نگاه می کند. ته چشمانش دنبال چیزی می گردد که کارن را از من دور کند. هیچ چیزی در چشمانش شبیه نگاه کارن نیست. نگاهش همچنان برادرانه است. همچنان بدون غریزه است. خیالم راحت می شود. به خودم قول می دهم این آخرین باری باشد که به برادرانه های نگاهش شک می کنم.

به ساختمان نگاه می کنم. ساختمان یک طبقه ای با نمای سنگ سفید. حیاط کوچکی دارد که آن را متفاوت از سایر ساختمان های اداری می کند. نفس عمیقی می کشم. وارد محیط کار جدیدم می شوم. پوشه ای که معرفی نامه و بقیه مدارک را درون آن قرار دادم در دست می فشارم. اولین روز کاری! پرسان پرسان از چهره های عبوس سراغ اتاق رییس را می گیرم. در می زنم. وارد می شوم. پشت میز منشی مردی حدوداً چهل ساله نشسته. نمی دانم چرا همیشه منشی ها را زن تصور می کردم! سلام می کنم. جوابم را می دهد. می گویم می خواهم رییس اداره را ببینم. با اخم و استهزاء نگاهم می کند.

-امرتون؟

-نیروی استخدامی جدید هستیم. از طرف سازمان من رو به این مرکز معرفی کردند.

و از لای پوشه مدارک، معرفی نامه را به طرفش می گیرم. رنگ نگاهش عوض می شود. نگاهش رنگ همکاری می گیرد. لبخند می زند.

-چشم. اجازه بدید الان با حاج آقا صالحی هماهنگ می کنم. شما بفرمایید بشینید.

و با دست به صندلی مقابلش اشاره می کند. می نشینم. حس خوبی دارم. شبیه آزادی یا استقلال. مثل وقتی که وارد مقطع جدیدی می شدم مثلاً دبیرستان. وقت هایی که حس می کردم خیلی بزرگ شدم. حسی که با شش سال کار کردنم در شرکت جاوید پیدا نکرده بودم. بعد از چند لحظه مرد منشی از اتاق رییس خارج می شود و به من اشاره می کند وارد شوم. بلند می شوم و وارد اتاق رییس می شوم. هرگز در شش سال گذشته با وارد شدن به اتاق رییس خوف نکرده بودم. الان هم خوف ندارم اما کمی هیجان زده ام. سلام می کنم. مرد حدوداً پنجاه ساله ای که پشت میز بزرگی نشسته با ریش و موهای جوگندمی مقابلم از جا بلند می شود.

-سلام خانوم. خوش اومدید. حالتون خوبه؟

تشکر می کنم و سعی می کنم با یک نگاه کلی اتاقش را در ذهنم تجزیه تحلیل کنم. روی میزش مانیتور بزرگی قرار دارد. می دانم این نوع مانیتورها باید قیمت زیادی داشته باشند. تعارف می کند بنشینم.

-خانوم مهندس. راستش خیلی وقت بود تقاضا داده بودیم یک نیروی مهندس کامپیوتر برامون بفرستن. راستش ما این جا خیلی کارهای کامپیوتری داریم. به حضورتون خیلی نیاز داریم. شما سابقه کار هم دارین؟

خودم خوب می دانم که عادت به کار زیاد دارم. از سوالات خوشحال می شوم چون حرفی برای گفتن دارم. -بله. من شش سال توی یک شرکت خصوصی کار می کردم-

به گفتن خوبه اکتفا کرد و معرفی نامه مرا دوباره گرفت و نگاهی به آن انداخت. زیر آن چیزی نوشت و امضا کرد و به دستم داد.

-تشریف ببرید کارگزینی لطفاً!

بلند می شوم. همراه با من بلند می شود. از اتاق خارج می شوم و به طرف همان منشی تازه آشنا شده می روم و سراغ کارگزینی را از او می گیرم. جایی را در سالن نشان می دهد. خودش هم همراه می آید. جلوتر از من حرکت می کند و بدون این که در بزند در را باز می کند. سلام بلندی می گوید و با دست به من تعارف می کند وارد شوم. وارد اتاق می شوم. اتاق کوچکی که چهار میز به سختی در آن جا داده شده اند. آقای منشی مرا معرفی می کند.

-ایشون خانوم مهندس رادمنش هستند. از امروز همکار ما میشن. کارشناس کامپیوتر هستن. هر چهار مرد به من نگاه می کنند شاید با نگاه شان براندازم می کنند. سلام می کنم و هر چهار مرد جواب سلامم را می دهند. آقای منشی که هنوز اسمش را نمی دانم و کسی هم اسمش را صدا نمی زند تا بفهمم رو به من به افرادی که در اتاق نشسته اند اشاره می کند.

-ایشون حاج آقا منتظر هستن. رییس کارگزینی. ایشون هم حاج آقا محبوبی معاون کارگزینی هستن. ایشون آقای مهندس فخوری و ایشون هم مهندس احمدی.

بعد معرفی نامه ام را از دستم می گیرد و به دست مرد مسنی که گوشه سمت راست بالای اتاق نشسته بود و حاج آقا منتظر معرفی شد داد. حاج آقا منتظر نگاهی به نامه کرد بعد هم زیرش چیزی نوشت و به دست همکار کنار دستی اش حاج آقا محبوبی داد. حاج آقا محبوبی هم شروع کرد به گشتن بین کاغذها. آقای منشی نگاهم کرد.

-خب خانوم مهندس با من امری ندارید؟ همکارها کارهای لازم رو انجام می دن. تشکر کردم ولی قبل از این که از اتاق خارج شود با صدای مهندس احمدی متوقف شد.

-اتاقی برای خانوم مهندس در نظر گرفتید؟

انگار سوال عجیبی از او پرسیده باشند. کمی مکث کرد.

-نه نمی دونم. صبر کن از حاجی پیرسم خانوم مهندس باید کجا باشن؟

یکه خوردم. مگر می شود هنوز اتاقی برای من در نظر نگرفته باشند؟ مگر خود رییس نگفته بود خیلی وقت بود منتظر من بودند؟ آقای منشی رفت تا با آقای رییس صحبت کند. با تعارف مهندس احمدی که مردی حدوداً سی ساله بود روی تک صندلی ارباب رجوع اتاق نشستم. تلفن داخلی روی میز آقای منتظر زنگ خورد. آقای منتظر تلفن را جواب داد. از نوع حرف زدنش می فهمم با مافوقش حرف می زند. شاید

همان رییس که دیده بودمش. بعد با گفتن خدمت می رسم گوشی تلفن را گذاشت و از جایش بلند شد و اتاق را ترک کرد. با خروج او انگار سه مرد دیگر نفس راحتی کشیدند. آقای محبوبی مشخصات مرا پرسید و روی کاغذی نوشت. بعد هم کاغذی به دستم داد و گفت این حکم شماست. همان مهندس احمدی که خیلی دلم می خواست بدانم مهندس چه رشته ای است و با مدرک فنی در اتاق کارگزینی و به عنوان کارگزين چه کار می کند رشته کلام را به دست گرفت.

-خب خانوم مهندس. چه خبرها؟ تازه کارید یا قبلاً هم جایی مشغول بودید؟

از صمیمیت زود ایجاد شده اش خوشم نمی آید. ترجیح می دهم کمی جدیت وارد کلامم کنم. دوست ندارم دست و پا چلفتی به نظر برسم.

-قبلاً هم کار کردم. توی شرکت خصوصی.

انگار اخم من تأثیری روی صمیمیتش ندارد. باز هم ادامه می دهد.

-!؟ پس چرا اون جا رو ول کردید؟ شرکت های خصوصی که خوب پول می دن.

به گفتن "همین جوری" اکتفا می کنم. باز هم ادامه می دهد. کم کم دارم کلافه می شوم.

-این جا خیلی کار داریم. همیشه لنگ یه کارشناس کامپیوتر بودیم.

هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که آقای منتظر با قیافه فاتحانه ای وارد می شود.

-خانوم مهندس فعلاً اتاق ما می موندن تا یه اتاق براشون در نظر گرفته بشه.

از تعجب دهانم باز مانده. من کجای این اتاق بنشینم و کار کنم؟ این اتاق که جای میز دیگری را ندارد. من باید موقع کارم تمرکز کنم. بقیه هم مثل من متعجب هستند. آقای منتظر به من نگاه می کند.

-خانوم مهندس. ما هر سال وقت حکم زدن که میشه خیلی سرمون شلوغ میشه. بچه ها به تنهایی نمی رسند. ما خیلی به یه نیروی مهندس کامپیوتر نیاز داریم.

منظورش از کمک مهندس کامپیوتر برای حکم زدن چیست؟ رو به او می کنم و سعی می کنم محکم باشم.

-مهندس کامپیوتر موقع حکم زدن چه کمکی می تونه بکنه؟

-خب شما دستتون روون تره. سریع تر تایپ می کنید!

شوک اولیه آماده نبودن اتاق و میز کار و کامپیوتر کم بود که تاپیست شدن هم به آن اضافه شده بود؟ این آدم به چه حقی مرا یک تاپیست می داند؟ جاوید چقدر خوش خیال بود که فکر می کرد باید ویندوز عوض کنم؟ یک لحظه به رها حسادت کردم. به این که وقتی به شرکت آمد همه چیز آماده بود. حتی کاغذ و خودکار روی میزش هم آماده بود. دلم به همین زودی برای رها تنگ شده. در دو سه هفته گذشته که نیروهای جدید به شرکت آمده بودند و من بیشتر زمانم صرف انتقال اطلاعات و مستندات به رها و مانی کرده بودم به رها عادت کرده بودم. اراده و پشتکارش را دوست داشتم. به راحتی با هم دوست شده بودیم. در مدتی که من در شرکت بودم مانی به طور موقت به اتاق حسین منتقل شده بود تا بعد از رفتن کامل من

به اتاق من بیاید و من و رها هر وقت فرصت می کردیم به جدیت و غرور مانی می خندیدیم. رها عادت داشت هر کسی را به یک شخصیت کارتونی شبیه کند «به جاوید می گفت بابا لنگ دراز. به حسین برای این که معاون جاوید بود می گفت میتی کومون. هنوز اسمی برای مانی پیدا نکرده بود و چقدر این روزها با هم برای پیدا کردن اسمی برای مانی فکر کرده بودیم. بیکار روی صندلی نشسته بودم و به در و دیوار زل می زدم. کاش لپ تاپم را با خودم آورده بودم. رو کردم به مهندس احمدی»

«بخشید آقای مهندس این جا وضعیت اینترنت چطوره؟ اینترنت دارید؟»

مهندس احمدی پوزخندی می زند»

«خانوم مهندس دلتون خوشه ها. اینترنت کجا بود؟»

مگر می شود اینترنت نداشته باشند؟ این جا چقدر کار برای انجام دادن وجود دارد؟ احساس می کنم در جزیره ای گیر افتاده ام»

آقای منتظر از اتاق بیرون می رود. کمی بعد آقای محبوبی هم بیرون می رود. با بیرون رفتن آن ها انگار جو اتاق راحت تر می شود. مهندس احمدی به مهندس فخوری که ساکت نشسته بود نگاهی کرد و با پوزخند شروع کرد صحبت کردن»

«دیدی به خانوم مهندس چی میگه؟ گفت برای حکم زدن به مهندس کامپیوتر نیاز داریم»

فخور هم پوزخندی زد. به من نگاه کرد و برای اولین بار حرف زد»

«خانوم مهندس! یه توصیه بهتون می کنم. زیر حرف زور آقای منتظر نرید. اون می خواد شما تو کارگزینی کار کنید. شما نباید اجازه بدید اون براتون خط کاری تعیین کنه»

نگاهشان می کنم. هنوز نمی دانم این جا چه خبر است. آدم ها را نمی شناسم. روابط را نمی شناسم. نگاهش می کنم»

«من چه کار باید بکنم؟»

مهندس احمدی بلند می شود و در باز اتاق را می بندد. شاید می خواهد مطمئن شود کسی حرف هایمان را نمی شنود»

مهندس فخوری وقتی از بستن در مطمئن می شود ادامه می دهد:

«اول از همه باید با یه ترفندی سعی کنید از این اتاق برید. اگر این جا نباشید اون وقت منتظر هم نمی تونه ازتون انتظار داشته باشه. البته این یه پیشنهاده! می تونید قبول نکنید»

نمی دانم باید چه بگویم. نمی توانم مطمئن باشم نیت این دو نفر خیر باشد. باید نیت اصلیشان را بفهمم»

«خب برای این که از این جا برم باید چه کار کنم؟»

این بار احمدی به جای فکوری جواب می دهد»

«پیشنهاد من اینه که بری پیش رییس بگی تو اتاقی که چهار تا مرد هستن معذب هستم. رییس به این

جور مسائل خیلی حساسه. حتماً یه جایی خارج از این اتاق رو براتون در نظر می گیره. البته شما جای خواهر ما هستین ولی وقتی می بینیم این منتظر می خواد ازت بیگاری بکشه دلمون می سوزه. هر جایی هم اگه رفتی و به مشکل برخوردی به خودمون بگو.

به فعل های جمع و مفردی فکر می کنم که در جمله اش استفاده شده اند. من در محیط کار کاملاً مردانه کار کرده بودم. کار کردن در این محیط برایم سخت نبود اما کار کردن در این اتاق کوچک، در حالی که حتی میز و صندلی کار هم نداشتم واقعاً شرایط بدی بود. به فخور که به نظر عاقل تر می آمد نگاه کردم. -به نظرتون الان با رییس صحبت کنم؟ فخور سری به معنی تأیید تکان داد.

-بله به نظرم بهتره الان صحبت کنید. بهش بگید آقای منتظر گفته من باید توی اتاق کارگزینی بمونم ولی چون چند تا مرد اون جا هستن معذب هستم.

بلند شدم. به نظر نمی آید قصد بدی داشته باشند. قصد آن ها هر چه باشد فعلاً نتیجه اش برای من مهم است. من نیامدم کارگزین شوم. به همان اتاق رییس رفتم. همان منشی آشنا پشت میز نشسته بود. هنوز نمی دانم اسمش چیست؟ نگاهم به تابلوی کوچک روی میزش افتاد. "محمد افتخاری. مسئول دفتر" نمی دانم چرا دفعه قبل که آمدم چشمم به تابلو نخورده بود. افتخاری به نظر مرد دلسوزی می آید. به من نگاه پرسشگری می کند.

-بفرمائید خانوم مهندس؟ امری داشتید؟

-بله، میشه با آقای رییس صحبت کنم؟ با لبخند به من نگاه می کند.

-متأسفانه حاجی رفتن بیرون از اداره. جایی جلسه داشتن. مشکلی پیش اومده؟

-مشکل که نه. راستش می خوام راجع به اتاق صحبت کنم. آخه آقای منتظر گفتن قرار شده اتاق کارگزینی بمونم.

نمی دانم کار درستی کردم به او گفتم یا نه ولی من هیچ شناختی از هیچ کس ندارم. چاره ای ندارم. سری از روی تأسف تکان می دهد.

-بله متأسفانه. البته حاجی گفته موقت. خود آقای منتظر پیشنهاد داد. شما مشکلی داری؟

-خب مشکل که نه. آخه اون اتاق خیلی کوچیکه. من حتی میز هم ندارم.

-بله درست می گید. حاجی اومد هم خودم بهش می گم هم خبرتون می کنم خودتون هم بهش بگید.

تشکر می کنم و از اتاق بیرون می آیم. حوصله ام سر رفته. هیچ کاری برای انجام دادن ندارم. به همان اتاق بر می گردم. دوباره روی همان صندلی می نشینم. احمدی انگار منتظر است توضیح دهم. به روی خودم نمی آورم.

-خانوم مهندس! چی شده؟ صحبت کردید؟

با این که از صمیمیتش خوشم نمی آید اما از این که پیگیر است ته دلم از او ممنونم.

-نه نبود. آقای افتخاری گفت وقتی اومد خبرم می کنه.

و باز همین طور بیکار زل زدم به دیوار رو به رو. هر چند انتظار هر سختی ای را داشتم اما با این حال نمی

توانم اعتراف نکنم که این بی نظمی خارج از تصورم است. با این حال باید از همین حالا شروع کنم. رو

کردم به احمدی که بیشتر مشتاق هم صحبتی بود و به نظر بیکار می آمد.

-میشه اگه فرصت دارید فرآیند کاری این جا رو برام توضیح بدید؟

احمدی نگاهی به من کرد. شاید او هم از بیکاری خسته شده بود. برگه ای از کشوی میزش بیرون کشید و

زیر دستش گذاشت. صندلی ام را به میزش نزدیک کردم و شروع کرد با حوصله تمام فرآیند کاری را

توضیح داد. حین صحبت کردن تلفن داخلی زنگ خورد و احمدی تلفن را جواب داد. چند کلمه کوتاه

حرف زد و بعد گوشی را به طرف من گرفت. تلفن را جواب دادم. صدای زنی در گوشی پیچید.

-سلام خانوم مهندس. شنیدم از امروز مشغول شدید. کامپیوتر من سوخته. میشه بیاید اتاق من؟

چشمی گفتم و تلفن را قطع کردم. کمی ترسیدم. من تا حالا کار سخت افزاری انجام ندادم. یعنی چه که

کامپیوترش سوخته؟ بلند شدم. احمدی برایم توضیح داد باید به اتاق مالی بروم و خانمی که تماس گرفت

خانوم افراشته بود. از اتاق کارگزینی خارج می شوم. به اتاق خانم افراشته می روم. دو زن در اتاق نشسته

اند. با هر دو نفر احوالپرسی می کنم. خانم افراشته حدود چهل و پنج سالی دارد. خانم دیگر که کمی جوان

تر است خانم صبوری است. این اتاق از اتاق کارگزینی بزرگ تر است. نورگیرتر هم هست. به کامپیوتر

سوخته نگاه می کنم. امتحان می کنم. کامپیوتر روشن نمی شود. کابل برق را واریسی می کنم سالم است.

به پشت کامپیوتر نگاه می کنم. دکمه صفر و یک کامپیوتر روی صفر است. دکمه را روی یک می گذارم و

دکمه پاور را می زنم. کامپیوتر روشن می شود. لبخندی می زنم. خانوم افراشته نگاه قدرشناسانه ای می

اندازد.

-ممنون. خانوم مهندس. زحمت کشیدید. چی شد؟

برایش کامل توضیح می دهم. سعی می کنم تا کامل یاد بگیرد و بار بعدی خودش بتواند مشکل را حل کند.

خانم افراشته باز هم تشکر می کند.

-خدا رو شکر شما این جا هستید. اگر نبودید الان باید زنگ می زدیم شرکت بیرون. کلی پول می گرفت

چند روز هم معطل می کرد تا همین کار کوچولو رو انجام بده.

خیالم راحت می شود. دلم می سوزد. برای هزینه ای بی جهت و به دلیل ناآگاهی پرسنل صرف می شود و

سودجویی و کلاهبرداری بعضی شرکت های خصوصی. یکی از بزرگ ترین مشکلات این سازمان ها عدم

آشنایی مقدماتی پرسنل نسبت به کار با کامپیوتر و رفع نقص های جزئی است. باید فکری به حال این

مشکل بکنم. من برای کار کردن آمدم. کاش کارن زنگ می زد. از چند روز قبل که قضیه کار جدیدم را به

او گفتم هنوز با من سرسنگین است. به نظرش هیچ جوری نمی تواند این حماقتم را درک کند. با این که

هنوز جوابی به او ندادم ولی باز هم مهربان است. بابا این روزها بیشتر اصرار می کند زودتر جواب قطعی به کارن بدهم. قلبش ناراحت است و من دلم نمی خواهد هیچ هیجان اضافه ای داشته باشد. هر چند نسبت به انتخابم به اطمینان نسبی رسیدم. دوباره به اتاق کارگزینی بر می گردم. فخوری در اتاق نیست. احمدی تنهاست. باید تا آن جا که می توانم نسبت به محیط آشنایی بیشتری به دست بیاورم. باز هم با احمدی شروع می کنیم به بررسی فرآیندهای کاری. هر چند احمدی جزییات همه کارهای اداره را نمی داند اما به صورت کلی برایم توضیح می دهد. چند دقیقه بعد آقای افتخاری به همراه فخوری وارد می شود.

-خانوم مهندس الان با مهندس فخوری و حاجی راجع به اتاق شما صحبت کردیم. حاجی گفتن بهتره برید اتاق مالی. دستور خرید میز و صندلی هم براتون دادن. تا کارهای اداری اش انجام بشه و خرید بشه یه چند روزی طول می کشه. حاجی گفتن خودتون مشخصات یک کامپیوتر خوب رو بدید تا براتون خرید بشه.

خوشحال شدم. اتاق مالی خیلی بهتر از این اتاق بود. دو کارمند بیشتر نداشت و جای یک میز دیگه بود. از برخورد خانم افراشته و صبوری هم خوشم آمد. به نظرم می توانیم همکاریهای خوبی باشیم. احمدی به فخوری نگاه کرد.

-چی بهش گفتی قبول کرد؟

فخوری به من نگاه کرد.

-شما که تو اتاق نبودید افتخاری زنگ زد گفت حاجی اومده. چون خودتون نبودید من رفتم صحبت کردم. شما جای خواهر ما هستید. یه وقت فکر نکنید می خواستم شما رو از سر خودمون باز کنم ولی این جا برای شما مناسب نیست. من هم همین ها رو به حاجی گفتم. حاجی هم قبول کرد تشریف ببرید اتاق مالی. اون جا خوبه. برای شما بهتره.

قبلاً از او ممنون بودم. از کار کردن با مردها واهمه ای نداشتم اما از جو اتاق کارگزینی خوشم نمی آمد. افتخاری به من نگاه کرد.

-خانوم مهندس وسایلتون رو بردارید با من بیاید بریم اتاق مالی به خانم افراشته معرفیتون کنم. حاجی خودش زنگ زد و به خانم افراشته گفت شما قرار برید اون جا.

بلند شدم. همراه افتخاری به اتاق مالی رفتم. دوباره با دو همکار جدیدم آشنا شدم. چقدر جو این اتاق راحت تر بود. انگار اکسیژن در این اتاق بیشتر بود. گوشه ای می نشینم. هنوز میز ندارم. به جاوید زنگ می زنم و از او می خواهم مشخصات کامپیوتری که برای نیروهای جدید خریده بودند را برایم پرینت بگیرد تا شب از او بگیرم. به ساعت نگاه کردم. ساعت تازه یازده است و من دلم می خواهد هر چه زودتر این بلا تکلیفی ام تمام شود. از خانم صبوری کاغذی می گیرم و شروع می کنم به طراحی راهنما. باید چند راهنما طراحی کنم. اگر کامپیوتر و اینترنت داشته باشم می توانم به راحتی چند راهنمای یادگیری اصول مقدماتی کامپیوتر پیدا کنم. به کاغذی که احمدی برایم فرآیندها را نوشته نگاه می کنم. یاد گرفتن

فرآیندهای کامل سازمان برایم مثل در اختیار داشتن چک سفیدی است که در موقع نیاز می توانم آن را خرج کنم. باید پورتالی طراحی کنم تا خدمات به خارج از سازمان از طریق اینترنت انجام شود. هنوز نامه ها به صورت دستی گردش دارند. باید اتوماسیونی برای مکاتبات اداری راه اندازی کنم. نمی دانم سازمان مرکزی اجازه می دهد یک شعبه به تنهایی اتوماسیون یا پورتال داشته باشد یا نه. بلند می شوم. باید به وضعیت شبکه و کابل کشی داخلی آن نگاه کنم. از اتاق خارج می شوم. نگاهی به کابل های رها شده روی دیوارها که منظره بدی ایجاد کرده اند می اندازم. باید نقشه شبکه این جا را بگیرم. هر چند از ظاهر این شبکه آشفته بر می آید که هیچ نقشه ای نداشته باشد. شبکه هایی بدتر از این همه دیده بودم. باید قبل از هر کاری با رییس مشورت کنم. فردا روز دیگری است و من برای ساختن به اندازه کافی انگیزه دارم. از سکوت اتاق لذت می برم. زمان دارم تا طرح هایم را بنویسم با جزییات. طرح نوشتن را دوست دارم هر چند کار بسیار سخت و زمان گیری است. دیروز بعد از یک هفته میز و صندلی و کامپیوترم را آورده اند. تازه دارم به معنی کار زیاد کامپیوتری پی می برم. یک روز صدایم می کنند که رمز عبورمان خراب شده. می بینم دکمه عدد کامپیوترشان خاموش بوده. یک روز اعلام می کنند چاپگرشان خراب شده. می بینم چاپگرشان خاموش است یا کاغذ ندارد. به رییس پیشنهاد کلاس آموزشی برای همکاران را دادم. هر روز پنج نفر را با هزار زحمت در یک جلسه چهل دقیقه ای جمع می کنم تا اصول مقدماتی مثل خاموش و روشن کردن را به ایشان یاد بدهم. رییس تا حالا حاضر نشده در کلاس شرکت کند. می گوید نیاز به آموزش ندارد اما یک روز که در اتاقش بودم و دیدم که برای خاموش کردن کامپیوتر پریز برق آن را کشید عمق دانشش را فهمیدم! پیشنهاد دادم برای او و معاون اداره به صورت جداگانه کلاس آموزشی بگذارم. خوشبختانه قبول کردند. برنامه فشرده ای را برای خودم آماده کردم. بین برنامه کاری من جایی برای صحبت با همکاران یا غیبت و مرخصی های روزانه برای خرید وجود ندارد. هر روز نیم ساعت اول صبح کمی کتاب های سخت افزار را مطالعه می کنم. بعد پمفلت آموزشی طراحی می کنم. بین کار هم اگر موردی پیش بیاید انجام می دهم. بعد هم طرح بهینه سازی شبکه و ایجاد اتوماسیون مکاتبات اداری و پورتال خدمات را به موازات هم می نویسم. هم اتاقی های خوبی دارم. سعی می کنند هوای مرا داشته باشند. امروز وقت گرفته ام با رییس راجع به طرح ها صحبت کنم. هیچ شرح وظیفه مدونی راجع به کارم وجود ندارد. با توجه به این که آقای صالحی دانش کامپیوتری بسیار کمی دارد امید زیادی ندارم موافقت کند. آقای افتخاری تماس می گیرد و می گوید برای جلسه با رییس بروم. به اتاق رییس می روم. پشت میز نشسته و دکمه پیراهنش هنوز تا بالا بسته شده. مثل بقیه مسئولین اداره! سلام می کنم. مثل همیشه از جا بلند می شود و تعارف می کند بنشینم و فکر می کنم اگر برای ورود هر فردی از جایش بلند شود در روز چند بار مجبور است از جا بلند شود؟ به هر حال مرد بسیار مودبی است.

-سلام خانوم مهندس! حالتون خوبه؟ من در خدمتونم.

می نشینم و سعی می کنم راهی پیدا کنم که این مرد را قانع کنم تا برای طرح های پورتال، بودجه و

امکانات در اختیارم بگذارد. برای راه اندازی تا حد امکان همه چیز را با قیمت پایین دیده بودم و البته شرایط را برای ارتقاء در آینده در نظر گرفته بودم.

-راستش من چند تا طرح داشتم. نمی دونم چقدر امکان پذیر هست که اجرا بشه. از نظر فنی من همه جوانبش رو بررسی کردم ولی نمی دونم از نظر مالی و اداری چقدر امکان پیاده سازی داره؟

مکت می کنم تا تأثیر کلماتم را بسنجم. نگاهش مشتاق شده. خلاصه ای از سه طرحم را روی میز قرار می دهم. فکر می کنم از همه واجب تر اتوماسیون مکاتبات باشد.

-خب اول این که با راه اندازی اتوماسیون مکاتبات، نامه های دستی جمع بشه و همه نامه ها و ارجاع ها و بایگانی ها کامپیوتری بشه. این جوری نیاز به یک فضای بزرگ برای بایگانی هم نیست. دوم طرح ایجاد پرتال هست که مراجعین خارج از سازمان از طریق اینترنت خدماتشون رو بگیرن و یک طرح دیگه هم هست که پیش نیاز این طرح ها هست و اون هم اصلاح شبکه داخلی این جا و بعد هم طراحی و ایجاد اتاق سرور و لوازم جانبی شه.

برقی در چشمان آقای صالحی می درخشد. می دانم هر مدیری دلش می خواهد موقع اعلام عملکرد دستش پر باشد و طرح های من هم طرح های دهان پر کنی هستند.

-خانوم مهندس همه این هایی که فرمودید خیلی خوبه. همه رو توی برنامه کاری و وظایفتون بگنجونید. پورتال چیه؟

-پورتال یک سایت بزرگ اینترنتیه که میشه خدمات رو از طریق اون ارائه داد.

ارائه توضیحات بیشتر لازم نیست. هیچ لزومی ندارد از این مرد با اصطلاحات فنی حرف بزنم. کار این مرد چیز دیگری است و اگر سر رشته ای از کامپیوتر ندارد نمی شود به او خرده گرفت.

-خب به نظرم اولویت رو بگذارید برای سایت. هر چه زودتر! هزینه هاش رو هم تقبل می کنیم. طرح ها رو بگذارید بخونم. بعد نظرم رو راجع بهش میگویم.

خوشحال می شوم. انتظار این همراهی را ندارم. انتظار مقاومت بیشتری دارم. پوشه ها را روی میز مقابلم قرار می دهم و بلند می شوم. تشکر می کنم و خارج می شوم. مهندس فخوری را می بینم. سلام می کنم. لبخند می زند.

-سلام خانوم مهندس! حالتون خوبه؟ اوضاع خوبه؟ مشکلی که ندارید؟

-بله. ممنون! خدا رو شکر.

و فکر می کنم به جز این که یک هفته حتی میز و صندلی نداشتم. کامپیوترم تازه خریداری شده و اینترنت ندارم مشکل دیگری نیست!

دوباره این سوال در ذهنم تداعی می شود که دو مهندس در اتاق کارگزینی چه می کنند؟ وارد اتاقم می شوم. خانم صبوری و خانم افرشته هر دو در اتاق هستند و به نظر بیکار می رسند. بهتر است از این دو نفر بپرسم. رو می کنم به آن دو.

-یه سوال؟ مهندس فخوری و مهندس احمدی رشتشون چیه؟
 خانم صبوری که همیشه در صحبت کردن پیش قدم است لبخندی می زند.
 -فکر کنم فخوری مدیریت خونده. احمدی هم یا دیپلم داره یا فوق دیپلم. رشتش رو نمی دونم. چطور؟
 -خب پس چرا بهشون میگن مهندس؟
 هر دو با صدا می خندند. انگار لطیفه ای برایشان تعریف کرده باشم. با تعجب به خنده هر دو نفر نگاه می کنم. خانم افراشته با آن چهره مهربانش زودتر جلوی خنده اش را می گیرد.
 -آقایون به هر کسی که سنش یه کم بالاتر باشه میگن حاجی. به بقیه هم میگن مهندس. این جا یک سری چیزهایی رسم شده. مثل این که هر کی مسئله مدل اصلاح صورت و لباس پوشیدنش فرق داره. اونیه که صورتش رو کامل اصلاح می کنه یعنی مسئله جایی نیست و نخواهد شد! از این رسم ها این جا زیاده. متعجب به هر دو نفر نگاه می کنم. به این رسم عجیبی که بین این آدم ها هست. نمی دانم چرا این همه فاصله بین این اداره و شرکت های خصوصی وجود دارد. صدای زنگ تلفنم حواسم را از رسم و رسوم این اداره جدا می کند. اسم کارن لبخند به لبم می آورد. از اتاق بیرون می روم تا تلفن را جواب دهم.
 -سلام.
 مثل همیشه پرنشاط جواب می دهد.
 -سلام بر بانو نیکو! حالت خوبه عزیزم؟
 -ممنون. تو خوبی؟ چه خبرا؟
 -هنوز دست از اون اداره مزخرف برنداشتی؟ هنوز پیشمون نشدی؟
 -یعنی تو الان منتظری من پیشمون بشم؟ تو چه کار داری من کجا کار می کنم؟
 موضوع بحث اواخر ما تغییر شغل من شده. کارن اصرار دارد دوباره به شرکت جاوید برگردم ولی من حاضر نیستم به خاطر اصرارهای کارن از اهدافم برگردم. می خواهم موضوع صحبت را عوض کنم.
 -چه خبر؟ مامانت خوبه؟ کاری داشتی؟
 -خوبه. همین جوری دلم برای نیکوی خودم تنگ شده بود زنگ زدم صداش رو بشنوم. اشکالی که نداره؟
 باز هم سر خوش می شوم. باز هم پر از حس خوب خواسته شدن می شوم.
 -ممنون! خب اگه دیگه کاری نداری من برم.
 -نه عزیزم کاری ندارم. خودت رو خیلی خسته نکن. کار اصلاً ارزش نداره خودت رو براش خسته کنی. خداحافظ.
 و قطع می کند. با این که کارن سعی می کند مراعات کند و برایم هدیه و گل نخرد اما من از حرف زدن هایش، از نگرانی هایش و از خواستنش که از کلمه کلمه حرف هایش حس می کنم پر از حس خوب می شوم و این حس را دوست دارم. به اتاق بر می گردم. نگاه هر دو نفر با لبخند روی من می ایستد. هر بار که تلفنم زنگ می خورد و از اتاق خارج می شوم تا تلفن را جواب دهم این لبخند روی صورت هر دو نفرشان

می نشیند.

تلفن داخلی ام زنگ می خورد. آقای افتخاری است که می گوید رییس با من کار دارد. به اتاق رییس می روم.

-خانوم مهندس. من طرح ها رو مطالعه کردم. پورتال رو که گفتم مقدماتش رو انجام بدید. البته برای هر کاری با اداره فناوری اطلاعات سازمان مرکزی هماهنگ کنید. پیشنهاد می کنم هماهنگ کنید و با رییس اون جا راجع به طرح ها صحبت کنید. البته می تونید با کارشناس هاشون هم حرف بزنید ولی بهتره با رییس حرف بزنید.

-مگه ما تو سازمان اداره فناوری اطلاعات هم داریم. کارشون چیه؟
-بله داریم. البته زیاد فعال نیستن.

از وضعیت آشفته آی تی اداره ما معلوم است که هیچ نظارتی از طرف اداره مرکزی وجود ندارد. هر چند صرف وجود داشتن چنین اداره ای از وجود نداشتنش بهتر است. دلم می خواهد با کارشناسان آن جا آشنا شوم. هر چند در هر پروژه ای که با سازمان های دولتی کار می کردیم اصل اول این بود که سطح دانش فنی آن ها بسیار پایین بود. تشکر می کنم و از اتاق خارج می شوم. از آقای افتخاری شماره تلفن فناوری اطلاعات سازمان را می گیرم تا سر فرصت با آن ها صحبت کنم. خیلی دلم می خواهد رییس این اداره را ببینم و بفهمم اطلاعاتش در چه حد است. هر چند با توجه به قانون نانوشته روابط سالاری می توانم حدس بزنم هیچ سر رشته و تخصصی از فناوری اطلاعات نداشته باشد. به اتاقم می روم. با شماره ای که در دست دارم تماس می گیرم. مرتب یا مشغول است یا کسی جواب تلفن را نمی دهد. مداوم شماره را می گیرم. بیشتر از نیم ساعت است با تلفن درگیرم. آخرش خانم افرشته صدایش در می آید؟
-با کجا داری تماس می گیری؟

-فناوری اطلاعات سازمان. یا مشغوله یا تلفن رو جواب نمی دن.

-خودت رو خسته نکن. اونا هیچ وقت تلفن رو جواب نمی دن! یه عده بچه سوسول جمع شدن تو فناوری اطلاعات. به هیچ کس هم جواب نمی دن.

یعنی چه که تلفن را جواب نمی دهند. مگر می شود کسی در سازمان کار کند و به راحتی به تلفن ها جواب ندهد؟ امکان ندارد! باز هم شماره می گیرم. آن قدر شماره را می گیرم تا بالاخره صدای زنی در گوشی تلفن می پیچد. هیجان زده می شوم. آن قدر که فکر می کنم شاید اشتباه شماره گرفته باشم!
-سلام خانوم. من با اداره فناوری اطلاعات تماس گرفتم؟

-بله. امرتون؟

-من رادمنش هستم. همکار جدید هستم تو مرکز. میشه لطفاً با رییس اداره صحبت کنم؟

-آقای مهندس جلسه دارند. میشه بفرمایید امرتون چیه؟

-خب راستش من می خوام یه جلسه ای رو حضوری راجع به وضعیت مرکز خودمون با آقای مهندس

صحبت کنم.

-بسیار خب. وقتی آقای مهندس اومدند باهاشون صحبت می کنم بهتون خبر می دم.
خوشحال می شوم. انگار یک گام به موفقیت نزدیک تر شده ام. به طرح ها دوباره نگاه می کنم. طرحی که به آقای صالحی داده بودم کلی بود. سعی می کنم جزئیات طرح را تکمیل کنم تا در جلسه ای که با رییس فناوری اطلاعات دارم ارائه کنم.

نزدیک به آخر وقت اداری است. دوباره با اداره فناوری اطلاعات تماس می گیرم. این بار هم همان خانم تلفن را جواب می دهد.

-خانم مهندس! آقای مهندس شایسته گفتن دو هفته دیگه قرار یه جلسه برگزار بشه با کلیه همکارهای فناوری اطلاعات مراکز. بعد از همون جلسه می تونید صحبت کنید.

-ببخشید می پرسم! مهندس شایسته رییس اداره هستن؟

-بله، همین طوره.

تلفن را قطع می کنم. دو هفته زمان دارم خودم را آماده کنم. برای رسیدن به هدفم حاضرم هر سختی را تحمل کنم.

بالاخره روز جلسه می رسد. وارد سالن اجتماعات می شوم تقریباً سی نفر دور میز هلالی شکل سالن نشسته اند. به انتهای سالن می روم و روی انتهایی ترین صندلی می نشینم. بیشتر چهره ها زیر سی سال سن دارند. یکی دو نفری هم بالای سی سال نشان می دهند. چهره ها و لباس ها با چیزی که این روزها در پوشش کارمندان اداره خودمان می دیدم کمی فرق دارد. بیشتر خانم ها کمی آرایش دارند. مانتوها کمی کوتاه تر و تنگ تر است. بیشتر مردها هم صورت کاملاً اصلاح کرده دارند. یکی دو نفری هم کتشان را در آورده اند و پیراهن آستین کوتاه دارند. دکمه های بالایی پیراهن ها هم باز است. از این که دوباره در جمع هم رشته ای های خودم قرار گرفتم خوشحالم. جمع جوان سالن مرا سر شوق می آورد. این همه نیروی جوان اگر بخواهند هر کاری می توانند انجام دهند. کاش مدیریت خوبی بود تا از این همه نیرو استفاده خوبی شود. هر چند با توجه به بدی اوضاع فکر نمی کنم مدیریت قوی ای حاکم باشد. همه منتظرند تا رییس اداره وارد شود. بعد از پانزده دقیقه تأخیر چهار مرد با هم وارد می شوند. با ورود آن ها همگی بلند می شوند. من هم بلند می شوم. یکی از آن ها در جایگاه رییس و بقیه کنار او می نشینند.

مردی که در جایگاه رییس نشسته شروع به صحبت می کند. از این فاصله چهره اش را نمی توانستم درست ببینم اما به نظر حدود سی یا سی و دو ساله می آید. با صورتی کاملاً اصلاح شده و لباس اسپرت. شروع به صحبت می کند. اول از همه خوش آمد می گوید و بعد هم گزارشی از کارهای انجام شده در سه ماه گذشته می دهد. مثل این که تازه سه ماه است به این اداره آمده. بعد هم برای آشنایی بیشتر پیشنهاد می کند همه خودشان را به ترتیب معرفی کنند. همه شروع می کنند به معرفی خودشان و کمی از سابقه کاری یا مهارت هایشان می گویند. انگار بیشتر آن ها تازه از دانشگاه فارغ التحصیل شده اند و مهارت

خاصی ندارند. چند نفر هم کارشناس خود اداره هستند. نوبت به من می رسد.

-نیکو رادمش هستم. شبکه کار کردم.

حس می کنم نیاز به توضیح بیشتر ندارد که در کدام حوزه شبکه کار کردم. احتمالاً فرق بین موضوعات مختلف شبکه را نمی داند.

-خانم مهندس میشه بفرمایید چند سال سابقه دارید و تو چه حوزه ای از شبکه کار کردید؟

تعجب کردم. پس خیلی هم نا آشنا نبود.

-از سویچینگ مدرک CCNP و از سرور مدرک MSCE دارم. سرورهای لینوکس هم کار کردم.

انتظار دارم تعجب کند یا تحسین کند اما به نظر پوز خندی روی صورتش دارد.

-خب نفر بعدی؟

انتظار این بی اعتنایی را ندارم. شاید اصلاً نداند معنی این مدارک چیست؟ یاد قرار جلسه بعدی ام با او می افتم. به نظر آدم گند دماغی می آید. فکر نمی کنم بتوانم او را قانع کنم. قبل از اتمام جلسه مردی که به نظرم کنار مهندس شایسته نشسته بود به طرفم می آید و روی تنها صندلی خالی کنارم می نشیند.

-خانم مهندس، مهندس شایسته می خوان بعد از این جلسه باهاتون صحبت کنن. گفتن لطفاً بعد از جلسه تشریف ببرید دفترشون.

نگاهش می کنم. انگار قرار جلسه ای که از قبل گذاشته شده کاملاً فراموش شده.

-بله حتماً. البته از قبل من وقت گرفته بودم که بعد از این جلسه با مهندس شایسته صحبت کنم.

مرد سری تکان می دهد و می رود.

جلسه تمام می شود. کمی مکث می کنم تا همه از سالن خارج شوند و بعد به دفتر فناوری اطلاعات می روم. وارد می شوم. دختر جوانی پشت میز منشی نشسته. سلام می کنم و راجع به جلسه می گویم.

-هنوز آقای مهندس نیومدن. تشریف داشته باشید. الان دیگه میان.

روی صندلی می نشینم. به در و دیوار نگاه می کنم. تلفن مدام زنگ می خورد و منشی انگار تمایل زیادی به جواب دادن ندارد خودش را مشغول کامپیوتر جلوی من می کند. یاد تماس های مکرر خودم می افتم.

بیچاره کسی که الان منتظر جواب شنیدن است! یاد حرف خانم افراشته می افتم. به منشی نگاه می کنم.

تمام مشخصات یک آدم سوسول از نظر خانم افراشته را دارد. از این فکر خنده ام می گیرد. در همین حال در باز می شود و دو نفر وارد می شوند. منشی بلند می شود. به طرف در نگاه می کنم. مهندس شایسته و همان مردی که پیغام مهندس شایسته را آورده بود. من هم بلند می شوم و سلام می کنم. مهندس شایسته خیلی کوتاه جواب سلامم را می دهد و وارد اتاقش می شود. پشت سرش همان مهندس آشنا و منشی هم وارد شدند. بعد از چند دقیقه منشی خارج می شود و به من نگاه می کند.

-تشریف ببرید داخل.

بلند می شوم و با قدم های محکم وارد اتاق می شوم. هر دو نفر پشت میز جلسه کوچک اتاق نشسته

اند. بر خلاف آقای صالحی که به احترام هر کسی که وارد اتاقش می شد از جا بلند می شد از سر جایش تکان نخورد. در عوض مرد دیگری حاضر در اتاق از جا بلند می شود.

-سلام خانوم مهندس. خیلی خوش اومدید. معرفی می کنم. عماد هستم. معاون اداره. ایشون هم مهندس شایسته هستند. بفرمایید بشینید.

شایسته فقط سری تکان می دهد. از برخورد سرد شایسته خوشم نمی آید. سعی می کنم مغرور برخورد کنم. ارزش کاری که می خواهم انجام دهم آن قدر هست که اگر دلسوز سازمان باشند خودشان باید دنبال من بیایند اما حتی حالا که من دنبالشان می روم تا کاری برای سازمان انجام دهم به سردی برخورد می کنند. لبخند سردی روی لب می نشانم. به آرامی صندلی روبه روی شایسته را بیرون می کشم و روی آن می نشینم. حریفم شایسته است نه عماد. چندان اعتنایی به حضور عماد نمی کنم. از چهره شایسته پیداست چندان اهمیتی به هم فکری به دیگران نمی دهد. نگاهم ناخودآگاه به دستش می افتد. انگشتر عقیق نسبتاً بزرگی در دست دارد. انگار تکلیفش با خودش معلوم نیست. هیچ سنخیتی بین انگشتر عقیق و صورتش تیغه اصلاح شده اش نمی بینم! باید سردی نگاهم را مخفی کنم. فعلاً می خواهم طرحم را مطرح کنم. شایسته هم سر بلند می کند و به من نگاه می کند.

-بفرمایید خانم.

لبخند کم رنگی می زدم. به چشمانش خیره می شوم. می خواهم به او بفهمانم چقدر در حرفم جدی هستم. هیچ چیزی از اخلاقیات این مرد نمی دانم که به من کمک کند چطور باید او را برای اجرای طرح هایم قانع کنم ولی اگر رییس اداره باشد و به اصول آشنا باشد باید بداند طرح اصلاح شبکه از همه مهم تر است.

-آقای مهندس، توی واحد ما اوضاع داخلی شبکه خیلی به هم ریخته ست. برای اصلاح شبکه گویا باید با شما هماهنگ کنیم. نمی دونم چه مراحل اداری ای رو باید طی کنیم.

قصدم این است که به او بفهمانم واحد ما شکی در اصلاح شبکه ندارد و فقط می خواهیم از او دستور اداری بگیریم. چشمانش را ریز می کند. کمی مکث می کند.

-منظورتون از این که شبکه به هم ریخته ست چیه؟

-خب اول این که کابل ها کاملاً نامرتبه. شبکه از حالت ستاره ای خارج شده و کاملاً اتوبوسی. سویچ نداریم. به جاش چند تا هاب هستند که فقط سرعت رو میارن پایین. هر چند همون هاب ها هم کاملاً فرسوده شدند. هر روز یه هاب قطع می شه و با قطع شدنش چند جا قطع می شن. هیچ نقشه ای هم وجود نداره.

باز به چشمانش نگاه می کنم. می خواهم تأثیر حرف هایم را بدانم. او هم به من خیره می شود. بعد به عماد نگاه می کند و باز نگاهش را به صورت من می دوزد.

-برای اصلاح شبکه کارشناس های ما میان اون جا رو ارزیابی می کنن و طرح میدن. شما هم اگه بودجه داشته باشید اجرا می کنید. کارشناس های ما هم نظارت می کنند. فقط یه سوال توی سالن اجتماعات

از تون پرسیدم جوابم رو ندادید. دوباره می پرسم. شما سابقه کار دارید؟
 من اصلاً متوجه نشدم کی از من راجع به سابقه کار پرسید؟ از لحن دستوری اش خوشم نمی آید. خیلی رییس مآبانه حرف می زند.

-متوجه نشدم کی از سابقه کارم پرسیدید. به هر حال توی سازمان تازه استخدام شدم ولی خارج از سازمان شش سال سابقه کار شبکه و امنیت دارم.
 نگاه عماد بیشتر از او متعجب می شود.

-ببخشید خانوم مهندس می پرسم! مگه چند سال دارید؟
 خنده ام می گیرد. عماد باید مرد ساده ای باشد که این طور بی پروا از سن و سال طرف مقابلش می پرسد.
 -بیست و چهار سالمه. از هجده سالگی وارد کار شدم.
 نگاه عماد رنگ تحسین گرفت اما شایسته انگار نه انگار! شایسته کمی به عماد نگاه کرد. انگار از ذوق کردن عماد راضی نبود.

-خانوم مهندس! من یه پیشنهادی براتون دارم. وضعیت شبکه بقیه مراکز و حتی سازمان مرکزی هم بهتر از واحد شما نیست. ما طرح بهینه سازی کامل شبکه سازمان رو می خوایم اجرا کنیم. اگر تمایل داشته باشید می تونم ترتیب انتقالیتون رو به این جا بدم. برای واحد شما هم یه نیروی جدید می فرستم. بودن شما این جا این حسن رو براتون داره که به عنوان ناظر روی پروژه کل سازمان و همه واحدها نظارت می کنید و این رزومه خیلی خوبی براتون میشه. البته اگر این جا تشریف بیارید کارتون خیلی زیاد میشه و نباید از حجم کار گله کنید.

انگار می خواهد گربه را دم حجله بکشد. کمی عصبانی می شوم. رزومه ام آن قدر قوی هست که فقط به صرف وزن کردن رزومه ام نخواهم کاری انجام دهم. سابقه کار نظارتی هم دارم. هر چند پیشنهادش پیشنهاد خوبی است. اگر بخواهم تأثیر گذار باشم از این جا راحت تر می توانم تأثیر داشته باشم ولی این مرد مغرور نباید فکر کند به خاطر سنگین شدن رزومه ام می خواهم قبول کنم. به لحن صدایم غرور اضافه می کنم.

-آقای مهندس! من سابقه کار نظارتی داشتم. ناظر پروژه های بزرگی هم بودم که بزرگ تر از شبکه شما بود. سابقه کار مدیریتی و اجرایی هم دارم. بنابراین امتیازی که از شما حرف می زنید برای من خیلی مهم نیست.

عماد اول مشتاق می شود اما از جمله آخرم هول می کند. می خواهد سریع بحث را عوض کند.
 -چقدر خوب که این همه سابقه...
 قبل از این که حرفش را تمام کند شایسته حرفش را با بی حوصلگی قطع می کند.
 -خب خانوم مهندس. تصمیم بگیرید. پیشنهادم رو قبول می کنید؟
 در قبول پیشنهادش شک ندارم اما از لحن او اصلاً خوشم نمی آید. این مرد که انگار فکر می کند رییس به

دنیا آمده پیشنهاد کار می دهد اما در درخواستش هم دستور نهفته است و نمی تواند لحن متقاضی به کلامش بدهد. به چشمانش نگاه می کنم. در نگاه مقتدرش نرمشی نمی بینم.
-بله قبول می کنم.

به نظرم عجیب ترین درخواست کار و عجیب ترین پاسخ ممکن بود. چشمان عماد برق می زند اما شایسته انگار مطمئن بود قبول می کنم از پشت میز جلسه بلند می شود و به طرف میز خودش که در گوشه اتاق قرار دارد می رود. خیلی دلم می خواهد انگیزه برای کار کردن نداشتم و جواب رد به این مرد از خود راضی می دادم تا بفهمد همیشه بقیه به او جواب مثبت نمی دهند. هر چند اگر این جا بیایم می دانم چطور با این مرد مغرور رفتار کنم. شایسته رو می کند به عماد:

-آقای مهندس. لطفاً کارهای انتقالی خانوم مهندس رو پیگیری کنید.

عماد به من و بعد به شایسته نگاه می کند. انگار هنوز باور نمی کند به همین راحتی پذیرفته باشم.

-آقای مهندس رییس مرکز ایشون آقای صالحی هستن. می دونید که چطور آدمی هستن. فکر نکنم با انتقالی ایشون موافقت کنند.

اسم آقای صالحی را که می شنوم یاد دو طرح دیگرم می افتم. هر چند حالا دیگر مطرح کردنش اهمیتی ندارد. اگر قرار باشد محل کارم تغییر کند طرح ها را باید برای کل سازمان بازنویسی و بعد مطرح کنم. ته دلم دوست دارم صالحی موافقت نکند یا لاقل به راحتی موافقت نکند. دلم می خواهد کسی جلوی این مرد بایستد و بگوید با تو مخالفم. هر چند اگر مخالف باشد و با انتقالی من موافقت نکند آن وقت باید حالا حالاها قید اجرای طرح هایم را بزنم چون مطمئناً دیگر شایسته موافقت نمی کند. شایسته به هر دو نفرمان نگاه می کند.

-من با آقای صالحی حرف می زنم. شما و خانوم مهندس می تونید بیرون منتظر بمونید. به خانوم سلوک هم بگید شماره آقای صالحی رو برای من بگیرند.

عماد سریع از جا بلند می شود. من هم پشت سرش بلند می شوم. باز هم از لحنش خوشم نمی آید. دلم می خواهد جایی جواب این گستاخی را بدهم. هر چند فعلاً او رییس است.

از اتاق که خارج می شویم عماد رو می کند به منشی.

-خانوم سلوک! لطفاً با آقای صالحی تماس بگیرید و به مهندس شایسته وصل کنید.

خانم سلوک چشمی می گوید و از دفتر تلفن رو به رویش شماره ای را می گیرد و به اتاق شایسته وصل می کند. عماد به من نگاه می کند.

-خانوم مهندس. خیلی دلم می خواد انتقالی شما درست بشه و تشریف بیارید این جا! ما این جا خیلی

بهتون نیاز داریم. مهندس شایسته طرح های زیادی دارن که اگه نیروهای قوی داشته باشیم می تونیم به سرانجام برسونیم.

هر چقدر شایسته نجسب و مغرور است، عماد مهربان و مودب به نظر می رسد. تشکر می کنم. امیدوارم

واقعاً همین طور که عماد می گوید شایسته به جز غرور چیزی در چنته داشته باشد. دلم می خواهد بتوانم مفید باشم! بتوانم تأثیر داشته باشم! حرف های عماد به من دلگرمی می دهد! بعد از چند دقیقه تلفن منشی زنگ می خورد. سلوک تلفن را جواب می دهد و وقتی قطع می کند به من و عماد می گوید به اتاق شایسته برویم. وارد اتاق می شویم. خیلی دلم می خواهد از نتیجه صحبت های شایسته و صالحی خبردار شوم هر چند انگار ناامیدی عماد به من هم سرایت کرده. از چهره شایسته هیچ چیز خوانده نمی شود. نه موفقیت نه شکست. به من نگاه می کند.

-با آقای صالحی صحبت کردم. مشکلی با اومدن شما نداشتن. فقط از نظر اداری باید فردا یک درخواست انتقالی بنویسید. آقای صالحی موافقت می کنند و بعد نامه میاد این جا. بعد از این که من موافقت کردم شما دیگه رسماً این جا منتقل می شید.

وا رفتم! صالحی به همین راحتی قبول کرد؟ یعنی بودن و نبودن من هیچ فرقی برایش ندارد؟ شایسته فکر می کند چون تازه به سازمان آمدم از هیچ قانونی خبر ندارم؟ جدی و محکم به چشمانش نگاه می کنم. نگاهی بی حس دارد!

-آقای مهندس! شما تقاضا کردید من پیام این جا، من هم قبول کردم. بنابراین من تقاضای انتقالی نمی نویسم! زحمت بکشید یه نامه به اداره من بزنید و تقاضای جا به جایی کنید. این جوری بهتره.

بعد هم نگاه خیره ام را از روی شایسته به عماد سر دادم. دهان عماد باز مانده بود و رنگش به وضوح پریده بود! این قدرها هم بد حرف نزده بودم که کار به رنگ پریدگی برسد! با واکنشی که در صورت عماد می بینم انتظار دارم شایسته عصبانی بشود اما حالت چهره اش همان طور بی حالت می ماند.

-مهندس عماد! ترتیب ارسال یک نامه رو به آقای صالحی بدید. پیش نویس بگیرید امضا کنم و بفرستید. عماد چشمی می گوید. نگاهم را به عماد می دوزم.

-متشکرم آقای مهندس!

و بعد خیلی معمولی به شایسته نگاه می کنم.

-خداحافظ.

و با گام های محکم از اتاق خارج می شوم. بیرون اتاق نفس حبس شده ام را آزاد می کنم. از نتیجه جلسه امروز راضی هستم هر چند دلم می خواست آقای صالحی به راحتی قبول نمی کرد اما با بودن در سازمان مرکزی راحت تر می توان کار کرد. دلم برای رنگ پریدگی آخر عماد سوخت! شایسته به نظر رییس سخت گیری می آید. نمی دانم کار کردن با شایسته چطور است اما هر چقدر هم بد باشد عمر ریاست در این سازمان ها کوتاه است. به هر حال شایسته هم مثل صالحی به دنبال اعلام آمار و ارقام است و با کسی که این ارقام را برایش تولید کند موافقت می کند. گوشه در دستم می لرزد. به صفحه اش نگاه می کنم. اسم کارن روی صفحه نقش بسته. لبخند می زنم. از وقتی پیش خودم به توافق ضمنی رسیدم کمتر دچار دلهره می شوم. هر چند هنوز به کارن جواب نداده ام اما بودن با کارن را دوست دارم.

-سلام کارن! خوبی؟ چه خبرا؟

-سلام عزیزم! مرسی. تو خوبی؟ کجایی؟

-مرسی. اومدم سازمان مرکزی جلسه داشتیم الان هم بر می گردم اداره خودمون!

-خب چرا دوباره بر می گردی؟ بگو کارم طول کشید ساعت کاری تموم شد برنگشتم!

-آقای دو دره باز! هنوز ساعت دوازده نشده. تو اداره هم کلی کار دارم. ضمناً الان از این جا با ریسم تلفنی

صحبت کردن اون هم می دونه جلسم تموم شده. بگذریم. کاری داشتی؟

-نه عزیزم! کاری نداشتم. دلم برات تنگ شده بود. شما که خدای نکرده یه وقت بهم زنگ نمی زنی!

می خندم. راست می گفت! کمتر پیش می آمد خودم به او زنگ بزنم.

-تو اصلاً فرصت نمی دی بهت زنگ بزنم. مدام داری زنگ می زنی!

صدای خنده اش در گوشی می پیچد. کمی هم حرف می زند و قطع می کند. به اداره می روم. مستقیم به

اتاق آقای صالحی می روم. منشی اش پشت میز نشسته. خوشبختانه آقای صالحی در اتاقش هست و

جلسه ای هم ندارد. وارد می شوم. باز هم این مرد مودب با پنجاه سال سن که می تواند جای پدرم باشد از

جا بلند می شود. یاد برخورد شایسته می افتم. پسرک از خود راضی! حتی جواب سلامم را درست نداد چه

برسد به این که بخواهد از جا بلند شود! سلام می کنم. آقای صالحی با لبخند جواب سلامم را می دهد و با

دست به صندلی مقابلش اشاره می کند که بنشینم. می نشینم. آقای صالحی هم رو به روی من می نشیند.

همچنان لبخند بر لب دارد!

-خانوم مهندس! رفتید طرحاتون رو ارائه بدید خودتون رفتنی شدید؟

لبخند می زنم!

-راستش فقط طرح اصلاح شبکه رو مطرح کردم که آقای شایسته پیشنهاد دادن من برم اون جا! شما

چطور قبول کردید؟

-راستش من معمولاً با انتقالی های این جوری موافقت نمی کنم. مگر این که کسی مشکل شخصی داشته

باشه و با انتقالی بخواد مشکلش رو حل کنه ولی وقتی با آقای شایسته صحبت کردم چیزی گفت که دیدم

اگر موافقت نکنم در حق شما بی انصافی کردم!

تعجب کردم! شایسته چطور توانسته بود این مرد را راضی کند؟

-چی گفتن؟

-گفت خانوم مهندس جا برای پیشرفت دارن. با موندن در یک مرکز کوچیک فسیل می شن. گفت شما اون

جا می تونین پیشرفت کنین. من هم کاملاً با ایشون موافقم. شما خیلی انگیزه دارید! حیفه تو یه مرکز

کوچیک انگیزه هاتون رو از دست بدید. عمر ریاست من محدوده. شاید فردا دیگه این جا نباشم ولی شما

باید سی سال کار کنید و بهتره جایی کار کنید که حیطة کاریتون وسیع تر باشه و از نظر کاری راضیتون

کنه! هر چند کار کردن تو سازمان مرکزی سختی های خاص خودش رو داره. خب حالا اومدین درخواست

انتقالی بدین؟

چقدر این مرد آینده نگر است! چقدر آینده شغلی نیروهایش برایش مهم است. چند مدیر با این طرز تفکر در سازمان وجود دارد؟ یاد حرف خودم به شایسته افتادم! حتی آقای صالحی هم انتظار دارد من درخواست انتقالی بنویسم! لبخند می زنم.

نه! البته آقای شایسته گفتن درخواست بنویسم ولی بهشون گفتم چون اونا متقاضی هستن که من برم اون جا خودشون نامه بزنن!

صالحی می خندد! نگاهش برق رضایت دارد.

-آفرین! پیشنهاد خوبی دادین. خیالم از تون راحت شد! هر جایی باشید می تونید گلیمتون رو از آب بیرون بکشید.

از تعریفش لبخند زدم. به خاطر همکاری هایش تشکر کردم و از اتاق خارج شدم. باید منتظر نامه شایسته بمانم. شایسته از کجا متوجه شد می توانم پیشرفت کنم؟ از نگاهش که هیچ تحسینی دیده نمی شد! به اتاقم می روم. نگاهم به میز که می افتد خنده ام می گیرد. انگار قسمت نیست از این میز و صندلی و کامپیوتری که با این همه حرص خوردن من خریداری شد استفاده کنم. هر چند باعث شد نفر بعدی که وارد اداره می شود دیگر برای تجهیزات اولیه اش مشکلی نداشته باشد و سختی های روزهای اولیه کاری مرا نداشته باشد. انگار نیامده باید از این جا بروم. دلم می خواهد زودتر بروم خانه و به خانواده ام موضوع را بگویم! بگویم هنوز هستند کسانی که برای کار کردن ارزش قائل هستند. بگویم بین آن همه کارشناس مرا انتخاب کردند که بروم سازمان مرکزی! بگویم که از انتخابم راضی هستم و بدون حمایت برادرم هم می توانم روی پای خودم بایستم!

از اتاقم بیرون می آیم. عادی ترین صحنه خانه جلوی چشمم است. مامان در آشپزخانه مشغول غذا درست کردن و مردها هم رو به روی تلویزیون در حال صحبت کردن! می روم آشپزخانه. مامان میز شام را آماده می کند. چطور می تواند هر شب این کار را انجام دهد و خسته نشود؟ مرا که می بیند لبخند می زند. گاهی فکر می کنم در مجموع شاید سه ساعت هم زمان نداریم با او حرف بزنیم و از نگرانی هایش بپرسیم. بپرسیم حالش خوب است؟ حتی گاهی خوب به چشمانش نگاه نمی کنیم ببینیم شاید اندوهی دارد و او این همه حواسش به همه هست.

-نیکو جان! بقیه رو صدا کن! شام حاضره!

ولی من به جای رفتن به سالن و آرام فراخواندن شان با صدای بلند از همان آشپزخانه صدایشان می زنم. -آقایون خونه! اگر گشتونه بیاین شام! اگر هم سیر هستین هیچ اصراری نیست. مامان خنده اش می گیرد.

-این چه طرز صدا کردنه؟ اگه می خواستم داد بزنم خب خودم داد می زدم؟

تکه نانی از وسط میز می گیرم و گاز می زنم!

-همین جوری براشون کافیه! برای چی انقدر لوسشون می کنی؟

مامان باز هم می خندد.

-من همه رو لوس می کنم. تو رو هم لوس می کنم. اگه لوست نمی کردم که تو افاق نمی موندی من غذا درست کنم!

راست می گفت. من هم لوس شده بودم! بقیه هم آمدند و نشستند. شام که تمام شد قبل از این که از

پشت میز بلند شوند تصمیم گرفتم قضیه انتقالی را مطرح کنم. رو کردم به جاوید!

-امروز رفته بودم سازمان مرکزی! رییس فناوری اطلاعات اون جا پیشنهاد کرد برم اون جا! احتمالاً تا چند وقت دیگه منتقل می شم.

نگاه مامان فوری دلواپس می شود. مثل همیشه! جاوید متعجب نگاه می کند.

-چرا؟ اون جا موقعیتش چطوره؟ فاصله اش که از خونه بیشتر میشه! پرسیدی شرایط مالی و کاریش چطوره؟

تازه فهمیدم آن قدر غرق در پیشنهاد شایسته شده بودم که اصلاً به جزییات دقت نکرده بودم! هر چند همه چیزهایی که جاوید گفته بود واقعاً جزییات بودند و در اراده من هیچ تأثیری ندارند. به جاوید نگاه می کنم.

-نه! اصلاً هیچ چیزی نپرسیدم ولی خب کار کردن توی سازمان مرکزی به نظرم بهتر از یه مرکز کوچیکه! نوید با رضایت به من نگاه می کند!

-کلاً کار کردن توی مراکز ستادی خوبی و بدی های خاص خودش رو داره! باند بازی معمولاً بیشتره! کار بیشتر و پیچیده تر میشه و بیشتر حالت نظارت به خودش می گیره! تو کار تو، احتمالاً با رفتن به سازمان مرکزی بهتر می تونی از توانایی هات استفاده کنی! موقعیت مالی بهتری هم نسبت به مراکز دیگه داره! مامان انگار خیالش راحت می شود. بابا همچنان با نگرانی نگاه می کند.

-نیکو جان! محیطش چطوره؟ محیط خوبی داره؟

به جای من نوید جواب بابا را می دهد.

-هر چی باشه سازمان دولتی! نمی گم خیلی خوبه ولی خب از خیلی از مراکز خصوصی بهتره! ضمناً نیکو

دیگه بزرگ شده! درسته بچه ی کوچیک این خونه ست ولی بیست و چهار سالشه و می تونه مراقب

خودش باشه! ضمناً عمو جان فکر نکن حواسم بهت نیست! داری نمک مصرف می کنی ها! برات خوب

نیست! فشار خونت بالاست! مامان شما هم باید حواست به شوهرت باشه.

با قدرشناسی به نوید نگاه می کنم. به خاطر اعتمادش به من! به خاطر این که خیال نگران بابا را راحت کرد!

به خاطر این که این همه حواسش به سلامتی بابا و مامان هست! نوید متوجه نگاهم می شود!

-نیکو خانم! فکر نکن می تونی از زیرش در بری! باید شیرینی درست حسابی بدی! نه که مثل شیرینی

استخدامت یه جعبه شیرینی بخری بیاری خونه!

-چشم! شیرینی چی می خوای؟ می خوای شام ببرمتون بیرون؟

جاوید به جای نوید جواب می دهد!

-پیشنهاد خوبیه!

ولی نوید انگار راضی نیست!

-شام که خوبه! یکی از دوستان نمایشگاه عکس برگزار کرده! اگه موافق باشین بریم اون جا بعد هم می

تونیم بریم بهمون شام بدی! اصلاً فردا که پنج شنبه ست همه بیکاریم.

بعد رو می کند به بابا!

-شما که جایی کاری ندارین؟

بابا به نگاه مشتاق ما نگاه می کند و لبخند می زند!

-نه بابا جان! شما برید خوش باشید! من و عیالم هم می خوایم خودمون دو تا بریم بیرون!

بعد رو می کند به مامان که متعجب و شاد نگاهش می کند!

-مگه نه خانوم؟

مامان لبخند می زند. نوید با صدای بلند می خندد!

-خوش باشید جوونا!

با خنده نوید، همه می خندیم و کم کم همه از سر میز بلند می شوند! من می مانم و مامان! بیچاره مامان که

بیشتر عمرش را در آشپزخانه سپری کرده!

سر حالم. جلوی تک تک عکس ها می ایستم! دلم می خواهد حس نهفته در هر عکس را با تمام وجودم

درک کنم! با این که عکاسی نکرده ام ولی عاشق عکس ها شدم! و عاشق حسی که از این گردش دارم!

اولین گردش از این نوع! با دو مردی که حالا با قطعیت می توانم بگویم برادرم هستند! جدا از هم حرکت

می کنیم! کسی فکر نمی کند باید مراقب من باشد! و من با خیال راحت خودم را پشت لنزهای دوربین

حس می کنم. دلم نمی آید از آن محیط آرام بیرون بروم ولی چاره ای نیست! تا حالا به نمایشگاه عکس

نیامده بودم و هرگز فکر نمی کردم این همه حس خوب از یک نمایشگاه بگیرم! به زور از آن سالن آرام با

گرانیت های سفید و براق دل کندم. از نمایشگاه که بیرون آمدم انگار وارد دنیای دیگری شدیم. صدای

بوق ماشین ها، همهمه گنگ آدم ها! آن چنان به چند دقیقه آرامش محیط نمایشگاه خو گرفتم که محیط

پر سر و صدای همیشگی برایم ناراحت کننده است! رضایت از چهره جاوید و نوید هم پیداست! جاوید رو

کرد به نوید.

-نوید خیلی نمایشگاه خوبی بود! مرسی!

من هم از نوید تشکر می کنم. آرام آرام به طرف ماشین حرکت می کنیم. چشمم به تابلوی بزرگ

کتابفروشی می افتد! هوس کتاب خریدن می کنم. دلم هوس آرامش کتابفروشی را می کند! قبل از این که

چیزی بگویم نوید انگار فکرم را می خواند!

-بچه ها بریم کتابفروشی؟

هر دو موافقیم. به کتابفروشی می رویم. باز هم سکوت و آرامش! نوید به سمتی می رود. جاوید به طرف من می آید.

-نیکو! برام چند تا کتاب شعر نو انتخاب می کنی؟

تعجب می کنم! جاوید بیشتر شعر کلاسیک می خواند! شاهنامه و عطار! ندیده بودم شعر نو بخواند! شانه ای بالا می اندازم! برای هیچ کاری هیچ وقت دیر نیست! با هم به طرف قفسه های شعر می رویم! کتاب فروغ و سهراب و نیما انتخاب نمی کنم. می دانم در کتابخانه مریم که حالا به اتاق جاوید منتقل شده این کتاب ها هست! برایش کتاب های سید علی صالحی و سیمین بهبهانی انتخاب می کنم. دست روی هر کتابی می گذارم بر می دارد! از خریدش راضی است! نوید به طرف ما می آید. چند سی دی و کتاب در دست دارد. یک سی دی به دستم می دهد!

-این رو برای تو گرفتم! آخرین آلبوم سالار عقیلیه! نداری.

دهانم از تعجب باز می ماند! نه تنها سلیقه ام را می داند حتی از آلبوم های موسیقی من هم خبر دارد. به کتاب دستش نگاه می کنم. یک کتاب عکس! من تا همین امروز نمی دانستم نوید به عکاسی علاقه دارد! نگاه خیره مرا که به کتاب که می بیند کتاب را به دست من می دهد!

-بیا ببینش! من عاشق عکاسیم!

جاوید می خندد!

-آره اتاقش پر از عکساییه که فقط خودش دوست داره! فکر نکنم کسی این عکس ها رو دوست داشته باشه!

نوید به نگاه متعجبم نگاه می کند و می خندد.

-تا حالا اتاقم رو ندیدی نه؟

دختری که از کنارم رد می شود سرش را بر می گرداند و به هر سه نفر ما نگاه می کند! نوید خندان به

دختر متعجب نگاه می کند و بعد نگاهش را به من می دوزد!

هر دو به یک چیز فکر می کنیم! غریبگی در عین آشنایی! این که چسبیده بودن اتاق هایمان باعث نشده یکدیگر را بشناسیم! و هر کدام کسانی را خوب می شناسیم که فاصله زیادی با ما دارند! سر تکان می دهد و به طرف صندوق می رویم تا خریدهایمان را حساب کنیم! تلفنم زنگ می خورد! به صفحه گوشی نگاه می کنم! کارن تماس گرفته! کمی از آن دو نفر فاصله می گیرم.

-سلام. خوبی؟

-سلام عزیزم! حالت خوبه؟ کجایی؟

-ممنون! خوبم! با نوید و جاوید اومدیم بیرون!

-بیرون؟ کجا؟ به چه مناسبت؟

-دوست نوید نمایشگاه عکس داشت اومده بودیم نمایشگاه دوستش! الان هم کتابفروشی هستیم!
انگار صدایش کمی ناراحت شد!
-اگه نمایشگاه عکس دوست داشتی می گفتمی خودم می بردمت.
-تا حالا نیومده بودم! نوید پیشنهاد کرد. ما هم اومدیم! این الان ناراحتی داره؟
-ناراحت نیستم! فقط دلم می خواست الان پیش هم بودیم!
لبخند می زنم!
-خب دیگه! من برم کاری نداری؟
-میشه پیام دنبالت شام با هم باشیم؟
-شام با بچه ها هستیم! باشه یه وقت دیگه. من برم!
-باشه برو. به سلامت!
قطع می کند! جاوید و نوید به طرف من می آیند! با هم به طرف ماشین حرکت می کنیم! جاوید نیم نگاهی به من می کند!
-کارن در چه حاله؟
-خوبه! اونم مشغول زندگی عادیه!
-باهاش به چه نتیجه ای رسیدی؟
-تقریباً مشکلی ندارم باهاش! تا حالا جوابم مثبته! می خوام یه کم بگذره تا مطمئن بشم!
جاوید نگاهی به نوید می کند که در سکوت به مکالمه ما گوش می کند! نوید سر بلند می کند و به من نگاه می کند!
-نیکو! یه کم بیشتر فکر کن! عجله نداشته باش و درست تصمیم بگیر!
همچنان با هم آرام قدم می زنیم! برگ های درختان زیر پاهایمان ریخته اند. طوری قدم می زنم که صدای خش خش برگ ها را زیر پایم بشنوم. بوی پاییز همه جا را گرفته!
باز هم روز اول کار! بعد از یک ماه نامه نگاری اداری بالاخره امروز رسماً منتقل شدم! در یک ماه گذشته برای کارهای اداری مدام با مهندس عماد در ارتباط بودم. به دفتر رییس می روم. خانم منشی هنوز نیامده! در دفتر بسته است! پشت در می ایستم. در این اداره به جز منشی و مهندس عماد و مهندس شایسته کسی را نمی شناسم! از پشت در ایستادن و معطل ماندن متنفرم. به در و دیوار اطرافم زل می زنم. در راهرو به خاطر رفت و آمد کارمندان همهمه پیچیده! به واحدی که نوشته فناوری اطلاعات نگاه می کنم. روی دری تابلوی اتاق نرم افزار زده شده! روی اتاق رو به رویش هم نوشته شده اتاق سرور و روی دو اتاق مجاور دیگر هم سخت افزار و شبکه نوشته شده. اتاق کار من باید اتاق شبکه باشد. مردی وارد راهرو می شود و با تعجب سر تا پای مرا برانداز می کند. به نظر بیست و شش یا بیست و هفت سال می آید. وارد اتاق شبکه می شود. احتمالاً باید هم اتاقی من باشد. صدای محکم قدم های کسی در راهرو می پیچد. کمی بعد

قامت مهندس شایسته مشخص می شود. آن قدر ایستادن در این موقعیت آزار دهنده است که دیدن کسی مثل شایسته مثل دیدن فرشته نجات است. نگاهش به من می افتد. سلام می کنم. صدایش جدی است.

-سلام خانوم مهندس! چرا این جا ایستاده هستید؟

-در دفتر بسته بود! نمی دونستم باید کجا برم.

شایسته اخم می کند. انگار باور نمی کند در اتاقش بسته باشد. دستگیره در را پایین می کشد. زیر لب غرغر نامفهومی می کند و از جیبش کلید را بیرون می آورد و در را باز می کند. کمی خودش را کنار می کشد و اشاره می کند که وارد شوم. بدون حرف وارد می شوم. اتاق نیمه تاریک است. پرده های لووردراپه کشیده شده اند. به دنبال کلید برق می گردم. شایسته زودتر از من کلید را پیدا می کند و کمی بعد اتاق کاملاً روشن شده است. اتاق بوی خفگی می دهد. شایسته به سمت پنجره می رود و آن ها را باز می کند. پنجره ها که باز می شوند نفس عمیقی می کشم تا هوای نیمه سرد پاییزی را به عمق ریه هایم بکشم و خاطره بوی خفگی اتاق را فراموش کنم. شایسته زیر چشمی نگاهم می کند. کت اسپرت کرم رنگش را در می آورد و روی جالباسی اتاقش آویزان می کند.

-بفرمایید بشینید!

روی نزدیک ترین صندلی کنارم می نشینم. نگاهم به میز شایسته می افتد. روی تابلوی کوچکی نوشته شده "مهندس ایمان شایسته. رییس اداره فناوری اطلاعات" به شایسته نگاه می کنم که مشغول روشن کردن کامپیوترش است. واقعاً دلم می خواهد همکاری خوبی را با این مرد داشته باشم. می دانم موفق شدنم تا حد زیادی در گرو جلب اعتماد و همکاری رییس اداره است. صدای باز شدن در ورودی می آید. کمی بعد مهندس عماد وارد می شود. اخم های شایسته به وضوح در هم می رود و به همان وضوح رنگ مهندس عماد می پرد. دلم برایش می سوزد. معلوم است مهندس شایسته چقدر بد اخلاق است. عماد بلند سلام می کند. به طرف شایسته می رود. شایسته با همان اخم بلند می شود و با عماد دست می دهد. عماد با ناباوری به من و شایسته نگاه می کند.

-مهندس! کی اومدید؟ مگه امروز صبح جلسه نداشتید؟

شایسته همچنان اخم کرده و از نگاهش عصبانیت می بارد. انگار منتظر همین جمله عماد بود تا منفجر شود!

-این خانوم سلوک همیشه این قدر دیر میاد؟ این جا دفتر منه و آدم های زیادی این جا ممکنه کار داشته باشن. در دفتر باید بسته باشه؟

عماد می خواهد از سلوک دفاع کند.

-نه آقای مهندس! معمولاً به موقع میان. شاید امروز کاری براشون پیش اومده!

شایسته پوزخندی می زند و به وضوح صدایش بلند می شود. اصلاً هم ملاحظه حضور مرا نمی کند.

-کاملاً معلومه. همین امروز که فکر می کرد من باید برم جلسه و احتمالاً تا ظهر نیام شما هم که از قبل گفته بودی دیر میای باید برایش کاری پیش بیاد؟ بس کن مهندس! تا کی می خوای از اینا دفاع بی خودی بکنی؟ این چندمین باره که وقتی من اتفاقی زود میام می بینم این خانوم نیومده! اگه من برحسب اتفاق زود نمی اومدم خانوم مهندس باید پشت در می موند. مگه من دیروز سفارش نکرده بودم؟ مگه نگفته بودم شأن همکارها باید حفظ بشه؟ این جووری مهندس؟

متعجب به هر دو نفر نگاه می کنم. لحظه ای هم فکر نمی کردم شایسته به فکر این بوده باشد که من امروز مشغول کار می شوم. پس این قدرها هم که به نظر می آید بی ملاحظه نیست! به ساعت نگاه می کنم. ساعت از نه هم گذشته و تلفن میز منشی مدام زنگ می خورد. عماد به سمت تلفن میز منشی می رود و تلفن را جواب می دهد. مودبانه با فرد پشت تلفن صحبت می کند و کمی بعد تلفن را قطع می کند. صدای چرخاندن کلید در می آید. بعد در باز می شود و خانوم سلوک وارد می شود. چشمش به عماد که می افتد کمی خجالت زده می شود.

-سلام آقای مهندس! شما تشریف آوردید؟

چون در اتاق شایسته کاملاً باز بود می توانستم هر دو را به خوبی ببینم اما شایسته هیچ دیدی به بیرون اتاق نداشت. متوجه شدم که عماد با اشاره دارد به سلوک می فهماند که شایسته داخل اتاق است! عماد به اتاق کناری که انگار اتاق خودش است می رود. رنگ سلوک می پرد. وارد اتاق می شود. انگار اصلاً مرا نمی بیند. با تته پته به شایسته سلام می کند. انتظار دارم شایسته همانطور عصبانی با سلوک حرف بزند اما حتی سرش را بلند نمی کند و زیر لبی و سرد طوری جواب سلام سلوک را می دهد که صدایش را به سختی می شنوم. سلوک کمی مکث می کند. شایسته همان طور خودش را مشغول کامپیوترش نشان می دهد. سلوک کمی من من می کند.

-ببخشید آقای مهندس کاری برام پیش اومد این شد که دیر کردم.

شایسته حرفی نمی زند. سلوک کمی دیگرمی ایستد. دلم برایش می سوزد. با این که همیشه در ورود و خروج منظم بودم با این حال کمی می ترسم. شایسته عملاً سلوک را نادیده می گیرد. رو می کند به من. -خانوم مهندس! لطفاً مهندس عماد رو صدا کنید!

از جایم بلند می شوم. فعلاً وقت این نیست که از لحن دستوری اش ناراحت شوم! همزمان با من سلوک هم از اتاق بیرون می آید. با ناراحتی سر جایش می نشیند. تلفنش زنگ می خورد ولی انگار سلوک قصد ندارد به تلفن جواب بدهد. پشت در اتاق عماد می ایستم و چند ضربه آرام به در می زنم. صدای بفرمایید عماد را که می شنوم وارد اتاق می شوم. عماد که مرا می بیند از جا بلند می شود.

-مهندس شایسته گفتن تشریف ببرید تو اتاقشون.

-شما چرا زحمت کشیدین خانوم مهندس؟ شرمنده!

به اتاق شایسته می روم و روی همان صندلی می نشینم. شایسته نگاهی به من می کند.

صدای زنگ تلفن سلوک همچنان سکوت فضا را می شکند! عماد وارد اتاق می شود. شایسته نگاهی به او می اندازد.

-کسی که پشت خطه حتماً کار داره! تلفن نباید جواب داده بشه؟

عماد از همان درگاه به سلوک نگاه می کند.

-خانوم سلوک! لطفاً تلفن رو جواب بدید.

و وارد اتاق می شود و در اتاق را می بندد. شایسته نگاهش می کند.

-آقای مهندس! لطفاً بگید بچه های شبکه تا نیم ساعت دیگه این جا باشن .

عماد چشمی می گوید و به طرف در اتاق می رود.

-آقای مهندس عماد! بعد از این که هماهنگ کردید خودتون تشریف بیارید این جا!

عماد باز هم چشم می گوید و از اتاق خارج می شود و در را پشت سرش می بندد! با این که خودم از بی

نظمی بدم می آید ولی باز دلم برای سلوک می سوزد. بیشتر از همه دلم برای عماد می سوزد که هر روز

باید شایسته را تحمل کند. اتاق در سکوت فرو رفته. نمی دانم این سکوت آزار دهنده تا کی ادامه خواهد

داشت. زیر چشمی به شایسته نگاه می کنم که هنوز اخم هایش در هم فرو رفته است. چهره اش مردانه و

جدی است. پوست گندمی دارد و موهای شقیقه اش کمی سفید شده است و بسیار شیک و مرتب لباس

پوشیده. چیزی که در این سازمان کمتر دیدم! حسین با همه جدی بودن و منضبط بودنش همیشه مودب

بود. یاد حسین که می افتم دلم برای شرکت و اتاقم تنگ می شود. برای همه آن خاطرات خوب. برای زهره

و مهرداد و کاوه و رها و حتی مانی. دلم برای میز ریاست جاوید هم تنگ شده است. دلم برای همه آن کار

پر استرس تنگ می شود. صدای چند ضربه به در مرا از دنیای خودم بیرون می آورد. نگاهم به سمت در

کشیده می شود که عماد وارد می شود. شایسته به من و عماد اشاره می کند پشت میز جلسه بنشینیم!

خودش هم بلند می شود و می آید پشت میز جلسات کوچک اتاقش! کمی سکوت می کند و به هر دو نفر

ما نگاه می کند. بعد نگاهش را به من می دوزد.

-خانوم مهندس! تا چند دقیقه دیگه با همکارهای این جا آشنا میشین ولی قبلش می خوام یه چند تا نکته

رو براتون واضح و روشن بگم. یکی این که این جا برای من نظم از همه چیز مهم تره. اگه قراره نیاین از قبل

به مسئول واحد شبکه یا مهندس عماد خبر بدید. ضمناً این جا باند بازی زیاده. دلم نمی خواد شما

خودتون رو درگیر این مسائل بکنید. ما این جا هدفمون سالم کار کردنه! آقای مهندس عماد معاون من

هستن و احترامشون برای همه کارکنان این جا واجبه. دلم می خواد بدون حاشیه کار کنید. اگر مشکلی در

کار یا با همکارها پیدا کردید لطفاً اول به مهندس عماد بگید و اگر مشکل حل نشد با من مطرح کنید.

از این لحن حرف زدنش خوشم نمی آید. هر چند به عنوان مدیر حق دارد با کارمند تازه واردش اتمام

حجت کند. مثل وقتی که اگر کسی به گروهم وارد می شد به او مشابه همین حرف ها را می زدم ولی به

نظرم شایسته باید بداند با چه کسی طرف حساب است. دلم می خواد جواب دندان شکنی به او بدهم. به

او که با وجود رییس بودنش دانش فنی بسیار کمتری از من دارد اما فعلاً از شرایط هیچ نمی دانم. بهتر است سکوت کنم و اجازه دهم حس ریاستش را تخلیه کند. بعد از چند دقیقه دو مرد وارد می شوند. یک مرد همان مردی بود که در سالن مرا برانداز کرده بود. عماد از جا بلند می شود و با آن دو مرد دست می دهد. شایسته همان طور نشسته با آن ها دست می دهد. عماد به من نگاه می کند و به مردی که صبح دیده بودم اشاره می کند.

-ایشون آقای مهندس حمیدی هستن مسئول شبکه و ایشون هم مهندس حقی همکار شبکه. ایشون هم خانوم مهندس رادمنش هستن.

با دو مرد جوانی که قرار است همکاری شوند سلام و احوالپرسی می کنم. همه دور میز می نشینیم. بعد از چند دقیقه که شایسته خیلی خلاصه از شرح وظایف واحد شبکه گفت جلسه تمام شد. همه از جا بلند شدیم. حمیدی و حقی ایستادند تا من اول از اتاق خارج شوم. بعد از خروج از اتاق شایسته به سلوک نگاه کردم که همچنان غمگین بود. حقی که پشت سرمان در اتاق شایسته را بست حمیدی به طرف سلوک رفت.

-چیزی شده خانوم سلوک؟

سلوک قیافه مظلومی به خودش گرفت.

-امروز دیر اومدم این آیه عذاب از قضا امروز زود اومدم.

قبل از این که سلوک حرفش را تمام کند حمیدی حرفش را قطع کرد.

-حالت رو گرفت؟ چیزی بهت گفت؟ عادتشه. عیب نداره. شایسته همین جوریه دیگه.

حقی هم حرفشان را تأیید کرد. با این که دل خوشی از شایسته نداشتم ولی فکر می کنم به عنوان مدیر حق داشت با کارمند خاطی برخورد کند. کمی دلم برای شایسته می سوزد. با راهنمایی حمیدی به اتاق شبکه رفتیم. دو میز در اتاق جا داده شده بود. این جا هم میزی برای من در نظر نگرفته بودند. حمیدی انگار متوجه نگاه من شده بود لبخند آرامش بخشی زد.

-براتون میز و صندلی سفارش دادن. دیگه امروز و فردا میاد.

حداقل این جا اتاق داشتیم. کارم مشخص بود و سفارش میز و صندلی از قبل داده شده بود. یاد روز اول کارم در مرکز افتادم و اتاق کارگزینی. در عرض دو ماه منتقل شده بودم سازمان مرکزی. فکر می کنم این زمان کم برای این جا به جایی که نوعی ارتقا محسوب می شود در نوع خودش رکوردی است. خوشبختانه امروز لپ تاپ با خودم آوردم. روی یک صندلی می نشینم. لپ تاپم را روشن می کنم. رو می کنم به حمیدی.

-آقای مهندس! این جا اینترنت دارید؟

حمیدی لبخندی می زند. از من و حقی بزرگ تر نشان می دهد. تقریباً سی ساله! با مسئول بودنش مشکلی

ندارم. به نظر آدم خوش بر خوردی می آید .

-بله اینترنت داریم. چند لحظه صبر کنید.

پشت کامپیوترش می رود. بعد از چند دقیقه چیزهایی روی کاغذ می نویسد. به طرف من می آید.

-بفرمایید .این رمز وایرلس این جاست. لپ تاپ تون رو بدید به من باید روش یه سری تنظیمات انجام بشه تا بتونید به اینترنت این جا وصل بشید.

لپ تاپم را به دستش می دهم و به تنظیماتی که انجام می دهد نگاه می کنم. لپ تاپ را به دستم می دهد. به حمیدی نگاه می کنم که به طرف میز خودش می رود.

-آقای مهندس ممکنه کلیات شبکه این جا رو خیلی خلاصه بگید؟

حمیدی پشت میزش می نشیند. حقی نگاه متعجبی به من می کند.

-شبکه این جا هیچیش معلوم نیست. خودم هم چیز زیادی ازش نمی دونم. فقط همش مشکل داریم. حالا مهندس شایسته طرح اصلاح شبکه رو داده ولی فکر نمی کنم بتونه از عهده ش بر بیاد.

از ناامیدی اش خوشم نمی آید. دلم می خواهد بشود کاری انجام داد. من برای کار کردن آمدم. امکان ندارد نشود کاری انجام داد.

-چرا نتونه؟

-خب چون هزینه ش زیاده. سازمان پول نداره. تازه این جا اون قدر آشفته هست که به این راحتی ها درست نمی شه.

دلم می خواهد از ساختار شبکه این جا سر در بیاورم. حقی از جا بلند می شود رو می کند به من. به نظرم هم سن و سال من باید باشد.

-خانوم مهندس من میرم یکی از واحدها مشکل دارن. زود هم بر نمی گردم. پشت میز من بشینید. راحت باشید .

تشکر می کنم. نشستن روی صندلی بدون میز با لپ تاپ کمی اذیتم کرده. از پیشنهاد حقی استقبال می کنم. به جای نشستن روی صندلی اش، صندلی خودم را می برم و پشت میزش می نشینم. دلم می خواهد خودم تا جایی که می توانم به شبکه نفوذ کنم و بفهمم در چه حالی است. چند ضربه آرام به در می خورد. صدای مهممه ای از بیرون می آید. چند ثانیه بعد با بفرمایید حمیدی در باز می شود و چند دختر و پسر با سر و صدا وارد می شوند. نگاهی به آن ها می کنم که همه با هم سلام می کنند. نگاه بیشترشان کنجکاوانه روی صورت من مانده. بیشترشان جوان هستند. چهره یکی دو نفرشان کمی برایم آشناست. یکی از خانوم ها رو می کند به حمیدی:

-ایشون همکار جدید هستن؟

حمیدی که سری به نشانه تأیید تکان می دهد دوباره مهممه شروع می شود. حمیدی به جمع نگاه می کند.

-بچه ها این جا چه خبره؟ برای چی همه تون جمع شدید این جا؟

همان دختر دوباره جواب می دهد:

-اومدیم به همکار جدید خوش آمد بگیم. تا همین حالا منتظر بودیم این شایسته هم نمی رفت که بیایم این جا. همین که بیرون رفت همه اومدیم این جا!

حمیدی می خندد.

-بچه ها، خانوم مهندس رادمنش، خانوم مهندس رادمنش، بچه ها.

صدای خنده در اتاق می پیچد. یکی از مردها که به نظر همسن حمیدی می آید جلو می آید.

-خانوم مهندس بدون شوخی، بهتون خوش آمد میگیم. امیدواریم همکاری خوبی برای هم باشیم .

صدای یک نفر از جمع می آید که می گوید البته اگه شایسته اجازه بده. بعد همان مرد شروع می کند اسم

تک تک همکارها را با ذکر این که در کدام قسمت کار می کنند می گوید و من می دانم اسم هیچ کدام در

ذهنم نمی ماند. بچه ها که تازه می فهمم همکاریهای همین اداره هستند انگار خیال بیرون رفتن ندارند.

دوازده نفر هستند. بعضی روی صندلی ها و بعضی روی میزها می نشینند. همه شروع می کنند راجع به

اتفاق های روزشان حرف زدن. یکی از آن ها که مهندس امینی صدایش می کنند مدام با شوخی راجع به

اتفاق های روزش حرف می زند و بقیه می خندند. تلفن داخلی اتاق زنگ می خورد. حمیدی مشغول حرف

زدن است. بلند می شوم تلفن را جواب دهم. حمیدی نگاهش به من می افتد.

-ولش کنید خانوم مهندس، خودش قطع میشه.

و چند نفر دیگر از بین بچه ها تأیید می کنند. چاره ای جز نشستن ندارم. حمیدی خیلی خوب خاطره

تعریف می کند. همه با صدای بلند می خندند. با این که هیچ شناختی از آدم هایی که می گفتند ندارم ولی

خنده ام می گیرد. هر کس چیزی می گوید. در باز می شود. ناگهان سکوت عجیبی اتاق را پر می کند. به

طرف در بر می گردم که چهره عصبانی شایسته خنده را روی لبم خشک می کند. همه خنده هایشان را

جمع می کنند. شایسته به تک تک بچه ها نگاه می کند. همه مثل بچه های دبستانی که مچ شان موقع

خراب کاری گرفته شده سر به زیر دارند. نگاه شایسته روی صورت من مکث می کند. نگاهش می کنم .

-دلم خوشه کبوترِ حرمم؟

دلم می سوزد. من چه گناهی دارم؟ چرا به من متلک پراند؟ نگاهش را از من می گیرد. این بار روی حمیدی

ثابت می ماند.

-مهمونی گرفتین آقای مهندس؟ خوش می گذره؟

حمیدی نگاهش می کند.

-گیرنده دیگه مهندس! بچه ها اومدن به خانم مهندس خوش آمد بگن. الان هم آخر وقت اداریه. کسی

کاری نداره. خب بچه ها از صبح کار می کنن خسته میشن. یه چند دقیقه آخر رو می خوان استراحت کنن.

دلم بیشتر از خودم برای شایسته می سوزد. شبیه مربی مهد کودک شده. این آدم ها با این دلایل شان

بیشتر شبیه بچه های شر مهد کودک هستند تا کارشناس های سازمان که برای پیشبرد امور بخواهند تلاش کنند. شایسته پوز خند می زند.

-بله کاملاً معلومه کسی باهاتون کار نداره. اینترنت کل سازمان قطع شده. هیچ اتاقی تلفنش جواب داده نمی شه. تو راه جلسه استانداری بودم که بهم خبر دادن اینترنت قطع شده. به هر کدوم تون زنگ می زnm جواب نمی دید. قطع شدن اینترنت از نظر شما کار نیست؟ خوش آمد گویی کار مهم تونه؟

باز هم با سرزنش به من نگاه می کند. همیشه سعی کرده بودم طوری رفتار کنم که خجالت زده نباشم اما حالا واقعاً شرمنده ام! حالا می فهمم چطور گاهی همراه جو غالب حرکت می کنیم و خودمان هم متوجه نمی شویم. من هم برای دقایقی شده بودم مثل بقیه. من که آدمم تا کار کنم همراه رفتاری شدم که خودم همیشه از آن گله می کردم. یاد روزهای اول کارم در شرکت جاوید افتادم و سخت گیری های حسین و بعدها که می شنیدم بچه ها پشت سرم می گفتند از حسین سخت گیر تر شدم. یاد وقتی افتادم که میج کاوه را موقع بازی آنلاین آن هم سر پروژه گرفتم. واقعاً به شایسته حق می دهم. من نباید با این جو همراه می شدم. بچه ها یکی یکی از اتاق خارج می شوند. شایسته همان طور می ایستد. حمیدی پشت میز می رود و چیزی را چک می کند. من هم لپ تاپم را باز می کنم. حمیدی سخت مشغول است. نگاه سنگین شایسته را روی خودم حس می کنم. سعی می کنم حواسم را به کار بدهم تا بتوانم علت اختلال را بفهمم. هر چند هنوز چیزی از ساختار شبکه این جا نمی دانم. چند دستور می زnm. همه چیز را دوباره تست می کنم. مطمئن می شوم. به شایسته نگاه می کنم.

-آقای مهندس احتمالاً اینترنت از مخابرات قطع شده .

حمیدی نگاهی از سر سپاس به من می کند. بعد به شایسته نگاه می کند.

-حتماً همین طوریه.

شایسته هنوز عصبانی است.

-تماس بگیر با مخابرات ببین موضوع چیه؟

حمیدی گوشی را در دستش می گیرد. تلفن شایسته هم زنگ می خورد. گوشی اش را جواب می دهد. از مکالمه اش می فهمم علت قطع شدن اینترنت را توضیح می دهد. حمیدی گوشی را قطع می کند. به شایسته که تازه تلفنش تمام شده نگاه می کند.

-اختلال سراسری از طرف مخابرات اتفاق افتاده. معلوم نیست تا کی برطرف بشه. خب مهندس دیدید تقصیر ما نبود الکی این همه سر و صدا کردید؟

از این همه پررویی حمیدی تعجب می کنم. قبل از این که شایسته جوابی بدهد در باز می شود و حقی با خیالی وارد می شود. به شایسته نگاه می کند.

-اینترنت قطع شده ها. معلوم نیست باز مشکل از کجاست .

تقصیر حقی نیست. از هیچ کدام از اتفاق ها خبر ندارد. انگار عصبانیت شایسته بیشتر می شود. به حمیدی

و بعد هم به حقی نگاه می کند. پوز خند صداداری می زند.

-مثل این که دیرتر از همه، بچه های این اداره از قطع شدن اینترنت خبردار میشن!

دوباره رو می کند به حمیدی.

-مهندس! حتی اگر تقصیر شما نباشه حداقل کاری که می تونید بکنید اینه که اطلاع رسانی کنید یا به تلفن های اتاق تون جواب بدید. نمی دونید وقتی اینترنت قطع می شه همه به این جا زنگ می زنن؟ وقتی کسی به تلفن جواب نده، وقتی صدای خنده هاتون کل طبقه رو پر می کنه نمی فهمین پشت سرتون چی میگن؟ حق ندارن؟ آخه این چه دیدیه که از خودتون ارائه میدین؟
و عصبی شروع می کند به قدم زدن.

-هزار نفر به من زنگ زدند. از رییس خود سازمان گرفته تا معاون ها و رییس ادارات. من هم هیچ جوابی ندارم به هیچ کس بدم. مهندس شما بزرگ تر این های. از همه با سابقه تری، شما دیگه چرا؟ به جای این که به این ها راه و چاه کار رو یاد بدی میشی سردسته شون؟
حقی متعجب به همه نگاه می کند.

-چی شده؟ خب یه اینترنت قطع شده. مگه چی شده حالا؟

از این همه بی خیالی اش، من به جای شایسته کلافه می شوم. شایسته به طرف در می رود در را باز می کند و بیرون می رود و در را به شدت به هم می کوبد. در که بسته شد حمیدی زیر لب روانی ای نثارش می کند و خیال راحت خود را با این وصله ای که به شایسته چسبانده راحت تر می کند. حمیدی راست می گفت. من هم فکر نمی کنم شایسته بتواند کاری از پیش ببرد. نه به خاطر این که سازمان پول ندارد، به خاطر این که سازمان سرمایه نیروی انسانی متعهد کم دارد. به شدت کم دارد!
تمام روز به کنایه شایسته فکر می کنم. "دلخوشه کبوتر حرمم؟" معنی حرفش چه بود؟ من کار خاصی در آن شرایط نمی توانستم انجام دهم. هنوز هیچ کاری به من سپرده نشده بود. چه می توانستم بکنم وقتی تازه وارد جمع بودم؟ هر چند به شایسته حق می دهم عصبانی باشد، اما هنوز خودم را بی تقصیر می دانم. شایسته با آن غرور و ژست همیشگی اش، با آن اخم که لحظه ای پیشانی اش را رها نمی کند لحظه ای از جلوی چشمم کنار نمی رود. خسته هستم. کنار مامان می نشینم و سعی می کنم کمی شعر بخوانم. صدای در حیاط می آید و بعد صدای ماشین. احتمالاً صدای ماشین جاوید است. کمی بعد جاوید وارد می شود. قبل از این که خودش وارد شود بوی عطرش همه خانه را پر می کند. انگار با عطر دوش گرفته. لبخند همیشگی را بر لب دارد اما نگاهش درخشان شده. چند روزی است حس می کنم اندوه چشمانش کمی کم رنگ تر شده. من و مامان را که می بیند لبخند می زند.

-روز اول کاری تو سازمان جدید خوب بود؟

منی دائم چه بگویم! خوب بود؟ مطمئناً خوب نبود ولی انگار امید من برای بهبود دیگر زیاد نیست. با آن همه کارشناس که احساس مسئولیت نداشتند و رییس مغرور نچسب چه می توان کرد؟

-نمی دونم. هنوز برای قضاوت زوده .

جاوید و مامان هر دو لبخند می زنند و تأیید می کنند. فکرم خیلی مشغول امروز شده. جاوید از اتاقش داد می زند:

-نیکو! موبایلت خودش رو کشت جواب بده.

بلند می شوم و به اتاقم می روم. روی کنسول کنار تختم موبایل را می گیرم. اسم کارن روی گوشی می افتد. اگر زنگ نمی زد تعجب می کردم. لبخند روی لبم می آید.

-سلام بر مرد تنهای شب! تو کار و زندگی نداری دم به ساعت زنگ می زنی به دختر مردم؟

-محض اطلاع شما این دختر مردم قراره بشه تاج سر من! چه کاری مهم تر از تاج سرم؟

می خندم. برعکس دفعه های قبل جبهه نمی گیرم که شاید ازدواجی در پیش نباشد. خودم که خوب می دانم جوابم به کارن مثبت است. فقط دلم می خواهد کمی بیشتر جواب دادن را طولانی کنم.

-خب امرتون؟

-مامانم گفته آخر هفته تشریف بیارید این جا. البته مامان خودش زنگ می زنه دعوتتون می کنه. من خواستم خودم بهت بگم .

کمی حرف می زند و قطع می کند. به تلفن در دستم نگاه می کنم. لبخند می زنم. این مرد به زودی همسرم می شود و من کم کم باید به استقبال پایان بکارت روحم بروم .

حمیدی بیشتر روز را بیرون اتاق می گذراند. بعد از یک هفته هنوز نتوانستم نقشه شبکه را در بیاورم.

بیشتر روز در اتاقم تنها هستم. تلفن داخلی مدام زنگ می خورد و من سعی می کنم با حوصله جواب تمام

تلفن ها را بدهم. بعضی از تلفن ها واقعاً به خاطر ناشی بودن کاربرهاست ولی به نظرم این که یک نفر

کارمند مالی، کار با کامپیوتر را خوب بلد نباشد ایرادی ندارد. سر حوصله به تمام این تلفن ها جواب می

دهم. سعی می کنم زمان هایی که تلفن ندارم خودم سرویس هایی که در این شبکه استفاده می کنند را

پیدا کنم. همه یافته هایم را روی کاغذی می نویسم. در باز می شود و یکی از همکاران وارد می شود.

خانوم همتی دختر ریز نقشی که در گروه سخت افزار کار می کند. کمی نگران است.

-مهندس حمیدی نیستن؟

-نه رفتن به یکی از واحد ها. اتفاقی افتاده؟

-یکی از سرورها دوباره قطع شده. این سرور هر چند وقت یک بار قطع میشه. کسی هم نمی دونه مشکلش چیه.

تعجب می کنم. در این یک هفته کسی از این موضوع چیزی به من نگفته بود .

-چه سروری؟ یعنی چی قطع میشه؟ خاموش میشه یا ارتباطش قطع میشه؟

-نمی دونم! سرورها که اتاق سرور هستن من که نمی دونم خاموش میشه یا نه. شما باید بهتر بدونین.

جمله آخرش را با طعنه می گوید. تا حالا هر بار که به حمیدی گفتم می خواهم اتاق سرور را ببینم پشت

گوش انداخت. خودم هم خجالت کشیدم که یک هفته بعد از آمدن هیچ چیزی از شبکه این جا نمی دانم.
 -مشخصات سرور رو دارین من نگاه کنم؟ مثل اسم کاربری و رمز و این اطلاعات؟
 -خب آره دارم ولی جایی نوشتیم که الان همراه نیست. مهندس حمیدی هم این مشخصات رو داره.
 -خب الان که مهندس حمیدی نیستن.

همتی بدون این که جواب دیگری به من بدهد سریع از اتاق خارج می شود. چند دقیقه بعد تلفن داخلی زنگ می خورد. سلوک است که می گوید به دفتر شایسته بروم. کسی در اتاق نیست. به دفتر شایسته می روم. همتی با چهره عصبانی روی صندلی نشسته و مشغول حرف زدن است. قبل از این که وارد شوم هم صدایش را می شنوم.

-آقای مهندس این طوری که نمی شه. مگه مسئول نگهداری سرورها بچه های شبکه نیستن؟ چرا پیگیری نمی کنن که مشکل حل بشه. این جوری که نمی شه همیشه این سرور مشکل داشته باشه و کسی هم جواب نده.

وارد اتاق می شوم. شایسته به من نگاه می کند. سلام می کنم. سر تکان می دهد و جوابم را می دهد. دیگر برایم عادی شده شایسته برای کسی از جا بلند نشود.

-خانوم مهندس! جریان این سرورها چیه؟

نمی دانم باید چه بگویم. اگر بگویم حمیدی هیچ اطلاعاتی از شبکه و سرورها در اختیارم قرار نداده شبیه زیرآب زنی است و من از این کار متنفرم.

-خب باید بررسی کنم. الان هم مهندس حمیدی نبودن پسورد سرور رو ازشون بگیرم. به خانوم مهندس هم گفتن پسورد بدن بررسی کنم گویا پسورد همراهشون نبود.

شایسته نگاه دقیقی به همتی می اندازد. بعد روی کاغذ چیزی می نویسد و به من می دهد.

-بفرمائید خانوم مهندس! این پسورد منه. با این به سرور وصل بشید و بررسی کنید ببینید مشکل از کجاست!

همتی پوزخندی می زند که هم من هم شایسته متوجه می شویم. به اتاقم می روم. حقی و حمیدی هیچ کدام نیستند. مشخصات را بررسی می کنم. انگار سرور خاموش است. نمی توانم به سرور وصل شوم. باید به اتاق سرور بروم و سرور را از نزدیک نگاه کنم و اگر خاموش شده باشد روشن کنم، ولی نه کلید اتاق سرور را دارم و نه می دانم باید کلید را از چه کسی بگیرم. به موبایل حمیدی زنگ می زنم. جواب نمی دهد. به موبایل حقی زنگ می زنم گوشی اش خاموش است. به اتاق شایسته می روم. با عماد مشغول بررسی چیزی است.

-آقای مهندس! مهندس حمیدی نیستن. فکر کنم سرور خاموش باشه. باید برم اتاق سرور، کلید ندارم! شایسته با همان اخم همیشگی به عماد نگاه می کند.
 -مهندس! کلید اتاق سرور رو به خانوم مهندس بدید.

عماد چشمی می گوید و به سمت اتاق خودش می رود. همراه او از اتاق خارج می شوم. قبل از این که از اتاق خارج شوم صدای شایسته را می شنوم.
-تا حالا اتاق سرور این جا رو دیدید؟
-نه!

شایسته به عماد نگاه می کند.

-مهندس عماد! خودتون هم لطفاً همراه خانوم مهندس برید اتاق سرور.

عماد باز هم چشم می گوید و بعد از برداشتن کلید به سمت اتاق سرور می رود. پشت سرش حرکت می کنم. با توجه به آشفتگی هایی که حمیدی از آن حرف زده بود انتظار دارم اتاق سرور درهمی ببینم. عماد در اتاق را باز می کند. وارد می شوم. وضع از چیزی که فکر می کردم بدتر است. اتاق گرم و خفه! بیشتر شبیه انباری قدیمی است. اتاق های سرور باید کاملاً خنک و خالی از گرد و غبار باشند. کلی کامپیوتر و مانیتور و کابل های به هم پیچیده در گوشه و کنار اتاق افتاده اند. روی هر سرور خاک زیادی نشسته. عماد به من نگاه می کند.
-خیلی افتضاحه، نه؟

لبخندی می زنم. نمی خواهم ناامیدش کنم.

-از این بدترش رو هم دیدم. نگران نباشید.

او هم لبخندی می زند و به طرف سروری می رود. چراغ سرور خاموش است.

-این همون سروره. ای بابا این سرور که خاموشه! چرا این این جوری میشه؟

روشنش می کنم. سرور با سر و صدای زیادی روشن می شود. صبر می کنم تا کاملاً روشن شود. از روی چراغ های سرور، اشکال بزرگی نمی بینم. باید Log file ها را بررسی کنم. به عماد نگاه می کنم.
-باید بررسی کنم. بریم. دیگه این جا کاری نداریم.

عماد هم راه می افتد و در را پشت سرم قفل می کند. به اتاقم می روم. پشت میزی که تازه برایم خریداری شده می نشینم. به همان سرور وصل می شوم. فایل های لاگ را بررسی می کنم. از دیدن فایل آن قدر تعجب می کنم که نزدیک است شاخ در بیاورم. مگر ممکن است! چند بار دوباره فایل را می خوانم. از قسمت های فایل که مورد نیازم است چاپ می گیرم. نباید قبل از این که مطمئن شوم چیزی بگویم. به اتاق شایسته می روم. احتمالاً چیزی که می خواهم بگویم شبیه متهم کردن کسی است و من نمی خواهم کسی چنین فکری در موردم بکند. در اتاق شایسته باز است. سلوک پشت میزش نشسته نیست. چند ضربه به در می زنم. شایسته که با کامپیوترش مشغول است سر بلند می کند. بدون این که حالت چهره اش تغییر کند اشاره می کند وارد شوم. به داخل می روم. نمی خواهم هر کسی وارد می شود صدایم را بشنود.

-میشه در رو ببندم؟

شایسته با تعجب به من نگاه می کند.

-بله! بفرمایید .

در را می بندم و روی صندلی جلوی میز می نشینم. نمی دانم از کجا شروع کنم. کمی مکث می کنم.

-آقای مهندس Log file ها رو بررسی کردم. یک نام کاربری به اسم همتی وارد شده بود و سرور رو خاموش کرده بود. این اتفاق در دو هفته گذشته بارها تکرار شده .گاهی سرور رو خاموش می کرده گاهی هم فقط کارت شبکه رو غیر فعال می کرده .احتمالاً کسی با پسورد خانوم همتی وارد می شده و اختلال ایجاد می کرده.

منتظرم شایسته تعجب کند، اما شایسته اصلاً تعجب نکرد. آن قدر جدی و مغرور است که از حالت چهره اش هیچ چیزی نمی توان خواند. پوزخندی می زند.

-مگه IP6 کسی که به سیستم وصل می شده مشخص نیست؟

-چرا ... هست ... ولی...

حرفم را قطع می کند. سلوک را صدا می زند. جوابی نمی شنود. با بی حوصلگی عماد را صدا می زند. عماد به اتاق می آید.

-آقای مهندس! لطفاً از همتی IP کامپیوترش رو بپرسید .

عماد چشم می گوید و برای خارج شدن به سمت در می رود. با صدای شایسته متوقف می شود.

-کجا؟ از همین جا زنگ بزن بهش.

عماد تلفن را از روی میز شایسته بر می دارد و با همتی صحبت می کند. بعد هم عددی را یادداشت می کند. تلفن را قطع می کند و کاغذ را به شایسته می دهد .شایسته بدون این که به کاغذ نگاه کند به طرف من می گیرد.

-ببینید با همون IP یکیه؟

به شماره نوشته شده روی کاغذ نگاه می کنم. به کاغذ چاپ گرفته شده دستم نگاه می کنم. هر دو یکی

هستند. با تعجب و دهان باز به شایسته و عماد نگاه می کنم.

-هر دو یکی هستند، ولی آخه چرا؟

شایسته پوزخندی می زند و به عماد نگاه می کند.

-رضا! خانوم مهندس تازه داره متوجه عمق فاجعه میشه.

من هنوز باور نمی کنم. بارها دیده ام افرادی از داخل سازمان به شبکه حمله می کنند، ولی نه این قدر بچه

گانه. مگر می شود ندانند که به همین راحتی لو می روند؟ مگر همتی نگفته مدت هاست که این مشکل

وجود دارد چرا تا حالا کسی متوجه موضوع نشده؟

-آخه آقای مهندس ... امکان نداره ... چرا تا حالا کسی بررسی نکرده بود؟ مگه میشه؟

شایسته به جای جواب به من، به عماد نگاه می کند. به نظرم نگاهش درد دارد. درد فهمیدن عمق فاجعه

ای که در اداره تحت مدیریتش وجود دارد .

-لطفاً بگید خانوم سلوک کل بچه ها رو برای نیم ساعت دیگه صدا کنه اتاق من. مخصوصاً حمیدی و همتی. هر طور شده اینا باید باشن .

عماد که از اتاق بیرون می رود شایسته سکوت می کند. کمی بعد عماد وارد می شود . فکر می کنم نشستن من آن جا بی فایده است. بلند می شوم. شایسته نگاهم می کند.

-بمونید. کارتون دارم.

بعد به عماد نگاه می کند .

-خانوم مهندس هم فهمید .

پوزخندی می زند و دسته ای کاغذ از کشوی میزش خارج می کند. با ماژیک روی بعضی از خطوط خط کشیده. کاغذ را به دستم می دهد. مشابه همان برگه های چاپ شده در دستم. عماد هم پوزخند می زند. نمی فهمم معنی این کارها چیست. شایسته اگر از اتفاق ها با خبر بود چرا جلویش را نگرفت؟ سر بلند می کنم و با تعجب به شایسته نگاه می کنم. با همه سخت بودنش دلم برایش می سوزد. شایسته به من نگاه می کند.

-با سابقه های این جا با همه ادعاهاشون اصلاً نمی دونن لاگ فایلی وجود داره. فاجعه این جاست خانوم مهندس!

و من نمی دانم این همه جهل برای کسی که میل به خرابکاری دارد خوب است یا نه و اگر این آدم دانش بیشتری داشته باشد از آن دانش برای کار استفاده می کند یا تخریب؟

-آخه هدفش چیه؟

-زیر آب زدن همدیگه که مثلاً بگه حمیدی یا کلاً گروه شبکه چیزی بارشون نیست. البته حمیدی هم هر جا بتونه کم نمی ذاره.

یاد اولین روز کاری ام می افتم. آن همه صمیمیتی که فکر می کردم با هم دارند. شایسته آهی می کشد.

-هر روز لاگ ها رو خودم در می آوردم و می دونستم موضوع چیه. حمیدی به جای این که دنبال جواب

سوال باشه یه روز می گفت سرورتون ویروسیه، یه روز می گفت باید سیستم عاملش عوض بشه. هر چی

صبر کردم یک بار بره مطلب بخونه یا لااقل از کسی پیرسه فایده ای نداشت. شما هم وقتی جلسه شروع

شد چیزی نگید. اجازه بدید کامل خودشون رو لو بدن. بعد وقتی اشاره کردم دلایل تون رو بگید. می خوام

خوب همکارهاتون رو بشناسید. ضمناً به کسی هم نگید خودم از قبل می دونستم. این مسئله تا حالا فقط

بین من و مهندس عماد بود. حالا شما هم می دونید.

کمی مکث می کند.

-خانوم مهندس! شما دیگه مثل اینا نباشید. نرید تو حاشیه .

دلم می خواهد جو را عوض کنم.

-آقای مهندس! اتاق سرور خیلی اوضاع بدی داره. چرا یه فکری به حالش نمی کنید؟
-باید طرحش رو بنویسم.

متوجه لبخند کمرنگش می شوم. برای مدیر سازمان دولتی بودن هنوز جوان است!
-من می توئم کمک تون کنم. فعلاً کار خاصی ندارم.

-باشه. شما طرحش رو بنویسید ولی کار زیاد دارید. حواستون باشه حمیدی نمی خواد شما خیلی وارد کار بشید. فکر می کنه می خواد جای اون رو بگیرید. همین بلا رو سر حقی هم آورد. فعلاً راجع به طرح چیزی به حمیدی نگید.

کم کم همه وارد می شوند. عماد صندلی کنار مرا کنار می کشد و می نشیند. شایسته به همتی نگاه می کند.

-خب خانوم مهندس بنا به درخواست خودتون امروز می خوام راجع به مشکلی که برای سرورها پیش میاد صحبت کنیم. شما اول مشکل را بفرمایید.
همتی اخم می کند. عصبانی هم هست.

-آقای مهندس! ما در قبال ارباب رجوع مسئولیت داریم. این سرور همش مشکل داره. نمی دونم پس کی قراره مشکلش حل بشه. من دیگه نمی دونم جواب مراجعه کننده رو چی بدم!

آن قدر در حرف زدن جدی است که به کاغذها و گزارش هایم مشکوک می شوم. نکند اشتباه کرده باشم! اگر به اشتباه کسی را متهم کنم خیلی بد می شود. نگران به شایسته نگاه می کنم. نمی دانم باید چه کنم. شایسته نگاهم را حس می کند. به من نگاه می کند. پلک هایش را به نشانه آرام باش روی هم فشار می دهد. شایسته به حمیدی نگاه می کند.

-خب مهندس نتیجه بررسی های شما چی میگه؟ خانوم مهندس همتی شاکیه که شما برای کارتون ارزش قائل نمی شید و سعی نمی کنید مشکل رو حل کنید. گویا چند تا از کارهای دیگه دست تون هست که هنوز انجام ندادین.

همتی حرفش را قطع می کند.

-آقای مهندس من کی گفتم مهندس برای کارشون ارزش قائل نمی شن؟

شایسته بدون این که به همتی نگاه کند همان طور که نگاهش به حمیدی بود جواب داد:

-همون وقت که اومدید به من خبر بدید سرور مشکل داره. خب مهندس حمیدی بفرمایید.
حمیدی متفکر سر تکان داد.

-خب مهندس نتیجه بررسی من نشون میده گویا حافظه سرور کافی نیست و هر وقت حافظه کم میاره خاموش می شه. البته مشکل امروز رو همین پنج دقیقه پیش فهمیدم. هنوز بررسی نکردم بینم مشکل از کجاست. راجع به این که خانوم مهندس انتظار دارن هر کاری که میگن همون لحظه انجام بشه؛ خب ما سرمون خیلی شلوغه. باید این رو در نظر بگیرین.

شایسته سری تکان می دهد .

-راست میگوید شما سرتون خیلی شلوغه. همین حالا تکلیف این موضوع رو روشن می کنیم .شما برای کارهای اتاق سرور زمان ندارید. باید تمیز بشه. یه دستی هم باید به سر و گوشش کشیده بشه. موافقید کارهای اتاق سرور رو به مهندس رادمنش واگذار کنیم؟ حمیدی لبخندی می زند.

-بله خیلی خوبه .

شایسته سریع حرف حمیدی را قطع می کند .

-کلید اتاق سرور همراهنه؟ یه لحظه به من میدی؟

حمیدی کلید را از جیبش در می آورد و به شایسته می دهد. شایسته هم کلید را به سمت من می گیرد.

-خانوم مهندس! این کلید اتاق سروره. حواستون رو جمع کنید. این کلید نباید به هیچ وجه تکثیر بشه. گم هم نباید بشه.

سرم را به نشانه تأیید تکان می دهم و کلید را از او می گیرم. حقی با لبخند به من نگاه می کند. شایسته دوباره به حمیدی نگاه می کند.

-خب مهندس راجع به مشکل سرور می گفتین.

-بله داشتم می گفتم مشکل امروز رو هنوز فرصت نکردم ببینم.

عماد حرف حمیدی را قطع کرد. به من نگاه کرد.

-خانوم مهندس شما فرصت کردید بررسی کنید؟

بعد رو کرد به شایسته.

-وقتی دیدم مهندس حمیدی تشریف ندارن از خانوم مهندس رادمنش خواستم بررسی کنن. با اجازهتون پسورد شما رو هم دادم بهشون که به سرور وصل بشن.

نگاه همه روی من ثابت می ماند. پوز خند گوشه لب همتی آرام می دهد. رو می کنم به جمع و با صدای آرام و قاطعی شروع می کنم:

-برای بررسی مشکل لاگ سرورها رو بررسی کردم و ازشون چاپ گرفتم .

کاغذها را که به پشت روی میز گذاشته بودم برگرداندم و به سمت شایسته گرفتم. دلم نمی خواهد خودم توضیح دهم. دهان همتی باز مانده بود.

-لاگ چیه؟

چهره متعجبی به خودم گرفتم، ولی چهره حقی و یکی دو نفر دیگر واقعاً از شنیدن جمله همتی متعجب شد. به همتی نگاه کردم.

-فایلی که تمام اتفاقات سرور و حتی کامپیوترهای معمولی رو ذخیره می کنه. اتفاقاتی مثل این که کی

خاموش میشه، کی روشن میشه، چه کسانی بهش وصل میشن و چه تغییراتی روی سرور اعمال میشه.

رنگ همتی پرید. لب هایش کمی می لرزد. شایسته نگاه تندی به همتی می کند .

-خانوم همتی اسم کاربری همتی مال شماست؟

صدایش بلند می شود. شبیه فریاد.

-شما چی کار کردین خانوم مهندس؟ یعنی خودتون عمداً سرورها رو خاموش می کردین؟

همه نگاه ها به طرف همتی می چرخد. همه شوک شده اند. حمیدی با نفرت نگاهش می کند. لرزش لب

های همتی بیشتر شده.

-کی همچین چیزی گفته مهندس؟ هر کی گفته دروغ گفته.

رنگ صورت شایسته قرمز شد. عصبانیت و خشم از تک تک اجزای صورتش می بارید. نزدیک است خودم

هم باورم شود شایسته همین حالا موضوع را فهمیده!

-خانوم مهندس ... یعنی چی که کی گفته؟! نگید که نمی دونید لاگ چیه! نگید که نمی دونید لاگ رو خود

سیستم عامل ثبت می کنه و کسی نمی تونه تغییرش بده. نگید که اینا رو نمی دونید. اینا اصول اولیه

هستن. نگید که حتی این اصول رو هم نمی دونید.

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(wWw.98iA.Com\) ساخته و منتشر شده است](http://wWw.98iA.Com)

وقتی ساکت می شود، صدای نفس کشیدن عصبی اش سکوت ترسناک اتاق را می شکند. بعد رو می کند

به حمیدی.

-آقای مهندس ... شما تو این مدت چی رو بررسی می کردین؟ اصلاً تا حالا به این لاگ ها نگاه کردین؟

حمیدی سرخ شد. عجز از جواب دادن، این مرد سی ساله را شرمند کرد. دلم سوخت. برای جهلش و

دنیای کوچکی که دچارش بود. هم او، هم همتی! خراب کردن همکار چه افتخاری دارد؟ دلم گرفت. من

چطور می توانستم این جا و در این محیط دوام بیاورم؟ این آدم ها به من اجازه کار کردن می دهند؟

سنگینی نگاه کسی را روی خودم احساس کردم. سربلند کردم. فقط برای یک لحظه نگاه خصمانه همتی را

روی خودم دیدم. سریع رو برگرداند. برای لحظه ای حس کردم عماد برای حمایت کردن از من، کنارم

نشسته.

خسته و کلافه به خانه رسیدم. دلم می خواهد بخوابم و خنجرهای زهر آلود را فراموش کنم. دلم سکوت

اتاقم را می خواهد و کمی فراموشی. نفهمیدم کی خوابم برد. با تکان های بدنم چشم باز می کنم. صورت

مهربان جاوید را می بینم که مرا تکان می دهد تا بیدارم کند. لبخند می زند.

-پاشو. الان چه وقت خوابه؟

روی تخت می نشینم. تاریکی اتاق نشان می دهد شب شده است. یاد اتفاق امروز می افتم. دلم می خواهد

با کسی حرف بزنم.

-جاویدا! امروز به اتفاقی تو اداره افتاد که خیلی شوکه شدم.

و همه اتفاق های امروز را مو به مو تعریف می کنم. جاوید به دقت به حرف هایم گوش می کند. حرفم که تمام شد لبخند کمرنگی می زند.

-این زیر آب زنی ها همه جا هست. دولتی و خصوصی نداره. شاید باید خوشحال باشی اون خانوم دانشش کم بود و راحت لو رفت. گاهی اونی که دانشش بیشتره جوری زیر آبت رو می زنه که نمی فهمی از کجا خوردی، ولی به نظرم رییس تون باید مدیر قدری باشه. داره با نیروهاش مثل خودشون بازی می کنه. راستی به چیز دیگه، به پروژه بزرگ بهمون خورده. می خوام به عنوان مشاور باهامون همکاری کنی. فقط پنج شنبه ها باید بیای تو جلسات مون شرکت کنی. می خوام از نظراتت تو طراحی استفاده کنم. قرارداد هم باهات می بندیم. نظرت چیه؟

این بهترین خبری بود که امروز می توانستم بشنوم. دلم واقعاً برای شرکت و همکاریهای سابقم و برای کارهای پیچیده تنگ شده. دلم برای رها هم تنگ شده. نمی دانم بالاخره برای مانی اسمی پیدا کرد؟ -آره حتماً میام. الان حاضرم به چیزی هم بدم و باهاتون نیمه وقت همکاری کنم. راستی اوضاع شرکت خوبه؟ بچه های جدید خوبن؟

-آره خوبن. مانی خیلی قویه. رها هم خوبه. این دو تا بهترین. خیلی خوب شد هر دو تاشون رو گرفتیم. مانی از نظر فنی خیلی خوبه. حسین خیلی ازش راضیه. پس همین پنج شنبه بیا بریم شرکت. حالا هم بلند شو بریم پیش بقیه. می خوام شام بخوریم.

بیرون می رویم. بابا و نوید روی مبل های سالن نشسته اند. سلام می کنم. هر دو جواب می دهند. نمی دانم چرا حس می کنم چشمان نوید نگران روی صورتش می گردد.

مسواک می زنم و به رختخواب می روم. انگار خواب بی موقعم باعث شده بد خواب شوم. بلند می شوم کتابی به دستم می گیرم و شروع به خواندن می کنم. صدای پیچ پیچی از حیاط می شنوم. حتماً باز نوید و جاوید رفته اند حیاط و حرف می زنند. اسم خودم را که می شنوم کنجکاو می شوم. کنار پنجره می روم تا راحت تر بشنوم. انگار صدای نوید است.

-چرا متوجه نیستی ما نمی تونیم روی آینده نیکو ریسک کنیم؟ خودش باید بدونه بعد تصمیم بگیره. -چی رو بدونه؟ به شایعه احمقانه که اصلاً معلوم نیست راجع به کی بود؟ ببین نوید من فکر می کنم تو داری مشکلاتی که تو بچگی باهاش داشتی رو قاطی می کنی. الان همه ما بزرگ شدیم. همه چیز عوض شده. الان هم بریم تو. من خسته ام. باید بخوابم.

تعجب می کنم. یعنی هنوز نوید گذشته رابطه من و خودش را فراموش نکرده. چه چیزی را بهتر است من بدانم؟ چه شایعه ای؟

صبح، اولین کاری که بعد از رسیدن به اداره انجام می دهم این است که به اتاق سرور بروم. از همه جا عکس می گیرم. وضعیت آشفته ای دارد. تعداد سرورها را یادداشت می کنم و به هر کدام شماره ای می

دهم تا بعداً راجع به هر کدام از آن ها بپرسم و اطلاعاتم را تکمیل کنم. هماهنگ می کنم تا کسی از خدمات سازمان اتاق را طی بکشد تا گرد و خاک تمیز شود. تمام مدت خودم در اتاق می مانم مبادا موقع نظافت کابلی قطع شود یا اتفاق دیگری بیفتد. به اتاق خودم می روم. حقی روی صندلی اش نشسته. مرا که می بیند لبخند می زند.

-مبار که خانوم مهندس! دیروز کولاک کردین .

-چه کولاکی؟ من کولاک کردم؟

می خندد. با صدای بلند!

-باور کنید نمی دونستم حمیدی و همتی نمی دونن لاگ فایل چیه؟ راستی می دونستی شایسته فعلاً همه کارهای اداره رو از همتی گرفته و گفته مزایاش رو هم صفر رد می کنه؟ شنیدم اداره تخلفات هم معرفی اش می کنه.

-نه نمی دونستم. راست میگی؟ راستی تو چرا هیچ وقت سرور رو خودت بررسی نکردی؟

-مگه حمیدی اجازه می داد؟ اگر بدونی چقدر حرص خورد فهمید رفتی اتاق سرور. آفرین! دیروز از کارت خیلی خوشم اومد. اصلاً با همتی بحثی نکردی. فقط باید خیلی حواست باشه. الان همتی و حمیدی هر دو ازت شاکی ان.

-حمیدی از من شکیه؟ چرا؟ بد کردم شر همتی رو از سرش کم کردم؟

-خب سر همون قضیه خود حمیدی هم که ضایع شد. تازه کلید اتاق سرور رو هم ازش گرفتی. خیلی حرفه. باز هم می خندد و من فکر می کنم چه دنیای کوچکی دارند. به ساعت نگاه می کنم. ساعت دوازده شده و باز من آن قدر در کارم غرق شدم که متوجه گذر زمان نشدم. تلفن داخلی زنگ می خورد. عماد پشت خط است.

-سلام خانوم مهندس! برای اتاق سرور چی کار کردین؟

-سلام. یه کم نظافت شده. از وضعیت فعلی عکس گرفتم. یه مقدار هم آمار گرفتم. منتظرم مهندس

حمیدی بیان راجع به سرورها ازشون بپرسم.

-خوبه! خسته نباشید. البته اگه سوالی هست من هم در خدمتم. تا حدی می تونم بهتون جواب بدم. بقیه

رو هم می تونید از مهندس حمیدی بپرسین. مهندس شایسته گفتن شنبه یه جلسه با هم داشته باشیم؟

-باشه من در خدمتونم. فقط راجع به چی؟ و کی تو جلسه هست؟

-راجع به وضعیت شبکه.

چشمی می گویم و تلفن را قطع می کنم. به اتاق عماد می روم و اطلاعاتم را تا حدی تکمیل می کنم. تا

آخر وقت حمیدی زمان ندارد به سوال هایم جواب دهد. امشب هم دعوت خانواده کارن هستیم. فردا هم

پنج شنبه است و باید بروم شرکت جاوید .

عصر با وسواس آماده می شوم. دلم می خواهد شیک تر از همیشه به نظر بیایم. مامان مدام به من سر می

زند و راجع به همه چیز نظر می دهد. کمی از نوید دلخورم که هنوز گذشته را فراموش نکرده. اگر کسی قرار است از گذشته دلخور باشد من هستم نه نوید! جمله جاوید مدام در گوشم تکرار می شود " . تو داری مشکلاتی که تو بچگی باهات داشتی رو قاطی می کنی " فکر می کردم برای نوید همه چیز حل شده. ضربه ای به در می خورد. بفرمایید که می گویم صدای نوید را می شنوم.
-نویدم! پیام تو؟

همیشه قبل از وارد شدن به اتاقم علاوه بر این که در می زند اسمش را هم می گوید.
-بیا تو.

وارد اتاق می شود. لبخند مهربان همیشگی را بر لب دارد .

-وقت داری باهات حرف بزنم؟

-آره وقت دارم. بابا تازه اومده. تا آماده بشه و راه بیفتیم وقت دارم.

با دست تخته را نشان می دهد که روی آن بنشیند ولی نوید روی صندلی که پشت میز کامپیوترم گذاشته ام می نشیند .

-راستش می خواستم بپرسم راجع به کارن به چه نتیجه ای رسیدی؟ چند روز پیش گفتی موافقی!

-آره .ببین به قول خودتون کارن هیچ مشکلی نداره. مشکلی که بخواد یه زندگی رو خراب کنه نداره. من تو این چند ماه هیچ بدی ازش ندیدم. اتفاقاً مهربونه، خوش اخلاقه، به من هم علاقه داره. حاضره برای من هر کاری بکنه. همین که چند ماه منتظر من موند امتیاز خیلی بزرگیه و نشون میده که چقدر برای نظرات من ارزش قائله. بهش گفتم برام گل بگیر، نگرفت. گفتم کادو بگیر، نگرفت. همیشه هم داره مراعات همه چیز رو می کنه .

نوید به دقت به حرف هایم گوش می کند. کمی مکث می کند. نفس عمیقی می کشد .

-خب اینایی که میگی درست! همه هم امتیازهای خوبی هستن.

وسط حرفش موبایلش زنگ می خورد. از لحن حرف زدنش می فهمم با بیمارستان صحبت می کند. مدام دارد دستور پزشکی می دهد. مامان وارد اتاق می شود به هر دو نگاه می کند.

-بیاین دیگه. ما آماده هستیم.

نوید تلفنش را تمام می کند. به مامان نگاه می کند.

-چشم من هم سریع آماده میشم .

بعد به من نگاه می کند. کنار محبت نگاهش نگرانی هم هست.

-باشه نیکو. امیدوارم موفق باشی.

چند دقیقه بعد باز هم با ماشین بابا می رویم. این بار همه خانواده من در یک مساحت کوچک ماشین جمع شده اند. انگار این فضا از زمین متعلق به من است و هیچ کس نمی تواند آن را، خانواده ام را از من بگیرد. بعد از شام باز هم هر کسی با دیگری مشغول صحبت کردن است. کارن نزدیک من می آید.

-نیکو جان میشه بیای اتاقم؟ کارت دارم. می خوام باهات حرف بزنم.
 بلند می شوم. به اتاق کارن می رویم. روی کاناپه راحتش می نشینم. کارن هم رو به رویم می نشیند.
 امشب به نظرم از همیشه جدی تر است. تک سرفه ای می کند.
 -نیکو جان ما مدتی که با هم دوست شدیم. از قدیم هم که خانواده ها همدیگه رو می شناختن. بچگی
 هامون رو هم با هم بودیم. فکر می کنم دیگه به اندازه کافی زمان داشتی من رو بشناسی. راستش برای
 توسعه شرکت و یه قرارداد کاری هفته بعد دارم میرم آلمان. شاید یک ماه کارم طول بکشه. دلم می خواد
 قبل از رفتنم جوابت رو بشنوم و با خیال راحت برم .
 به چشمانش نگاه می کنم. محبتی در نگاهش است که من در هیچ مردی ندیدم. فقط نمی دانم چطور به او
 جواب بدهم. لبخندی روی لبم می نشیند. برقی در چشم کارن می درخشد.
 -می تونم این لبخندت رو به حساب جواب مثبتت بذارم؟
 پلک هایم را به هم می فشارم.
 -وای خدا باورم نمی شه! نیکو بالاخره بهم جواب دادی؟
 بلند می شود و جلوی پایم روی زمین زانو می زند. دست هایم را در دست می گیرد. روی کف دستم بوسه
 می زند. به چشمانم نگاه می کند .
 -قول میدم خوشبخت کنم! عشق من! قول میدم دنیا رو بریزم به پات.
 تمام تنم گرم می شود. جای بوسه اش روی کف دستم انگار می سوزد. قلبم در سینه محکم می کوبد. کارن
 از جا بلند می شود. همچنان دستم را در دست گرفته. دستم را می کشد و بلندم می کند. چشمم به آینه
 ای می افتد که کنارش ایستاده ایم. کارن با یک دست چانه ام را طرف خودش می گیرد. شادی در عمق
 نگاهش نشست. چند لحظه در چشمم خیره می شود. بعد آرام آرام صورتش را به صورتم نزدیک می کند و
 لبش را روی لبم می گذارد. چند ثانیه فقط لب های گرمش را روی لبم نگه می دارد و بعد می بوسد. مدام
 می بوسد. تمام تنم شده قلب. از گرما انگار می سوزم. کمی صورتش را عقب می کشد دوباره به من خیره
 می شود. می خندد.
 -خدای من! نیکو واقعاً به من جواب دادی عزیز من؟ باورم نمی شه.
 و دستانش را محکم دور کمرم حلقه می کند. به آینه نگاه می کنم که شاهد اولین هم آغوشی زندگی ام
 است. دست راست مرا می گیرد و روی قلبش می گذارد .
 -این قلب فقط برای تو می تپه عشق من! جای تو همیشه این جاست .
 همه چهره اش شده خنده. مرا روی همان کاناپه می نشاند. خودم هم باورم نمی شود. انگار روی ابرها پرواز
 می کنم. کارن کنارم می نشیند و دستش را دورم حلقه می کند. مرا به سمت خودش می کشد. دست می
 برد پشت سرم و موهایم را باز می کند. انگشت هایش را بین موهایم حرکت می دهد. سرش را بین موهایم
 می برد و بو می کشد.

-عزیزم! هنوز باورم نمی شه .

با محبت چشم هایم را می بوسد.

-هر چند دلم نمی خواد یه لحظه هم ازت دور بشم ولی بهتره بریم بیرون. می ترسم نتونم طاقت بیارم. بلند می شوم. دست ها و پاهایم می لرزد. جلوی آئینه می ایستد. دستمالی می گیرد و دور لبش را پاک می کند. با تعجب نگاهش می کنم. به نگاه متعجبم می خندد.

-لبم رژ می کشد. صبر کن ببینمت. رژ خودت هم که پاک شده .

و با دستمال دیگری آرام دور لبم را پاک می کند. تمام تنم سرشار از حس خوب می شود .

-رژت کامل پاک شد. رژ همراهت نداری؟

خجالت می کشم. هر چند کم کم باید فاصله هایم را با مرد مقابلم کم کنم .

-تو کیفم هست ولی کیفم پایینه.

-عیب نداره. خانوم من بدون آرایش هم خیلی خوشگله. بریم پایین؟

همه دخترها در اولین برخوردشان همین حس را دارند؟ هنوز پاهایم می لرزند. از بالای پله ها که به پایین نگاه می کنم چشمم می خورد به پدرم. نمی دانم چرا حالا از پدرم خجالت می کشم. کارن لحظه ای دستم را رها نمی کند. با هم از پله ها پایین می آییم. باز هم دلم می خواهد کنار مادرم بنشینم. کارن انگار حرف دل مرا شنیده مرا به سمت مادرم می برد. کنار مامان که می نشینم کارن به مادرش اشاره می کند.

-مامان جان! میشه یه لحظه بیای؟

حس می کنم کارن می خواهد به مادرش جواب مرا بگوید. مادر کارن که بلند می شود مامان به من نگاه می کند.

-چی شده نیکو؟ تب داری؟ صورتت قرمز شده.

باید به مادرم زودتر از همه بگویم. نمی دانم کار درستی کردم به خود کارن جواب دادم یا بهتر بود به مادرم می گفتم به مادرش جواب دهد؟

-مامان ... من یه کاری کردم ... یعنی ... یعنی به کارن جواب مثبت دادم.

مامان چند ثانیه مات و مبهوت به من نگاه می کند، ولی بعد لبخند آرام آرام روی لبش می نشیند.

-مبارک که عزیزم! ایشالا خوشبخت بشی. می خوام بوست کنم ولی اون وقت همه متوجه میشن.

-مامان کار بدی کردم خودم به کارن جواب دادم؟

-نه عزیزم! اگه این جووری راحت تر بودی اشکالی نداره. ما همه چیز رو به خودت سپردیم عزیزم.

چند دقیقه بعد کارن و مادرش با لبخند به طرف من می آیند. کمی خجالت می کشم. به گل های فرش نگاه می کنم که چشمم به چشم بقیه نیفتد. دو جفت پا کنارم متوقف می ایستند. صدای مادر کارن را می شنوم .

-آقایون! میشه یه لحظه به من نگاه کنید؟

سرم را بلند می کنم و به بقیه نگاه می کنم. نگاه همه کمی متعجب بین کارن و مادرش می گردد. بین همه نگاه ها انگار نوید دلشوره دارد. نمی دانم شاید من اشتباه متوجه شدم.

-نیکوی عزیز به ما افتخار دادن و امشب جواب مثبت دادن. حالا دیگه نیکو جان شدن عروس ما! دستم را می گیرد که بلند شوم. می ایستم. همه تعجب کرده اند. کارن کنار من می ایستند. دستش را پشت کمرم می برد. باز هم صدای مادر کارن را می شنوم.
-آقای رادمنش اگه اجازه بدید می خوام یه هدیه به نیکو بدم.
چهره پدرم را خنده می پوشاند. نوید و جاوید هنوز متعجب هستند. شاید انتظار ندارند خودم به کارن جواب داده باشم .

-خواهش می کنم خانوم.
مادر کارن در جعبه مخملی دستش را باز می کند و گردنبندی از آن بیرون می آورد. همان گردنبندی که دفعه قبل از کارن قبول نکردم. گردنبند را روی گردنم می بندد و مرا در آغوش می گیرد و می بوسد. بعد هم مامان مرا در آغوش می گیرد. برایم آرزوی خوشبختی می کند. مردها هم به طرفمان می آیند. بابا که بغلم می کند کمی مرا در آغوشش نگه می دارد. انگار می خواهد حس حمایتش را به من منتقل کند. جاوید هم مرا می بوسد بعد هم با کارن روبوسی می کند. نوید هم به سمتم می آید. هیچ نمی گوید. کمی به من نگاه می کند و بعد روی موهایم را می بوسد و با کارن دست می دهد. پدر کارن هم پیشانی ام را می بوسد و برایمان آرزوی خوشبختی می کند. به کارن نگاه می کنم. به مردی که قول داد خوشبختم کند.
کارن به من نگاه می کند. لبخند گرمی به صورتم می پاشد. مادرش به همه تعارف می کند بنشینند. همه دور ما می نشینند. همه لبخند دارند. همه شاد هستند. مادر کارن می گوید چون کارن هفته آینده عازم سفر است مراسم نامزدی را بعد از بازگشتش برگزار می کنیم. کارن سرش را نزدیک گوشم می آورد. نفس هایش تمام نیمکره راست سرم را گرم می کند.

-این سفر سخت ترین سفر من میشه. چه جوری می تونم بدون تو طاقت بیارم؟
به جاوید نگاه می کنم. لبخند می زند. کاش مریم زنده بود. جاوید هم خودش از مریم جواب گرفته بود.
مریم هم شبی مثل مرا گذرانده بود؟

وقت خداحافظی کارن مرا به گوشه خلوت سالن کشاند.
-عزیزم فردا بیکاری دیگه، مگه نه؟

-نه. فردا باید برم شرکت جاوید. قرار شده تو یکی از پروژه ها مشاورشون باشم.

اخمی میان ابروهایم می نشیند. به چشمانش نگاه می کنم. دستم را می گیرد. باید به این لمس شدن ها عادت کنم .

-من نمی خوام تو کار کنی نیکو! حداقل نه این جوری. نه این که بخوای دو جا کار کنی. وقتی برگشتم بیشتر حرف می زنیم، ولی تا اون موقع کارهای استعفات رو انجام بده. وقتی برگشتم خودم برات یه شرکت

می زنم. نمی خوام برای کس دیگه ای کار کنی .

جا می خورم. استعفا دهم آن هم از کاری که این همه برایش انگیزه دارم؟ یک لحظه خودم را در هیبت یک رییس تجسم می کنم. ریاست چیزی ندارد که مرا قانع کند. من سر و کله زدن با سوییچ را دوست دارم. عاشق این هستم که در فایروال دستور بنویسم و ببینم که با یک خط دستور چطور یک شبکه عظیم کنترل می شود. عاشق این هستم که با سرورها کار کنم. حتی همه دلهره های هک شدن را هم دوست دارم. ذره ذره شغلم برایم دوست داشتنی است .

-استعفا بدم؟ کارن مگه من از سر بیکاری یا بی پولی رفتم این سازمان که حالا میگی استعفا بدم. دلم نمی خواد ما بحث دیگه ای در این مورد داشته باشیم.

کارن سعی می کند به خودش مسلط باشد.

-باشه عزیزم. بعداً راجع بهش حرف می زنیم .

می خواهد دستم را بگیرد. دستم را از دستش بیرون می کشم اما لبخند می زنم و شب به خیر می گویم و به طرف در ورودی به راه می افتم. به پدر و مادر کارن می رسم. مادر کارن دوباره با لبخند مرا می بوسد .

-نیکو جان! کارن هم نباشه به ما سر بز. باشه؟ دلمون برات تنگ میشه.

لبخند می زنم. پدر کارن با من دست می دهد و برایمان آرزوی خوشبختی می کند. بدون این که به کارن نگاه کنم از در بیرون می روم.

دم در خانه خودمان از ماشین که پیاده شدیم صدای زنگ گوشی ام سکوت پاییزی شب را می شکند. یک پیام آمده. می دانم که حتماً کارن پیام فرستاده. نوید به من نگاه می کند و نفس عمیقش را با شدت بیرون می فرستد .

-نیکو! اگه خسته نیستی لباس که عوض کردی بیا حیاط می خوام باهات حرف بزیم .

به چشم های نگرانیش نگاه می کنم. در چشمانش طوفان نشسته. خسته هستم. فردا هم باید بروم سر کار اما اگر نوید می خواهد این وقت شب با من حرف بزند حتماً حرف مهمی است.

-باشه میام.

جاوید به مکالمه من و نوید گوش می کند. به سمت در ورودی که حرکت می کنم صدای آرام جاوید را می شنوم.

-لزومی نداره که بدبینش کنی.

-هر چی که هست باید بدونم.

کنجکاو می شوم. سریع لباس هایم را عوض می کنم. کارن از احساس امشبش نوشته. از زیبایی من و از کاناپه ای که بوی مرا گرفته، ولی من بیشتر نگران حرف های نوید هستم. گوشی را خاموش می کنم. به حیاط می روم. نوید و جاوید روی تخت نشستند. جاوید لبخند می زند اما انگار نوید حوصله لبخند زدن را ندارد. کنارشان می نشینم. این تخت خاطرات زیادی از ما دارد اما تا حالا ندیده بود که ما سه نفر با هم این

جا بنشینیم .

-چیزی شده نوید؟

نوید نفس عمیقی می کشد به آسمان ابری پاییزی نگاه می کند.

-ببین نیکو این چیزی که می خوام بهت بگم شاید خیلی بی اهمیت باشه. راستش فقط یه شایعه ساده است. جاوید اعتقاد داره نیازی نیست چیزی بهت بگیم. من هم نمی خواستم امشب بهت بگم. راستش فکر نمی کردم امشب به کارن جواب بدی. خب! می دونی تا ده سال پیش خانواده کارن این جا زندگی می کردن. یه زمانی همون ده سال پیش شایعه شده بود کارن با دختری دوست بوده و گویا ... راستش ... بعد از این که باهاش رابطه برقرار کرده ولش کرده. خب بعدش اونا از این جا رفتن .وقتی حرف خواستگاری پیش اومد من و جاوید از هر جا که می شد تحقیق کردیم ولی هیچ کس هیچ چیز بدی ازش ندید. برای همین نخواستیم بهشون زود جواب بدیم .جاوید اعتقاد داره شاید اصلاً این شایعه راجع به یه آدم دیگه بوده، چون حتی همون زمان که راجع بهش حرف می زدن هیچ کس با قطعیت نمی گفت کارن . نفس عمیق دیگری می کشد.

-تو می دونی که من و کارن تقریباً هم سن و سال بودیم. هیچ وقت هم با هم خوب نبودیم. یعنی یه دشمنی با هم داشتیم که الان که فکر می کنم نمی دونم دلیلش چی بود. برای همین جاوید فکر می کنه من به خاطر اون دشمنی بچه گونه الان نسبت به کارن بدبین هستم.

به جاوید نگاه می کنم. دوباره به نوید نگاه می کنم. من هیچ وقت نمی دانستم نوید و کارن با هم دوست نبودند. ممکن است این شایعه واقعیت داشته باشد؟ اگر این شایعه واقعیت داشته باشد چه؟ چه بر سر احساس من می آید؟ جاوید به من نگاه می کند.

-ما از آدم های زیادی پرسیدیم. به نظرم اگر واقعیت داشت و کارن همچین آدمی باشه باید کارش رو تکرار کنه، ولی هیچ کس از کارن چیز بدی ندید. ما از همکارهاش هم پرسیدیم. نوید اعتقاد داشت باید به خودت بگیم ولی نظر من این بود که هیچ لزومی نداره تو رو بدبین کنیم .

نوید با ناراحتی به من نگاه می کند.

-حالا هم طوری نشده که. کارن که هفته بعد میره سفر تو هم تا بیاد می تونی خوب فکر کنی. فقط میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

به تردید عمیقش نگاه می کنم .

-بگو. اتفاق دیگه ای هم افتاده؟

نوید انگار برای گفتن تردید دارد.

-خب ... خب ... می دونم که تو دختر بزرگی هستی. این چیزی که میگم خیلی خصوصیه و به خودت

مربوطه ولی لطفاً سعی کن تا راجع به این موضوع تصمیم قاطع نگیری خیلی با کارن تنها نباشی. حداقل

جاهای خلوت تنها نباشی. چطور بگم ... مراقب خودت و احساس پاکت باشی. نمی خوام وابسته بشی و بعد

ضربه بخوری .

و من در عمق نگرانی هایم به رژ لبی فکر می کنم که از لبم پاک شد. بوسه ای که آن قدر مرا تحت تأثیر قرار داد. به آینه ای که هم آغوشی ما را ثبت کرد .

به اتاق هایمان می رویم. از خستگی زیاد زود خوابم می برد، اما مدام کابوس می بینم. کابوس خنده های وحشتناک کارن و نوید. مدام در خواب می بینم نوید و کارن با هم دعوا می کنند و بدن های هر دوی آن ها پر از خون است. مدام در خواب جیغ می کشم و می خواهم آن ها را از هم جدا کنم. صبح با سردرد بیدار می شوم. چشم هایم پف کرده. صدایم دو رگه شده. سر میز همه نشسته اند. سلام که می کنم همه با لبخند با من نگاه می کنند فقط نوید با نگرانی نگاهم می کند .میلی به خوردن صبحانه ندارم. فقط چای می خواهم. شاید سردردم کم شود. دست دراز می کنم که لیوان چایم را بردارم. نوید زودتر از من لیوان را می گیرد .شکر در لیوان می ریزد و به دستم می دهد.

-بهتره شیرین باشه .

چای شیرین را می خورم و فکر می کنم چرا باید اولین روز نامزدی ام این قدر حالم بد باشد. کاش نوید نمی گفت! کاش این همه دغدغه نداشتم! کاش کارن به خواستگاری ام نمی آمد. کاش هنوز...

جاوید از جایش بلند می شود .

-نیکو جان! تو ماشین منتظرم .

من هم بلند می شوم. مامان به من نگاه می کند.

-تو که چیزی نخوردی. معلوم نیست تو شرکت چی بخوری.

-ممنون مامان. میل ندارم. همون چایی که خوردم کافیه.

خداحافظی می کنم. از آشپزخانه بیرون می آیم و به سمت اتاقم می روم تا کیفم را بردارم. با صدای آرام نوید به عقب بر می گردم .

-نیکو؟ حالت خوبه؟ دیشب خوب خوابیدی؟

نمی دانم چرا از نوید عصبانی هستم. برای این که ذهنم را نسبت به کارن مشکوک کرد یا برای این که این همه دیر گفت. با عصبانیت نگاهش می کنم.

-به لطف شما تا صبح کابوس دیدم .

نوید سکوت می کند. به سمت اتاقم می روم. کیف را بر می دارم و بر می گردم. نوید هنوز ایستاده. به طرفم می آید. لقمه ای به سمتم می گیرد.

-بیا این رو بخور. بعد هم مسکن بخور.

-نمی خوام. گرسنه نیستم. چرا مسکن بخورم؟

-نیکو جان با من لج نکن. معلومه که سرت درد می کنه. این رو بخور لطفاً.

با حرص لقمه را از دستش می گیرم. راه می افتم. دستم را می گیرد و مجبورم می کند بایستم.

-صبر کن. اول بخور، بعد برو.

نمی دانم در چشمانش یا لحن صدایش چه چیزی است که لج بازی بچه گانه را کنار می گذارم و لقمه را گاز می زدم. صدای صحبت های آرام مامان و بابا از آشپزخانه می آید. نوید لبخند می زند.

-راستی فردا شب تولد طنازه. دعوتت کرده. گفته حتماً بری چون می دونستم خوشحال میشی گفتم اول صبح بهت بگم کل روز انرژی داشته باشی .

به چشم های شوخش که نگاه می کنم عصبانیت از یادم می رود. می خندم.

-ممنون جناب به خاطر خبر به این خوبی. الان من از خوشحالی می خوام پرواز کنم .

نوید هم می خندد. سریع لقمه ام را قورت می دهم. خداحافظی می کنم و به سمت در خروجی می روم.

بیرون در خم می شوم و کفش هایم را می پوشم. راه که می افتم صدای نوید را می شنوم. بر می گردم

عقب. با یک لیوان آب و یک بسته قرص ایستاده. لبخند می زند.

-مسکن نخوردی. فکر می کنی می تونی از دستوریه پزشک در بری؟

می خندم. مسکن را می خورم و خداحافظی می کنم.

به اتاق خودم در شرکت می روم. شرکت ساکت است. روی صندلی رها می نشینم. به در و دیوار نگاه می

کنم. چقدر دلم برای همه جا تنگ شده. در با یک حرکت سریع باز می شود. رها سریع خودش را به داخل

پرت می کند. چقدر از دیدنش خوشحالم .

-وای نیکو تو این جایی؟ چقدر دلم برات تنگ شده بود .

و من به این دختر شاد و سرزنده نگاه می کنم که خارج از این اتاق و زمانی که نفر سومی به جمع ما اضافه

می شود چقدر ساکت و آرام می شود. می خندم. بغلش می کنم .

-نیکو خانوم. همه تو اتاق بابالنگ دراز نشستن. پدر خوانده هم گفته پیام صدمات کنم. می دونی که اگه دیر

کنی چقدر عصبانی میشه.

می خندم .

-رها تو آدم نمی شی؟ یعنی چی جلوی من به داداشم که ریست هم هست میگی بابا لنگ دراز!

-برو بینیم بابا! این قدر هم برای من داداشم داداشم راه ننداز.

دستم را می کشد و به طرف در می برد. به اتاق جاوید می رسیم. چون پنج شنبه است منشی نیست. رها

چند لحظه می ایستد. نفس عمیقی می کشد و خیلی متین و مودب در می زند و بعد در را باز می کند و هر

دو وارد می شویم. بعد از سلام و علیک مختصر با حسین و مانی شروع می کنیم. رها و مانی محل پروژه را

دیده اند. نظر من راجع به نوع طراحی و سرویس هایی که باید اجرا شود با حسین متفاوت است. مانی به

دفاع از من حرف می زند و در نهایت نظر من مورد تأیید قرار می گیرد. رها مسلط و آرام بحث می کند.

مانی مخالفت می کند. چقدر دلم برای بحث های فنی تنگ شده. در کل جلسه هر چه من می گویم مانی

تأیید می کند. جاوید در نهایت یک بار از اول کل تصمیمات را مرور می کند و جلسه را ختم می کند. به

ساعت نگاه می‌کنم. جلسه سه ساعت طول کشید و من اصلاً متوجه گذر زمان نشدم. از اتاق بیرون می‌آییم. به اتاق خودم می‌روم. رها هم می‌آید. پشت سرم در را می‌بندد.

-می‌بینم که مانی حسابی عاشقت شده. مانی امکان نداره از حرفی دفاع کنه. همین که جلوی یه نظری حرف نمی‌زنه یعنی موافقت. بابا دختر تو چه شانسی داری!

لبخند کم جانی می‌زنم. کارن دوباره در ذهنم جان می‌گیرد. هنوز گوشی ام خاموش است. دلم نمی‌خواهد گوشی را روشن کنم. رها با تعجب نگاهم می‌کند.

-اتفاقی افتاده نیکو؟ سر حال نیستی؟

دلم می‌خواهد حرف بزنم. با کسی که بتواند حرفم را بفهمد. کسی از جنس خودم.

-دیشب نامزد کردم.

دهان رها باز می‌ماند. بعد به خودش می‌آید. لبخند می‌زند.

-نامزد کردی؟ مبارکه. چه بی‌خبر؟

بغلم می‌کند. گونه ام را می‌بوسد. در اتاق باز می‌شود و مانی به اتاق می‌آید. خبری از اخمی که روز مصاحبه دیدم در چهره اش نیست. رها با خجالت خودش را عقب می‌کشد. مانی به رها نگاه می‌کند.

-اتفاقی افتاده؟ مزاحم شدم؟

یک لحظه می‌بینم که شیطنتی در نگاه رها برق می‌زند. احتمالاً می‌خواهد قضیه نامزدی پر از حرف و حدیثم را بگوید. سریع به جای او جواب می‌دهم.

-نه طوری نشده.

و دست رها را می‌کشم. رها با تعجب به من نگاه می‌کند. مانی به من نگاه می‌کند.

-خوشحال شدم از دیدنتون. تو جلسات آینده هم می‌بینی دیگه؟

-بله. فعلاً هستم در خدمتتون.

و به کارن فکر می‌کنم. که نمی‌خواهد من دو جا کار کنم. مانی سریع خداحافظی می‌کند و می‌رود. رها به من نگاه می‌کند.

-رها! می‌خواهی بری خونه یا وقت داری باهات حرف بزنم.

رها با نگرانی به من نگاه می‌کند.

-چیزی شده؟ وقت دارم. می‌خواهی بریم جایی حرف بزنیم؟ کافی شاپی جایی؟

-نه همین جا خوبه.

رها صندلی اش را عقب می‌کشد. روی آن می‌نشیند. من هم می‌نشینم. اول به جاوید زنگ می‌زنم و می‌گویم فعلاً با رها کار دارم و می‌مانم. می‌گویم تلفنم هم خاموش است و اگر کسی با من کار داشت بگوید من در جلسه هستم و بعداً تماس می‌گیرم. جاوید قبول می‌کند و می‌گوید می‌ماند تا به کارهای عقب افتاده اش برسد.

به رها نگاه می‌کنم. کل جریان خواستگاری را برایش تعریف می‌کنم.

-خب حالا مشکل چیه که این همه دلواپس شدی. اون هم درست چند ساعت بعد از جواب دادنت؟

-خب دو تا مسئله هست. یکی این که کارن دیشب بهم گفت می‌خواد برام یه شرکت بزنه و من بقیه کارهام رو ول کنم، دوم هم حرفیه که نوید دیشب بهم گفت. اون هم اینکه که گویا سال‌ها پیش شایعه شده بود کارن با دختری بوده و بعد از این که باهاش رابطه داشته و لاش کرده. بعد از این شایعه هم خانواده کارن از محل ما رفتن. حالا من نمی‌دونم چقدر این حرف‌ها مهمه یا چقدر می‌تونه تأثیر داشته باشه. رها به من نگاه می‌کند. بعد به آرامی شروع می‌کند.

-یه سوال ازت می‌پرسم. چرا می‌خوای ازدواج کنی؟ طرف مقابلت مهم نیست. کلاً چی باعث شده فکر کنی که باید ازدواج کنی؟

جا می‌خورم. انتظار این سوال را ندارم. تا به حال به این مسئله فکر نکرده بودم.

-خب مگه نباید ازدواج کنم؟ من بیست و چهار سالمه. خب باید به فکر ازدواج باشم دیگه. لبخند می‌زند.

-اشتباه تو همینه. من نمی‌گم نباید به فکر ازدواج باشی، اصلاً هم با نامزدت کار ندارم که کیه یا چه عقایدی داره. حرف من تویی. نیکو سن تو اصلاً دلیل ازدواج نیست. باید برای ازدواج نیاز داشته باشی. مهم نیست چه جوریه! یه وقت‌هایی نیاز داری یه همصحبت داشته باشی. یه وقت‌هایی یه آدم تو زندگیت پیدا میشه که با همه وجودت می‌خوای که با اون باشی. یه وقت‌هایی یه پشتیبان نیاز داری. تو دنبال کدوم یکی از این‌هایی؟ من می‌دونم که هیچی، چون می‌شناسمت. درستیه که خیلی وقت نیست با هم دوست هستیم ولی تو خیلی زیاد شبیه منی. شبیه بیست سالگی من یا شاید کمتر. به صورت آرام رها نگاه می‌کنم و به حرف‌هایش فکر می‌کنم. بی‌اراده نگاهم می‌رود سمت انگشت ازدواجش که از هر حلقه‌ای خالی است. نمی‌دانم چرا حس می‌کنم حرف‌هایش با انگشت خالی‌اش جور نیست. متوجه نگاهم می‌شود. انگشتش را مقابل صورتش می‌گیرد و آرام با دست دیگرش جای حلقه ازدواج را لمس می‌کند.

-منی گم اگه تو انتخاب همسرت اشتباه کنی دیگه قابل جبران نیست، هست ولی ... به این انگشت نگاه کن. اگه انگشتی این‌جا بره اون حلقه انگار دور قلبت هم تنیده میشه. اگه اون انگشت اشتباه بره تو دستت برای در آوردنش باید پیچک دور قلبت رو هم باز کنی. درد داره. راحت نیست. شدنیه ولی همراهش داغی رو روی قلبت میذاره که جاش همیشه می‌مونه. حتی اگه زخمش خوب بشه جاش برای همیشه می‌مونه. اگه فکر می‌کنی من تجربه‌ش کردم می‌گم درست می‌گی. من هم یه روز یه حلقه اشتباه تو دستم رفت. تنها دلیلش هم این بود که فکر می‌کردم آدم همه چی تمومی داره این‌رو میذاره تو دستم، ولی خب ما قسمت هم نبودیم. مال هم نبودیم. دنیامون جدا بود. خیلی زود فهمیدم که ما از هم جدایییم و هیچ حلقه‌ای نمی‌تونه روح ما رو به هم وصل کنه. هر حلقه‌ای هم که به زور بخواد این کار رو بکنه بلاخره

پاره میشه .

مکث می کند. انگار می خواهد با هجوم بغض مقابله کند و من متعجب به دختری نگاه می کردم که وقتی با هم بودیم به شدت شاد بود و در جمع به شدت آرام. دختری که تازه داشت از دردهایش می گفت و من تازه دارم فکر می کنم مگر ممکن است دو آدم خوب نتوانند با هم خوشبخت شوند. چیزی در ذهنم جستجو می کند. این جمله را انگار قبلاً شنیده ام. خوب بودن برای خوشبختی کافی نیست. نمی دانم این جمله را کجا شنیدم. رها انگار موفق بوده بغضش را فرو دهد. صدایش کمی می لرزد.

-نیکو! تا وقتی ندونی از ازدواج چی می خوای با هر آدمی ممکنه به مشکل بر بخوری.

-رها! من تا حالا به این چیزا فکر نکرده بودم. فکر می کردم خوب بودن برای خوشبختی کافیه.

-من هم مثل تو فکر می کردم ولی نیکو، خوب بودن تعبیرهای مختلفی داره. معلوم نیست ما تعریف واحدی از خوب بودن داشته باشیم. سعید خوب بود. از هر کسی می پرسیدیم می گفتن خیلی آدم خوبیه. وقتی اومد خواستگاری و با هم حرف زدیم تو همه چیز با هم تفاهم داشتیم. نه با کار کردن من مشکل داشت نه با عقاید من. تاجر بود. وضع مالیش فوق العاده بود. مهریون و آروم بود، ولی خیلی زود فهمیدیم ایده آل هامون با هم فرق داره. من کمال طلب بودم، اون هم بود. من می خواستم تو کارم پیشرفت کنم، اون هم می خواست تو کارش پیشرفت کنه، ولی فکر می کرد من باید یک زن خانه دار باشم که خب برای این که از اجتماع عقب نیفتم می تونم کار کنم. نمی تونست درک کنه من گاهی نیاز پیدا می کنم به سختی کار کنم تا پیشرفت کنم. هیچ توجیهی نداشت که بدون نیاز مالی من این همه کار کنم. برم دوره ببینم، همزمان هم مجری پروژه باشم. هم ناظر باشم هم تدریس کنم هم خودم برم دوره های جدید ببینم. دلش می خواست من بعد از کارم تو انواع سالن های زیبایی یا مرکز خریدها باشم و خرید کنم. من دلم می خواست همه وقت آزادم رو تا جایی که به زندگیم آسیب نرسه برای پیشرفتم بذارم. شاید به نظرت

اختلاف کوچیکی بیاد اما به باورهای ما و هدف هامون بستگی داشت. مثل یه سوراخ توی یه سد بود. یواش یواش بزرگ شد. اون مدام منو با بقیه زن های اطراف مقایسه می کرد. می گفت ببین این زن ها رو. هر روز یه مدل مو، هر روز یه رنگ مو، هر روز یه آرایش جدید، هر روز یه دکوراسیون جدید. نمی گم اینایی که اون می خواست بد بود، دنیای من نبود! آرزوی من نبود. من هم آرزوی سعید نبودم. خیلی زود به همون زن ها پناه آورد و من رو عملاً از زندگی اش کنار گذاشت. من هم مقصر بودم. خیلی بیشتر از سعید، چون نمی دونستم از زندگی مشترک چی می خوام. اوایل خیلی کوتاه اومدم. بهش اجازه دادم به جای من تصمیم بگیره، به جای من برای خوشبختی من فکر کنه .

لبخند تلخی زد که رد اندوه عمیقی روی صورتش انداخت.

-به جبران اشتباهم همه حق و حقوقم رو بخشیدم و جدا شدم. حالا می خوام زندگی خودم رو خودم بسازم. خودم برای خوشبختی خودم تصمیم بگیرم. اگه خودم خوشبختی و آرامش رو پیدا کنم با ازدواج این خوشبختی و آرامش رو با یه آدم دیگه شریک میشم. من بین این دستورها و کدها دنبال آرامش می

گردد. بین این دلهره و اضطراب دلهره زندگی خودم رو گم می کنم. دارم به خودم فرصت میدم بزرگ بشم. به خودم فرصت میدم خوشبخت بشم. برای احساس خوشبختی نیازی نداری حتماً مردی کنارت باشه. به حرف هام خوب فکر کن. با عجله تصمیم نگیر.

و من همچنان خیره شده بودم به انگشت ازدواج خالی اش. انگشتی که انگار می توانستم رد زخم روی دلش را روی آن ببینم. چرا خودم تا حالا به این مسئله فکر نکرده بودم؟ چرا زودتر با رها حرف نزده بودم؟ چرا این همه خودم را از دنیای واقعی آدم ها دور کرده بودم؟ به رها نگاه می کنم.

-حالا باید چی کار کنم؟ به نظرم دنیای من و کارن هم با هم فرق داره .

-یه وقت هایی دنیاتون با هم فرق داره ولی چیزی به اسم عشق میاد وسط. اون قدر عمیق میشه که دنیای تو میشه یه نفر دیگه. نمی دونم این احساس چقدر می تونه دووم داشته باشه، ولی بالاخره به نظرم عشق می تونه توجیه ازدواج باشه. در مورد شما عشقی این وسط بوده؟

-نه. درسته که کارن اظهار علاقه کرده ولی هیچ وقت نگفته عاشق منه. من هم با این که حس خوبی از محبت هاش دارم فکر نکنم عاشقش باشم.

-حالا که با عجله جواب مثبت دادی به نظرم با عجله جواب منفی نده. اجازه بده یه کم بشناسیش. می تونی عروسیت رو عقب بندازی؟

به انگشت ازدواج خودم نگاه می کنم. چه قدر خوب که دیشب حلقه ندادند. چه قدر خوب که هنوز انگشت ازدواجم خالی است. دستم ناخودآگاه به سمت گردنبندم رفت که دیشب از گردنم باز نکرده بودم. یاد حرف کارن افتادم. نگین هاش اصل هستن ،انگار اندازه محبتش در اصل و بدل بودن جواهرات خلاصه می شد. چقدر برای من اصل بودن جواهر اهمیت داشت؟ نه این که بدم بیاید، اما من گردنبندم یشم را همان قدر دوست داشتم که الماس را و مدت ها به همان گردنبندم فکر کرده بودم و لا به لای نگین هایش دنبال محبت و عشق گشته بودم و سرانجام بدون پیدا کردنش باز هم به کارن جواب دادم. حس کردم هرگز تا این اندازه قلبم را در معرض زخم قرار نداده ام. باید از قلبم محافظت کنم. باید کارن را خوب بشناسم. به رها نگاه می کنم که دوستی در چشم هایش برق می زند. قبل از این که چیزی بگویم چند تقه به در می خورد. جاوید در را باز می کند و با لبخندی که در شرکت کمتر روی لبش می دیدم وارد می شود.

-خانوم ها حرف هاتون تموم نشد؟ نیکو جان تلفنت خاموشه. به بیست نفر جواب دادم که تو جلسه هستی. الان هم اگه جلسه فنی تون تموم شده دیگه بریم .

و چشمکی می زند و می خندد. تلفن را روشن می کنم. چند پیام پشت سر هم از کارن. انتظارش را داشتم. هیچ کدام را باز نمی کنم. یک پیام از نوید. باز می کنم " .یه پیشنهاد خوب! تو تولد طنناز کارن رو هم بیار. وقت خوبیه که توی اون جمع محکش بزنی " پیشنهاد خوبی است. راست می گوید. می توانم کارن را محک بزیم. به جاوید نگاه می کنم.

-الان میایم.

-باشه پس من تو ماشین منتظرم. رها خانوم! شما رو هم می رسونیم.

-ممنون. وسیله هست.

تعجب می کنم. در شرکت کمتر پیش می آمد کسی پسوند یا پیشوند آقا یا خانوم به کسی بدهد. این رسمی است که خود جاوید گذاشت. جاوید که بیرون می رود فکری به سرم می زند. کاش رها به من در شناختن کارن کمک می کرد.

-رها فردا شب تولد دعوتیم. نوید پیشنهاد کرده کارن رو هم با خودم ببرم. تو هم میای؟ می خوام تو شناختن کارن کمک کنی.
رها می خندد.

-نه نیکو جان. هر چند فردا شب جایی دعوتیم ولی اگر دعوت نبودم هم نمی اومدم. هیچ کس نمی تونه تو شناخت کارن بهت کمک کنه. خودت باید ببینی این آدم به دردت می خوره یا نه.
راست می گفت. هیچ کس جز من نمی تواند به خودم کمک کند. کاش دیشب جواب نداده بودم.
با هم از ساختمان شرکت بیرون آمدیم. رها از من و جاوید خداحافظی کرد و به سمت ماشین خودش رفت و من وقتی پشت سرش ایستادم به تجربه تلخش فکر کردم. به زخمی که جایش روی قلبش می ماند. همیشه خواهد ماند. منتظر ماندیم تا حرکت کرد. به جاوید نگاه کردم که خیره به مسیر رفتنش ایستاده بود.

-دختر خوبیه.

با تعجب به من نگاه کرد. سری تکان داد.

-آره دختر خوبیه. شخصیت آرومش آدم رو تحت تأثیر قرار میده.

وقتی یادم آمد همین رهای از نظر جاوید آرام به او لقب بابا لنگ دراز داد خنده ام گرفت .

-به چی می خندی؟

-هیچی. مهم نیست .

عصر در اتاقم نشستیم. در اتاق را بستیم. تلفنم را خاموش کردم. انگار می خواستم از همه دنیا رها شوم تا بتوانم خوب فکر کنم. جلوی آینه نشستیم. به خودم نگاه کردم. به گردنم دست کشیدم. به لب هایم دست کشیدم. یاد دیشب افتادم، یاد بوسه هایش. گرم شده بودم، اما گرم شدنم به خاطر هورمون هایم بود. به خاطر نزدیک شدن بیش از اندازه یک مرد بود. پای هیچ عشقی وسط نبود. فقط هیجان بود. می شود بین آن بوسه ها رد محبتی پیدا کرد؟ چرا کارن برای بکارتم هیچ ارزشی قائل نشد؟ این کار کارن خوب بود؟ بد بود؟ خاطره خوبی بود؟ نمی دانم! حالا که خوب فکر می کنم نه دنبال توجه نوید هستم که رنگ برادری دارد نه بوسه های از جنس مردانگی کارن جذابیتی برایم دارد. نه که نداشته باشد؛ آن قدر نیست که زود خاموش نشود. زود تبدیل به دافعه نشود. خدایا چه کسی بود که می گفت خوب بودن برای خوشبختی کافی نیست؟ چرا دلیل حرفش را نپرسیده بودم؟ شاید هم پرسیده بودم و الان یادم نمی آید. تا فردا شب

چه کنم؟ چطور می‌خواهم در یک شب یک انسان را بشناسم؟ مگر بعد از بیست و چهار سال چقدر خودم را شناختم؟ بهترین کار شاید حرف زدن باشد. شاید باید با کارن حرف بزنم. راجع به کار کردن. حتماً اگر تلفن را روشن کنم تماس می‌گیرد برای این که همدیگر را ببینیم. تلفن را روشن می‌کنم. باز هم چند پیام از کارن. دلم نمی‌خواهد دوباره سوال و جوابم کند. خودم زنگ می‌زنم.

-سلام خانوم خانوما! چه خبر؟ خوش می‌گذره؟ حالی از این شوهرت نمی‌پرسی؟ چه واژه غریبی! شوهر؟! چرا این واژه این همه برایم بیگانه است؟
-سلام. خوبم، تو خوبی؟ چه خبر؟

-نیکو! دلم برات تنگ شده. از دیشب مدام جلوی چشمم هستی. دیشب روی همون کاناپه خوابیدم. هنوز اون کاناپه بوی تو رو می‌ده.

نمی‌دانم باید چه بگویم. نمی‌دانم چرا دوست ندارم ادامه دهد. دوست ندارم نقش هورمون‌ها برایم پررنگ شود. وقت ... وقت فکر کردن است. وقت عاقل بودن.

-کارن! فردا شب تولد دخترخاله نویده. من دعوتم، تو هم می‌ای؟

-وای تولد؟! معلومه که می‌ام. اصلاً هر جا خانومم بگه می‌ام. فقط الان هم می‌خوام ببینمت. میشه؟
دلم دوست دارد از آن همه توجه گرم شود. دوست دارم خودم را به آن همه حس دوست داشته شدن بسپارم. دلم همه توجه از جنس یک مرد را می‌خواهد و عقلم با تمام وجود مقابله می‌کند. باید پیروز شود. باید برای نشکستن همین دلی که می‌خواهد گرم شود عاقل بمانم.

-الان؟ باشه من هم بیکارم. فقط کجا میریم؟

-نمی‌دونم، هر جا. اصلاً چطور بیای خونه ما؟ کسی هم نیست.

می‌دانم می‌خواهد تجربه دیشب را تکرار کند، ولی امروز خودم می‌خواهم برای خودم و رابطه ام تصمیم بگیرم، با عقلم و نه احساس هنوز گیجم.

-خب ... دلم می‌خواد بریم یه جا قدم بزنیم. موافقی؟

-مطمئنی نمی‌خوای بیای خونه ما؟

-آره! مطمئن هستم که می‌خوام قدم بزنم.

-باشه. پس آماده باش میام دنبالت.

قطع که کردم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. صدای نوید و مامان از آشپزخانه می‌آمد که با هم حرف می‌زدند. به آشپزخانه رفتم. به نوید نگاه کردم. چیزی از حرف هایشان متوجه نشدم.

-نوید! کارن فردا شب میاد تولد. خودت هم هستی دیگه؟

نوید لبخند زد.

-آره. جاوید هم هست. حالا می‌خوای کارن رو به چه عنوانی معرفی کنی؟

-نمی دونم. هنوز بهش فکر نکردم .

-من میگم به عنوان دوست من معرفی کنیم. به نظرم بهتره به عنوان نامزد معرفی کنیم .
مامان با تعجب به ما نگاه می کند.

-چرا به عنوان نامزد معرفی نکنین؟ خب نامزدشه دیگه. تا کی میشه مخفیش کرد؟

مکت می کنم. نمی دانم چه جوابی به مامان بدهم. نوید به جای من جواب می دهد.

-خب آخه کارن قراره بره سفر. تا بیاد هم حداقل یک ماه طول می کشه. حالا کلی حرف و حدیث در میاد

چرا اینا زودتر مراسم نگرفتن و نکنه پسره پشیمون شده باشه و این حرفا .

مامان قانع شده. از زیرکی نوید خوشم می آید. جاوید هم وارد آشپزخانه می شود. به چهره آرامش لبخند

می زنه. جاوید هم زخمی روی دلش دارد، اما چقدر جنس زخم جاوید با رها فرق می کند. جاوید از

سرنوشت زخم خورد و رها از آدم ها. شاید هم از خودش.

-جاوید! تو هم میای تولد؟

جاوید می خندد چشمکی به نوید می زند.

-آره میام. هر چند حوصله این لوس بازی ها رو ندارم ولی به عنوان محافظ نوید میام. این پسر جلوی اون

مادر فولاد زره و دخترش احتیاج به بادیگارد داره.

نوید سعی می کند خشم ساختگی در چهره اش ایجاد کند.

-هوی پسر، درست حرف بزن. درستت داداشمی ولی اون ها هم خاله و دختر خالم هستن.

به مامان نگاه می کنم که به کل کل پسرها می خندد .

-مامان؟ می خوام با کارن برم بیرون. کاری با من نداری؟

مامان لبخند می زند. جاوید هم انگار حرفی معمولی شنید اما نوید با تعجب به من نگاه می کند .

-بیرون برین؟ تو و کارن؟

-آره.

و چشمکی می زنه تا خیالش را راحت کنم .

لباس می پوشم. ساده ولی شیک! همان طور که همیشه دوست دارم. امروز نیاز دارم خودم باشم. باید

خودم باشم. با صدای زنگ گوشی متوجه می شوم کارن دم در است .سریع از اتاقم بیرون می روم و با

صدای بلند با همه خداحافظی می کنم. کارن دم در با یک BMW X6 ایستاده. ماشین عشق جاوید! کارن

پیاده می شود. دسته گل بزرگی در دستش است. دیگه بهانه ای برای قبول کردنش ندارم. با کارن دست

می دهم و گل را می گیرم. در را برایم باز می کند. سوار ماشین می شویم. کارن رو می کند به سمت من.

-خب عزیزم کجا بریم؟ می خوام برای فردا شب خرید کنیم یا جای خاصی مد نظرته؟

خرید کردن بد نیست. حداقل می توانم رفتار کارن را در اجتماع محک بزنم. از کافی شاپ رفتن که چیزی

عایدم نشد .

-ترجیح میدم خرید کنیم.

باشه ای می گوید و با لبخند راه می افتد. موسیقی آرامی گذاشته و هر چند لحظه یک بار با لبخند به من نگاه می کند. سر چهار راه پشت چراغ قرمز دخترکی با ظرف فلزی زنگ زده ای اسفند دود می کند. به طرف ماشین کارن می آید. قلبم فشرده می شود. هنوز هم نمی دانم باید به این بچه ها پول بدهم یا نه. از طرفی فکر می کنم کسب درآمد این بچه ها پدر و مادر این کودکان بی گناه را بیشتر راغب می کند تا به گدایی و ادارشان کنند از طرفی نگرانم نکند هیچ پولی برای سیر کردن شکم شان نداشته باشند. نکند حالا گرسنه باشند. با ناراحتی به دخترک لاغر و تکیده نگاه می کنم. کارن متوجه نگاه من شده. دست در جیبش می کند و نمی دانم چند اسکناس ده هزار تومانی به طرف دخترک دراز می کند. چشم دختر برق می زند و من فکر می کنم این پول واقعاً برای حس انسان دوستی خرج شده؟

به مرکز خرید می رویم. کارن هر چه را می بیند می خواهد برایم بخرد و من عجیب دلم نمی خواهد کارن هیچ چیزی برایم بخرد. دلم برای غرورم می تپد. دست روی هر چه می گذارد عیبی رویش می گذارم و می گویم دوست ندارم. پشت ویتترین یک مغازه می ایستیم. به لباس های مجلسی داخل ویتترین نگاه می کنیم و من انگار هیچ لباسی نمی بینم. فکرم بیشتر از همه پیش رها و حرف هایش مانده. کارن بازوی مرا به ملایمت گرفته .

-خانومی؟ اون پیراهن نقره ایه خوب نیست؟ خیلی شیکه ها. فکر کنم خیلی بهت بیاد.
 کمی با چشم می گردم تا پیراهن نقره ای را پیدا کنم. پیراهنی با یقه ای باز و کوتاه!
 -این خیلی بازه. من این جوری لباس نمی پوشم.
 کارن لبخند می زند.

-از این به بعد می پوشی عزیزم. من دوست دارم خانومم شیک بپوشه و چشم همه رو خیره کنه.
 یاد سعیدی می افتم که رها دیروز برایم مجسم کرده بود. باز یا پوشیده لباس پوشیدن مهم نیست. حتی این که نظرم در این مورد با هم متفاوت است هم خیلی اهمیت ندارد. این که کارن به خودش اجازه دهد برایم تصمیم بگیرد ناراحت می کند. نمی خواهم جای رها باشم و اجازه دهم کسی برایم تصمیم بگیرد، هیچ کس ... حتی کارن. سعی می کنم با قاطع ترین لحن ممکن به کارن جواب دهم.
 -نه کارن! من با این لباس راحت نیستم و وقتی با لباسی راحت نباشم نه می خرم نه می پوشم.
 اخمی گذرا چهره کارن را می پوشاند اما سریع چهره عادی به خودش می گیرد.
 -خب عیب نداره. بریم بخریمش تو خونه خودمون بپوش. فقط برای من بپوش. خوبه؟
 یک لحظه، فقط یک لحظه خودم را در آن لباس براق کوتاه تجسم می کنم. در یک خانه، کنار کارن ... نه !
 کارن دستم را می گیرد و به طرف داخل مغازه می کشد. به فروشنده جوان و زیبا سلام می کند و لباس پشت ویتترین را می خواهد. بی تفاوت نگاهش می کنم. دختر فروشنده با لوندی لباس را بیرون می آورد و به دست کارن می دهد. کارن با لبخند لباس را به دست من می دهد.

-پوشش عزیزم. بینم تو تنت چطور میشه.

و سرش را نزدیک گوشم می آورد که گرمای نفس کشیدنش به پوست صورتم می خورد.

-حتماً صدام کنی ببینم، باشه ملوسک من؟

و من چقدر با واژه ملوسک نامأنوسم! لباس را می گیرم و به اتاق پرو می روم. پیراهن را می پوشم. بلندی اش تا وسط رانم است و از پشت و جلو کاملاً باز. صدای حرف زدن کارن را با فروشنده می شنوم که انگار راجع به بقیه لباس ها حرف می زنند. به خودم نگاه می کنم. تقه ای به در می خورد. صدای آرام کارن را می شنوم.

-پوشیدی عزیزم؟ در رو باز می کنی ببینم؟

ممکن نیست اجازه دهم کارن مرا این طور ببیند. حداقل به خاطر اجباری که برای پوشیدن پیراهن کرد! -یه لحظه صبر کن!

سریع لباسم را عوض می کنم. در اتاق پرو را باز می کنم. دهان کارن از دیدن من با مانتو باز می ماند.

-نیکو! چرا مانتو پوشیدی؟ می خواستم لباس رو تو تنت ببینم.

پوزخند فروشنده را می بینم. برایم اهمیتی ندارد.

-آخه خوب نبود. اصلاً بهم نمی اومد.

و لباس را به طرف فروشنده گرفتم.

-ممنون خانوم.

منتظر واکنش فروشنده نشدم و از مغازه بیرون آمدم. کارن هم دنبالم آمد. از نفس های تندش می توانم

بفهمم عصبانی است، ولی حالا وقتش نیست عصبانی اش کنم. بر می گردم و با لبخند نگاهش می کنم.

-ببخشید عزیزم، خسته شدی؟ من کلاً تو لباس خریدن خیلی سخت انتخاب می کنم. مامان که خیلی ازم شاکیه.

کارن همچنان عصبانی است.

-نیکو! این چه کاری بود کردی؟ این امل بازی ها چیه در میاری؟

سعی می کنم لبخند شرمگینی بزنم. دستش را می گیرم ولی سرم را پایین می اندازم.

-خب خجالت می کشم تو من رو اون جوری ببینی. هنوز بهت عادت نکردم.

بدون این که بفهمم چه شد ناگهان لب کارن را برای یک لحظه روی لبم حس کردم. کارن وسط پاساژ مرا

بوسیده بود؟

هاج و واج به کارن نگاه کردم که شیطنت کل صورتش را پوشانده بود. بهت مرا که دید چشمکی زد و

سرش را کنار گوشم آورد.

-بوسیدمت که دیگه از من خجالت نکشی.

از التهاب صورتم می فهمم که چقدر سرخ شده ام. به اطراف نگاه می کنم. چند نفری متعجب به ما نگاه می

کنند .

-می خوامی بازم بوس کنی؟ نمی خوامی همه بفهمن که چقدر دوستت دارم؟
می خندد. تمام ذهنم خالی می شود. یک لحظه به هیچ چیز فکر نمی کنم. خالی از هر حسی می شوم. نه شرم، نه دلهره، نه شادی و ناگاه همه حس های دنیا به دلم چنگ می اندازد. شرم، دلهره، خوشی! تنها وقتی است که گذر زمان را خوب حس می کنم. با همه وجودم آرزو می کنم کاش زمان در یک دقیقه پیش متوقف می شد. کاش می شد آن چند ثانیه را از خاطراتم پاک کنم. جای بوسه کارن روی لبم انگار می سوزد. یک لحظه حس کردم مضحکه کارن شدم و او دلش می خواهد مثل یک عروسک خیمه شب بازی مرا بازی دهد. می خواهد به ساز ناکوکش برقصم. بوسه کارن می توانست خیلی معنی داشته باشد اما من عطر عشق را حس نمی کنم. بیشتر شبیه لچ بازی پسر بچه ای است برای بدست آوردن آب نبات. شاید هم واقعاً رنگ عشق داشته باشد. زندگی با مردی که از عنوان کردن علاقه اش واهمه ای نداشته باشد باید هیجان انگیز باشد. حس خوشی هم زیر پوستم می دود. ناگهان شرم غلبه می کند. شرم از این که آدم های این جا دیده اند کارن مرا بوسیده. بازوی کارن را می گیرم و به سمت در خروجی پاساژ می کشم. بیرون پاساژ نفس عمیقی می کشم و دست کارن را رها می کنم. می خندد. سرش را زیر گوشم می آورد.
-اعتراف می کنم دیوونه هستم نیکو! دیوونه بوسیدن تو. عاشق اینم که ببینم چطور سرخ میشی.
بعد صورتم را به طرف خودش بر می گرداند. یک لحظه می ترسم نکند یک بار دیگر بخواهد مرا ببوسد. نکند بخواهد مرا در خیابان ببوسد. فوری رویم را بر می گردانم و فاصله می گیرم. بازویم را می کشد و کمی نزدیکم می آید.

-عزیزم! هر وقت به حرفم گوش نکنی همون جا بوست می کنم. تنبیه خوبیه مگه نه؟
شرمگین به چشمهایش خیره می شوم. تمام تنم سرد شده است.

-بریم کارن. سردم شده.

-تو که هنوز چیزی نخریدی؟

دلم نمی خواهد کارن برایم خرید کند. این آخرین کاری است که در دنیا می خواهم انجام دهم .

-نمی خوام. برای فردا شب لباس دارم. الان هم خسته ام هم سردم شده.

-بریم یه کافی شاپ؟ یه قهوه بخوری گرم میشی!

-من خسته ام. می خوام برم خونه استراحت کنم.

-عین بچه ها نشو دیگه. من که می دونم به خاطر این که بوسیدمت می خوامی بری. یه بوسه که این همه

حرف نداره. تو دیگه خانوم منی. اگه خانومم رو بوس نکنم چی کار کنم؟

از لحن لوسی که به حرفش می دهد خنده ام می گیرد. به این کودک بیست و هشت ساله نگاه می کنم. به

این کودک خوش تیپ تخس!

-بریم خونه کارن! اگه همین الان منو نبری فردا نمی برمت تولد!

می خندد.

-بریم بابا بد اخلاق! من از دستت پیر میشم! آخرش منو جوون مرگ می کنی. بریم خانوم .
با هم حرکت می کنیم. کارن از آرزوهایش می گوید. از خانه ای که در برج دارد و دلش می خواهد آن جا زندگی کنیم .

-می دونی نیکو! یکی از آرزوهایم اینه که با یه دست پر از خرید پیام خونه و تو در رو برام باز کنی. از خستگی هلاک باشم ولی تو غر بزنی چرا یه قلم رو یادم رفت بخرم. یا مثلاً دوست دارم وقتی از حموم میای بیرون خودم موهات رو سشوار کنم. دوست دارم ببینمت که داری آشپزی می کنی. بعد غذات می سوزه. بعد من سرت غر بزنی. اصلاً دوست دارم با هم دعوا کنیم. تو گریه کنی بعد هم پیام ناز تو بکشم. بگم غلط کردم. تو هم همش گریه کنی. اون قدر مسخره بازی در بیارم که تو بخندی بعد هم با هم آستی کنیم. دوست دارم با ماشین بریم شمال .من رانندگی کنم و تو برام میوه پوست بگیری. بعد بریم تو ویلا و عصرها با هم لب ساحل قدم بزنی. با هم بریم آفتاب بگیریم. دوست دارم سرت رو به شونه ام تکیه بدی و با هم طلوع و غروب آفتاب رو تماشا کنیم. دوست دارم بهت غر بزنی چقدر خرج می کنی و تو بیشتر پول خرج کنی.

به فانتزی های کارن گوش می کنم. به سختی با خودم مقابله می کنم رویاهایش را مجسم نکنم. نمی خواهم دلم گول بخورد .

-نیکو؟ تو چی؟ تو چی دوست داری؟
-هیچی!

هیچی ناخودآگاه بر لبم جاری می شود. هیچی که از ذهن خالی ام بیرون پریده. از ذهنی که ماه هاست کارن را می بیند و نمی خواهد ببیند. از ذهنی که مدت های زیادی است دارد گوشه ای با کارن مقابله می کند. از جایی از ذهنم که هنوز کارن را قبول نکرده.

-هیچی؟ یعنی چی؟ دخترها اینو معمولاً دوست دارن، سرشون رو بذارن روی شونه شوهرشون. دوست دارن شوهرشون دست بذاره تو موهاشون. دوست دارن نوازش بشن .
-نمی دونم. شاید هنوز فکر نکردم.

نمی دانم بهترین لغتی است که پیدا می کنم تا آن بحث مسخره را تمام کنم.

با کارن و نوید و جاوید وارد می شویم. طناز ما را که می بیند به طرف مان می آید و به همه سلام می کند. نوید کارن را با دست نشان می دهد.

-طناز جان! کارن از دوست های منه. هم رشته ایته. مهندس برقه. کارن جان! طناز دختر خالم.
با هم دست می دهند و آشنا می شوند .

در کل مهمانی نوید از کنارم جم نمی خورد. کارن و جاوید هم هستند. طناز با همه می رقصه. دخترها و

پسرها با هم می رقصند. با هم حرف می زنیم و من گاهی متوجه نگاه غضبناک کارن به نوید می شوم. نوید و جاوید توجه زیادی به جمع در حال رقص نمی کنند. کارن به من نگاه می کند.
-نیکو؟ بریم برقصیم؟

اصلاً حوصله رقص ندارم. بدتر از همه این که می ترسم کارن هوس کند وسط رقص مرا ببوسد .
-فعلاً حوصله ندارم. باشه برای بعد .

طناز به طرف مان می آید. با همان عشوهِ همیشگی کمی حرف می زند. هر سه مرد اطراف مرا زیر نظر دارد و هر از گاهی نگاهی از روی کینه به من می اندازد. نوید به طناز نگاه می کند.
-طناز جان! یادمه گفته بودی دلت می خواد کار کنی. کارن سهامدار یه شرکته. شاید بتونه به جایی معرفیت کنه.

طناز در حالی که ذوقی کودکانه به صدایش می دهد رو می کند به کارن.

-راست میگه کارن؟ می تونی من رو معرفی کنی؟

کارن نگاهش می کند و لبخند می زند.

-حتماً می تونم معرفیت کنم. چرا که نه؟

طناز لبخندی از سر بدجنسی به من می کند و بعد به طرف کارن بر می گردد. انگار کارن امتیاز بزرگ جمع ماست و طناز خوشحال از به دست آوردن توجه کارن شده.

-خب پس شماره م رو بهت می دم که باهات تماس گرفتم جوابم رو بدی.

کارن لبخندی می زند و گوشی اش را باز می کند و شماره ای که طناز می گوید را می گیرد.

-خب بهت زنگ زد که شماره م رو داشته باشی و باهام تماس بگیری. فردا بهم زنگ بزن که یه قرار بذارم بیای شرکت ما. مدارکت رو هم بیار که کارهای استخدامت انجام بشه.

طناز می خندد. باز هم با غرور به من نگاه می کند. انگار دنیا را به او داده اند که کارن به او شماره اش را

داد! طناز نمی داند که من از ترس این که کارن مرا ببوسد این جا بین برادرهایم سنگر گرفته ام. نگاه

سنگین نوید را روی خودم حس می کنم. انگار می خواهد با نگاه چیزی به من بگوید. طناز که از کنار ما

دور شد کارن لبخندی به من زد.

-نیکو جان! دوستت رو فقط به خاطر تو قبول کردم.

برایم مهم نیست کارن به طناز شماره اش را داد یا حتی به او توجه کرد، که نکرد. کارن هیچ توجه خاصی

به طناز نداشت. برخوردش کاملاً عادی بود. فقط یک سوال در سرم می چرخد. چطور کارن بدون این که

سطح علمی طناز را بداند یا حتی از رزومه اش پرسد فقط به خاطر من قول استخدامش را داد؟

از اتاق سرور به اتاقم می روم. همه‌مه ای در اتاق هست. ضیایی همکار بخش نرم افزار جلوی میز حمیدی

ایستاده .

-مهندس! این سایت به باز نمی شه. بیست نفر بهم زنگ زدن. قضیه چیه؟

حمیدی نگاهی به ضیایی می کند.

-صبر کن نگاه کنم.

چند نفر دیگر هم داخل اتاق هستند. با این اوضاع شلوغی که این ها درست کردند نمی شود روی حل مشکل تمرکز کرد ولی مسئول اتاق حمیدی است و من دلم نمی خواهد تا خودش از من کمک نخواست چیزی بگویم. نگران ناراحت شدنش هستم. تا یک ساعت همین طور حمیدی دور خودش می چرخد و هر بار می پرسد اتفاقی افتاده جوابی نمی دهد. در اتاق باز می شود و شایسته وارد می شود. همه بلند می شویم و سلام می کنیم. مختصر جواب می دهد و به من نگاه می کند.

-خانوم مهندس جریان این سروری که مشکل داره چیه؟

تعجب می کنم. چرا از من می پرسد؟ با تعجب اول به شایسته بعد هم به حمیدی نگاه می کنم.

-راستش مهندس حمیدی دارن پیگیری می کنن. خودشون بهتر در جریان هستند.

شایسته اخم هایش را در هم می کند.

-مگه من نگفتم شما مسئول سرورها هستین؟ چه ربطی به مهندس حمیدی داره؟ مهندس حمیدی خودش به اندازه کافی مسئولیت داره که به سرورها نرسه.

واقعاً نمی دانم چه بگویم. همین طور چند لحظه حاج و واج نگاهش می کنم. نمی خواهم در جمع همکاران

بگویم حمیدی پسورد هیچ سروری را در اختیارم قرار نداده. شایسته که نگاه خیره مرا می بیند یک

صندلی می کشد و کنار صندلی من قرار می دهد.

-خب حالا که می دونید این کار وظیفه شماست به سرور وصل بشید ببینیم مشکل چیه.

و روی صندلی می نشیند. همین طور ایستاده ام و به شایسته نگاه می کنم. شایسته به بقیه نگاه می کند

که مثل من با تعجب به او نگاه می کنند.

-مگه شما ها هم مسئول سرور هستین؟ برای چی این جا ایستادین؟

همه کم کم از اتاق خارج می شوند. به حمیدی نگاه می کنم که صورتش سرخ شده.

-مهندس میشه پسورد رو بهم بدین؟

حمیدی روی کاغذی پسورد را می نویسد و به دستم می دهد. به راحتی نمی شود به سرور وصل شد. با

کلی کلنجر رفتن به سرور وصل می شوم. انگار چیزی ارتباط سرور را با بیرون قطع کرده. همه چیز شبیه

هک شدن است. خوشی نامحسوسی همه تنم را پر می کند. از این که بعد از مدت ها یک مسئله خوب

برای حل کردن پیدا شد خوشحالم. شرایط را بررسی می کنم. کم کم حضور شایسته را فراموش می کنم. با

صدای شایسته به خودم می آیم.

-حدست چیه؟

آن قدر فکرم مشغول است که فعلاً نمی توانم به فعل مفردش فکر کنم.

-فکر کنم حک شدیم.

خنده عصبی می کند.

-نگران نباش. ما اون قدر خودمون مشکل داریم که یه نفر از بیرون نیامد ما رو هک کنه. از فکر بچه گانه اش خنده ام می گیرد. هر چند انتظارش را هم نداشتم دانش فنی یا تجربه زیادی داشته باشد.

-مهندس! این دلیل نمی شه. همه ممکنه هک بشن. مخصوصاً سازمان های بزرگ که اطلاعات زیادی برای هک شدن دارن .

و مشغول کارم می شوم. نمی فهمم چقدر گذشته ولی از این که چیزی پیدا نمی کنم کلافه هستم. طبق معمول وقتی فکر زیاد مشغول باشد با صدای بلند با خودم حرف می زنم.

-لعنتی! چرا هیچی معلوم نیست؟

صدای جدی شایسته مرا به خودم می آورد.

-من که گفتم هک نشدیم!

وسط آن همه فکر درگیرم حوصله جواب دادن به شایسته را دیگر ندارم. سکوت می کنم و به کارم ادامه می دهم. انگار هیچ نتیجه ای ندارد. همه چیز به هم پیچیده است. باز هم شایسته حرف می زند. دلم می خواهد بگویم از اتاق بیرون برود و تمرکز را به هم نزند، ولی چهره جدی شایسته این اجازه را به من نمی دهد.

-گفتم که هک نشدیم. یک ساعته این جا دارین همه چیز رو چک می کنید ولی چیزی که باید رو چک

نمی کنین. آنتی ویروس رو نگاه کردین؟

آه از نهادم بلند می شود. راست می گوید. از من بعید است اول از همه آنتی ویروس را چک نکنم. آنتی

ویروس را چک می کنم. شایسته درست می گفت. آنتی ویروس آپدیت نیست. ارتباط سرور کلاً با همه

چیز قطع شده. روی سیستم خودم آپدیت آنتی ویروس را گرفتم و روی سرور آپدیت کردم. سرور را

اسکن می کنم. سرور کاملاً آلوده است. ویروس ها را پاک می کنم و چک می کنم. ارتباط سرور برقرار شد.

می خندم. فراموش می کنم این مرد کنارم شایسته مدیر جدی و بد اخلاق اداره است.

-ای ول! درست شد .

شایسته لبخند کمرنگی می زند، ولی سریع رد همان لبخند هم از صورتش پاک می شود و اخم همیشگی

جایش را می گیرد.

-خانوم مهندس! شما مسئول سرور و هر چیزی که به سرور مربوط میشه هستین. میشه بگین چرا آنتی

ویروس ها آپدیت نبودن؟

خوشحالی ام از درست شدن سرور کلاً از بین رفت. نمی دانستم چه بگویم. جلوی شایسته از حمیدی

پسورد گرفتم. خودش دید که من حتی پسورد نداشتم. با نگرانی به حمیدی نگاه می کنم. انتظار دارم

چیزی بگوید اما حمیدی حرفی نمی زند .

-خانوم مهندس! اگه قرار باشه من با سه نفر نیروی شبکه هم همون مشکلاتی رو داشته باشم که با دو نفر دارم ترجیح می دم دو تا نیرو داشته باشم.

انگار آب سردی روی سرم ریختند. کسی تا حالا با من این طور بی رحم حرف نزده بود. معنی حرفش را خوب می فهمم. حس می کنم تمام صورتم سرخ شد. سرمای اولیه جایش را به داغی و التهاب داده. به چشمان جدی اش نگاه می کنم. این مرد راجع به من چه فکر کرده؟ مرا تهدید می کند؟

-آقای مهندس شایسته! توجه کردید که من پسورد نداشتم دیگه؟ جلوی خودتون از مهندس حمیدی پسورد گرفتم. ضمناً آقای مهندس شما خواستید من پیام این جا! هر وقت هم حس کردید به حضورم نیازی نیست به راحتی از این جا میرم. خدا رو شکر هنوز برای مرکز خودمون نیرو نفرستادید. که اگر هم بفرستین و اصلاً از سازمان هم برم مطمئن باشین بیکار نمی مونم.

اخم وحشتناکی روی صورت شایسته می نشیند، ولی خودم را نمی بازم.

-خانوم مهندس! عذر بدتر از گناه برای من نیارین. این که پسورد نداشتین عذر بدتر از گناهه. باید پسورد رو خودتون از مهندس حمیدی می گرفتین. اگر هم بهتون نداد باید به من می گفتین، نه این که مشکل به وجود بیاد و حالا تازه بگین من پسورد نداشتم. این عذر پذیرفته نیست خانوم!

خانوم را با حرص گفت. دلم یک لحظه برای همه آرمان هایم سوخت. برای آن همه تلاش و انگیزه ام. با وجود آدم هایی مثل شایسته جای پیشرفت وجود ندارد. صدای شایسته مرا خشمگین تر می کند. -می خوام تا فردا یک گزارش کامل از وضعیت فعلی سرورها آماده کنین. مهندس حمیدی! شما هم همه پسوردها رو در اختیارشون بذارین.

و بلند شد و جلوی بهت ما اتاق را با عصبانیت ترک کرد!

در اتاق که بسته شد حمیدی نفسش را پر صدا بیرون داد. همین طور مبهوت به در خیره شدم. باور نمی کنم شایسته مرا تهدید به اخراج کرده باشد. صدای حمیدی مرا به خودم می آورد. -ناراحت نشین خانوم مهندس! شایسته همینه. همیشه همین جوریه .

دلم می خواهد به کاری مشغول شوم ولی حوصله هیچ کاری را ندارم. کمی وب گردی می کنم. صدای زنگ گوشی ام توجه ام را جلب می کند دلم می خواهد جواب ندهم. به صفحه گوشی نگاه می کنم. اسم جاوید افتاده. از اتاق بیرون می روم و همزمان جواب می دهم.

-سلام نیکو. حالت خوبه؟

-ممنون. تو خوبی؟ چه خبر؟

-می خواستم ببینم می تونی یه روز با رها و مانی بری سر پروژه برای بازدید؟ بچه ها قرار بود برن، مانی پیشنهاد داده تو هم باشی بهتره. اگه بخوای هماهنگ می کنم یه روز بعد از ساعت کاریت بری. چی میگی؟ اصلاً حوصله فکر کردن ندارم که نیاز به حضور من هست یا نه. دلم نمی خواهد حالا فکر کنم. -نمی دونم جاوید. بعداً فکر می کنم و بهت جواب میدم.

-چیزی شده نیکو؟ حالت خوب نیست؟

-چرا خوبم. چیزی نیست.

-نیکو! من می شناسمت. می دونم یه چیزی شده که این جواری حرف می زنی. نگران شدم. بگو چی شده؟
دلَم می خواهد با کسی حرف بزَنم. کسی که باز هم تأییدم کند. در مقابل غروری که شایسته شکست به
این تأیید نیاز دارم. همه ماجرای امروز را برای جاوید تعریف می کنم. ساکت فقط گوش می کند.

-راست می گفتین که با اومدنم به سازمان دولتی کاری نمی تونم انجام بدم .

-نیکو الان عصبانی هستی ولی اگه خوب فکر کنی می فهمی درست گفته. نیکو اون جا دیگه شرکت نیست
همه هوات رو داشته باشن. اون جا تو دقیقاً مثل بقیه هستی و مثل اونا اگه کم کاری کنی توبیخ میشی.
کلافه می شوم. حوصله بحث با جاوید را ندارم. سرسری خداحافظی می کنم و به اتاق می روم. هنوز
ننشسته ام که تلفن داخلی زنگ می خورد. تلفن را جواب می دهم. صدای سلوک در گوشی می پیچد.
-مهندس شایسته باهات کار داره. بیا اتاقش.

نمی دانم چه کارم می تواند داشته باشد مگر حرف دیگری هم مانده؟ دلَم می خواهد نروم. اصلاً توان

دوباره دیدنش را ندارم، ولی هیچ بهانه ای ندارم که نروم. بی میل از جا بلند می شوم. پشت در اتاق
شایسته می ایستم و در می زَنم صدای آرامی از اتاق می آید. در را باز می کنم. عماد و شایسته پشت میز
وسط اتاق نشسته اند. عماد با دیدن من بلند می شود و سلام می کند. نمی دانم چرا شایسته کمی از ادب
معاونش یاد نمی گیرد. شایسته اشاره می کند بنشینم. قبل از این که بنشینم به دست های خالی ام اشاره
می کند.

-مستنداتی که راجع به شبکه می نوشتین کجاست؟ برید بیارینشون.

خونسردی شایسته عصبانی ام می کند. انگار نه انگار همین یک ساعت پیش تهدیدم کرده بود.

-میشه بفرمایید قراره راجع به چی حرف بزَنیم؟

هر کاری کردم باز هم لحن حرف زدنم حالت تمسخر داشت. عماد سریع به جای شایسته جواب داد.
-قبلاً گفته بودم قراره امروز راجع به ساختار شبکه جلسه داشته باشیم. فکر کنم سرتون شلوغ بود یادتون
رفته.

-نه مهندس یادم نرفته. آخه گویا این جا به حضورم نیازی نیست برای همین تعجب کردم.

عماد هاج و واج به من و بعد به شایسته نگاه می کند. صدای محکم شایسته مرا به خودم می آورد.

-خانوم! تا آخرین دقیقه ای که این جایین موظف هستین به وظایف تون عمل کنید. در ضمن این جا خونه
خاله نیست هر طور دلتون بخواد حرف بزَنید. حالا هم لطف کنید زودتر مستندات رو بیارید می خوام
زودتر جلسه رو شروع کنم.

این بار من به جای عماد هاج و واج می مانم. نمی دانم باید چه بگویم .

-با شما بودم خانوم!

به خودم می آیم و ناچار به اتاقم می روم و با برگه ها بر می گردم. از شمشیری که من و شایسته برای هم از رو بسته ایم انتظار دارم جلسه پر تنشی داشته باشیم. شایسته که شروع می کند لحن صدایش کاملاً معمولی است و انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. قسمت هایی از شبکه را که نمی دانم می پرسم و می نویسم . پیشنهادها را می گویم. انتظار دارم شایسته با همه مخالفت کند اما شایسته برخلاف انتظارم بیشترشان را می پذیرد در مورد بقیه هم با دلیل رد می کند . عماد اطلاعات کاملی نسبت به شبکه دارد. تازه بحث مان داغ شده که چند ضربه به در اتاق می خورد و سلوک وارد می شود.

-ببخشید آقای مهندس! اگه با من کاری ندارید من برم.

به ساعت نگاه می کنم. تازه ساعت کاری تمام شده. شایسته سری تکان می دهد و سلوک خداحافظی می کند. در اتاق را که می بندد شایسته رو می کند به عماد.

-فردا نامه بزن به امور اداری. بگو یه منشی دیگه برامون بفرستن. یه نامه عدم نیاز هم برای سلوک بزن. من و عماد هر دو با تعجب به شایسته نگاه می کنیم. عماد زودتر خودش را پیدا می کند.

-چرا؟ مگه اتفاقی افتاده؟

-دیگه چه اتفاقی می خواد بیفته؟ صبح که میام این خانوم نیست. حقوق می گیره که تلفن ها رو جواب بده ولی مدام صدای زنگ تلفن توی گوشمه و تا عشقش نکشه تلفن رو جواب نمی ده. الان هم ما هنوز جلسه داریم ولی همین که ساعت کاری تموم شده داره میره. چند بار تا حالا تذکر دادم؟ دوباره ازش طرفداری نکن!

عماد کمی مکث می کند.

-ایمان؟ می فهمی چی داری میگی؟ می دونی که این قراردادیه. اگه ما عدم نیاز بزنیم براش شاید اخراج بشه. حضری یه نفر رو از نون خوردن بندازی؟

به شایسته نگاه می کنم. نمی دانستم عماد به شایسته آن قدر نزدیک است که او را به اسم کوچک صدا بزند. شایسته شانه ای بالا می اندازد.

-اونی هم که با اخراج این یکی بیاد سرکار نون می خوره. این به اون در! به نظرت بهتر نیست اونی که لایق تره این جا باشه؟ راجع به این مسئله دیگه با من بحث نکن. تا آخر هفته فرصت داری که یه منشی دیگه بیاری. تو این مورد با هیچ کس شوخی ندارم مهندس!

مهندس را با حرص می گوید. انگار می خواهد به عماد بگوید نباید جلوی من او را به اسم کوچک صدا بزند. بعد هم با کمال خونسردی و همان اخم همیشگی رو می کند به من.

-ادامه بدیم.

عماد این بار کمی عصبی است.

-ایمان! ساعت کاری تموم شده. طبق قانون نمی تونیم کسی رو به زور نگه داریم. الان هم ما می تونیم بمونیم. شاید خانوم مهندس کار داشته باشه و بخواد بره.

و به من نگاه می کند. شایسته به جای من جواب می دهد.

-کار همه ما در درجه اول اینه .

بعد به من نگاه می کند. هر چند خودم دلم می خواهد اول کارم را تمام کنم ولی اگر هم قصد رفتن داشتم

جرأت ندارم بگویم می خواهم بروم. به عماد نگاه می کنم.

-مهندس من مشکلی ندارم.

شایسته لبخند پیروزمندی می زند و به عماد نگاه می کند.

-البته اگه تو کار داری می تونی بری. این تحلیل ساختار که شروع کردیم نیاز داره خیلی وقت ها بعد از

ساعت کاری بمونیم. اگه با موندن مشکل داری همین حالا بگو! مطمئن باش تنهایی هم از عهده اش بر

میام!

عماد نگاه دلخوری به شایسته می کند.

-می مونم!

جلسه را ادامه می دهیم. وسط جلسه تلفنم زنگ می خورد. شماره خانه افتاده. تازه یادم می افتد به مامان

خبر ندادم دیرتر می روم. ببخشید می گویم و همان جا تلفن را جواب می دهم و مختصر برای مامان

توضیح می دهم اداره هستیم. متوجه نگاه زیر چشمی شایسته به خودم می شوم. بعد هم گوشی را سایلنت

می کنم و جلسه را ادامه می دهیم. متوجه شدم که عماد به ساعت نگاه کرد. بعد با تعجب گفت:

-ساعت هفت شد! اصلاً متوجه نشدم. چقدر زود گذشت!

من هم تعجب کردم. با فهمیدن اینکه ساعت هفت شده تازه متوجه شدم چقدر خسته شدم. شایسته به

هر دو نفرمان نگاه کرد.

-خب اگه خسته شدین بقیه رو بذاریم برای فردا!

ولی در صدایش هیچ اثری از خستگی نمی بینم. عماد خیلی سریع از جا بلند می شود.

-آره. جلسه خیلی خوبی بود. خسته نباشید.

بعد رو می کند به من.

-خانوم مهندس! خیلی ممنون که تا الان موندین.

انگار عماد وظیفه دارد کم کاری تربیتی شایسته را جبران کند. با گفتن خواهش می کنم بلند می شوم.

متوجه نگاه شایسته می شوم.

-خانوم مهندس فردا ساعت ده صبح منتظر گزارش سرورها هستیم. یادتون نره.

باز همه عصبانیت صبح یادم می آید. چطور انتظار دارد از این همه سرور تا ساعت ده صبح گزارش تهیه

کنم؟ هر چند من کسی نیستم که جلوی آدمی مثل شایسته کم بیاورم.

-حتماً آماده می کنم.

و خودم هم نمی دانم چطور! خداحافظی می کنم و به سمت در اتاق می روم. با صدای شایسته صبر می

کنم.

-هوا تاریک شده. صبر کنید می رسونمتون.

شایسته و این نگرانی انسانی؟

-ممنون! وسیله هست.

و بدون این که منتظر حرف دیگری بمانم از اتاق بیرون می روم.

به گوشی ام نگاه می کنم. پر است از پیام ها و تماس های از دست رفته از کارن. همان طور که دارم وسایلم

را جمع می کنم شماره اش را می گیرم. با اولین بوق صدای عصبانی اش در تلفن می پیچد.

-نیکو؟ تو کجایی؟ چرا تلفنت رو جواب نمی دی؟ نمی گی ممکنه کسی نگرانت بشه؟

تا به حال ندیده بودم این همه عصبانی باشد. شاید حق دارد که نگرانم باشد. سعی می کنم خونسرد باشم.

اصلاً حوصله بحث کردن با کارن را ندارم. سعی می کنم لحن شادی به صدایم بدهم.

-خوبی کارن جان؟ چه خبر؟ خب جلسه داشتیم نشد خبر بدم. چون به مامان خبر دادم گفتم اگه ببینی

جواب نمی دم به خونه زنگ می زنی خیالت راحت میشه.

-تو تا الان جلسه داشتی؟ کدوم آدم عاقلی تا ساعت هفت می مونه اداره که تو دومیش باشی؟

-کارن جان! من تا همین الان جلسه داشتم و اونایی هم که تو جلسه بودن همشون آدم های عاقلی بودن.

حرص می خورم که مجبورم شایسته را عاقل بخوانم.

-اون وقت میشه بگی اون آدمای عاقل کیا بودن؟

-رییس و معاون اداره!

-چه آدم های بی فکری هستن. نمی گن حق ندارن به یه زن بگن تا این وقت بمونه اداره؟

-کارن! کاری پیش اومده و ما باید حلش کنیم. زن و مرد هم نداره! ممکنه این جلسات باز هم ادامه داشته

باشه که حتماً داره. لطف کن و درکم کن!

همزمان شایسته و عماد را می بینم که از اتاقشان خارج شدند. دلم نمی خواهد متوجه شوند من چه چیزی

را برای فرد پشت تلفن توضیح می دهم.

-خب کاری نداری؟ می خوام رانندگی کنم.

کارن گوشی را بدون هیچ حرفی قطع می کند. عماد و شایسته به من رسیده اند. عماد لبخندی به من می

زند.

-خسته نباشید خانوم مهندس!

تشکر می کنم و با هم سوار آسانسور می شویم. داخل آسانسور هر سه نفرمان ساکت هستیم. حس می

کنم دلخوری صبح من از شایسته برگشته. کمی اخم می کنم ولی شایسته برعکس همیشه هیچ اخمی

ندارد. آسانسور متوقف می شود. شایسته در را باز می کند و بدون هیچ حرفی منتظر می ماند تا اول من

خارج شوم. هر سه نفر در سکوت به طرف پارکینگ حرکت می کنیم که برعکس صبح خیلی خلوت شده.

به طرف ماشینم می روم. عماد و شایسته هم همراه من می آیند. تعجب می کنم! به ماشین که نزدیک می شوم می ایستند! در ماشین را باز می کنم و در حالی که سوار می شوم فقط به عماد نگاه می کنم. دلم نمی خواهد از شایسته خداحافظی کنم.

-خداحافظ آقای مهندس!

ولی نمی توانم در آخرین لحظه به شایسته نگاه نکنم. فقط سری برایش تکان می دهم. لبخندی بر لب دارد که تا به حال ندیده ام. او هم سری تکان می دهد و همزمان با حرکت کردن من، عماد و شایسته هم از هم جدا می شوند و احتمالاً هر کدام به طرف ماشین خودشان حرکت می کنند. از حرکت آخر خودم خجالت می کشم. دعوای من با شایسته اداری و کاری بود و من نباید همه چیز را با هم قاطی کنم. هر چند هنوز هم از دستش شاکی هستم. به خانه می رسم. با باز کردن در سالن انگار موجی از آرامش مرا فرا می گیرد. دلم می خواهد بخوابم و همه تحقیری که امروز از طرف شایسته دیدم را فراموش کنم. مامان تنها نشسته . مرا که می بیند لبخند می زند. سلام می کنم.

-سلام عزیزم! خسته نباشید.

-ممنون. مامان خیلی خستم. میرم بخوابم. برای شام هم بیدارم نکن. باشه؟

-تو که عادت به زیاد کار کردن داری. چی شد امروز این همه خسته شدی؟

-نمی دونم. به هر حال خیلی خستم. گوشیم رو سایلنت می کنم. کارن اگه زنگ زد بهش بگو خسته بود رفته بخوابه.

-کارن خونه زنگ زده بود می گفت نیکو تلفنش رو جواب نمی ده بهش گفتم اداره موندی. بهت زنگ زد؟ -آره خودم زنگ زدم. شب بخیر.

مامان هم شب بخیر می گوید و به اتاقم می روم. حوصله دوش گرفتن ندارم. سریع لباس عوض می کنم و خودم را به خواب می سپارم.

قبل از این که ساعت زنگ بزند از خواب بیدار می شوم. سابقه نداشته این همه بخوابم. کمی زمان دارم. سریع دوش می گیرم و راه می افتم. باید گزارش وضعیت سرورها را آماده کنم. زودتر از همه به اتاق می روم. شروع می کنم. با این که دیروز شایسته به حمیدی گفته بود پسورد همه سرورها را در اختیارم قرار دهد ولی حمیدی هیچ پسوردی در اختیارم قرار نداده. به اتاق عماد می روم و از او می خواهم اگر پسوردی دارد در اختیارم قرار دهد. عماد هم پسوردها را در اختیارم قرار می دهد. به اتاقم بر می گردم و مشغول می شوم. نمی خواهم بهانه ای دست شایسته بدهم. تازه متوجه می شوم که اوضاع هر کدام چقدر بغرنج است. بعضی از سرورها نیاز به تغییرات سخت افزاری دارند. بعضی ها ویروسی شده اند. اگر زمان بیشتری داشتم گزارشی با جزییات بیشتر آماده می کردم ولی فعلاً فقط چند فاکتور مهم را در نظر می گیرم و وضعیت سرورها را در مورد همین چند فاکتور می نویسم .

چند دقیقه ای به ساعت ده مانده که گزارشم را تمام می کنم. از گزارش چاپ می گیرم. از کارم راضی

هستم. بلند می شوم و کش و قوسی به بدنم می دهم. اتاق از صبح به طرز عجیبی ساکت است. حمیدی و حقی هر کدام فقط اول صبح به اتاق آمده بودند. بعد هر دو خارج شده بودند و دیگر نیامده بودند. دلم می خواهد این چند دقیقه هم زودتر بگذرد و گزارش را به شایسته بدهم. بلند می شوم و برای خودم لیوانی چای می آورم. چایم را می خورم و با گزارش به اتاق شایسته می روم. سلوک پشت میز نشسته است. از قرمزی چشم هایش معلوم است که گریه کرده. حتماً تصمیم شایسته به گوشش رسیده.

-مهندس شایسته هست؟ گفته بود ساعت ده گزارش سرورها رو برایش ببرم.

سلوک نگاه خصمانه ای به من می اندازد که دلیلش را نمی فهمم.

-فعلاً که حمیدی پیشش هست!

-خب بهش بگو من این جا هستم! نمی خوام فکر کنه به حرفش گوش نکردم.

همزمان عماد وارد می شود و به سمت اتاق شایسته می رود. صدایش می کنم.

-آقای مهندس! گزارش سرورها آماده شده. زحمت می کشین اینو به مهندس شایسته بدین؟

گزارش را به سمت عماد می گیرم. عماد لبخندی می زند گزارش را از دستم می گیرد و وارد اتاق شایسته می شود. کمی صبر می کنم. صدای شایسته را می شنوم.

-بگید خودشون بیان.

در اتاق باز می شود و عماد بیرون می آید و به من اشاره می زند وارد شوم. حمیدی و شایسته دور میز نشسته اند. سلام می کنم. هر دو جواب می دهند. شایسته اشاره می کند بنشینم.

-خانوم مهندس! به مهندس حمیدی هم گفتم. از واحد شما فقط یک نفر حق داره پسوردها رو داشته باشه. اونم از نظر من، شما هستین. یه پسورد هم دست منه. کس دیگه ای حق نداره پسورد رو داشته باشه. اگر به هر دلیلی کسی پسورد رو داشته باشه و هر آسیبی به سرور برسه شما مسئول هستید.

سرم را به نشانه تأیید تکان می دهم. خب این واضح ترین اصل برقراری امنیت است. حمیدی به هر دو ما نگاه می کند. بعد نگاهش روی شایسته ثابت می شود.

-مهندس! راجع به خانوم سلوک نظر تون چیه؟ منو واسطه کرده. من الان بهش چی بگم؟

-این حرف رو تموم کنید. به اندازه کافی این خانوم فرصت داشته. مثل این که دوست نداره کار کنه. خب بره!

من می خوام کسی بیاد این جا که دلش بخواد کار کنه. دیروز ما تا ساعت هفت کار داشتیم این جا

موندیم. خانوم مهندس هم پا به پای ما موند. خب فرق بین این خانوم و اون خانوم. کسی که احساس

مسئولیت نکنه به درد ما نمی خوره. من دلم نمی خواد رو حرفتون حرف بزنم برای همین لطف کنید و

دیگه راجع به این مسئله حرف نزنید.

این مرد انگار تعادل روانی ندارد. یک روز تهدید به اخراجم می کند فردا از من تعریف می کند. در صورتش

به دنبال لبخندی که وقت خداحافظی بر لب داشت می گردم. هیچ اثری نمانده! شایسته به گزارش ها نگاه

می کند. حمیدی کلافه به شایسته نگاه می کند. جواب دلخواهش را از او نگرفته و شایسته هم دیگر

نگاهش نمی کند. صدای پیام گوشی ام حواسم را از اتاق پرت می کند. یک پیام از کارن آمده. از دیروز که تلفن را بدون خداحافظی قطع کرد دیگر نه او تماس گرفته بود نه من. پیام را باز کردم.

"خانوم بی معرفت! نباید حالی از من بپرسی؟ من فردا مسافرم. دوست دارم امروز عصر بینمت. وقتی برم خیلی دلم برات تنگ میشه." نمی دانم چرا از این که می خواهد برود خوشحالم. باید سر فرصت فکری به حال احساساتم بکنم. وقتی نباشد فرصت خوبی پیدا می کنم راجع به کارن فکر کنم. دوست ندارم رهای دوم باشم. دوست ندارم قلبم را در معرض شکست قرار دهم. باید تا دیر نشده فکری اساسی بکنم. حالم از این همه تعلل خودم به هم می خورد. صدای شایسته مرا به اتاق برمی گرداند.

-خانوم مهندس! اگه موبایلتون اجازه میده ما جلسه رو شروع کنیم. ضمناً ما رسم داریم تو جلسه موبایل رو خاموش کنیم .

به پوزخند نشسته کنار لبش نگاه می کنم. فقط عماد و شایسته در اتاق هستند. نفهمیدم حمیدی کی از اتاق بیرون رفت. نمی دانم چرا همیشه شایسته ایرادی از من پیدا می کند. باید حواسم را به جلسه بدهم. صحبت های کاری تنها چیزی است که می تواند مرا از تردید خرد کننده ام نجات دهد. برای فرار از این همه دو دلی به کارن جواب دادم ولی حالا حس می کنم جایی بین زمین و آسمان معلق هستم. باید رها را ببینم و با او حرف بزنم. شاید او بتواند کمکم کند.

منتظرم تا رها بیاید. به دختر و پسرهایی که رو به روی هم نشسته اند نگاه می کنم. دختر و پسری که روی میز کناری نشسته اند توجه ام را جلب می کنند. از نگاه دختر عشق می بارد. دست پسر را از روی میز نوازش می کند و لبخند می زند. یاد خودم می افتم. چرا من هیچ وقت دلم نخواستنه بود دست کارن را نوازش کنم. چرا این همه از کارن گریزانم؟ صدای رها باعث شد نگاهم را از میز کناری بگیرم.

-سلام. خیلی دیر کردم؟

لبخند بی رمقی زدم .

-نه. ممنون که اومدی

-نیکو؟ چیزی شده؟ چرا این قدر پریشونی؟

به میز کناری نگاه کردم. نمی توانم نگاهم را از دختر و پسری که عشق و محبت از همه وجودشان می بارد بردارم.

-رها! تازه دارم می فهمم چقدر تصمیمم در مورد کارن و اصلاً ازدواج اشتباه بوده.

بغض راه گلویم را بست. اولین بار است که به این صراحت اعلام می کنم اشتباه کردم در مورد کارن تصمیم گرفتم. گارسون که برای گرفتن سفارش آمد مکث کردم .

-همه دلایلی که ما با هم راجع بهش حرف زدیم به یک طرف. دیروز وقتی کارن رفت تازه فهمیدم چقدر خوشحال شدم. انگار یه باری رو از دوشم برداشتن. رها! من تازه دارم می فهمم نسبت بهش هیچ کششی ندارم. دیشب خیلی با خودم فکر کردم. از فکر این که از این به بعد کارن رو همه جا تحمل کنم خوشحال

نیستم. دلم نمی‌خواد کارن شریک لحظه‌های خوبم باشه. رها! من فکر می‌کردم الان تو سن ازدواج هستم. کارن هم آدم خوبیه هیچ بهانه‌ای برای رد کردنش نداشتم. فکر کردم همین کافیه ولی حالا می‌فهمم با هر بار نزدیک شدن کارن بهم من چقدر عذاب می‌کشم. پریروز می‌خواست بیاد دنبالم با هم بریم بیرون. می‌خواست قبل از رفتنش حسابی با هم باشیم. نمی‌دونم چقدر دنبال بهانه گشتم نرم. وقتی هم رفتم معذب بودم. اوایل فکر می‌کردم این معذب بودن به خاطر خجالتمه ولی اصلاً این حالت کم نشد. کارن هیچ وقت نتونست برای من از یه غریبه بیشتر باشه.

بغضم بیشتر شد. کمی از قهوه ام را نوشیدم شاید بتوانم این بغض را هم همراه تلخی قهوه فرو دهم. باز نگاهم به سمت میز کناری پر کشید. رها نگاهم را تعقیب کرد. لبخند تلخی زد.

-وقتی اینا رو می‌بینم حسرت می‌خورم. فکر می‌کنم وقتی با کارن ازدواج کنم با دیدن هر زوجی که بهم علاقه دارن این حسرت همراه من باشه.

قطره اشک سمجی از گوشه چشمم راهش را روی گونه‌هایم باز کرد.

-نیکو! مگه مجبوری؟ هر اشتباهی یه جبرانی داره.

مستأصل نگاهش می‌کنم.

-ولی کارن دوستم داره. اگه بخوام نامزدیم رو پس بگیرم اون حق داره دلیلش رو از من بپرسه. چی بهش بگم؟ به خانواده ام بگم چی شد نظرم عوض شد؟ دلم برای کارن می‌سوزه.

-بچه‌شده نیکو؟ این چه حرفیه؟ معلومه که کارن وقتی بفهمه ناراحت میشه. نکنه انتظار داری خوشحال بشه؟ خب باید پذیری. لازم نیست قانعش کنی. همین که پیش خودت مطمئن باشی کافیه. اگه الان جلوی اشتباه رو بگیری خیلی بهتر از اینه که ازدواج کنی عذاب بکشی بعد جدا بشی یا حتی جدا نشی و یه عمر حسرت تو دلت بمونه. نیکو! من نمی‌تونم برات نسخه بپیچم ولی از نظر من تو داری همون راه اشتباه من رو می‌ری. اگه چشم‌هات رو باز کنی می‌بینی که موقعیت خوب برات کم پیش نیامد. تو باید از طرف یه ذره هم شده خوشت بیاد. نمی‌گم حتماً عشق. یه حداقل جذابیتی باید برات داشته باشه. بین من همین الان می‌دونم مانی گلوش پیش تو گیر کرده. نمی‌گم به مانی فکر کن. می‌خوام بگم موقعیت خوب برات کم پیش نیامد. نیکو دلم می‌خواد یه چیزی بهت بگم. من فکر می‌کنم برای خوشبختی لازم نیست حتماً ازدواج کنی. ازدواج خیلی چیز قشنگیه ولی این دلیل نمی‌شه که همه با ازدواج کردن خوشبخت بشن. خوشبختی باید توی دلت باشه بعدش اون خوشبختی رو با کسی شریک بشی.

-الان که فکر می‌کنم می‌بینم همه بهم یه جورایی تذکر دادن ولی من انگار حرف‌های هیچ‌کدوم رو نشنیدم. شاید اگه پیشنهاد جاوید نبود که یه مدت دوست بمونیم همون وقت خواستگاری جواب مثبت می‌دادم. فکر می‌کنم جاوید منو بهتر از خودم می‌شناسه.

رها لبخندی زد.

-بهت برنخوره نیکو! من فکر می‌کنم این اشکال جاویده که فکر می‌کنه در مقابل همه مسئله و سعی می‌

کنه همه رو از اشتباه کردن دور کنه. هم خودش اذیت میشه هم ناخواسته به اطرافیانش آسیب می زنه.
-چرا فکر می کنی به اطرافیانش آسیب می زنه؟

-نیکو هر کسی خودش حق داره تجربه کنه و تصمیم بگیره. زندگی جمع همه این تجربه ها و موفقیت ها و شکست هاست. کسی حق نداره به جای ما زندگی کنه. جاوید دلش می خواد برای همه قهرمان باشه ولی نیست. جاوید اصلاً قهرمان نیست.

به رها نگاه می کنم. دلم برای عشقی که این روزها در چشم جاوید می دیدم سوخت. دلم برای هیجانی که این روزها با جاوید می بینم سوخت. من جاوید را خوب می شناسم. حس می کردم رها باعث شده کمی از اندوه مرگ مریم از چشم جاوید کم شود. برای یک لحظه از رها دلگیر شدم.

-رهاً تو اصلاً جاوید رو نمی شناسی. نمی دونی چقدر تو زندگیش فداکاری کرد.

-ولش کن نیکو. ما نیومدیم این جا راجع به جاوید حرف بزنیم. الان بالاخره تصمیمت چیه؟

-فکر می کنم نامزدی رو باید به هم بزنم. فقط اگه از الان به همه بگم شاید مخصوصاً پدرم که از این ازدواج راضیه تا اومدن کارن بخواد منصرفم کنه. صبر می کنم خود کارن بیاد بعد به همه میگم. نمی دونم یه راهی بالاخره براش پیدا می کنم.

رها لبخندی می زند. به میز کناری نگاه می کنم. میز خالی شده. باید این نامزدی مسخره را تمام کنم. همین که به این نتیجه رسیدم خیالم راحت شد. انگار وزنه بزرگی که ماه هاست روی گردنم سنگینی می کند از روی دوشم برداشته شد. سبک شدم. می دانم راه سختی برای به هم زدن این نامزدی دارم ولی می توانم همه را قانع کنم. به هر حال هیچ کس دیگری به جای من سر سفره عقد بله نمی گوید و کسی هم نمی تواند مرا مجبور کند. با رها بلند می شویم. از رها تشکر می کنم. فقط کاش جاوید پیش چشم رها خوب باشد و کاش رها علاقه چشمان جاوید را ببیند. دلم نمی خواهد جاوید را سر خورده از عشق ببینم. جاوید حق دارد خوشبخت باشد.

تلفنم زنگ می خورد. به شماره نگاه می کنم. آشنا نیست. جواب می دهم. صدای زیبای زنی در تلفن می پیچد.

-سلام نیکو جان. خوبی عزیزم؟

-سلام. ببخشید به جا نیوردم.

-حالا دیگه مادر شوهرت رو هم نمی شناسی؟

و می خندد.

-سلام مهربان جون. ببخشید صداتون رو نشناختم. حالتون خوبه؟

-ممنونم عزیزم. اشکالی نداره. نیکو جان می خواستم ازت دعوت کنم امشب که کارن نیست بیای

پیشمون. می خواستیم یه کم از تنهایی در بیایم.

همیشه مهربان را دوست داشتیم. زن مهربان و خونگرمی بود ولی من قصد دارم نامزدی را به هم بزنم. دلیلی

برای رفتن به خانه آن‌ها وجود ندارد هر چند هیچ وقت دلم نمی‌خواست دل این زن را بشکنم.
 -ببخشید مهرناز جون. راستش امشب کاری دارم نمی‌تونم بیام.
 -اشکالی نداره. پس ما فردا شب منتظریم. دلمون برای عروسمون تنگ شده. کارن که نیست دلمون می‌خواد تو بیشتر پیشمون باشی.
 -راستش این روزها خیلی سرم شلوغه. هم کارهای اداره هم کارهای شرکت. نمی‌تونم بهتون قول بدم، شرمندم.
 -باشه. هر طور راحتی.

به وضوح مشخص بود ناراحت شده اما من دیگر نمی‌خواهم اشتباه کنم. حالا که تصمیم گرفتم نامزدی ام را به هم بزنم هیچ دلیلی ندارد خانواده اش را به حضورم عادت دهم. کاش این یک ماه زودتر بگذرد. طبق معمول هفته گذشته سر ساعت به دفتر شایسته می‌روم تا بررسی پروژه را ادامه دهیم. با توجه به بزرگ بودن سازمان طبیعی است که تحلیل پروژه بیشتر از دو هفته طول بکشد ولی جلسات طولانی ما باعث شد بعد از یک هفته بیشتر کار انجام شود. اصلاً دلم نمی‌خواهد پروژه زود تمام شود. از جلسات سرد و طولانی که هیچ حرفی جز مسائل مربوط به پروژه گفته نمی‌شود آرامش می‌گیرم. طبق حرفی که شایسته زده بود از امروز دیگر نباید سلوک پشت میز نشسته باشد. برخلاف انتظارم سلوک پشت میز با لبخندی نشسته است. برعکس همیشه مرا که می‌بیند با خوشرویی سلام می‌کند .
 -مهندس شایسته هستن؟

-نه خانوم مهندس! برای مهندس کاری پیش اومد رفتن ولی گفتن شما و مهندس عماد کار رو ادامه بدید. تشریف ببرید تو اتاق. مهندس عماد هم تشریف میارن.
 از این همه ادبی که سلوک خرج کرده تعجب می‌کنم. نمی‌دانم چه شد که سلوک نرفت. هر کسی که می‌توانست را واسطه فرستاده بود و شایسته با یک دندگی تمام زیر بار نرفته بود. به اتاق شایسته می‌روم. سکوت و آرامش اتاقش را دوست دارم. در غیاب شایسته فرصت دارم به اتاقش خوب نگاه کنم. کتاب غزلیات سعدی روی میزش توجه ام را جلب می‌کند. به قیافه و چهره خشک شایسته تنها چیزی که نمی‌آید لطافت شعر است. دلم می‌خواهد کتاب را بگیرم و یک غزل بخوانم. نمی‌دانم از آخرین باری که شعر خوانده ام چند ماه گذشته است. نمی‌توانم شایسته را در حال خواندن شعر تصور کنم. تفه ای به در می‌خورد و عماد با لبخند همیشگی اش وارد می‌شود. سلام می‌کنم و در غیاب شایسته جلسه را شروع می‌کنیم. نمی‌دانم چرا امروز هیچ آرامشی از جلسه نمی‌گیرم. یک چشمم به در است شاید شایسته وارد شود. هیچ کس مثل شایسته نمی‌تواند جلسه را کنترل کند. تلفن عماد زنگ می‌خورد. عذرخواهی می‌کند و تلفن را جواب می‌دهد.

-سلام. حالت چطوره؟ چیزی پیش اومده؟

-...

-باشه. بگو رزومه ات کجاست من پرینت می گیرم میگم سلوک برات فکس کنه.

-...

-یعنی واقعاً اون جا یه چاپگر نیست؟

-...

-نه. نگران نباش. تا چند دقیقه دیگه می فرستم برات.

-...

-آره جلسه رو هم شروع کردیم. مراقب خودت باش.

-...

-خداحافظ.

انگار با شایسته صحبت می کرد. عماد با عذرخواهی بلند می شود و پشت میز شایسته می نشیند. کامپیوترش را روشن می کند و بعد از چند دقیقه دستگاه چاپگرش روشن می شود و چند برگه از آن خارج می شود. عماد بلند می شود کاغذها را می گیرد و از اتاق بیرون می رود. حدس می زنی شایسته جایی به رزومه اش نیاز پیدا کرده و حالا عماد می خواهد آن را برایش بفرستد. کنجکاو می شوم رزومه شایسته را بخوانم. عماد که وارد می شود چند دقیقه بعد سلوک وارد می شود و کاغذها را به عماد بر می گرداند.

-آقای مهندس! ارسال کردم بعد هم با مهندس شایسته تماس گرفتم گفتن برگه ها رسیده.

عماد تشکر می کند و سلوک بیرون می رود. نمی توانم جلوی کنجکاوای ام را بگیرم.

-ببخشید آقای مهندس! رزومه مهندس شایسته ست؟ میشه ببینم؟

-خواهش می کنم. بفرمایید.

برگه ها را می گیرم و می خوانم. هر خط که بیشتر می خوانم بیشتر تعجب می کنم. هیچ وقت فکر نمی کردم شایسته چنین رزومه خوبی داشته باشد. رزومه من نصف رزومه شایسته هم نیست. از خودم خجالت می کشم که همیشه فکر می کردم شایسته توان علمی ندارد. برگه ها را به سمت عماد می گیرم.

-بفرمایید. چه رزومه خوبی دارن!

-بله. مهندس شایسته خیلی قوی هستن و البته خیلی هم باهوش.

می دانم که شایسته خیلی باهوش است. جلسه را ادامه می دهیم و من هنوز نمی دانم چرا هیچ آرامشی از جلسه نمی گیرم. کمی که ادامه می دهیم عماد به ساعتش نگاه می کند.

-خانوم مهندس بهتره تا همین جا تمومش کنیم. ساعت کاری تموم شده ما هم بهتره در غیاب مهندس از این جلوتر نریم. فردا من مرخصی هستم. اگر مهندس شایسته بودن شما ادامه می دید اگر نبودن هم که پس فردا جلسه رو ادامه می دیم.

خسته نباشید می گوییم و خداحافظی می کنیم. به اتاقم می روم. هنوز ده دقیقه به پایان ساعت کاری مانده. حمیدی که مرا می بیند لبخند می زند.

- خسته نباشید خانوم مهندس! چه خوب که امروز شایسته نبود، شما تونستید به موقع کار رو تموم کنید.
از حرفش خوشم نمی آید ولی دلم نمی خواهد با حمیدی مخالفت کنم. ترجیح می دهم سکوت کنم.
وسایلم را جمع می کنم و همزمان با بقیه از اتاق خارج می شوم. پشت در آسانسور خانوم مهندس سالاری
همکار واحد سخت افزار هم ایستاده .سلام می کنیم. با هم وارد آسانسور می شویم. سالاری رو به آینه
داخل آسانسور مقنعه اش را مرتب می کند. دختر زیبایی است. به من نگاه می کند.
-مهندس شایسته امروز نبود؟
-نه نبود.
-نمی دونی کجا بود؟
-نه نپرسیدم.
-سالاری لبخندی می زند .
-ماشین داری؟ تا یه جایی می تونی من رو برسونی؟
از رک بودنش تعجب می کنم.
-آره ماشین دارم. باشه .
راحت می نشیند و خودش پخش ماشین را روشن می کند .
-آه اینا چیه تو گوش می کنی. ولش کن آهنگ نمی خواد گوش کنیم. راستی گفתי نفهمیدی ایمان کجا
رفت؟
نمی دانم چرا این دختر سعی می کند با همه صمیمی برخورد کند .
-اگه منظورت از ایمان، مهندس شایسته است نه نمی دونم کجا رفت .
-من امروز نبودم وگرنه به خودم می گفتم کجا میره.
نه به شایسته می آید برای کسی توضیح رفت و آمدش را توضیح دهد نه من تا حالا هیچ صمیمیتی بین
سالاری و شایسته دیدم. دوباره به حرف آمد.
-تو مجردی؟
نمی خواهم کسی از قضیه کارن چیزی بفهمد. مخصوصاً حالا که تکلیفم با خودم روشن شد.
-آره. مجردم تو چطور؟
-من هم فعلاً مجردم.
روی فعلاً تأکید می کند و می خندد. نمی دانم دلیل خنده اش چیست. دلم هم نمی خواهد بپرسم. نمی
خواهم سالاری زود احساس صمیمیت کند. دلم می خواهد بحث را عوض کنم.
-راستی چی شد سلوک مونده اداره؟
قیافه حق به جانبی به خود می گیرد.
-مگه خبر نداری؟ من با ایمان حرف زدم. می دونی که هر کس بهش گفت قبول نکرد. وقتی من بهش گفتم،

گفت سارا! این دختره باید قول بده رفتارش رو اصلاح کنه. من هم با سلوک حرف زدم. قول داده رفتارش رو اصلاح کنه برای همین مونده.

چیزی ته دلم تکان می خورد. می دانم شایسته کسی نیست که به حرف کسی گوش کند و مطمئناً قضیه چیز دیگری است ولی باز حس آزار دهنده ای قلبم را چنگ می زند. دلم می خواهد سالاری زودتر پیاده شود. دوست دارم تنها باشم. سالاری بعد از پرسیدن مسیرم جایی پیاده می شود و من می خواهم شایسته را وقتی که سالاری را سارا صدا می کند تصور کنم. نمی توانم. افکارم را عقب می زنم. کاش فردا زودتر بیاید و من باز در آرامش جلسه تنش هایم را فراموش کنم.

بی صبرم تا زودتر جلسه شروع شود. تمام اسناد را از صبح بازبینی کردم. وضعیت سرورها را چک کردم. شاید امروز یا فردا تحلیل کلی شبکه تمام شود. سر ساعت به اتاق شایسته می روم. سلوک مثل دیروز با خوشرویی برخورد می کند. به اتاق شایسته می روم. سلام می کنم. مثل همیشه جدی جوابم را می دهد. امکان ندارد این مرد سالاری را سارا خطاب کرده باشد. روی یکی از صندلی ها می نشینم.

-مهندس عماد نمایان؟

-نخیر. امروز خودمون جلسه رو ادامه می دیم.

در حالی که از جایش بلند می شد و به طرف میز جلسه می آمد، ادامه داد:

-خب دیروز به کجا رسیدین؟

نوشته های دیروز را به سمتش گرفتم و برایش توضیح دادم. با همان جدیت همیشگی به من نگاه می کرد. توضیحاتم که تمام شد به برگه ها دوباره نگاه کرد.

-فکر می کنم بهتره از مراکز مون یه بازدید هم داشته باشیم تا اطلاعاتمون رو تکمیل کنیم. نظر شما چیه؟ -خوبه. به نظرم خیلی خوب نیست فقط رو اسناد قبلی تکیه کنیم.

-پس لطف کنید یه برنامه بازدید از مراکز تهیه کنید و برنامه رو به خانوم سلوک بدید تا برای اون روزها با اون مراکز هماهنگ کنه.

سرم را به نشانه تأیید تکان می دهم. جلسه را ادامه می دهیم و من باز همان احساس آرامش را پیدا می کنم.

جلسه را ادامه می دهیم. دیگر از صدای آزار دهنده زنگ تلفن خبری نیست به جایش صدای مکالمه آرام سلوک به گوش می رسد. بین جلسه سلوک در می زند و وارد می شود. برگه ای در دست دارد که به سمت شایسته می گیرد.

-ببخشید آقای مهندس این فکس الان رسیده. روش نوشته فوری برای همین براتون آوردم.

شایسته برگه را می گیرد نگاهی می کند و دستوری زیر آن می نویسد و به سلوک برمی گرداند.

-بدیدش لطفاً به مهندس حمیدی. می دونه باید چی کار کنه.

سلوک از اتاق بیرون می رود. فرصت خوبی است که از شر این سوال آزار دهنده خلاص شوم. به شایسته

نگاه می کنم که به مستندات زیر دستش نگاه می کند.

-آقای مهندس! چی شد خانوم سلوک موندگار شدن؟

بدون این که به من نگاه کند در حالی که همچنان نگاهش به برگه ها بود جواب داد.

-چطور؟

پشیمان می شوم که چنین سوالی پرسیدم ولی برای پشیمان شدن دیر شده.

-هیچی. آخه همه رو واسطه کرده بود شما قبول نکردید می خواستم ببینم آخرش کی واسطه شده که شما

قبول کردین.

-خودش اومد عذرخواهی کرد بعد هم تعهد داد. تا زمانی که بقیه رو واسطه می کرد قبول نکردم. واسطه

شدن دیگران به این معنیه که اونا می خوان آبروی خودشون رو گرو بذارن. من با بقیه کاری نداشتم.

مشکل من بی مسئولیتی خودشه. خودش هم باید آبرو گرو بذاره و تعهد بده.

لبخندی بی اراده روی لبم نشست. پوزخندی در دلم نثار سارا! کردم. لبخندم از نگاه تیزبین شایسته

پوشیده نماند.

-خوشحال شدید خانوم سلوک موند؟

چه می توانم بگویم؟ به هر حال دلم نمی خواست کسی با اخراج بی حرمت شود. مطمئناً دلم می خواست

اگر راهی برای اصلاح کسی وجود دارد اصلاح شود هر چند لبخندم هیچ ربطی به سلوک و خیر و صلاحش

نداشت.

-بله. خب ترجیح میدم اگه امکان اصلاح وجود داره اصلاح بشه.

لبخند محوی روی لبش می نشیند که با گفتن خب ادامه بدیم رد همان لبخند محو را هم از لبش پاک می

کند.

مامان به اتاقم می آید. لبخند می زند و لب تخرم می نشیند.

-نیکو جان! کارن امروز زنگ زده بود می گفت به تلفن هاش جواب نمی دی. اتفاقی افتاده؟

نمی دانم به مادرم چه بگویم. از طرفی نمی خواهم تا آمدن کارن بحث فرسایشی داشته باشم.

-نه مامان. من جلسه بودم زنگ زده بود.

-یه سوال می پرسم راستش رو بگو! تو کارن رو دوست داری؟

می دانم که کارن را دوست ندارم. می دانم که از حضورش ناراحت هستم. می دانم که با رفتنش آسوده

شدم. چطور وقتی این همه از دوست نداشتنش مطمئن هستم دروغ بگویم؟

سعی می کنم به چشم های مادرم نگاه نکنم. نگاهم را به روتختی سبز رنگم می دوزم.

-مامان! حس می کنم اشتباه کردم به کارن جواب مثبت دادم. فکر می کنم ... نه! مطمئن هستم دوستش

ندارم. اوایل فکر می کردم طبیعیه. فکر می کردم ازش خجالت می کشم. وقتی رفت دیدم خیالم راحت

شد. انگار یه وزنه ای رو از روی دوشم برداشته باشن. سبک شدم. بعد فکر کردم من نمی تونم این وزنه رو

همه عمرم روی دوشم داشته باشم .

مامان با بهت و ناباوری نگاهم می کند.

-نیکو! چرا درست فکر نکردی؟ چرا جواب مثبت دادی؟ چرا قبل از جواب دادن با من مشورت نکردی؟ جرأت نداشتی سرم را بلند کنم و به چشمان مادرم نگاه کنم. هر چقدر سعی کردم نگاهم از روتختی کنده نمی شد.

-می دونم اشتباه کردم! نذار یه اشتباه بزرگ تر بکنم .

مامان سکوت کرد. نمی دانم باید سکوتش را چطور معنی کنم.

-مامان؟ کمکم می کنی؟

-وقتی دیدم رفتی دانشگاه وقتی دیدم از همون ترم اول رفتی سر کار و همزمان هم کار می کنی هم درس می خونی، وقتی می دیدم تو درس هات چقدر موفق و چقدر جاوید ازت راضیه، وقتی می دیدم نسبت به بی توجهی نوید چقدر صبوری، فکر کردم دختر کوچولوی من دیگه بزرگ شده. دیگه عاقل شده. وقتی روز خواستگاری اومدی گفتم چی کار کنم بهت گفتم تا خودت نیای و اصرار نکنی می خوام ازدواج کنی هیچ اتفاقی نمیفته. وقتی اون شب اومدی و گفتم خودت به کارن جواب دادی فکر کردم این یعنی اصرار داری به ازدواج. نمی دونستم از کسی خوشتر نیاید و نفهمیدی .نمی دونستم دختر کوچولوی من شاید دختر موفق باشه. شاید برای کارش خودش تصمیم بگیره ولی هنوز بزرگ نشده. الان می دونم ازدواجت اشتباهه ولی این چیزی از گناهت کم نمی کنه. کارن یه انسانه. تو نباید اون رو امیدوار می کردی. نباید بازی اش می دادی. هم اون رو و هم خانواده اش رو. الان می خوام چی کار کنی؟ می خوام در غیاب کارن نامزدی رو به هم بزنی؟

می دانم همه حرف های مامان درست است. ولی من قصد بازی دادن کارن را نداشتیم. من خودم از خودم و احساسات خام خودم بازی خوردم.

-فکر نمی کنم درست باشه وقتی کارن نیست نامزدی رو به هم بزیم. باید خودش باشه. با خودش حرف بزیم بعد نامزدی رو به هم بزیم.

مامان آهی از سینه می کشد که دلم می سوزد. می دانم چه حالی دارد. می دانم حتماً خودش را مقصر می داند.

-مامان! چی کار کنیم؟ به بابا و بقیه بگیم یا صبر کنیم کارن بیاد؟

-مطمئنی دوستش نداری؟ نیکو مطمئنی می خوام نامزدی رو به هم بزنی؟ آخه دختر! مگه ما با شمشیر بالای سرت ایستاده بودیم که قبول کنی؟

می دانم مجبور نبودم. می دانم تصمیم گیری به عهده خودم بود و من آن همه اعتمادی که به شعورم داشتند را به هیچ رساندم.

-مامان مطمئنم دوستش ندارم. اختلاف نظر ما زیاده. از همون شب خونشون هم بیشتر خودش رو نشون

داد.

-منظورت از اختلاف نظر چیه؟

-خب الان می گه نمی خوام کار کنی. نمی خوام برای مردم کار کنی. می خوام برات شرکت بزنم. کارن از من چیزی رو انتظار داره که نیستم و دوست ندارم که باشم.
-نمی دونم نیکو. فکر کنم کم کم به بابا اینا بگیم بهتره. بهتره کم کم همون اختلاف نظرهایی که میگی رو تو جمع بگی. بذار تا کارن بیاد آمادگی پیدا کنن. پدرت فکر می کنه تو و کارن خیلی به درد هم می خورین. اگه الان بهش بگی دوستش نداری میگه بعد از ازدواج علاقه پیدا می کنی ولی اگه اختلاف نظرتون رو ببینه خودش قبول می کنه .

مامان بلند می شود و از اتاق بیرون می رود و من عجیب حس می کنم سبک شدم. حالا می دانم مادرم مثل یک کوه از من حمایت می کند. همه سرزنش هایش را قبول دارم. راست می گوید. هنوز انگار بزرگ نشدم.

به خاطر ترافیک کمی دیرتر از همیشه به اداره رسیدم. هر چند هنوز ساعت کاری شروع نشده. پشت در آسانسور همتی و سالاری ایستاده اند. سلام می کنم. هر دو به طرف من برمی گردند. سالاری با همان صمیمت ساختگی دستش را جلو می آورد.

-سلام نیکو جون! حالت خوبه؟

همتی پوزخندی می زند.

-سلام خانوم مهندس. حالت خوبه؟ مهندس شایسته خوبه؟

متوجه منظورش نمی شوم. گنگ نگاهش می کنم. سالاری به کمکم می آید.

-واه؟ مریم جون؟ نیکو از کجا بدونه شایسته حالش خوبه یا نه؟

-آخه نه این که مدام تو اتاقشه حتماً ازش خبر داره دیگه.

کم کم متوجه کنایه اش می شوم. سالاری باز هم می خواهد حمایت کند.

-مریم جون مگه تو نمی دونی شایسته با بقیه راجع به چیزی غیر از کار حرف نمی زنه؟

رو می کنم به همتی:

-خانوم مهندس! آقای مهندس شایسته تا دیروز آخر وقت که دیدمشون حالشون خوب بود. حداقل ظاهرشون این طور نشون می داد. به هر حال من برای پروژه اصلاح شبکه و به خاطر درخواست خودشون تو جلساتتون شرکت می کنم. اگه این از نظر شما مشکلی داره می تونید با خودشون مطرح کنید .
همتی چشم غره ای می رود و رویش را برمی گرداند. هنوز چیزی از خشمی که همه وجودم را پر کرده کم نشده. نمی دانم بیشتر از ساعت کاری ماندن در اداره و تحمل فشار مضاعف کاری اگر برایشان جذابیتی دارد چرا خودشان مسئولیت بیشتری قبول نمی کنند. دلم می سوزد. برای همه لحظه های سخت و خسته کننده ای که در اتاق شایسته سپری شد تا شبکه این سازمان وضعیت قابل قبولی به خود بگیرد و انگار

تنها چیزی که نصیب من شد طعنه و کنایه و موج حسادت همکاران سازمان است.

مشغول چک کردن سرورها هستم که حمیدی وارد اتاق می شود. نامه ای را روی میز من می گذارد.

-خانوم مهندس! یکی از مراکز درخواست خرید سرور داده. لطفاً مشخصات یه سرور خوب رو برایشون مشخص کنید.

-چشم! تا کی نیاز دارید؟

-تا هفته آینده اگه جواب بدید خوبه.

خنده ام می گیرد.

-یک هفته؟ چه خبره؟ اگه نیازمندی هاش رو بهم بگید تا دو ساعت دیگه مشخصاتش آماده است.

حمیدی از پشت میزش برگه ای می گیرد و آن را هم روی کاغذ قبلی می گذارد.

-این مشخصات برنامه ایه که قراره روی سرور نصب بشه.

برگه ها را می گیرم. کل اطلاعات مورد نیازم در مشخصات نیست. تا ظهر جستجو می کنم تا بتوانم منابع مورد نیاز نرم افزار را پیدا کنم و مشخصات سرور مناسب را در بیاورم. از برگه نهایی چاپ می گیرم و به حمیدی می دهم. حمیدی نگاهی به کاغذ می اندازد.

-لطفاً زیر برگه رو امضا کنید تا بفرستم برای مرکز.

برگه را امضا می کنم و به حمیدی می دهم. همزمان سلوک هم تماس می گیرد و می گوید برای جلسه بروم. وارد اتاق شایسته می شوم. شایسته و عماد پشت میز نشسته اند. قبل از این که بنشینم در باز می شود و حمیدی وارد می شود. کاغذی به شایسته می دهد.

-این مشخصات سروره که خانوم مهندس زحمت کشیده.

شایسته با اخم به کاغذ نگاه می کند و بعد به حمیدی نگاه می کند.

-این امضای کیه؟

حمیدی به من اشاره می کند.

-خانوم مهندس رادمنش.

-خانوم مهندس رادمنش؟ به چه مناسبت؟

حمیدی با تعجب به شایسته و بعد به من و عماد نگاه می کند.

-خب چون خودشون کارشناسی کردن.

شایسته به من نگاه می کند.

-مستندات پیشنهادتون کجاست؟

با تعجب به شایسته نگاه می کنم.

-طبق نیازمندی نرم افزاری که قراره نصب بشه مشخصات سرور رو دادم ولی اگه مستندات نیاز داشته باشه می تونم آماده کنم.

شایسته به حمیدی نگاه می کند.

-یه کمیته تشکیل بدید. من و مهندس عماد و خودتون. تمام کارشناسی های خرید تو کمیته بررسی می شه و همه اعضا صورتجلسه ها رو امضا می کنن. هیچ درخواستی بدون صورتجلسه کمیته از اداره بیرون نمی ره.

-ولی آقای مهندس! کارشناسی این خرید با خانوم مهندس. من چجوری امضا کنم؟

-خب بررسی کنید. اگر مایل بودید کسی رو به کمیته اضافه کنید می تونید. دبیر کمیته هم خودتون هستید.

بعد رو کرد به عماد:

-خب جلسه رو شروع کنیم؟

عملاً مانع از ادامه صحبت حمیدی می شود. حس می کنم تحقیر شدم و شایسته نظر مرا بدون تأیید حمیدی قبول ندارد. ناراحت می شوم. حمیدی که از اتاق بیرون رفت شایسته رو می کند به عماد.

-فکر کرده من نمی دونم چی تو سرشه؟

عماد هم پوزخندی می زند و جلسه را شروع می کند. با این که حس می کنم به دانش فنی ام بی احترامی شده ولی باز چیزی در جو اتاق هست که باعث آرامشم می شود. چیزی که بزرگ تر از توهینی است که شایسته عملاً به من کرد. بعد از اتمام جلسه، شایسته رو می کند به من:

-اولین برنامه بازدید فرداست. با مرکز هماهنگ شده؟

-بله. خانوم سلوک هماهنگ کردن.

-مواردی که تو بازدید باید بهش توجه کنید رو لیست کردید؟

-بله. نوشتم.

-ممنون. خسته نباشید.

خداحافظی می کنم و از اتاق بیرون می آیم. بیرون اتاق شایسته فضا فرق می کند. خبری از آن همه آرامش نیست. آرامشی که انگار به خاطر حضور خود شایسته است. یادم می آید روزی که شایسته نبود هیچ آرامشی در اتاقش حس نمی کردم.

به خانه می روم. جاوید روی تخت گوشه حیاط نشسته و کتابی می خواند. سلام می کنم و به داخل می

روم. انگار کسی خانه نیست. لباس عوض می کنم و به آشپزخانه می روم تا چای آماده کنم. این اواخر

خیلی کم با جاوید حرف زده بودم. دلم برای حرف زدن هایمان تنگ شده. یاد رها می افتم که می گفت

جاوید قهرمان نیست. چای و شیرینی آماده می کنم و به حیاط می برم. جاوید لبخند می زند.

-جاوید! مامان نیست؟

-نه! بابا وقت دکتر داشت. مامان هم باهاش رفت.

-آهان. یادم نبود امروز وقت دکترش بود.

جاوید لبخند می زند.

-خیلی سرت شلوغ شده. اداره و شرکت و از همه بدتر هم کارن. باید هم یادت نمونه.

-اوضاع شرکت در چه حاله؟

-خوبه. من راضیم. حسین هم از جو جدید راضیه. پروژه های خوبی هم داریم.

می خواهم جاوید را بسنجم و ببینم چقدر حدسم در مورد حسش نسبت به رها درست بوده.

-انگار مانی و رها خوب با هم هماهنگ شدن!

جاوید متعجب به من نگاه می کند.

-مانی و رها؟ چطور؟

-چطور نداره. تو جلسه های پنج شنبه حس می کنم خیلی با هم هماهنگ هستن.

جاوید چشمانش را ریز می کند و با دقت به من نگاه می کند. خودم را به بی خیالی می زنم.

-خب بالاخره هم اتاقی هستن دیگه.

به فکر فرو می رود. به کتاب خیره می شود. می دانم هیچ کلمه ای از کتاب را نمی خواند. دلم برایش می

سوزد. دوست دارم خودش را به رها نشان دهد. به نظرم رها ارزش جنگیدن را دارد. جاوید به من نگاه می

کند. انگار برای حرف زدن مردد است.

-نظرت در مورد رها چیه؟ تو باهاش دوستی. چجور آدمیه؟

چه جوابی باید به جاوید بدهم. انگار چیزی در ذهنم روشن می شود. یادم آمد. جاوید بود که گفته بود

خوب بودن برای خوشبختی کافی نیست.

-چه فرقی می کنه رها خوب باشه یا نه؟

نگاهم می کند.

-یعنی چی چه فرقی می کنه؟ نیکو! میشه بگی منظورت چیه؟

-همین الان یادم اومد چند وقت پیش که راجع به مریم ازت پرسیدم گفתי خوب بودن برای خوشبختی

کافی نیست. الان اگه من بگم رها خوبه برای خوشبختی تو کافیه؟

جاوید لبخند می زند.

-ولی بد بودن کافیه که آدم رو تو دردسر بندازه.

-جاوید! دوستش داری؟

جاوید شوخ نگاهم می کند.

-نیکو! منو ببین! من دوازده سال ازت بزرگ ترم. یعنی چی که تو یه الف بچه ازم می پرسه کیو دوست

داری یا دوست نداری.

من هم می خندم.

-رها خوبه. خیلی هم خوبه. زیادی عاقله. حیف شد یه الف بچه بیشتر نیستم وگرنه همین یه الف بچه می

خواست بهت یه قلب هایی برسونه که اوضاع تو دل رها چطوره.
 بلند شدم که به طرف ساختمان بروم. صدای جاوید را از پشت شنیدم.
 -وایسا ببینم چی میگی نیکو!
 صبر نکردم. به اتاقم رفتم و سریع کتابی باز کردم. می دانستم جاوید به اتاقم می آید. در باز شد و قامت بلند جاوید بین در ظاهر شد.
 -چی میگی نیکو؟
 دلم نمی آید بیشتر از این سر به سرش بگذارم.
 -جاوید! یه دفعه که راجع به تو صحبت شده بود رها گفت جاوید دلش می خواد برای زندگی همه قهرمان باشه ولی اصلاً قهرمان نیست. یه چیزایی هم راجع به این که هر کسی باید با سختی های زندگی خودش روبه رو بشه گفت.
 لبخند روی لب جاوید خشک می شود.
 -جاوید! رها ارزشش رو داره که بخوای نظرش رو جلب کنی.
 جاوید بدون حرفی از اتاق بیرون می رود و من امیدوارم قبل از این که دیر شود نهال علاقه جاوید به بار بنشیند.
 بعد از شام به اتاقم می روم. دلم آرامش اتاقم را می خواهد. دلم انگار هوس چیزی کرده که نمی دانم چیست یا می دانم و فراموش کردم. جلوی کتابخانه ام می ایستم. چشمم بین کتاب ها می گردد و نگاهم جایی می ایستد. یادم می آید. چند روزی است هوس کردم غزل سعدی بخوانم. غزلیات سعدی را بیرون می آورم و روی تخت می نشینم. به تاج تخت تکیه می کنم و لای کتاب را اتفاقی باز می کنم.

این بوی روح پرور از آن خوی دلبرست
 وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست
 ای باد بوستان مگرت نافه در میان
 وی مرغ آشنا مگرت نامه در پرست
 بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست
 یا کاروان صبح که گیتی منورست

و تکرار می کنم. چند ضربه به در می خورد و بعد جاوید وارد می شود. در نگاهش نگرانی و تردید موج می زند. به کتاب در دستم نگاه می کند.

-چی می خونی؟

-این بوی روح پرور از آن خوی دلبرست.

و جاوید ادامه می دهد.

-وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست.

لبخند می زنم.

-تو همه غزلیات رو حفظی؟

-همه نه ولی بعضی هاشون رو خیلی دوست دارم. بگذریم. نیکو! واقعاً بین رها و مانی چیزی هست؟

تازه می فهمم سکوت آزار دهنده ای که جاوید از سر شب داشت برای چیست.

-نمی دونم ولی فکر کنم باید خودت رو به رها نشون بدی.

-اگه دل رها به مانی باشه چی؟ اگه رها واقعاً عاشق مانی باشه من برم بگم چی؟

آه می کشد. می دانم جاوید مرد حرف نیست. جاوید در همه عمرم علاقه اش را عملی به همه ثابت کرده بود.

-جاوید! من از طرف رها تا حالا ندیدم علاقه ای به مانی داشته باشه. اگر علاقه ای بود می فهمیدم.

جاوید انگار خیالش راحت شده باشد لبخندی زد.

-امیدوارم همین طور باشه.

و بلند شد که از اتاق بیرون برود. قبل از این که در را باز کند به طرف من برگشت.

-ای باد بوستان مگرت نافه در میان

وی مرغ آشنا مگرت نامه در پرست

و بیرون رفت. چند لحظه به در بسته شده خیره ماندم. برای یک لحظه حسرتی عمیق تمام تنم را پر کرد.

کاش کسی بود که این طور نگاهش برای من پر از عشق می شد. با این که هیچ وقت عاشق نشدم ولی می

دانم نگاه های کارن هیچ رنگی از عشق ندارد. اگر با کارن ادامه دهم یک عمر حسرت عاشقی بر دلم می

ماند. کارن دوستم دارد اما انگار راه زیادی است از دوست داشتن تا عشق. دیر وقت است. باید زودتر

بخوابم. فردا برنامه بازدید داریم.

قبل از این که ساعت زنگ بزند از خواب بیدار می شوم. اولین چیزی که به ذهنم می رسد قرار بازدید

امروز است. باید تجربه خوبی باشد همراه عماد و شایسته بازدید رفتن. تمام قلبم را شوقی جدید پر می

کند. زودتر از همیشه آماده می شوم. رژ ملایمی به لبم می زنم و کمی ریمل به مژه هایم می زنم. به خودم

نگاه می کنم. احساس می کنم صورتم زیبا شده است. زیباتر از هر روز! رد نشاطی را روی صورتم می بینم.

زودتر از هر روز به اداره می رسم. پشت در آسانسور ایستاده ام. انگار امروز قلبم محکم تر می زند. صدای

گام های محکمی از پشت سرم می شنوم. عطر ملایمی را احساس می کنم. جایی خارج از اتاق شایسته

همان آرامش را حس می کنم. صدایی باعث می شود وحشت کنم.

-سلام خانوم مهندس! همیشه این قدر زود میاین؟

دستم را روی قلبم می گذارم. به پشت سرم نگاه می کنم. شایسته با لبخند محوی پشت سرم ایستاده.

قلبم از این که این طور ناگهانی از افکارم بیرون آمدم تند می زند.

-شما بید؟ ترسیدم.

همیشه همین طور هستم. وقتی در سکوت هستم کوچک ترین صدایی مرا به وحشت می اندازد. شایسته لبخندی می زند.

-ببخشید ترسوندمتون. حالتون خوبه؟

شایسته و عذرخواهی؟ به لبخند نادر روی لبش نگاه می کنم. لبخند می زدم.

-نه خواهش می کنم. تقصیر خودمه. زود می ترسم.

آسانسور می آید و هر دو سوار می شویم. نفس عمیقی می کشم. دلم می خواهد ذره ذره عطری که در هوا پر شده را به ریه هایم بکشم. در دلم زمزمه می کنم این بوی روح پرور از آن خوی دلبرست. فضای آسانسور پر از آرامش است. شایسته جدی به من نگاه می کند.

-امروز باید بریم بازدید. برنامه هاتون رو مرتب کنید برای حوالی ساعت ده بریم.

-چشم! حتماً.

خودم از این همه مطیع بودنم مقابل شایسته تعجب می کنم. شاید بعد از دیدن رزومه شایسته این حس تواضع در مقابل شایسته را پیدا کردم. شاید هم بعد از حدس اشتباهی که برای مشکل سرور داشتم کمی از غرورم کم شده بود. نمی دانم اما احترام عجیبی نسبت به این مرد مقابلم حس می کنم. به مردی این همه سرد، این همه مغرور، این همه ... نمی دانم دیگر چه صفتی در او باعث احترام من شده. با توقف آسانسور هر دو از آسانسور خارج می شویم و هر کدام به سمت اتاق هایمان می رویم.

سلوک به اتاقم می آید.

-خانوم مهندس! مهندس شایسته و مهندس عماد منتظر تون هستن.

بلند می شوم. از چاپگر، مستندات خرید تجهیزات که دیروز شایسته خواسته بود را بیرون می آورم و به حمیدی می دهم.

-بفرمایید آقای مهندس! اینم مستنداتی که دیروز خواسته بودید.

حمیدی به کاغذها نگاه می کند بعد به طرف من می گیرد.

-خانوم مهندس! من حرفتون رو قبول دارم. شایسته مستندات خواسته بود. به خودش بدید.

-باشه. من با اجازتون می رم. با من کاری ندارید؟

-نه به سلامت.

کاغذها را داخل پوشه می گذارم تا به شایسته بدهم. کیفم را بر می دارم و به اتاق شایسته می روم.

شایسته و عماد منتظر من هستند. شایسته نگاه شماتت باری به من می کند.

-بالاخره اومدید؟ پنج دقیقه است منتظر شما هستیم.

بخشید زیر لبی می گویم و همزمان پوشه را به طرف شایسته می گیرم.
 -این مستنداتیه که دیروز خواسته بودید.
 شایسته پوشه را از من می گیرد و بدون این که نگاهی به آن بیندازد روی میز می گذارد.
 -باشه بعداً نگاه می کنم. الان زودتر بریم تا دیر نشده. ماشین پایین منتظره.
 هر سه نفر با هم پایین می رویم. راننده اداره پایین منتظر ایستاده. شایسته به من اشاره می کند جلو بنشینم و خودش و عماد روی صندلی های پشتی می نشینند. تا رسیدن به مرکز مدام راجع به پروژه حرف می زنیم و من باز هم در حضور همان عطر احساس آرامش می کنم.
 داخل مرکز هر سه نفر دوشادوش هم قدم می زنیم و هر کسی هر چه به نظرش می رسد می گوید و من همه را یادداشت می کنم. سعی می کنم از حضور شایسته و تجربه اش و نوع نگاهش به محل پروژه و نکاتی که دقت می کند درس بگیرم. به خودم می گویم ما هفده مرکز دیگر داریم و من انگار هفده کلاس آموزشی دیگر دارم. از تصور هفده بازدید دیگر همراه با شایسته شادی عمیقی زیر پوستم می دود. شایسته به عماد نگاه می کند.
 -مهندس! خوب دقت کن چون از دفعه بعد باید خودتون دو نفری بیاید بازدید.
 با ناراحتی به شایسته نگاه می کنم.
 -یعنی شما تو بقیه بازدیدها همراه ما نمیاین؟
 شایسته مثل همیشه جدی به من نگاه می کند.
 -این پروژه که تنها کار من نیست. سرم شلوغه. نمی شه که سر هر بازدیدی من هم باشم.
 تمام خوشی ام از بین می رود. با ناراحتی نگاهش می کنم. حرفی برای گفتن ندارم. فکر می کنم بقیه بازدیدهایمان چقدر سرد خواهد بود.
 تلفن اتاقم زنگ می زند. پشت خط صدای سلوک می پیچد که می گوید برای جلسه بروم. به اتاق شایسته می روم. در می زنم و وارد می شوم. حمیدی رو به روی شایسته نشسته. سلام می کنم. حمیدی نگاهی به من می کند و بلند می شود. احساس می کنم از دیدن من معذب شد. شایسته به من نگاهی می کند.
 -خانوم مهندس! شما به جز پروژه شبکه که مستقیم با من کار می کنید زیر نظر مهندس حمیدی باید کار کنید.
 نگاهی متعجب به هر دو نفر می کنم.
 -بله. همین طوره. مگه اتفاقی افتاده که...
 حمیدی اجازه نمی دهد جمله ام را تمام کنم.
 -نه خانم مهندس! اتفاقی نیفتاده اتفاقاً...
 این بار شایسته اجازه نمی دهد حمیدی جمله اش را تمام کند. به هر دو نفرمان نگاه می کند.
 -هر دو نفر بشینید لطفاً! باید تکلیف بعضی از مسائل روشن بشه.

بعد رو می کند به من.

-خانوم مهندس! قبل از این که شما تشریف بیارید مهندس حمیدی داشتن می گفتن شما کارهایی که ایشون بهتون سپردن رو انجام نمی دین.

با تعجب به حمیدی نگاه می کنم و او مبهوت تر از من به شایسته نگاه می کند. چند ضربه به در می خورد و عماد وارد می شود. به شایسته نگاه می کنم که پرسشگر به من نگاه می کند. عصبانی می شوم. با این که می دانم دانش فنی حمیدی از نیروهایی که زیر نظر من کار می کردند هم کمتر است با این حال هیچ وقت با مسئول بودنش مشکلی نداشتم و همه کارهایی که به من می سپرد را بدون کم و کاست انجام می دادم. هیچ کاری را به یاد نمی آورم که حمیدی به من سپرده باشد و انجام نداده باشم. گر گرفتن صورتم را حس می کنم.

-آقای مهندس! من متوجه هستم باید زیر نظر مهندس حمیدی کار کنم. یادم نمیاد کاری رو مهندس به من سپرده باشن و من انجام نداده باشم.

حمیدی کمی به خودش مسلط می شود. به شایسته نگاه می کند.

-مهندس! من کی گفتم ایشون به حرف من گوش نمی کنن؟

شایسته اخم می کند و به حمیدی نگاه می کند.

-مگه همین حالا قبل از این که ایشون بیان تو اتاق به من نگفتین هر کاری رو که به خانوم مهندس ارجاع می دین انجام نمی ده؟ مگه قصدتون برطرف شدن مشکل نیست؟ خب من باید بهشون بگم و دلیل کارشون رو بپرسم.

حمیدی سرخ می شود. نگاهش را از من می دزد و به عماد و بعد به شایسته می دوزد.

-مهندس! شما با این کارتون دارید بین همکارها تفرقه می ندازین. الان خانوم مهندس خدای نکرده فکر می کنن من داشتم زیر آبشون رو می زدم.

در دلم پوزخندی به حمیدی می زنم. نمی دانم معنی زیر آب زدن در دایره لغات حمیدی چیست. نمی دانم باید به این آدم چه بگویم. شایسته نگاهی به حمیدی و بعد به عماد می کند.

-آقای مهندس! انجام شدن کارها در اولویت اوله. اجازه بدید ببینیم خانوم مهندس چرا به حرف هاتون گوش نمی کنن بعد من توجیه شون می کنم که کار شما زیر آب زنی نیست.

بعد به من نگاه می کند و من در اوج عصبانیت و حیرتم از حمیدی چیزی در نگاهش می بینم که کمی از عصبانیتم را کم می کند. سعی می کنم به خودم مسلط باشم. نگاهم را از شایسته می گیرم و به حمیدی می دهم.

-آقای مهندس! اگه دقیقاً بفرمایید منظورتون کدوم کاره من هم متوجه می شم و سعی می کنم دیگه تکرار نشه.

به شایسته نگاه می کنم که با تحسین به من نگاه می کند. به حمیدی نگاه می کنم که چهره اش کاملاً

درمانده شده. حمیدی نگاهی به همه می اندازد.

-خانوم مهندس! سوء تفاهم شده. من اصلاً همچین چیزی نگفتم. مهندس شایسته منظور من رو درست متوجه نشدن. شما هم جلسه دارین. من نمی خوام مزاحم جلستون بشم.

و بعد از جا بلند می شود و میان بهت و عصبانیت من از اتاق بیرون می رود. با خارج شدن حمیدی، عماد نگاهی به شایسته می کند و موزیانه می خندد.

-حقش بود! تا این باشه نیاد زیر آب همه رو بزنه.

هنوز عصبانیت را کاملاً حس می کنم. می دانم هنوز صورتم سرخ است. نمی دانم حمیدی در غیاب من چه چیزهایی گفت و چقدر از حرف هایش را شایسته باور کرد. به شایسته نگاه می کنم.

-آقای مهندس! باور کنید هیچ کاری نشده مهندس حمیدی به من بگن و من انجام ندم. شایسته با لبخند کمرنگی به من نگاه می کند.

-می دونم.

صدای عماد مرا به خودم می آورد.

-ایمان! می بینم که کادو گرفتی؟

و به میز شایسته اشاره می کند. با اشاره عماد من هم به میز شایسته نگاه می کنم. بسته ای با کاغذ براق قرمز کادوپپیچ شده و روبانی سفید هم دور بسته پیچیده شده. شایسته نگاهی به میز می کند و موزیانه می خندد.

-آره دیگه پیش میاد من هم گاهی کادو بگیرم.

از رنگ کاغذ کادو و روبانی که دور کاغذ پیچیده حدس می زنم هدیه دهنده باید زن باشد. چیزی انگار قلبم را چنگ می زند. عماد جلسه را شروع می کند و من هر چند لحظه یک بار نگاهم بی اراده به سمت بسته کادوپپیچ شده می رود. جلسه امروز کند پیش می رود و من مثل هر روز تمرکز ندارم. حواسم گاهی پرت می شود. شایسته هم یک بار متوجه حواس پرتی من می شود و به من تذکر می دهد. جلسه را به سختی تحمل می کنم. سعی می کنم با کشیدن نفس های عمیق ذراتِ عطرِ ملایمِ معلق در فضا را به ریه هایم بکشم شاید کمی آرامش از دست رفته ام برگردم. جلسه که تمام می شود شایسته تأکید می کند من از بازدید دیروز گزارش بنویسم و برایش ببرم. یاد بازدید فردا می افتم که باید همراه عماد بروم. هیچ انگیزه ای برای بازدید فردا ندارم. به اتاقم می روم تا گزارش بازدید دیروز را بنویسم.

موبایلم زنگ می خورد. از شماره می فهمم کارن تماس گرفته. هیچ تماسی در چند روز گذشته نگرفته بود و من به خاطر تماس نگرش راضی بودم. بین جواب دادن و جواب ندادن مردد می مانم. شاید بخواهد تاریخ برگشتش را بگوید. تصمیمم را می گیرم و دستم را روی دکمه سبز فشار می دهم. صدای کارن می پیچد.

-الو! سلام عزیزم. حالت خوبه؟

-سلام کارن! خوبم. تو چطوری؟

-من هم خوبم عزیزم. دلم برات خیلی تنگ شده.

-ممنون. کی بر می گردی؟

-دلت برام تنگ شد؟ می خوای زودتر برگردم؟ ببین برای همین تماس گرفتم. قرار شده یه سری تجهیزات و دستگاه هم برای کارخونه بخریم اینه که موندنم یه کم طول می کشه. شاید دو ماه دیگه مجبور بشم بمونم. خیلی دلم می خواست تو هم این جا بودی.

آه از نهادم بر می آید. دلم نمی خواهد دو ماه دیگه سنگینی اسم کارن را روی شانه هایم حس کنم. هر چند از آن عذاب آزار دهنده اوایل دوستی مان خبری نیست ولی دوست دارم همه تنش ها زودتر تمام شود. حس می کنم دارم به اعتماد بابا خیانت می کنم.

-دو ماه دیگه؟ خیلیه که؟

-آره عزیزم. من هم دلم خیلی برات تنگ شده. دوست داشتم الان پیشم بودی پوست می کردم و می دیدم چطوری سرخ میشی. دلم برای خجالت کشیدن هات تنگ شده همسر عزیزم!

و می خندد و من نمی دانم کجای سرخ شدن از شرمم خنده دار است. کجای همسر بودن من خنده دار است. کجای شوهر بودن کارن خنده دار است. برای من که همسر کارن بودن از هر مرثیه ای سوزناک تر است. کارن خداحافظی می کند و مرا با تصمیمم و دلهره ام از تصمیم اعلام نکرده ام تنها می گذارد. چقدر دعا می کردم این یک ماه زودتر تمام شود و حالا قبل از تمام شدن همان یکماه خبر می دهد که دو ماه دیگه هم قرار است بماند.

برای امروز به اندازه کافی خبر بد شنیدم. دلم می خواهد زودتر گزارش را تمام کنم و به اتاق شایسته بروم. چیزی در اتاق شایسته مرا به طرف خودش می کشد. چیزی که اندکی از هیاهوی درونم را کم کند. سری برای خودم تکان می دهم که با یک تصمیم اشتباه چقدر برای خودم دردسر درست کردم. هنوز گزارش را تمام نکرده ام که حمیدی وارد اتاق می شود. به من نگاه می کند و پشت میزش می نشیند. کمی من من می کند. سعی می کنم فراموش کنم امروز رفته بود به شایسته بگویم به حرف هایش گوش نمی کنم. ولی بالاخره انگار تصمیم می گیرد حرف بزند.

-خانوم مهندس! باور کنید من امروز داشتم به شایسته می گفتم به شما زیاد کار سپرده و شما به کارهاتون نمی رسید. نمی دونم چرا اون جووری به شما گفت. من فقط می خواستم یه کم از فشار کاریتون رو کم کنه. من خیلی دلم براتون می سوزه که شایسته اون جووری داره ازتون کار می کشه.

در دلم پوزخندی می زنم. سعی می کنم آثار تمسخر روی صورتم نباشد.

-بله مهندس! این حرف ها خیلی برام مهم نیست.

-این شایسته خیلی آدم زیر آب زنیه. درسته مدیره ولی می خواد از سیاست تفرقه بنداز و حکومت کن استفاده کنه. شما هنوز خیلی شایسته رو نمی شناسین.

در دلم می دانم اگر در این اداره به یک نفر بشود اعتماد کرد شایسته است .می دانم با رفتار امروز شایسته، دیگر حمیدی جرأت ندارد از کسی پیشش بدگویی کند. سعی می کنم حواسم را از حرف های حمیدی پرت کنم و به گزارش بدم .گزارش تمام شده را چاپ می کنم و به اتاق شایسته می روم. در می زنم و وارد می شوم .روی میز به دنبال بسته کادوییچ شده می گردم. هیچ بسته ای نمی بینم. شایسته پشت میزش نشسته و به من اشاره می کند بنشینم. گزارش را به دستش می دهم و می نشینم. شایسته نگاه همیشگی اش را به من می کند ولی من حس می کنم زیر همان نگاه همیشگی سرد گرم می شوم. طاقت نمی آورم به چشمانش نگاه کنم .شایسته نگاهش را از من می گیرد و به کاغذها نگاه می دهد. گزارش را می خواند و گاهی با خودکار جمله ای را خط می زند و یا جمله ای را اصلاح می کند .گزارش اصلاح شده را به طرف من می گیرد و لبخند می زند.

-ببخشید دست بردم تو گزارشتون. لطفاً این جاهایی که علامت زدم رو اصلاح کنید بعد بیارید امضا کنم . در جواب لبخند نادرش لبخند می زنم.

-چشم. حتماً.

و از اتاق خارج می شوم.

بعد از اتمام ساعت کاری به شرکت جاوید می روم تا همراه مانی و رها برای بازدید پروژه بروم. به اتاق سابق خودم می روم. در می زنم و وارد می شوم و سلام می کنم. مانی تنها در اتاق نشسته. با دیدن من از جا بلند می شود .لبخند گرمی می زند.

-سلام! چه عجب ما شما رو زیارت کردیم. بفرمایید.

وارد می شوم. از آن همه غروری که روز مصاحبه از مانی دیده بودم چیزی نمانده. در چشمانش چیزی هست که باعث می شود نتوانم به چشم هایش نگاه کنم .

-برای بازدید اومدم. رها نیست؟

-چرا هست. الان میاد که بریم. خب اوضاع سازمان شما چگونه؟

یاد سازمان که می افتم چهره شایسته در ذهنم جان می گیرد. لبخندی بی اراده روی لبم می نشیند.

-اوضاع سازمان هم خوبه. سخت تر ولی بهتر از چیزیه که انتظار داشتیم.

مانی هم لبخند می زند.

-خوشحالم که راضی هستین. خیلی خوبه که رفتین دنبال آرزوهاتون. به نظرم شما روح بزرگی دارید.

در دلم یاد شایسته می افتم. کاش او هم همین نظر را راجع به من داشت. آهی از سینه می کشم.

-شما لطف دارید. ممنون.

رها وارد می شود. از دیدنم با ذوق می خندد. سلام می کنم و همدیگر را می بوسیم .

-کی اومدی نیکو؟

-الان اومدم. هر وقت آماده هستین بریم بازدید.

مانی بین حرفمان می آید.

-یه کم بشینید بگم براتون چیزی بیارن بخورید بعد می ریم.

تشکر می کنم و مانی از اتاق خارج می شود. رها چشمکی به من می زند.

-مانی بره بگه برای کسی چایی بیارن؟ بابا خیلی هوات رو داره!

می خندم .

-مانی هوای تو رو هم داره. الکی حرف در نیار .

بعد از خوردن چای به سمت محل پروژه می رویم. به خاطر این که بعد از بازدید به شرکت برنگردیم هر

کدام با ماشین خودمان به محل پروژه می رویم .سوز عصر زمستانی نوک بینی ام را می سوزاند. موقع

بازدید مدام نگاه مانی را روی خودم حس می کنم و احساس گناه می کنم. هرچند من می خواهم نامزدی

ام را به هم بزنم اما هنوز به کارن متعهد هستم و دلم نمی خواهد درگیر هیچ حس دیگری شوم .بازدید که

تمام می شود به مانی و رها نگاه می کنم.

-خب اگه با من کاری ندارید من برم. پنجشنبه راجع به پروژه بیشتر حرف می زنیم.

مانی مردد به من نگاه می کند.

-اگه عجله ندارین میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

رها سریع خداحافظی می کند و از ما دور می شود. به چهره مضطرب مانی نگاه می کنم.

-بفرمایید. اتفاقی افتاده؟

-میشه بریم جایی حرف بزنیم؟

من دلم نمی خواهد همراه مردی که هیچ نسبتی با من ندارد جایی بروم. اگر با کارن جایی می رفتم به

خاطر آشنایی بیشتر بود ولی مانی فقط همکارم است و من لزومی نمی بینم همراه مانی جایی بروم. من

هنوز به کارن متعهد هستم. جدی و محکم به مانی نگاه می کنم.

-متأسفانه فرصت زیادی ندارم. اگه میشه همین جا حرفتون رو بفرمایید.

مانی به من نگاه می کند .

-خب راستش ... می خواستم یه چیزی بهتون بگم که ترجیح می دادم تو یه محیط آرام بگم ولی حالا که

شما فرصت ندارید مجبورم همین جا بهتون بگم.

-بفرمایید. راحت باشید.

مانی نفس عمیقی می کشد. در نگاهش چیز غریبی می بینم.

-راستش تا حالا همچین چیزی به کسی نگفتم. نمی دونم بهتره مقدمه چینی کنم یا برم سر اصل مطلب.

حرفش را قطع می کنم. دلم می خواهد زودتر حرفش را بزند و من از این موقعیت آزار دهنده خلاص شوم.

-برو سر اصل مطلب. من از مقدمه چینی خوشم نمیاد.

مانی لبخند مهربانی می زند.

-نیکو من دوستت دارم و می خوام باهات ازدواج کنم.

و نفس عمیقش را بیرون می دهد. دلم نمی خواست این حرف را از مانی بشنوم. من هنوز متعهد هستم. درست است که مانی انسان خوبی است اما اصلاً دلم نمی خواهد کارن دیگری داشته باشم. من در دلم مانی را دوست ندارم. برایم هیچ فرقی با کاوه یا مهرداد شرکت ندارد. نگاهی به چشمان منتظرش می کنم. باید این بحث همین جا و همین حالا برای همیشه فراموش شود.

-مانی تو به من لطف داری ولی من جوابم منفیه.

و می رود. شاید انتظار این صراحت را از من ندارد.

-چرا؟ چرا جوابت به من منفیه؟ خب اگه حالا احساسی به من نداری من صبر می کنم. نیکو من عاشقتم. تمام فکر و ذکرم تویی. همه جا تو رو حس می کنم.

دلم برایش می سوزد. برای عشقی که باید کنج سینه اش مدفون کند.

-متاسفم مانی. با صبر کردن چیزی حل نمی شه. لطفاً این بحث رو همین جا تموم کن. به خوبی اندوه را در چشمان مانی می بینم.

-چطور با این قطعیت میگی؟ پای کس دیگه ای در میونه؟

-آره!

و راه می افتم. در دلم خوشحالم که پرونده احساس مانی را همین جا بستم. درست است که مانی ناراحت شد ولی این ناراحتی به ناراحتی بعدی اش می ارزد. به مرد دیگری که ادعا کردم در احساس من درگیر است فکر می کنم. کدام مرد؟ کارن؟ هرگز کارن آن مرد نیست. هر چند به تعهد وجدانی ام به کارن فکر کرده بودم. کاش من هم دلم برای مردی می تپید. فکر می کنم اگر من عاشق مانی بودم و مانی همان جمله را گفته بود چه حال خوبی می توانستم داشته باشم. فقط برای یک لحظه نگاه جدی شایسته جلوی چشمانم می آید و آهی بی اجازه از سینه ام خارج می شود. می دانم مانی با کارن فرق دارد. مانی برای من و انتخابم ارزش قائل شد. مانی سعی کرد از احساس قلبی اش بگوید. می توانستم عشق را در نگاه مانی ببینم ولی من تحمل یک اشتباه دیگر را ندارم.

در خانه را باز می کنم تا ماشین را داخل ببرم. تمام مدت به کارن فکر می کنم که تا دو ماه دیگر بر نمی گردد و بعد جمله های مانی در سرم رژه می روند. ماشین را پاک می کنم و پیاده می شوم. به آسمان گرفته نگاه می کنم. صدایی مرا به خودم می آورد.

-چیه تو فکری؟ چیزی شده؟

دستم را روی قلبم می گذارم و به پشت سرم نگاه می کنم. باز هم وحشت کردم. یاد وحشت چند روز گذشته می افتم وقتی که شایسته از پشت سلام کرد و ترسیدم. یاد قدم های محکمش می افتم و بعد عذرخواهی اش. لبخندی بی اراده روی لبم می آید. صدای نوید را می شنوم.

-حالت خوبه نیکو؟ این اداها چیه؟

به نوید نگاه می کنم.

-سلام! تو کی اومدی من متوجه نشدم؟

-تو حیاط بودم. اون قدر تو فکر بودی که متوجه من نشدی. اتفاقی افتاده؟

و من فکر می کنم کدام اتفاق را بگویم؟ خواستگاری مانی یا تصمیمم برای به هم زدن نامزدی یا تأخیر دو

ماهه ی کارن برای برگشتن؟

-چیسه؟ باز رفتی تو فکر؟

-هیچی. آره یه اتفاق هایی افتاده. حالا بریم تو میگم.

با هم وارد سالن می شویم. بابا و مامان در آشپزخانه نشسته اند. با دیدنشان لبخند می زنم. سلام می کنم

و به اتاقم می روم تا لباسم را عوض کنم. موبایلم زنگ می خورد. حوصله کسی را ندارم. به صفحه نگاه می

کنم. شماره کارن افتاده. دلم نمی خواهد با کارن حرف بزنم. فکر می کنم شاید کارن بخواهد بگوید

ماندنش منتفی شده و قصد دارد برگردد. تلفن را جواب می دهم.

-الو؟ سلام کارن.

-سلام عزیزم. حالت خوبه؟

-ممنون. چه خبر؟

-خبر خاصی نیست. دوباره دلم برات تنگ شد.

خشمی در دلم می نشیند.

-نیکو؟ تو این چند وقت به مامان اینا سر زدی؟

-نه!

-چرا؟ خب تو عروسشونی. دلشون برات تنگ میشه.

عصبانیتی که از دیر آمدنش در دلم جوانه زده بود آرام آرام شعله ور می شود.

-کدوم عروس کارن؟ من یه بله گفتم تو هم رفتی یک ماهه برگردی الان میگی دو ماه دیگه هم می مونی؟

من چجوری عروسشونم؟ تازه من سرم شلوغه. وقت نمی کنم بهشون سر بزنم. برم بهشون بگم چی؟

-عزیزم! چرا عصبانی میشی؟ خب من می گم اونا دوستت دارن. نیکو! اصلاً اون حرف رو ولش کن. کارت رو

چی کار کردی؟ رفتی دنبال استعفا؟ میگم برو یه جایی رو برای شرکتت پیدا کن.

-کارن! می فهمی چی داری میگی؟ مگه شرکت زدن همین جوری الکیه؟ من اگه بخوام شرکت بزنم خودم

می تونم. تو چجوری به خودت اجازه میدی به جای من تصمیم بگیری؟ رو چه حسابی میگی من باید

استعفا بدم؟ یه بار بهت گفتم نه و دلم نمی خواد راجع بهش بحث کنیم.

نفس نفس می زدم. این آدم پشت خط را نمی فهمم. دوست داشتنش را نمی فهمم. غرور و خودخواهی اش

را نمی فهمم و بیشتر از همه از خودم عصبانی هستم.

-نیکو! ما الان با هم نامزدیم. می خوایم با هم ازدواج کنیم. من تو رو زن خودم می دونم. دلم می خواد

راحت باشی. هر کاری رو هم برای راحتی تو انجام میدم.

-کی گفته راحتی من تو استعفا دادنه؟ خودت میگی نامزدیم. هنوز زن و شوهر نشدیم که تو به جای من تصمیم بگیری.

-نیکو این چه حرفیه؟ من نمی خوام انرژی بی خود بذاری برای این که یه نفر دیگه استفاده کنه. مگه میشه کسی از مدیر بودن خوشش نیاد؟ یعنی تو کارمند بودن رو به مدیر بودن ترجیح میدی؟

-کارن! بفهم لطفاً! من ترجیح می دم از توانایی های فنی ام استفاده کنم به جای مدیریت صرف.

-نیکو جان بعداً راجع بهش حرف می زنیم. کاری نداری عزیزم؟ من باید برم.

خداحافظی سردی می کنم. از اتاق بیرون می روم. دیگه طاقت ندارم. باید با بقیه راجع به این مسئله حرف بزنم. به آشپزخانه می روم. بابا و مامان همچنان در حال حرف زدن هستند. به آرامششان غبطه می خورم. مامان به صورت تم نگاه می کند.

-نیکو؟ چیزی شده؟ با کسی حرفت شده؟

با حرف مامان، بابا هم به صورت تم دقیق می شود. یاد بچگی هایم می افتم. کاش هنوز بچه بودم. کاش مجبور

نبودم معمای کارن را حل کنم. کاش مجبور نبودم به محبت خانه کرده در چشمان مردی جواب تلخ بدهم و

بعد شانه ای بالا بیندازم. کاش مجبور نبودم دو ماه دیگه برای کارن صبر کنم. نفس عمیقی می کشم. باید

کمی از بار سنگینم را از این خانواده تقسیم کنم. که شاید اگر حالا نگویم ندانستنشان خود باری شود بر

بارهای روی شانه هایم. نوید هم به آشپزخانه می آید. صندلی کنار مامان را کنار می کشم. همه انرژی ام را

برای حرف زدن جمع می کنم. نفس عمیقی می کشم.

-با کارن حرفم شد.

بابا نگاهش را تند به من می چرخاند. نوید چشمانش را باریک می کند.

-الان صدای دعوا کردنت رو از اتاق شنیدم. با کارن داشتی دعوا می کردی؟

سری تکان دادم و به بابا نگاه کردم. بابا در سکوت منتظر ادامه حرفم بود. مامان سکوت سرد و سخت بهت

بابا را شکست.

-چرا مامان؟ سر چی؟

-به من میگه از اداره استعفا بده. میگه نمی خوام برای کس دیگه ای کار کنی. میگه می خوام برات شرکت

بزنم. نمی فهمه من اگه بخوام صاحب شرکت باشم خب خودم برای خودم شرکت می زنم. دفعه قبل، سر

تولد طناز و لباس پوشیدن من حرفی بهم زد که هنوز نتونستم هضمش کنم.

و ساکت می شوم. بغضی گلویم را چنگ می زند. بغضی که از ضعیف بودنم ناشی می شود. مثل همان وقت

ها که نمره کم می گرفتم و بغض می کردم. حالا هم برای ضعیف بودنم بغض می کنم. سکوت جمعی را

نوید می شکنند.

-خب کارن که باید همین روزها بیاد. بهتره حضوری باهش حرف بزنی.

غمگین به برادری نگاه کردم که عمر برادری اش به یک سال هم نمی رسد.

-میگه دو ماه دیگه هم باید بمونه. میگه می خوان یه سری تجهیزات وارد کنن.

به بابا نگاه می کنم. تمام التماس وجودم را در چشمانم می ریزم. بابا نگاهم می کند. دلم نگاه های حمایتگرش را می خواهد. دلم می خواهد کاش بابا همین حالا بگوید باید نامزدی را به هم بزنیم ولی پدر صبور من همیشه می خواهد مشکل را حل کند.

-بابا جان! خب مشکلات بین همه پیش میاد. این هم مشکلی نیست که نشه حل کرد. اگه خودت نتونستی کارن رو راضی کنی خودم باهاش حرف می زنم.

کلافه می شوم. پدرم می خواهد کارن را با حرف متقاعد کند که با کار کردن من موافقت کند. چطور می خواهد با حرف زدن مهر کارن را به دلم بیندازد.

-بابا کارن اگه الان هم راضی بشه خب ته دلش ناراضیه. اون وقت همیشه می خواد سرزنشم کنه یا من همیشه باید بهش امتیاز بدم که به کار کردن من ایراد نگیره.

-خب بابا جان کار دیگه ای نمی تونیم بکنیم. باید حرف بزنیم ببینیم چه اتفاقی میفته دیگه. باید آروم باشی.

به مامان نگاه می کنم. دلم می خواهد از من حمایت کند. مامان متفکر به من نگاه می کند.

-مگه کارن تازه فهمیده توی اداره کار می کنی؟ نباید از قبل بهت می گفت؟

بابا کلام مامان را قطع می کند.

-خب کارن به نظر خودش می خواد به نیکو لطف کنه. فقط کافیه متوجه بشه نیکو واقعاً این لطف رو نمی خواد.

-سرم را پایین می اندازم.

-سر تولد طنز گفت بریم برات لباس بگیریم. یه لباس خیلی باز برام انتخاب کرد. وقتی گفتم من لباس این جوری نمی پوشم بهم گفت امل. بابا من نمی خوام مجبور بشم جوری که دوست ندارم و تربیت نشدم لباس بیوشم.

در دلم به خاطر تحریف واقعیت از خودم خجالت کشیدم ولی چاره ای ندارم. نمی توانم به بابا بگویم کارن انتظار داشت من خودم را با آن لباس به او نشان دهم. صدای نوید مرا از افکارم بیرون می کشد.

-گفتی کارن گفته چرا دو ماه دیگه می خواد بمونه؟

-گفت می خواد یه سری تجهیزات وارد کنه.

نوید متفکر به همه نگاه کرد.

-مگه الکیه طرف برای یک ماه بره و یه روزه مأموریت یک ماهه بشه سه ماه؟

-منظورت چیه؟

-نمی دونم فقط به نظرم خیلی عادی نیست.

بابا به نوید نگاه می کند.

-نوید جان! نمی شه که به همه چیز مشکوک باشیم. به هر حال باید تا برگشتن کارن صبر کنیم بعد باهش حرف بزنیم. نیکو جان! خودت رو اذیت نکن. درست میشه بابا.

از جا بلند می شوم. به اتاقم می روم. کاش جایی بود می شد بدون هیچ دغدغه ای به آن جا پناه ببرم. کاش گاهی می شد تردید و ترس از آینده را به کسی یا جایی سپرد و بی خیال برای دنیا شانه ای بالا انداخت. دلم آرامش می خواهد. فقط یک جا را می شناسم که می شود آرام بود و همه چیز را فراموش کرد. روی تختم می نشینم. غزلیات سعدی که چند روزی است روی میز کنار تختم جا خوش کرده را بر می دارم. چند ضربه به در می خورد.

-نویدم. پیام تو؟

-بفرمایید.

نوید در اتاق را باز می کند. با لبخندی وارد می شود. روی صندلی گردان می نشیند و به من نگاه می کند.

-خب! تعریف کن بگو چی شده؟

-چی رو تعریف کنم؟ گفتم که. خودت که تو آشپزخونه بودی.

-نیکو! این دعوا با کارن بعد از این که اومدی اتفاق افتاد. قبلش بهم گفتم یه اتفاق هایی افتاده که تعریف می کنی. می تونی روی گوش های من برای شنیدن حساب کنی. می دونم عادت نداری با کسی درد و دل کنی ولی امروز وقتی اومدی خیلی تو فکر بودی. بهت قول دادم برادرت بمونم. اگه چیزی آزارت میده می تونی بهم بگی.

نگاهش می کنم. به چشمان مهربانش. کاش زودتر برادری اش نصیبم می شد.

-نوید! حس می کنم خیلی خودخواه شدم. دارم به خاطر خودخواهی خودم دل خیلی ها رو می شکونم. می ترسم.

-فکر می کنی یکی از اون ها کارنه؟

سرم را برای تأیید تکان می دهم.

-ولی انگار تنها کسی که دلش رو شکوندی کارن نیست. میشه بگی کیه که به خاطرش ناراحتی؟

دلم می خواهد سبک شوم. نگاه مهربان نوید می گوید که می توانم به او اعتماد کنم.

-یادته وقتی می خواستم از شرکت جاوید پیام بیرون چند نفر نیروی جدید اومدن شرکت؟

نوید سر تکان می دهد.

-خب یه نفر بود که خودم ازش مصاحبه گرفتم. روز مصاحبه خیلی مغرور بود. بهش برخورد بود من ازش

مصاحبه گرفتم. جدیداً تو جلسه هایی که می رفتم شرکت می دیدم خیلی بهم توجه می کنه. امروز که

رفته بودیم باز دیدم ازم خواستگاری کرد. گفت دوستم داره و من خیلی راحت بهش گفتم نه ولی دلم براش سوخت.

منتظر عکس العمل نوید می مانم. از حالت چهره اش هیچ چیزی نمی خوانم .

-چرا؟

-خب من به کارن تعهد دارم. چطوری بگم آره؟

-منظورم اینه که چرا ناراحتی؟

-می ترسم یه روز یه نفر دیگه همین جوری که من دل مانی رو شکوندم دلم رو بشکونه. از چشم هاش می خوندم که دوستم داره.

-مگه به کسی علاقه داری؟

-نه!

و خودم به طنین این کلمه دو حرفی که در اتاقم پیچیده فکر می کنم. من به کسی علاقه ندارم، دارم؟

-نیکو تو مسئول احساس بقیه نیستی. اون آدم هم شاید فقط تحسینت کرده .معلوم نیست واقعاً

احساسش عشق باشه. به هر حال به قول خودت تو نامزد داری .کاری ازت بر نییاد. ضمن این که من فکر نمی کنم اگه پای کارن وسط نبود هم بهش جواب مثبت می دادی.

-آره. من هیچ حس خاصی بهش ندارم .

-پس به خودت سخت نگیر. اون اشتباهی بهت دل بست. امیدوار باش اگه یه روز یه جایی اشتباهی به

کسی دل بستنی یه نفر به صراحت خودت، تو رو از اشتباه در بیاره. این جوری به مسئله فکر کن.

و بلند می شود و از اتاق بیرون می رود. به کتابی که هنوز در دستم مانده نگاهی می کنم. اگر اشتباهی به

کسی دل بستم! به اتاقی فکر می کنم که مرا به خود می خواند. با خودم تکرار می کنم چرا؟

به کتابم نگاه می کنم اما فکرم به سمت آرامشی که از لا به لای ذرات یک اتاق حس می کنم پرواز می کند.

چرا یک اتاق این همه به من آرامش می دهد؟ نگاه جدی شایسته جلوی چشمم نقش بسته. نمی دانم این

نگاه همیشه جدی چرا این روزها لحظه ای از من جدا نمی شود؟ چرا مدام نگاه او را حس می کنم؟! این

مرد همیشه جدی که انگار هیچ راهی برای نفوذ به چشمانش نیست چرا این همه مرا به خود مشغول

کرده؟ بی قرار از جا بلند می شوم و جلوی آینه می ایستم. به خودم در آینه نگاه می کنم. به چشمانی که

حرفش را نمی فهمم. دنبال چیزی برای آرام کردنم می گردم. هیچ چیزی جز همان غزلیات سعدی به

چشمم نمی آید. دیگر حتی دیوار موسیقی ام هم مرا به طرف خود نمی کشاند. دلم پر از هیاهو است. کتاب

را بر می دارم. روی شعر هم نمی توانم تمرکز کنم. بی اختیار با خود زمزمه می کنم. شعر هم از من می

گریزد جایی که تو نیستی. دراز می کشم. بلند می شوم. چیزی مثل خوره به روحم افتاده. دلم می خواهد

به هیچ چیزی فکر نکنم. کشوی کمدم را بیرون می کشم. در جعبه جواهر را باز می کنم. گردنبندی که

مادر کارن به من داد را از جعبه بیرون می کشم. وزن این گردنبد انگار مثل وزنه ای سنگین روی سینه ام

افتاده و راه نفس کشیدنم را بسته. دلم می خواهد هر چه زودتر از شر برق جواهرات این گردنبد که مثل

طلسمی آرامشم را گرفته خلاص شوم. دلم خود خودم را می خواهد. خودی که در بند هیچ تعهدی قرار

نگرفته بود. خودی که هنوز به هیچ مردی بله نگفته بود. خودی که آزاد بود تا در دلش هر احساسی را بپذیرد. حتی احساس مردی از سرزمین یخ ها. دلم می خواهد زودتر صبح شود. خیالم بدون اجازه من پرواز می کند به سمت نگاهی که عجیب ساکت و بی حرف است. ضربه ای که به در اتاق می خورد مرا از افکارم بیرون می آورد. جاوید در را باز می کند. چهره اش انگار خیلی خسته است ولی همان لبخند همیشگی روی لبش جا خوش کرده .

-نیکو امروز رفتین بازدید؟

باز یاد مانی و درخواستش می افتم. دلم نمی خواهد با جاوید از درخواست مانی حرفی بزنم. جاوید رییس شرکتی است که مانی در آن کار می کند و دلم نمی خواهد دید بدی نسبت به او داشته باشد.
-آره رفتیم بازدید. محیط یه اشکال هایی داشت. به نظرم بعضی از قسمت های طراحی باید تغییر کنه.
-با کی رفتین؟

-با رها و مانی. رها گزارش ها رو نوشت .

حس می کنم جاوید از شنیدن اسم رها و مانی کلافه شد. ولی من بی حوصله تر از آن هستم به جاوید و رها فکر کنم. جاوید بی توجه به بی حوصلگی من می نشیند.

-هنوز فکر می کنی چیزی بین رها و مانی نیست؟

-الان دیگه مطمئن هستم از طرف مانی هم حس می به رها نیست. خیالت راحت باشه.
جاوید لبخندی می زند. دلم از لبخندش شاد می شود.

-جاوید! نمی خوای با رها حرف بزنی؟

-چرا! باهاش حرف می زنم .

نگاهش روی گردنبنند روی میزم می افتد.

-گردنبنندت چرا این جئه؟ اتفاقی افتاده نیکو؟ انگار حالت خوب نیست.

-جاوید! کاش ما تعدادمون بیشتر بود.

-یعنی چی تعدادمون بیشتر بود؟

روی تختم دراز می کشم.

-یعنی بیشتر خواهر برادر بودیم.

-آره. راست میگی. دلت می خواست خواهر بیشتری داشتیم یا برادر؟

-خواهر! برادر که دارم. دلم می خواست خواهر داشته باشم.

-چی تو دلته که به ما نمی تونی بگی و دلت می خواست به خواهرت بگی؟

-چیز مهمی نیست. همین جوری دلم می خواست خواهر داشته باشم.

-اگه تو خواهر نداری من که دارم. من می خوام درد و دل کنم.

-بگو!

بدون این که به صورتش نگاه کنم لبخندش را حس می کنم.

-مریم دختر خیلی خوبی بود. می شناختمش. دختر خالمون بود. وقت ازدواجم که شد مامان بهم پیشنهاد داد. بهتر از مریم نمی تونستم پیدا کنم. قبول کردم. از زندگی باهاش راضی بودم. اولین دختری بود که بهش فکر کرده بودم. دوسش داشتم. سعی کردیم برای هم دوست بمونیم. وقتی فهمیدم مریضه دنیا روی سرم آوار شد. همه کار برای درمانش کردم. وقتی مرد فکر می کردم دنیا دیگه تموم شد. بعد از اون اتفاق هیچ دختری به چشمم نمی اومد. حالا بعد از دو سال یه دختر به چشمم اومد. احساسی که به رها دارم با احساسی که به مریم داشتم فرق داره. قبلاً فکر می کردم عشق و عاشقی مال تو فیلم هاست. یا مال بیست ساله هاست، ولی حالا می بینم منی که به چهل سالگیم خیلی نمونده عاشق شدم. نمی دونم اگه مریم الان زنده بود و من رها رو می دیدم چه حسی بهش پیدا می کردم؟ گاهی می ترسم. از خودم می ترسم. می ترسم شاید اگه مریم هم زنده بود باز من عاشق رها می شدم. اون وقت چی می شد؟ یه وقتایی با خودم فکر می کنم نباید به رها فکر کنم. می بینم نمی شه. دست خودم نیست. اون وقت به خودم میگم نکنه من عاشق رها می شدم و به صداقت و پاکی مریم خیانت می کردم. گاهی خیلی از خودم می ترسم. و ساکت می شوم. دلم برای تردیدهای برادرم می سوزد. راست می گوید. تکلیف عشق بعد از ازدواج چه می شود؟ جاوید باز هم ادامه می دهد.

-مریم رو می شناختم. می دونستم آدم خوبی. زندگی با کسی که عاقلانه انتخابش کردم خوب بود. من و مریم همدیگه رو خوب می فهمیدیم، ولی در مورد رها ... اون قدر دوستش دارم که نمی دونم می تونم راجع بهش منطقی فکر کنم یا نه. نمی دونم شاید علاقه ام بهش چشمم رو روی حقیقت بسته. دیگه اون قدر بچه نیستم که بگم چون این آدم رو دوست دارم هر چی می خواد بشه بذار بشه. عشق با ازدواج فرق می کنه. عشق تصمیم نیست. اختیاری نیست، ولی ازدواج اختیاریه. دو نفر که میرن زیر یه سقف باید با هم یه سری توافق هایی داشته باشن. در حالی که آدم ها بدون توافق عاشق میشن. تو فیلم ها وقتی دو نفر که عاشق هم میشن و به هم می رسن فیلم تموم میشه. معلوم نیست بعداً چه اتفاقی می افته. اون احساس بعد از ده سال یا بیست سال باز بینشون هست یا نه. نمی دونم چی باعث شده که این حرف ها رو به تو بگم ولی اگه تردید دارم برای اینکه. برای اینکه که مطمئن بشم رها می تونه زن زندگی من باشه؟ نمی دونم اصلاً رها علاقه ای به من داره یا نه؟ نیکو! نمی دونم عشق می تونه همه فاصله ها رو پر کنه یا نه. دلم برای عاشقانه هایی که در دل جاوید مانده اند می گیرد. کاش رها هم دوستش داشته باشد. کاش کارن نبود. کاش طلسم این جواهر باطل می شد. کاش...

-جاوید! یه چیزی بگم؟

-بگو!

-من کارن رو دوست ندارم.

انگار با خروج تک تک این کلمات از دهانم باری از دوشم برداشته می شد.

-جاویدا! فاصله بین من و کارن زیاده و هیچ علاقه ای هم نیست که بشه این فاصله رو کم کرد. کمکم کن!
انتظار دارم جاوید هم سرزنشم کند. انتظار دارم از من دلیل بخواهد.

-می خوای نامزدیت رو به هم بزنی؟

انتظار ندارم به این صراحت به منظورم پی ببرد ولی انگار امشب فضا طور دیگری است. هر دو ما از لایه های زیرین قلبمان گفتیم .

-آره ولی نگرانم. می دونم بابا راضی نمی شه. دلم برای کارن می سوزه. جاوید اگه بابا ناراحت بشه چی؟ اگه من رو نبخشه؟ می ترسم جاوید.
بغض می کنم .

-نترس عزیزم. خودم با بابا حرف می زنم. مامان یه چیزهایی گفته بود. انگار با هم دعوا کردید امروز؟

-آره، ولی اگه اون حرف ها رو نمی زد هم فرقی نمی کرد. من دوستش ندارم. هر وقت با هم هستیم انگار دارم عذاب می کشم.

-بذار یه چند روز دیگه بگذره بعد با بابا حرف بزنی. بعد از تو ما باهاش حرف می زنیم ولی مهمه که خودت اول با بابا حرف بزنی. حالا هم بخواب. به هیچ چیزی فکر نکن.

و از اتاق بیرون رفت. آرام و سبک شدم. به حرف های جاوید فکر کردم. به عشقی که به رها داشت. به علاقه ای که به مریم داشت. به این که بعد از ازدواج، عشق چه مدتی زنده می ماند؟

صور تجلسه ای که شایسته خواسته بود را نوشتم. صور تجلسه را تایپ کردم و به اتاق شایسته رفتم.

سلوک پشت میزش نبود. در می زنم و با شنیدن صدای بفرمایید وارد می شوم. باز هم وارد آن فضای پر از آرامش می شوم. شایسته مثل همیشه جدی نگاهم می کند ولی نمی دانم چرا حس می کنم نگاهش کمی مهربان شده. قبل از این که کاغذ را از دستم بگیرد چند ضربه به در می خورد و در باز می شود. مدیر یکی

از ادارات سازمان وارد می شود. شایسته بلند می شود و با هم دست می دهند. شایسته به من اشاره می

کند بنشینم و منتظر بمانم. چقدر خوشحال می شوم بهانه ای برای ماندن در اتاق دارم. نفس عمیقی می

کشم. روی یکی از صندلی ها می نشینم. حس می کنم چیزی دور مرا گرفته. انگار گرم می شوم. شاید گر

می گیرم. به شایسته نگاه می کنم که مشغول حرف زدن است. یک لحظه حس می کنم چقدر این چهره را

دوست دارم. ناگهان شوکه می شوم. به دو کلمه آخری که با خودم زمزمه کردم فکر می کنم. چقدر طنین

این جمله در ذهنم بازتاب دارد. د ... و ... س ... ت ... د ... ا ... ر ... م. چه راحت ذهنم این دو کلمه را پشت

سر هم جلوی این مرد مغرور جدی تکرار کرد. مضطرب می شوم. چیزی در دلم تکان می خورد. چیزی موج

می خورد. برکه آرام دلم را انگار کسی می آشوبد. طاقت ندارم دوباره به شایسته نگاه کنم. نمی فهمم چرا

دلم اشتباه فکر کرد. چرا فکر کردم شایسته را دوست دارم. شایسته؟ ایمان شایسته؟ همان ریسی که

توبیخم کرد؟ همان ریسی که تهدید به اخراجم کرد؟ همان ریسی که امروز حس کردم در نگاهش

مهربانی هم پیدا می شود؟ همان مردی که در کنار همه دیسپلین هایش شعر هم پیدا می شود؟ چشمم

بی اراده به سمت شایسته می چرخد. انگار من دنبال بهانه ای می گردم که به شایسته نگاه کنم و به دلم بگویم بین اشتباه کردی؟ این همان مردی است که انگار از سرزمین یخ ها آمده، اما نگاهش که می کنم حس می کنم چهره اش بیشتر از آشنایی چند ماهه برایم آشناست. با خودم فکر می کنم هزار سال است که این مرد را می شناسم. شایسته انگار نگاهم را حس می کند. سرش را به طرف من می چرخاند. مغزم فرمان می دهد نگاهم را بدزد اما چشمم امروز عجیب میل به نافرمانی دارد و قلبم با همه وجودش می بیند که لبخندی کمرنگ گوشه لب شایسته جا خوش می کند. کاش لبخند نمی زد. کاش مثل همیشه همان طور جدی نگاهم می کرد. کاش ریشه این نهال جوانه نزده را می سوزاند. دلم می خواهد این لبخند محو را هزار جوره تعبیر کند اما عقلم نهیب می زند. این فقط یک لبخند عادی است و من چقدر از خودم، از خودِ ضعیفم، از دلِ بی اراده ام که خودش را تنها به یک لبخند ساده می فروشد دلخورم. نگاهم را به میز می دوزم. باز بی اراده عطر مانده در اتاق را بو می کشم. دلم می خواهد این بو را انتهای ریه هایم ذخیره کنم .

-تو فکری؟

با صدای شایسته به خودم می آیم. نفهمیدم کی آن مراجعه کننده از اتاق بیرون رفت و کی شایسته از پشت میزش بلند شد و رو به روی من نشست. به شایسته نگاه می کنم که مثل همیشه نگاهم می کند و دلم برای آن همه خیالبافی اش متأسف می شود .

-اتفاقی افتاده این همه تو فکری؟

-نه ... اتفاق خاصی نیفتاده.

و فکر می کنم اتفاق یعنی چه؟ و چه چیزی اتفاقی را خاص یا غیر خاص می کند. شایسته کاغذهای صورتجلسه را می گیرد.

-امروز نوشتین؟

-بله.

-اگه امروز نوشتین که نمی شه انتظار داشت درست نوشته باشین.

-چرا؟

باز هم لبخند می زند. لبخندش هر چند شبیه پوزخند است اما دلم دوست دارد آن را لبخند ببیند و می بیند.

-با این حواس پرتی که الان دارین معلومه باید کلی اشتباه داشته باشه.

نمی داند از شروع حواس پرتی من بیشتر از چند دقیقه نمی گذرد. نمی داند خودش مسبب همه حواس پرتی من شده. شروع به خواندن صورتجلسه می کند. همان طور نگاهش می کنم. بعد از چند دقیقه خودکارش را در می آورد و پای برگه را امضا می کند و کاغذها را به دستم می دهد.

-بفرمایید. مشکلی نداشت. خوب بود. از بقیه هم امضا بگیرید.

دوباره در جلد همان آدم همیشگی اش فرو می رود. شاید هرگز از جلد شایسته ی همیشه بیرون نیامده بود. نمی دانم. باید از این اتاق که منبع آرامشم شده بود بیرون بروم. بلند می شوم و از اتاق خارج می شوم. چقدر خوشحالم که اتاق خودم خالی است و من در سکوت می توانم به افکارم سامان بدهم. ناگهان اسم کارن در ذهنم نقش می بندد. تازه یادم می افتد که من نامزدی دارم. کارنی هست که می تواند همه تجربه های شیرین چند دقیقه گذشته را تلخ کند. کارن هنوز نامزد من است و من حق ندارم به هیچ مردی حتی ایمان شایسته فکر کنم. حق ندارم حتی فکر کنم چه برسد به این که بخواهم دوستش داشته باشم. سرم را تکان می دهم تا همه این افکار مزاحم از سرم بیرون بروند. باید هر چه زودتر این نامزدی مسخره را تمام کنم. حتی اگر واقعاً شایسته را دوست نداشته باشم. حتی اگر شایسته سر سوزنی هم دوستم نداشته باشد. حتی اگر کارن بهترین و عاشق ترین مرد دنیا باشد. من هنوز آن قدر قوی نشدم که جلوی وسوسه فکر کردن به مرد دیگری بایستم. من هنوز برای ازدواج و تعهد به آن بزرگی کوچک هستم. صدای زنگ تلفنم مرا به خودم می آورد. شماره مامان افتاده. تلفن را جواب می دهم.

-سلام مامان خوبی؟

-نیکو پدرت!

-بابا چی شده مامان؟

-بابا حالش بد شده آوردنش بیمارستان.

بعد گریه اش می گیرد. دنیا روی سرم خراب می شود.

-مامان؟ بابا چی شده؟

-نمی دونم. به من الان خبر دادن. من دارم میرم بیمارستان. نوید و جاوید هر دو موبایل هاشون خاموشه.

تو می تونی بیای بیمارستان؟

-آره مامان. همین الان میام. بابا چی شده؟ الان می دونی حالش چطوره؟

-همکارش می گفت قلبش گرفته ولی الان حالش بهتره. ولی من می ترسم نیکو.

-من الان میام. می تونی آدرس بیمارستان رو برام بفرستی؟

-آره مادر. زودتر بیا.

تلفن را قطع می کنم. زانوهایم می لرزد. چهره پدرم یک لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمی رود. خدایا خودت کمک کن. خدایا به خودت سپردم. خدایا مراقب پدرم باش. بغض بدی روی گلویم حس می کنم. نوید همیشه به بابا می گفت فشار خون بالا دارد. همیشه به بابا می گفت باید مراقب باشد. باید مرخصی بگیرم. حمیدی داخل اتاق نیست که از او مرخصی بگیرم. گیج شدم. سابقه نداشت تا حالا بابا در بیمارستان بستری شود. نمی توانم بابا را روی تخت بیمارستان ببینم. باید از عماد مرخصی بگیرم. به اتاق مدیریت می روم. سلوک پشت میز نشسته .

-مهندس عماد هستن؟

-نه. چرا رنگت پریده؟

-چیزی نیست. می خوام مرخصی بگیرم برم. باید چی کار کنم؟

-مهندس شایسته هست. برو از خودش امضا بگیر.

بی فکر وارد اتاق شایسته می شوم. شایسته سرش را از لپ تاپش بلند می کند .

برگه مرخصی را به طرفش می گیرم. متعجب به برگه نگاه می کند.

-اتفاقی افتاده؟ رنگتون پریده!

سعی می کنم محکم باشم و به بغضم اجازه ندهم صدایم را عوض کند.

-میشه برم؟ پدرم حالش بد شده بردنش بیمارستان .

-چرا؟ چه اتفاقی براشون افتاده؟

-نمی دونم ولی پدرم ناراحتی قلبی داره. شاید قلبش گرفته.

-می تونید برید ولی شما الان می تونید رانندگی کنید؟

-بله می تونم.

برگه را امضا می کند و به دستم می دهد. به طرف در خروجی می روم.

-خانوم مهندس!

بر می گردم. لعنتی! نگاهش به طرز عجیبی مهربان می شود .

-خانوم مهندس! آروم باشید. نگران نباشید. همه چیز حل میشه فقط شما باید به خودتون مسلط باشید.

پدرتون حالشون خوب می شه. فقط اگر محکم باشید در این شرایط می تونید کمک کنید.

و لبخند گرمی می زند. نمی داند دلم امروز هوایی شده و هر لبخندش را جور دیگری معنی می کند؟ به

طرف بیمارستان حرکت می کنم. در دلم هر چه دعا بلدم می خوانم و سعی می کنم به توصیه شایسته

گوش کنم. سعی می کنم آرام باشم. شایسته راست می گوید. فقط اگر آرام باشم می توانم کمک کنم. یاد

بحران های کاری می افتم. باید مدیریت بحران کنم. باید قوی باشم. به مامان گفتند حال بابا بهتر شده.

سعی می کنم به احتمالات منفی فکر نکنم.

جلوی آینه می ایستم. به هیجانم برای فردا می خندم. یک هفته بدون اداره به سختی گذشته بود. انگار

چیزی را گم کرده باشم بی قرار بودم. یک هفته گذشته را مرخصی گرفته بودم تا کنار مامان از بابا

پرستاری کنم و بابا هر چند خطر را از سر گذرانده بود اما هنوز ضعیف بود. چشمم به کشوی میزی افتاد که

جعبه جواهر آن جا بود. کاش می شد دیشب وقتی پدر و مادر کارن برای عیادت بابا آمده بودند تحفه شان

را به آن ها بر می گرداندم. کاش همان دیشب از شر طلسم این سنگ های اصل بی مهر خلاص می شدم.

کاش می شد دیشب کارن و اشتباهم را برای همیشه فراموش کنم. کاش می شد با خیال آسوده فکرم را به

هر طرف که دلم می خواست پرواز می دادم. دلم برای جلسات کاریمان تنگ شد. نمی دانم در این یک

هفته ای که نبودم باز دیدها چطور انجام شده بود؟ نمی دانم در جلسات هر روزه به کجا رسیدند. سعی می

کنم به عطر ملایم متراکم در فضای اتاقش فکر نکنم. سعی می‌کنم به لبخند روز آخر و دلداری دادنش فکر نکنم. چقدر این روزها منتظر بودم که به بهانه ای تماسی با من بگیرد. چقدر دلم می‌خواست جویای حال پدرم می‌شد. او تنها کسی در اداره بود که به او گفتم حال بابا بد شده و او حتی نگران هم نشده بود و من همچنان دلتنگ یک نگاه سرد او هستم. یاد آن روزی که با سلام کردنش ترسیدم می‌افتم و لبخندی روی لبم می‌نشیند و نمی‌دانم دلم چه راحت از تماس نگرفتنش می‌گذرد. خودم را ملامت می‌کنم. به خاطر فکر کردن به شایسته خودم را سرزنش می‌کنم و به رختخواب می‌روم. کاش زودتر این دو ماه هم تمام شود. نمی‌دانم کی خوابم می‌برد. قبل از زنگ ساعت از خواب بیدار می‌شوم. سریع به آشپزخانه می‌روم. دلم می‌گیرد که مثل همیشه بابا پشت میز آشپزخانه نشسته نیست. صبحانه را آماده می‌کنم. مامان این روزها آن قدر خسته می‌شود که اجازه نمی‌دهم صبح‌ها برای آماده کردن صبحانه بیدار شود. کتری برقی را به برق می‌زنم. بسته ای نان از فریزر در می‌آورم. تا آماده شدن چای وسایل صبحانه را از یخچال روی میز می‌چینم. با صدای سلام و صبح بخیر آرام نوید سر بلند می‌کنم. نوید نان گرمی که در دستش بود را روی میز می‌گذارد و لبخند می‌زند. من هم سلام می‌کنم.

-زود بیدار شدی؟

-آره دیشب به مامان گفتم صبح نمی‌خواد برای صبحانه آماده کردن بیدار بشه. برای همین زود بیدار شدم خودم صبحانه رو آماده کنم. چه خوب کردی نون گرم گرفتی.

-آره عمو خیلی ضعیف شده. گفتم شاید با نون گرم با اشتهای بیشتری صبحانه بخوره. جاوید بیدار نشد؟

دیرش نشه؟

-دستت درد نکنه. من میرم بیدارش کنم.

-نمی‌خواد. تو چایی رو آماده کن. من بیدارش می‌کنم.

و از آشپزخانه بیرون رفت. بعد از صبحانه هر سه نفر با هم میز را جمع کردیم و آشپزخانه را مرتب کردیم و با هم از خانه بیرون رفتیم. هوای سرد صبح زمستانی را به ریه‌هایم کشیدم و با لبخند سوار ماشین شدم. کمی زودتر از هر روز به اداره می‌رسم. پشت در آسانسور منتظرم. کاش باز هم صدای پاییی بشنوم! کاش همان عطر ملایم را از پشت سرم احساس کنم. با رسیدن آسانسور ناامید وارد می‌شوم. به اتاقم می‌روم. دلم برای میز و صندلی ام تنگ شده. اوضاع سرورها را چک می‌کنم. دلم می‌خواهد قبل از جلسه امروز قسمت‌هایی از کار که در نبودن من جلو رفته را مطالعه کنم. به اتاق عماد زنگ می‌زنم. کسی تلفن را جواب نمی‌دهد. خودم را مشغول می‌کنم. به سلوک زنگ می‌زنم.

-سلام خانوم سلوک.

-سلام خانوم مهندس! تشریف آوردین؟ سفر خوش گذشت؟

-سفر نبودم. پدرم کسالت داشت برای همون مرخصی گرفتم. مهندس عماد نیستن؟

-نه. دیروز نبودن. گفتن امروز هم شاید دیرتر بیان.

-می خواستم مستندات جلسه هایی که نبودم رو بخونم. شما صور جلسه ها رو ندارین؟

-نه ولی شاید مهندس شایسته داشته باشه. الان هست. می تونی بیای ازش بپرسی.

خیلی دلم می خواست خودم به اتاق شایسته می رفتم ولی باید جلوی خودم را بگیرم. صورت کارن جلوی چشمم می آید. صورت کارن و بوسه ای که روی کاناپه اتاقش روی لبم گذاشت جلوی همه بی قراری هایم برای دیدن شایسته می ایستند.

-میشه ازش بپرسی؟

-باشه. بهت خبر میدم.

تلفن را قطع می کنم. کاش بابا مریض نمی شد. کاش می شد با بابا زودتر حرف می زدم. یاد مانی می افتم. نکند این احساسی که در قلبم جوانه می زند یک طرفه باشد. دلشوره می گیرم. این روزها مدام دلشوره می گیرم. صدای زنگ تلفن روی میزم مرا از دنیای فکر و خیال بیرون می کشد. صدای سلوک را می شنوم.

-خانوم مهندس! مهندس شایسته باهاتون کار دارن.

دلهره می گیرم. صدای ضربان قلبم را می شنوم. بلند می شوم و نفس عمیقی می کشم. ذوقی زیر پوستم می رود. نمی توانم جلوی قلبم را بگیرم که می گوید برای او و اتاقش تنگ شده. پشت در اتاقش می ایستم. در می زنم و با شنیدن بفرمایید در را باز می کنم. سلام که می کنم لبخند روی لبم می نشیند. با دیدن من لبخند می زند.

-سلام خانوم مهندس! حالتون چطوره؟ پدرتون بهترن؟

-سلام. ممنون. بله بهترن.

و کلاً یادم می روم که او یک هفته گذشته اصلاً برایش مهم نبود که برای پدر من چه اتفاقی افتاد.

-آقای مهندس! صور جلسه های گذشته که نبودم پیش شماست؟

می خندد.

-راستش شما که نبودین ما فقط تونستیم یه جلسه برگزار کنیم که صور جلسه اش پیش مهندس عماده. بازدید هم که متوقف شد.

و من فکر می کنم چقدر این خنده های نادر به صورتش می آید. چند ضربه به در می خورد و عماد وارد می شود. جعبه بزرگی شیرینی در دستش هست. شایسته با دیدن عماد با خنده از جا بلند می شود. هر دو به طرف هم می روند و شایسته عماد را صمیمانه در آغوش می گیرد.

-مبارک باشه آقای پدر! قدم نو رسیده ت مبارک.

عماد می خندد.

-ممنونم.

متعجب به عماد نگاه می کنم. من فکر نمی کردم عماد متأهل باشد. عماد دوباره به شایسته نگاه می کند.

-ایشا!... نوبت خودت.

شایسته هم می خندد.

نکند شایسته هم متأهل باشد. دلم می گیرد. سعی می کنم خودم را نیازم. به عماد نگاه می کنم. از شادی خانه کرده در چشمانش شاد می شوم.

-مبارک باشه آقای مهندس! ایشا!... قدم شون خیر باشه.

عماد که انگار تازه متوجه من شد لبخندی می زند.

-ممنون خانوم مهندس. شما خوبید؟ کسالت پدر برطرف شد؟

-بله بهترن. ممنونم.

شایسته با خنده به عماد نگاه می کند.

-خب آقای مهندس! پدر شدن چه حسی داره؟

-عالیه. تا خودت حس نکنی نمی فهمی چی میگم.

فکر که می کنم از هیچ کدام از همکاران اداره چیزی نمی دانم. نمی دانم چه کسی مجرد است چه کسی متأهل است. آن قدر در کار غرق شده که هیچ توجهی به اطرافم نداشتم.

شایسته پیشنهاد می کند جلسه را به جای آخر وقت همین حالا برگزار کنیم. عماد جعبه شیرینی را اول به ما تعارف می کند و بعد به سلوک می دهد تا بین همکارها پخش شود. باز هم در فضای کاری اتاق غرق می شوم اما سوالی مدام ذهنم را درگیر می کند. اگر شایسته مجرد نباشد چه؟

بین جلسه پیشنهادی دادم. شایسته اخمی به من کرد و با جدیت همیشگی پیشنهادم را رد کرد. نمی دانم بین این همه آدم که دور و بر من هستند و همه هم مهربان تر از شایسته هستند من این حس عجیب را چرا نسبت به این مرد اخمو دارم. از فکر خودم خنده ام می گیرد که طبق معمول از نگاه تیز شایسته دور نمی ماند.

-خانوم مهندس! اتفاق خنده داری افتاده؟

به اخمش نگاه می کنم. لبخندم را جمع می کنم.

-نه آقای مهندس! اتفاقی نیفتاده. ادامه بدید.

شایسته با اخم نگاهش را بر می گرداند. انگار حساب تک ثانیه ها را هم دارد. رضایت می دهد جلسه بعد از سه ساعتِ سخت تمام شود. شایسته به من و عماد نگاه می کند.

-فردا بازدید دارید.

عماد با شرمندگی به شایسته نگاه می کند.

-شرمنده. من فردا نمی تونم بیام. باید بچه رو ببرم برای واکسن.

ته دلم برای نوزاد چند روزه عماد و حس زیبای پدری اش غنچ می رود.

-آقای مهندس! خودم تنها هم می تونم برم. شما به کارتون برسید.

شایسته بدون توجه به حرف من به عماد نگاه می کند.

-عیب نداره. فردا خودم با خانوم مهندس میرم. چون کسی ایشون رو نمی شناسه شاید باهاشون همکاری نکنن. فقط تو رو خدا زودتر این بچه رو بزرگ کن وقت و بی وقت به خاطرش مرخصی نگیر. کل کارهامون موند.

عماد می خندد.

-ممنون. چشم بچه رو هم زودتر بزرگ می کنم.

و من در دلم چقدر خوشحال می شوم که فردا با شایسته برای بازدید می روم.

صبح باز هم با ذوق بیدار می شوم. خودم را در آینه نگاه می کنم. کاش می شد از همه روزم، بی عذاب فکر کارن لذت می بردم. کاش می شد از همراهی شایسته غرق در لذت و شادی شوم. کاش هنوز آن طلسم سنگی همراهم نبود. کاش می شد من هم راحت پا رو عقاید می گذاشتم و بی خیال بله ای که دادم می شدم. کاش ... کاش بابا مریض نمی شد. کاش می شد زمان به عقب برگردد. تمام ای کاش ها را کنار می گذارم و سریع آماده می شوم که به اداره بروم.

با حمیدی خداحافظی می کنم و با حس کوبشی که در قلبم حس می کنم از اتاق بیرون می روم. شاید این حس من اصلاً عشق نباشد. سعی می کنم خودم را نبازم. دلم می خواهد خودم باشم. نمی خواهم حسی هم اگر داشته باشم جلوی این مرد خودم را ببازم. می خواهم محکم باشم. مگر محکم بودن با دوست داشتن منافات دارد؟ آن قدر با خودم درگیرم که نمی فهمم کی وارد اتاق شایسته شدم. شایسته باز هم منتظر من بود هر چند من این بار سر ساعت رفتم. با هم حرکت می کنیم. به صدای گام هایمان دقت می کنم. طنین هر گام که در راهرو می پیچد حس خوبی از همراهی در من به وجود می آید. جلوی در آسانسور می ایستم. صدای شایسته را می شنوم.

-خانوم مهندس! من از پله میرم. پایین همدیگه رو می بینیم.

با تعجب نگاهش می کنم ولی او بدون توجه به تعجب خانه کرده در چشم های من مسیر راه پله را در پیش می گیرد. نمی دانم چرا شایسته نمی خواهد با من هم قدم شود. شاید من اشتباه می کنم. آهی می کشم و وارد آسانسور می شوم.

این بار شایسته روی صندلی جلوی ماشین می نشیند و باز هم تا رسیدن به مقصد مدام راجع به پروژه حرف می زنیم. محل پروژه را بازدید می کنیم. تمام نکاتی که می گوید را یادداشت می کنم. دلم می خواهد از تمام لحظه های همراهی شایسته برای خودش خاطره بردارد و وجدانم نهیب می زند. می دانم که خودم بدون هیچ اجباری بله را گفتم بدون هیچ اجباری اجازه دادم کارن مرا نامزد خودش بداند. حالا کارن این جا نیست و من به جای این که به او فکر کنم به راحتی مرد دیگری را به جایش جایگزین کردم. دلم می خواهد بابا زودتر خوب شود و بتوانم همه چیز را به بابا بگویم. دلم نمی خواهد به هیچ بهانه ای به وجدان و شرافتم خیانت کنم. شایسته حتی اگر بهترین مرد دنیا هم باشد دلم نمی خواهد به خاطر بهترین

مرد دنیا هم به انسانیت پشتم کنم. تلفنم زنگ می خورد. شماره رها روی صفحه افتاده. شایسته زیر چشمی مرا می باید. ببخشیدی می گویم و کمی از او فاصله می گیرم و تلفن را جواب می دهم.

-سلام نیکو جان خوبی؟ سر کاری؟

-اومدم بازدید. چطور؟

-عصر وقت داری بریم بیرون؟

-آره وقت دارم. کجا؟

-نمی دونم. می خوام فقط همدیگه رو ببینیم. دوست دارم باهات حرف بزنم.

-اگه دوست داری بیا خونمون.

-نه. بیرون راحت ترم.

-باشه. پس زمان و مکانش رو برام بفرست.

تلفن را قطع می کنم و به طرف شایسته می روم که با کمی اخم به من نگاه می کند. حوصله ام از اخم همیشگی اش سر رفته. شاید هم حوصله ام از خودم سر رفته. من هم اخمی می کنم.

-با موبایل حرف زدن تو جلسه اشکال داره تو بازدید که دیگه اشکالی نداره؟

انتظار دارم اخم بیشتری کند یا عصبانی شود اما فقط آرام لبخند می زند.

-نه اشکال نداره. ادامه بدیم؟

به معنی واقعی کلمه تعجب می کنم.

-ادامه بدیم.

نمی دانم چرا این بازدید این قدر زود تمام شد. موقع برگشت که داخل ماشین نشستیم بی اراده نفس عمیقی می کشم. شایسته کمی به طرف من سرش را می گرداند.

-خانوم مهندس! زحمت بکشید یه چند تا شرکت که کارشون خوبه رو معرفی کنید ببینیم کدوم شرکت می تونه کار رو بهتر انجام بده؟

متعجب نگاهش می کنم.

-مگه قرار نیست خودمون کار رو اجرا کنیم؟

-نه خانوم مهندس! خودمون که نمی رسیم. ما به عنوان ناظر، نظارت می کنیم. اصلاً درست نیست پروژه به اون بزرگی رو خودمون انجام بدیم.

-آخه چرا؟ ما که توانایی فنی اش رو داریم. برای چی بگیم یه شرکت دیگه بیاد؟

-درسته که ما توانایی فنی اش رو داریم اگه خودمون انجام بدیم کی بیاد نظارت؟

-خب می تونیم دو تا تیم بشیم یکی ناظر یکی هم مجری.

-همه چیز این قدر ساده نیست که شما فکر می کنید. به هر حال دنبال شرکت های خوب باشیم.

-خب اگه اونا قرار بود کار رو انجام بدن ما چرا این همه داریم خودمون رو خسته کنیم.

-خانوم مهندس! ما باید خودمون رو کار مسلط باشیم که کسی نتونه ما رو دور بزنه .
 -باشه. می گردم دنبال شرکت های خوب.
 -ممنون .دنبال ناظر خوب هم باشین. نمی خوام مسئولیت اداری زیادی روی دوشتون باشه .پروژه اون قدر بزرگ هست که دو گروه ناظر داشته باشه.
 چشم به ترافیک و آدم ها می دوزم. به رفت و آمد و هیاهوی شلوغ زندگی. از کجا معلوم در دل هر کسی چه می گذرد؟ اگر کارن بفهمد چه عکس العملی نشان می دهد؟ هر چه که به آمدن کارن نزدیک تر می شوم بیشتر دلشوره می گیرم.
 در کافی شاپی که رها قرار گذاشت می نشینم و منتظر رها می مانم. باز هم به دختر پسرهای نشسته مقابل هم نگاه می کنم. نگاهم روی دختری می نشیند. سرد به پسر مقابلش نگاه می کند و پسر نگاه طلبکارانه ای دارد. دلم برای لحظه های دو نفره شان که بدون عشق و شاید با نفرت کنار هم سپری می کنند می سوزد. حیف عمر آدم ها نیست صرف نفرت شود؟ یاد خودم می افتم. اگر به این بازی مسخره نامزدی ادامه دهم به زودی قلب مرا هم نفرت پر کند. به انگشت دست چپم نگاه می کنم. چه خوب که حلقه دستم هنوز خالی است. جای فرضی حلقه ام را لمس می کنم و باز هم آهی که بی اجازه از دلم خارج می شود. کاش روزی این انگشت با عشق پر شود. صدایی مرا به فضای کافی شاپ بر می گرداند.
 -تو فکری نیکو؟
 -سلام رها! کی اومدی؟
 -الان اومدم. تو فکر بودی حواست نبود. چه خبر؟
 آهی می کشم.
 -خبر خاصی نیست.
 -واقعاً خبر خاصی نیست؟
 لبخند بی جانی می زنم.
 -منظورت از خبر خاص چیه؟
 -اون روز که با هم رفتیم بازدید، مانی چی کارت داشت؟
 دوباره یاد مانی و نگاه پر مهرش و اندوهش وقتی جواب نه شنید افتادم.
 -اگه برای این که بفهمی مانی چی کارم داشت منو کشوندی این جا، خب تلفن هم می کردی بهت می گفتم. ازم خواستگاری کرد.
 انتظار داشتم تعجب کند ولی همان طور آرام نگاهم می کرد.
 -می دونستی؟
 -آره. خود مانی بهم گفت. الان هم به اصرار اون اومدم باهات حرف بزنم.
 -باهام حرف بزنی چی بشه؟

-ببین چیزی که میگم حرف مانیه. من این حرف رو نه تأیید می کنم نه رد می کنم. مانی ازم خواسته باهات حرف بزنم که بهش یه فرصت بدی. میگه اون قدر بهت عشق میده که عاشقش بشی. من هم چون از خودت اجازه نداشتم بهش نگفتم تو به کارن بله دادی.

-رها! حتی اگه من به کارن جواب نمی دادم هم به مانی جواب مثبت نمی دادم. من به مانی علاقه ای ندارم. مانی اگه می خواد به کسی عشق بده، بهتره برای کسی باشه که دوستش داشته باشه. مانی حق داره با دختری باشه که بهش علاقه داشته باشه نه این که به زور بخواد توجه کسی رو که هیچ علاقه ای بهش نداره رو جلب کنه. رها! من دلم برای مانی می سوزه ولی این دلیل نمی شه دستی خودم و اون رو بندازم تو چاه. اون الان فقط به علاقه اش فکر می کنه ولی من به فردا فکر می کنم.

رها متفکر به من نگاه می کند.

-خب مانی پسر خوبیه. شک ندارم می تونه شوهر خوبی برای کسی که دوستش داره باشه.

-آره من هم می دونم پسر خوبیه. ولی رها! خودت رو یادت رفته؟ کارن هم خوبه. اون هم من رو دوست داره. احتمالاً می تونه شوهر خوبی هم باشه. از نظر خودش هم داره خیلی بهم محبت می کنه ولی محبت هاش به دلم نمی شینه. قلبم براش نمی تپه. برای دیدنش هیجان ندارم. دلواپس نیستم مبادا به چشمش خوب نیام. همه اینا برای جواب نه کافیه.

-پس حالا دلت برای کسی می تپه و برای دیدنش هیجان داری.

خیره نگاهش می کنم .

-از کجا به همچین نتیجه ای رسیدی؟

-از آخرین باری که با هم حرف زدیم تا الان خیلی عاقل تر شدی نیکو. به نظرم هیچ چیزی به جز عشق نمی تونه تو رو انقدر بزرگ کنه.

-پس یعنی خودت عشق رو درک کردی که با صراحت از خاصیت هاش داری میگی.

داشتم چوب جاوید را می زدم. می خواهم از زیر زبانش حرف بکشم. به جای جواب به فنجان قهوه اش مشغول می شود سکوت می کند ولی من دلم می خواد حرف بزنم.

-رها! نمی دونم حسی که دارم عشقه یا نه! حتی اگه عشق نباشه حداقل یه احترام عمیقه. برام شده یه معیار. با این معیار زندگی رو یه جور دیگه می بینم. یه زمانی همه آرزوم این بود که نوید بهم توجه کنه. اون قدر تو این حس غرق شده بودم که هیچ کسی رو نمی دیدم. تو همون قسمت جلب توجه نوید گیر کرده بودم. از همون جا دیگه بزرگ نشدم. هر کسی رو می دیدم با نوید مقایسه اش می کردم. بعد که باهام آشتی کرد و من رو دید، یهو همه اون جلب توجه ها از بین رفت. دیگه نوید برام یه معادله گنگ نبود. هر چند الان هم دوستش دارم ولی جنسش فرق می کنه. وقتی با عشق مقایسه اش می کنم می بینم واقعاً احساسم به نوید عشق نیست. یه علاقه ساده و عمیقه. یه زمانی برام معادله ذهنی بود. الان دیگه نیست. نوید رو یه جور دیگه دوست دارم. کارن برام مردی بود که می خواستم راجع بهش عاقلانه تصمیم

بگیرم و حالا می فهمم برای تصمیم عاقلانه هنوز بزرگ نشدم. ولی این حسی که میگی درسته. قلبم می تپه. برای دیدنش هیجان دارم. ولی باید زمان بگذره ببینم احساسم چیه. هنوز زوده راجع بهش اظهار نظری کنم ولی همین حس گنگ باعث میشه راجع به کارن تصمیم قطعی تر بشه. الان دارم می فهمم زندگی با کارن برای من چنگ زدن به یه طناب پوسیده است. حسم به کارن اون قدر ضعیفه که به راحتی و با هر حس جدیدی ممکنه اون طنابه پاره بشه و من با سر برم ته دره.

رها نگاهش هنوز به همان فنجان سفید ساده قهوه اش بود و معلوم بود فکرش شاید سال های نوری با این کافی شاپ فاصله دارد.

-آره من هم عاشق شدم و می خوام کسی رو که دوست دارم درست ببینم. با همه عیب ها و نقص هاش. کسی که من دوستش دارم یه آدمه مثل بقیه آدم ها. عیب و ایرادهای خاص خودش رو هم داره ولی من دوستش دارم. حتی عیب هاش رو دوست دارم. این دست من نیست. بی اراده دوستش دارم ولی این که عیب هاش رو هم ببینم باعث میشه درست تصمیم بگیرم که بعداً تو ذوقم نخوره. نمی دونم این که عیبش رو هم دوست دارم همیشه باهام می مونه یا بعداً که تب عشق خوابید برام بزرگ میشه.

نگاهش می کنم. چقدر این زن با همه تردیدهایش برایم محترم است.

در می زنم و وارد اتاق جاوید می شوم. روی تختش نشسته و لپ تاپ را روی پایش گذاشته و مشغول است. سرش را بلند می کند و با دیدن من لبخند می زند.

-جاوید! اداره ما می خواد زیرساخت شبکه اش رو اصلاح کنه. یه چند تا شرکت خوب بهم معرفی می کنی؟

-نمی خواد شرکت خودمون رو معرفی کنی؟

-نه! نمی خوام از توش حرف و حدیث در بیاد.

-باشه. برات اسم و آدرس یه چند تا شرکت خوب رو می نویسم که الان تیم خوبی دارن.

-ممنون. راستی به نظرت به عنوان ناظر کی خوبه؟

-خب می دونی که از نظر من حسین فوق العاده است ولی تو نمی خواد از شرکت ما باشه. اسم و آدرس چند نفر قوی رو به عنوان ناظر بهت میدم. راستی مانی گاهی شخصی کار می کنه. بدون این که از طرف شرکت باشه. اون هم کارش خوبه.

-نه! مانی نه. بالاخره هر کسی رزومه اش رو در بیاره معلوم می شه الان کجا کار می کنه.

-باشه. یه چند تا اسم و آدرس بهت میدم.

-امشب برام می نویسی؟

-آره. هر کدوم که رزومه شون رو پیدا کردم با رزومه میدم بهت. اگه هم رزومه پیدا نکردم خودت زحمتش رو بکش. بهت ایمیل می کنم.

تشکر می کنم و بلند می شوم. دلم می خواست راجع به رها هم حرف می زدم اما دلم نیامد شب جاوید را خراب کنم. جاوید باید خودش با رها حرف بزند و از خود رها جواب رد بشنود. من نباید دخالت کنم.

ایمیلی که جاوید برایم فرستاد خیلی کامل بود. بعد از این که مطالعه کردم اولویت ها را بر اساس شناختی که خودم از بعضی از آن ها داشتم دستکاری کردم و چاپ کردم. به سلوک زنگ زدم.

-سلام خانوم سلوک. حالتون خوبه؟

-ممنون خانوم مهندس!

-مهندس شایسته هست؟

-آره. هست. اگه کارش داری زودتر بیا تا نیم ساعت دیگه جلسه داره.

-باشه ممنون.

تلفن را که قطع کردم باز هم دلهره به سراغم آمد. دلهره ای که می دانم وقتی به اتاقش برسم همراه با آرامشی عجیب روحم می شود. سعی می کنم به خودم مسلط باشم. چند نفس عمیق می کشم. به طرف اتاق شایسته حرکت می کنم. در می زنم. صدای بفرمایید را که می شنوم وارد اتاقش می شوم. دیگر وقتی به شایسته می رسم لبخند برای نشستن روی لبم هیچ اجازه ای نمی گیرد. سلام می کنم.

-سلام خانوم مهندس! بفرمایید.

کاغذها را به طرفش می گیرم.

-بفرمایید این هم لیست شرکت هایی که خواسته بودید. دو دسته هستن. دسته اول تو اجرا خیلی قوی هستن. دسته دوم تو نظارت بهترین. رزومه هاشون هم هست.

شایسته لبخند رضایتی می زند. به کاغذها نگاه می کند بعد نگاهش را مستقیم به من می دوزد.

-من مطالعه شون می کنم. بهتره با این شرکت ها حضوری حرف بزنیم و از شون طرح بخوایم. چون این طرح خیلی مهمه فکر کنم بتونم رییس سازمان رو متقاعد کنم که طرح و نذاریم تو مناقصه. چون واقعاً قیمت پایین برامون اولویتی نداره.

با سر تأیید می کنم. شایسته تلفن روی میزش را می گیرد.

-خانوم سلوک! لطفاً بگین مهندس عماد بیان اتاقم.

تلفن را که قطع می کند به من اشاره می کند که بنشینم. چند لحظه بعد عماد وارد می شود. شایسته لیست را به عماد نشان می دهد.

-این لیست شرکت هاییه که خانوم مهندس زحمتش رو کشیدن. می خوام با این شرکت ها صحبت کنیم بیان طرحشون رو بدن. اگه طرح و هزینه اشون خوب بود کار رو می سپریم بهشون.

عماد هم نگاهی سرسری به کاغذها انداخت.

-خوبه. همین طوری که دارم نگاه می کنم یه چند تا از شرکت ها رو می شناسم. قوی هستن.

-مهندس عماد من دارم میرم مرخصی. یه دو هفته ای نیستم. تو این مدتی که من نیستم شما و خانوم

مهندس با شرکت ها حرف بزنید و بهشون بگید طرح شون رو بدن. وقتی برگشتم با هم روی طرح ها

مطالعه می کنیم و تصمیم می گیریم.

عماد با تعجب به شایسته نگاه می کند .

-می خوام بری سفر؟

-آره.

-کجا؟

شایسته لبخند می زند.

-همین اطراف. نگران نباش خیلی دور نیست.

-خب تو دو هفته نیستی. اگه کاری چیزی پیش اومد در دسترس هستی؟

-نه تلفن که ندارم تو این دو هفته. ولی ایمیل رو چک می کنم. اگه کاری پیش اومد بهم ایمیل بزنی.

بعد روی تکه کاغذی چیزی می نویسد و به دست من می دهد.

-این آدرس ایمیل منه خانوم مهندس! اگه مشکلی پیش اومد من رو در جریان بذاری. البته مهندس عماد

هم ایمیل رو دارن.

به نوشته روی کاغذ نگاه می کنم. کنجکاوای کودکانه ای در دلم جان می گیرد. کاش بدانم شایسته کجا می

خواهد برود. از همین حالا برایش دلتنگ می شوم. منی که این اواخر تعطیلات آخر هفته را هم به زور تاب

می آورم چطور دو هفته نبودنش را تحمل کنم؟ کاش این دو هفته لعنتی زودتر تمام شود. باز یاد کارن می

افتم . به گمانم کمتر از یک ماه به برگشتنش باقی مانده. صدای عماد مرا به خودم می آورد.

-ایمان! پیشنهاد جدیدت رو چی کار کردی؟

شایسته نگاهی به من می کند.

-البته خانوم مهندس امین هستن ولی دلم نمی خواد کس دیگه ای از این موضوع چیزی بدونه.

با تعجب به هر دو نفر نگاه می کنم. شایسته به عماد نگاه می کند.

-تو که می دونی من دنبال پست نیستم. قبول نکردم. درسته جایی که بهم پیشنهاد دادن از نظر اداری از

این جا خیلی مهم تره ولی من کارم اینه. نمی تونم قبول کنم که معاون جایی تو سازمان بشم که اصلاً در

توان من نیست.

-خب این که میگی در توانت نیست رو قبول ندارم. توانایی تو خیلی بیشتر از مدیریت یه اداره کوچیک

مثل این جاست ولی خب این جا موندنت خیلی به نفع اداره ماست. هم به کار خیلی مسلطی هم نفوذت

خوبه.

از حرف هایشان چیز زیادی نمی فهمم. ترسی گنگ دلم را چنگ می زند. نمی توانم به شایسته نگاه کنم.

به عماد نگاه می کنم.

-مگه مهندس شایسته قراره جایی برن؟

-بهشون معاونت سازمان پیشنهاد شده. البته ایشون رد کردن.

ترس و شادی با هم به قلبم هجوم می آورند. دلم نمی خواهد شایسته از اداره برود. چقدر خوشحال می

شوم که خود شایسته مسئولیت جدید را رد کرد. عماد اجازه نمی دهد خوشحالی ام دوام داشته باشد.
-البته من فکر می کنم مهندس خیلی نتونه مقاومت کنه.
آه از نهادم بر می آید.

-مهندس! اگه شما برید تکلیف پروژه چی میشه؟

پروژه تنها دست آویزی است که می توانم به آن چنگ بزنم برای نگه داشتن شایسته. شایسته نگاه عمیقی به من می کند.

-خانوم مهندس! تا زمانی که شما و مهندس عماد هستید من خیالم راحت. هر چند تا زمانی که بتونم مقاومت می کنم و همین جا می مونم .

نمی دانم حرف کدامشان را باور کنم. دلم نمی خواهد شایسته از این اداره برود. نمی دانم چطور شد که این همه به این مرد دل بستم. نفهمیدم کی و چگونه تمام قلبم را به این مرد باختم. مردی که حتی یک نگاه پر مهر را هم دریغ می کند.

خسته به خانه بر می گردم. مدام جمله شایسته در گوشم زنگ می زند.

-خانوم مهندس! وقتی نیستم به مهندس عماد کمک کنید. اگه اتفاقی افتاد به من ایمیل کنید. من تو این اداره فقط به شما و مهندس عماد اعتماد دارم.

مدام جمله آخرش را با خودم تکرار می کنم. خوب می دانم اعتماد داشتن با دوست داشتن خیلی فرق دارد ولی دلم می خواهد این دو را هم معنی بداند. نمی دانم این دو هفته را باید چطور تحمل کنم؟ آهی می کشم. از همین حالا دلم برایش تنگ شده. به خانه وارد می شوم. مامان و جاوید روی مبل سالن نشسته اند و حرف می زنند. چشم های مامان برق می زند. سلام می کنم. هر دو به طرف من برمی گردند و جواب سلامم را می دهند. چهره هر دو پر از شادی است.

-چی شده؟ انگار خوشحالین؟

مامان با لبخند نگاهم می کند اما انگار تردید دارد.

-چیزی نشده نیکو! برو لباست رو عوض کن بیا به چیزی بخور.

به اتاقم می روم. بی حوصله لباس عوض می کنم. جاوید در می زند و وارد اتاق می شود. چشم هایش می خندد.

-نیکو! امروز از رها بله رو گرفتم.

هاج و واج نگاهش می کنم. رها که گفته عاشق شده. جاوید که تعجب مرا می بیند می خندد.

-چی؟ باور نمی کنی؟

نکند رها عاشق جاوید شده بود؟ می خندم. همه بی حوصلگی ام کنار می رود. یاد روزی می افتم که مامان خبر داد از خاله جواب مثبت گرفته. چقدر آن روزها دور به نظر می رسند. چقدر اتفاق در همین مدت کوتاه افتاد؟ دلم برای مریم تنگ شد. برای بهترین دوستم ولی با همه این ها نمی توانم برای خوشحالی

برادرم شاد نباشم. با صدا می خندم. به طرف جاوید می روم و بغلش می کنم. پیشانی ام را می بوسد .

-مبار که. چی شد بله رو بهت داد؟

-خب امروز باهات حرف زدم. بهش گفتم دوسش دارم. بعد هم ازش خواستگاری کردم. اونم جواب داد.

-همین امروز ازش خواستگاری کردی اونم زود بهت جواب داد؟

-نه خب اولش می خواست ناز کنه و بگه باید فکر کنم. ولی خب بلاخره ازش جواب گرفتم. حالا قرار شده

رسمی بریم خواستگاری .

چقدر برای جاوید و رها خوشحالم. برای عشقی که در دل هاشان خانه کرد و به سرانجام رسید. برای

آرامشی که در کنار هم تجربه خواهند کرد. کاش عشقی که این طور بی مقدمه تمام وجود مرا تسخیر کرده

هم به نتیجه می رسید. کاش این کلافی که این طور بی فکر دور خودم و زندگی ام پیچیدم باز می شد.

جاوید از اتاق بیرون می رود. تلفنم را می گیرم و به رها زنگ می زنم. بعد از چند بوق گوشی را بر می دارد .

-رها _____ خانوم! مبار که .

-سلام نیکوا! مرسی. فکر می کردم بخوای خواهر شوهر بازی در بیاری و زنگ نزدی بهم.

می خندم. راست می گفت. فراموش کردم که الان خواهر شوهر رها به حساب می آیم .

-خب امشب به عنوان دوستت زنگ زدم. از فردا می شم خواهر شوهرت.

در باز می شود و جاوید وارد می شود. به تلفن اشاره می کند.

-کیه؟

-رها خانوم! آقاتون اومدن کارتون دارن. گوشی.

چشمکی می زنم و تلفن را به جاوید می دهم.

-خیلی حرف نزدی! من زنگ زدم.

جاوید هم می خندد و گوشی را می گیرد. از اتاق بیرون می روم. با خودم فکر می کنم رها همان طور که

جاوید با یک بله شد شوهر رها، من هم با همان بله نامزد کارن شدم. بله ای که عین تعهد است. مامان روی

مبل نشسته. به طرفش می روم و بغلش می کنم.

-مبار که مامان خانوم! عروس دار شدی.

مامان هم می خندد .

-مرسی عزیزم. فقط نگرانم خاله ت دلش بشکنه.

-نگران نباش مامان. خاله که خودش خیلی وقت پیش به جاوید می گفت زن بگیره .

مامان آهی می کشد.

-می دونم خودش گفته ولی خب اونم مادره. یاد دخترش می افته. دلش می شکنه.

می دانم که هیچ کسی جای مریم را برای ما پر نمی کند. اصلاً قرار نیست کسی جای دیگری را پر

کند. رها جای خودش را دارد و مریم هم جای خودش. جاوید با گوشی من می آید. گوشی را روی میز گوشه سالن می گذارد. همه وجودش پر از شادی است. کاش همیشه این قدر شاد بمانند. هوس می کنم برای شادی که امشب در خانه مان حاکم شده کیک درست کنم. به آشپزخانه می روم و مشغول می شوم. دلم بی اراده به سمت شایسته پرواز می کند. حتی نگفت کجا می رود .

بعد از شام همه در سالن نشسته اند و راجع به جاوید و رها حرف می زنند و من مدام فکر می کنم که چه شد تا من این طور بی اراده دل بستم؟ اگر شایسته هیچ علاقه ای به من نداشته باشد چه؟ از این فکر پوزخند روی لبم می نشیند. خودم هم خوب می دانم این علاقه یک طرفه است. صدای نوید مرا به خودم می آورد.

-نیکو! حواست کجاست؟ تلفنت داره زنگ می زنه.

گوشی ام را روی میز گوشه سالن می گیرم. شماره کارن را که می بینم دستم می لرزد. سنگینی نگاه جاوید را حس می کنم. همه التماسم را در نگاهم می ریزم و به جاوید نگاه می کنم. چند روز گذشته به تلفن هایش جواب نداده بودم. جاوید انگار از نگاهم فهمید کارن تماس گرفته. لب زد جواب بده. بابا کمی مشکوک نگاهم می کرد. زیر نگاه کنجکاو بابا و بقیه تلفن را جواب دادم .

-سلام نیکو جان! خوبی عزیزم؟

سعی کردم صدایم سرد باشد. کارن باید متوجه شود علاقه ای به ندارم. باید بداند یک جای کار می لنگد. به اتاقم می روم تا راحت حرف بزنم.

-سلام.

-خوبی نیکو جان؟

-ممنون.

-نیکو؟ اتفاقی افتاده؟ انگار ناراحتی؟ تلفن هات رو چرا جواب نمی دادی؟ نگرانت شدم.

-اتفاقی نیفتاده. سرم شلوغ بوده.

-نیکو دلم برات تنگ شده. نمی دونم این چند روز رو چجوری بگذرونم.

-کی میای؟

-دو هفته دیگه میام. مامان میگه داره کارها رو انجام می ده که اومدم زودتر نامزدی بگیریم.

-بابام مریضه. فعلاً نمی شه نامزدی بگیریم. به مامانت بگو فعلاً عجله نکنه. هر وقت اومدی راجع بهش با هم حرف می زنیم.

-نیکو؟ بابات که الان خیلی بهتره. انگار تو از یه چیز دیگه ناراحتی.

-نه کارن! ناراحت نیستم. ببخشید صدام می کنن. باید برم. کاری نداری؟

آهی می کشد.

-به جز دلتنگی کار دیگه ای ندارم.

-خداحافظ.

تلفن را قطع می کنم. جمله آخرش بدجوری عذاب وجدان را به دلم می اندازد. به زمان برگشت کارن فکر می کنم. چه قدر خوب که کارن دو هفته دیگر برمی گردد و من می توانم این طلسم تلخ را باطل کنم. نکند همان طور که من دل کارن را می شکنم شایسته هم دل مرا زیر پاهای مغرورش له کند؟ بغض می کنم. همراه عماد طرح ها را بررسی می کنیم. جلسه سرد و بی روح پیش می رود و من نمی دانم چرا فکر می کردم شایسته سرد است. وسط جلسه، عماد به من نگاه می کند.

-چقدر بدون مهندس شایسته سخته جلسه رو ادامه بدیم؟ من هر پیشنهادی که می خوام بدم میگویم نکنه اشکالی داشته که خودم متوجه نشم؟ مهندس که بود خیالم راحت بود سریع اشکال های طرح رو می گرفت.

نمی توانم جلوی کنجکاوی خودم را بگیرم .

-اصلاً کجا رفتن؟ به شما هم چیزی نگفتن؟

نه چیزی نگفت. کلاً عادت نداره راجع به مسائل شخصیش حرف بزنه.

تیرم به سنگ می خورد. دلم می خواهد مهم ترین سوالی که این روزها فکرم را مشغول کرده را بپرسم ولی خوب می دانم که امکان ندارد. فکری به سرم می زند. ایمیل شایسته یا هو بود. اگر به بهانه ای به او ایمیل بزنم و او جواب دهد می توانم بفهمم الان کجاست. تصمیمم را می گیرم. نمی فهمم جلسه را چطور تمام می کنم. به اتاقم می روم. بهانه ای پیدا می کنم. نه! من حق ندارم با هیچ بهانه ای به حریم شخصی کسی وارد شوم. ایمیل را نمی فرستم. به کنجکاوی ام اجازه جولان نمی دهم .

کلافه به خودم در آینه نگاه می کنم. همه چیز در هم تنیده شده. تصمیمم را می گیرم. باید با بابا حرف بزنم. یاد حرف بابا می افتم که می خواست خانواده کارن را برای نامزدی جاوید دعوت کند . نیکو جان! همون صبح روز نامزدی کارن می رسه. خب وقتی بیاد چند روز دیگه نامزدی شماست. دیگه دلیلی برای مخفی کاری وجود نداره. برای همین من فکر می کنم حتماً باید خانواده کارن رو برای نامزدی جاوید دعوت کنیم.

یاد حرف جاوید می افتم. حتماً باید خودم اول با بابا حرف بزنم. من نمی توانم به شعور خودم و کارن و خانواده کارن به بهانه بیماری بابا توهین کنم. به سالن می روم. بابا نیست. به مامان نگاه می کنم.

-بابا کجاست؟

-تو اتاق ماست .

به اتاق بابا و مامان می روم. بابا روی تخت دراز کشیده .

-بابا؟ خوابی؟

بابا در جایش نیم خیز می شود.

-نه بابا. بیدارم. اتفاقاً خوابم نمی بره.

-حوصله داری حرف بزیم؟

-آره بابا! بیا تو.

به لبخند گرم بابا نگاه می کنم. به خیرخواهی پشت آن همه محبت مانده در نگاهش خیره می شوم. خوب می دانم بابا خیر و صلاح مرا می خواهد ولی من باید بتوانم راجع به احساساتم با پدرم حرف بزنم. بابا انگار متوجه تردید من برای حرف زدن شده.

-نیکو جان! چی شده بابا؟

-بابا! راستش من یه اشتباهی کردم. می دونم جبران کردنش سخته. ولی من باید اون اشتباه رو جبران کنم. از خودتون یاد گرفتم اگه اشتباهی کردیم باید محکم بایستم و بگیرم اشتباه کردم. به قول خودت اشتباه کردن یا اشتباه نکردن خیلی مهم نیست. ولی وقتی فهمیدیم کاری غلطه دیگه اون وقت خیلی مهمه که جبرانش کنیم .

بابا نگاه نگرانش را به من می دوزد. آهی می کشم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

-بابا! من از روز اول تصور درستی از ازدواج نداشتم. فکر می کردم وقت ازدوایم شده و کارن هم یه موقعیت خوبه. مشکلی نداره. بعد از اون زمان دوستی هم هیچ اشکالی نتونستم ازش بگیرم. خب راستش بابا! نمی دونستم اصلاً روی چه چیزهایی باید فکر می کردم، ولی از همون لحظه ای که به کارن بله رو دادم مشکلات بین مون خودش رو نشون داد. شما و مامان سال ها با هم زندگی کردین. به عقاید هم احترام گذاشتین. شرایط طرف مقابل رو درک کردید و تونستید زندگی رو به این جا برسونید ولی من و کارن خیلی با هم اختلاف داریم.

مکث می کنم و به بابا نگاه می کنم که چشمان نگرانش منتظر ادامه حرف های من است. نفس عمیقم را با فشار بیرون می دهم .

-بابا من می خوام نامزدیم رو با کارن به هم بزنم. قبل از این که دیر بشه. قبل از این که همه فامیل بفهمن. قبل از این که به خودم بیام و ببینم یه بچه رو هم بی گناه، قربانی ندونم کاری خودم کردم. برای همین ازتون خواستم برای نامزدی جاوید دعوت شون نکنیم. کارن صبح همون روز میرسه. من که نمی تونم همون روز نامزدی رو به هم بزنم .

بابا عمیق و طولانی نگاهم می کند. منتظرم مخالفت کند. خودم را برای هر توبیخی آماده می کنم.

-بابا جان! وقتی تصمیمت رو گرفتی و این قدر قاطع داری راجع بهش حرف می زنی من بهت چی بگم؟ تو می خوای زندگی کنی. این زندگی توئه. خودت باید راجع بهش تصمیم بگیری. من میگم کارن پسر خوبیه

ولی این نظر منه. چیزی که مهمه نظر توئه بابا.

انگار بزرگ ترین وزنه دنیا را از دوشم برداشتند .

-نیکو جان! ما خانواده کارن رو می شناسیم. بهشون علاقه داریم. نون و نمک هم رو خوردیم. همه اینا درست. ولی وقتی پای زندگی وسطه همه چیز عوض میشه. اگه الان تو می اومدی می گفتمی نمی دونم باید چی کار کنم یا می گفتمی من با این آدم مشکل دارم بهت راه حل می دادم ولی وقتی میای میگی می خوام نامزدیم رو به هم بزنم یعنی تصمیمت رو گرفتی. وقتی تصمیم گرفتی من هیچ وقت نمیام تصمیمت رو عوض کنم.

لبخندی از سر آسودگی می زنم. حس می کنم به لحظه رهایی از آن همه سختی و تردید نزدیک شده ام. -مرسی بابا که درک کردین .

بلند می شوم و بابا را می بوسم.

-خوشبخت باشی بابا. شبت به خیر.

به سالن می آیم. نفسی از سر آسودگی می کشم. مامان و جاوید و نوید به من نگاه می کنند. انگار همه می دانستند من راجع به چه چیزی با بابا حرف می زدم. با لبخند به همه نگاه کردم.

-با بابا حرف زدم. راضیه که من نامزدی رو به هم بزنم .

همه لبخند می زنند. به اتاقم می روم. جعبه گردنبند را از کشوی میزم در می آورم و برای آخرین بار به این طلسم سرد و بی احساس نگاه می کنم.

صبح با سر و صدا از خواب بیدار می شوم. مامان پیشنهاد کرده بود برای نامزدی مراسم کوچکی در خانه خودمان بگیریم، ولی انگار سر و صدای همین مهمانی کوچک از صبح شروع شده. بلند می شوم و صبحم را با لبخند شروع می کنم. هر چند انتهای لبخندم دلتنگی عمیقی از دو هفته ندیدن شایسته دارم. دو هفته ای که انگار به اندازه دو سال طول کشید. از اتاق بیرون می روم. خانه پر از همهمه و سر و صدا شده. سر و صدای جمع کردن مبلمان و چیدن میز و صندلی و تزیین سالن. رها را در لباس نامزدی تصور می کنم. رها عروس زیبایی خواهد شد. به آشپزخانه می روم. بابا روی یکی از صندلی های آشپزخانه نشسته. لبخند می زنم. از چند شب پیش که با هم حرف زدیم احساس می کنم به هم نزدیک تر شدیم. سلام می کنم و برای هر دو نفر چای می ریزم. می دانم در شلوغی امروز ممکن است حواس مان به بابا نباشد. ممکن است داروهایش را فراموش کند. شاید شلوغی استرسی به قلب ضعیفش وارد کند. سعی می کنم امروز و امشب همه حواسم را به بابا بدهم. مامان و نوید و جاوید هر کدام گوشه کاری را گرفته اند.

همراه ری را، خواهر رها نزدیک در سالن می ایستیم و به مهمان ها خوش آمد می گوئیم. همان نامزدی کوچک هم کلی مهمان دارد. لبخندِ شبِ شادیِ رها و جاوید لحظه ای از روی لبم کنار نمی رود. در باز می شود و از دیدن مردی که وارد می شود خشکم می زند. با دهان باز نگاهش می کنم، ولی او انگار انتظار

دیدن مرا دارد. با لبخند به طرف مان می آید. با ری را دست می دهد. ری را به طرف من بر می گردد.
 -نیکو جان! معرفی می کنم، ایمان پسر عموم. ایمان جان، نیکو جان خواهر آقا جاوید هستن.
 شایسته با لبخند دسته گل را به طرف من می گیرد.
 -خوشبختم نیکو خانوم!

آن قدر شوکه شده ام که نمی دانم باید چه بگویم. مغزم قفل کرده. در ذهنم حلاجی می کنم. ایمان شایسته ... رها شایسته. نمی دانم چرا به این تشابه فامیلی دقت نکرده بودم. شایسته با لبخند مودیانه ای سرش را کمی به طرف من خم می کند.
 -اوضاع اداره تو این دو هفته چه طور بود؟
 و بدون توجه به جواب من به طرف بقیه حرکت می کند .

دیگر بیشتر از این نمی توانم تحمل کنم.. انگار یک جریان سیال مرا به او وصل می کند. تنم گرم می شود و سرد می شود. ضربان قلبم کند می شود و تند می شود. نفس هایم نامنظم از سینه بیرون می آیند. بدون آن که نگاهش کنم همه حواسم به اوست. او این جا در چند قدمی من ایستاده و من این همه از او دورم. خدایا ... چرا این همه او را حس می کنم؟ انگار وزن یک روح دیگر، روی روح خسته ام سنگینی می کند. باید از سالن بیرون بروم. دیگر بیش از این طاقت ندارم. می روم روی بالکن.
 هوای سرد اسفند ماهی را به جان می خرم تا بتوانم کمی دور از آن همه اضطراب دلنشین، نفس بکشم. آسمان پر از ستاره است. انگار دارند به آن همه فکر پیچ خورده ی در سرم چشمک می زنند. راستی اگر ستاره ها عاشق شوند چه می کنند؟ چه طور هر شب به یار نگاه می کنند و این همه دوری را تاب می آورند و هر لحظه به یار نرسیدن را هجی می کنند؟ چطور تاب می آورند آغوششان از دوست خالی باشد؟ راستی عشق حقیقی وجود دارد؟ اگر وجود ندارد پس این حسی که این گونه روح مرا به بازی گرفته چیست؟ صدای در بالکن را می شنوم. بعد بوی عطری ملایم که در آن سوز چقدر دلنشین بود .
 نه! امکان ندارد !

این بو برایم آشناست. مدت هاست که این رایحه برایم آشنا ترین بو شده. بر می گردم عقب. او این جا چه می کند؟ او که از بعد از سلام و علیک وقت ورودش دیگر هیچ اعتنایی به حضور من نکرده بود حال آمده بود این جا چه کار؟
 دست هایم را به نرده بالکن گرفتم تا تعادل را حفظ کنم. لبخندی روی لب هایش است. دیدم که دارد به سمت من حرکت می کند. و من بی تاب دیدارش دیگر تاب ندارم تا التماس تک تک سلول های بدنم را نادیده بگیرم و در چشم هایش غرق نشوم. صدای فریادهای قلبم را می شنوم که خود را به دیوارهای تنگ سینه می کوبد. نگاهش می کنم. نگاه مهربانی که کمتر از او دیده بودم را به من دوخته بود.
 -چرا این جا ایستادی؟ سرد نیست؟

و فکر کردم برای اولین بار است که این گونه مهربانانه مورد خطابش قرار گرفتم. شاید برای بار اول است

که نگران من شده. سعی کردم تا جای امکان آهسته صحبت کنم تا متوجه لرزش صدایم نشود.
-خوبه هوای سالن سنگین بود.
به دست هایم نگاه کرد.

-انگشت هات کبود شده که! داری یخ می کنی.

و دست های منجمد مرا در دست های مردانه اش گرفت. با تماس دست هایش انگار خون از کل تنم رفت. تمام بدنم سوز هوا را حس کرد. به نوک انگشت هایم فشار خفیفی می دهد. گرم می شوم. دست هایم در دست های او قرار دارد و او این همه به من نزدیک است. نگاهش را از چشمانم بر نمی دارد. به سینه اش نگاه می کنم. چقدر آغوشش از من خالی است! نمی توانستم از او چشم بردارم. حتی پلک نمی زنیم. حس می کنم دیگر هیچ چیزی در دنیا وجود ندارد. حس می کنم وسط یک صحرای خالی ایستاده ایم. فقط یک جفت چشم میشی در دنیا است و دست هایی که سعی می کند به انگشت های یخ زده ام جان دهد و یک عطر ملایم و دیگر هیچ. دیگر حتی سوز هوا هم حس نمی شود. نمی دانم چند لحظه در آن حالت هستیم که فاصله چشم هایش کم می شود. مسخ نگاهش هستیم. نگاهی که دیگر حتی مهربان هم نیست. نگاهی که همه چیز هست و هیچ چیز نیست. هیچ صدایی را جز صدای بلند قلب هایمان نمی شنویم. هیچ چیزی حس نمی کنم جز گرمی چیزی را روی لبم. حتی نمی دانم لبش را گذاشته روی لبم یا نه و من نه توان هیچ مقاومتی را دارم و نه دلم می خواهد مقاومت کنم. با همین نزدیک من بودن، انگار تمام روحم را در خود حل می کند. استحاله که می گویند همین است دیگر. مگر می تواند چیزی عمیق تر هم باشد؟ نمی دانم چرا خودش را ناگهان عقب می کشد. روحش فاصله گرفت. روحم تنها می شود. دلنگش می شوم. سرش را پایین می اندازد. ببخشیدی می گوید و سریع از بالکن بیرون می رود. صدای در بالکن مرا به دنیای واقعیت پرت می کند. روی صندلی کناریم می نشینم. انگار مرا از آسمان به زمین پرتاب کردند. یعنی آدم و حوا هم وقتی از بهشت رانده شدند همین حس را داشتند؟ خدایا چه اتفاقی افتاده؟
چرا این اتفاق افتاده بود؟

معنی این اتفاق چه بود؟ در دنیای زمینیان به این اتفاق چه می گفتند؟ یادم آمد، خیانت!

من به همین راحتی آلوده شدم؟ به همین سادگی؟ من خیانت کردم؟

آری من خیانت کردم. یادم آمد. در قانون نانوشته من، خیانت فقط خوابیدن **توی** تخت خواب دیگری نیست. من اجازه داده بودم او مرا عاشقانه ببوسد و این خیانت است. او به روح متعهد من نزدیک شده بود و این به معنی خیانت بود.

خدایا من در عرض چند دقیقه از کسی که ادعای پاکی داشت تبدیل به فردی هرزه شدم؟ کاش می شد زمان به عقب برگردد! ولی نه! اگر زمان به عقب برگردد من دیگر تجربه آن بوسه را ندارم. خدایا من گناهکارم.

و چه گناهی بالاتر از خیانت و چه چیزی بدتر از این که از گناهم لذت بردم؟

من به چه کسی خیانت کردم؟

به چه کسی بیشتر از خودم خیانت کردم؟

من به ایمانم، به اعتمادم و به شرافتم خیانت کردم.

متنفرم از همه ستاره ها. از همه سوزهای زمستانی. از همه تپیدن ها و بی قراری ها و از همه بوهای ملایم مردانه .

و بیش از همه از دلم متنفرم که عاشق ستاره ها شده بود و سوزهای زمستانی و بوی ملایم مردانه و ... من از خود ضعیفم متنفر هستم.

منی که دلم می خواست دنیا را درست کنم حتی نتوانستم خودم را کنترل کنم. حالا من ماندم و یک دنیا سرشکستگی.

چه طور دیگر در آینه به چشمانی نگاه کنم که روزی ادعای پاکی داشتند و امشب این خیانت وقیحانه مرا از نزدیک دیدند .

آخ! خدا ... خدا ... خدا ... خدا!

و نمی دانم چرا حس می کنم دیگر نباید اسم خدا را صدا کنم.

گیج و گنگ به اطرافم نگاه می کنم . به جای خالی مردی نگاه می کنم که فکر می کردم از سرزمین یخ ها آمده است. نه طاقت آن مهمانی را دارم نه تحمل فضای گنگ و وهم آلود بالکن را. به اتاقم می روم. در را قفل می کنم و همان جا به در تکیه می کنم .

همه چیز عجیب است و غیر قابل باور. شایسته ی اداره یا ایمان مهمانی؟ کدام قابل باور است؟ شایسته ای که نه نگاه گرمی داشت نه لبخند صمیمانه ای چطور این همه به من نزدیک شد؟ این چه حس نامفهومی است که همه وجود مرا به آتش می کشد؟

نمی دانم چند دقیقه گذشته است. دلم نمی خواهد کسی متوجه نبودن من شود. از جا بلند می شوم و کمی رژ گونه به صورتم می زنم تا پریدگی رنگ صورتم کمتر خود را نشان دهد. باید به خودم مسلط باشم. نفس عمیقی می کشم و از اتاق بیرون می روم .

وارد سالن می شوم. چشم می گردانم که ببینم اوضاع از چه قرار است و چشمم بدون اجازه به دنبال ایمان سالن را می کاود. می بینمش. نگاهش را می گرداند و به من خیره می شود. در نگاهش چیزی هست که نمی فهمم چیست؟ با تأسف سری تکان می دهد و از در سالن خارج می شود. مبهوت می مانم. نمی فهمم معنی این کارش چیست. به جای خالی اش نگاه می کنم. سنگینی نگاه چند نفر را حس می کنم .

نه ! این دیگر خارج از ظرفیت و توان من برای امشب است. کارن این جا چه می کند؟ کارن همان جایی ایستاده است که شایسته ایستاده بود. انگار نوید و کارن و شایسته با هم حرف می زدند که شایسته با دیدن من بیرون رفت. نکند کارن چیزی از نامزدی گفته باشد. نکند معنی نگاه متأسف شایسته ...

حرکت کارن را به طرف خودم حس می کنم. نوید هم سریع به طرف من می آید. پوزخند روی لب کارن جا خوش کرده ولی در نگاهش شعله های خشم می بینم.

-سلام نامزد عزیزم! چیه؟ انتظار نداشتی منو این جا ببینی؟

کلمه در دهانم گم شده است. نوید دستم را می گیرد. کارن خشمگین به دست نوید زل می زند.

-فکر نمی کردم برای نامزدی برادر خانومم دعوت نشم. پس به خاطر همین امروز قبول نکردی بیای ببینمت؟

سعی می کنم محکم باشم. سعی می کنم نشکنم. سعی می کنم ته مانده غرورم را برای خودم حفظ کنم.

امشب چه خبر است؟ حس می کنم همه عزت نفسم پایمال شده. نگاهم را به کارن می دوزم.

-خب! حالا که این جایی بهتره بریم یه جا با هم حرف بزنیم.

کارن خنده عصبی می کند.

-با هم حرف بزنیم عزیزم؟ وقت برای حرف زدن زیاده. اجازه بده اول با فامیل هات آشنا بشم.

نوید سکوتش را می شکند.

-کارن! بهتره قبلش با هم حرف بزنیم.

و با دستش به حیاط اشاره می کند. تمام تنم یخ زده. تاب تحمل سرمای حیاط را ندارم.

-بهتره بریم اتاق من.

نوید کارن را به طرف اتاق من هدایت می کند. وارد اتاق می شویم و نوید در را قفل می کند. نمی دانم باید از کجا شروع کنم. کارن اخم آلود به نوید نگاه می کند.

-میشه من و نامزدم رو تنها بذاری؟

نوید به جای جواب دادن پرسشگر به من نگاه می کند. دلم نمی خواهد حتی برای لحظه ای با کارن تنها بمانم. هیچ خاطره خوبی از تنها بودن با کارن ندارم. می دانم ممکن است غرورم جلوی نوید خرد شود اما با همه این ها ترجیح می دهم نوید بماند.

-کارن! نوید برادر منه و همین جا می مونه.

نوید با خیال راحت روی تخت می نشیند و دست مرا هم می گیرد و کنار خودش می نشاند. یک صندلی را به کارن نشان می دهد و اشاره می کند که بنشیند.

کارن می نشیند و نگاهش را خصمانه بین من و نوید می گرداند.

-می بینم صمیمیت بین تون زیاد شده.

سعی می کنم خشم کارن را درک کنم و اوضاع را از این وضعیتِ بغرنج، بدتر نکنم. نمی دانم باید از کجا حرفم را شروع کنم. بودن نوید باعث می شود حس امنیت کنم.

-ببین کارن! من خیلی وقته می خوام یه چیزی رو بهت بگم ولی این که این جا نبودی باعث شد تا اومدنت صبر کنم .

مکت می کنم. منتظر تأثیر حرفم روی کارن هستم. کارن منتظر نگاهم می کند.

-کارن! بعد از رفتن تو من خیلی فکر کردم. من اشتباه کردم! ما به درد هم نمی خوریم.

مهم ترین جمله را گفته بودم. کارن چشم هایش را ریز می کند و با دقت به من نگاه می کند.

-یعنی چی که به درد هم نمی خوریم؟ تا زمانی که من این جا بودم ما به درد هم می خوردیم اما تو این سه ماه به این نتیجه رسیدی؟ میشه بگی چه جوری به این نتیجه رسیدی؟

-کارن! دنیای ما با هم فرق می کنه. تو بد نیستی من هم نمی تونم اشکالی ازت بگیرم ولی هدف ها و آرزوهای ما با هم متفاوته. تو می خواهی منو عوض کنی. می خواهی منو تبدیل کنی به کسی که خودم دوست ندارم. وقتی از آرزوهای حرف می زنی دنیایی که تصور می کنی با دنیای من فرق داره.

کارن همچنان ناباور به من خیره شده است.

-اون وقت میشه بگی آرزوهای شبیه کیه؟ شبیه این آقای دکتری که از کنارت جم نمی خوره؟

-کارن! حق نداری به نوید توهین کنی. نوید برادر منه و برادر من هم می مونه. نوید این جاست چون جاوید الان سرش شلوغه. نوید برای ابد برادر من می مونه. لطفاً درک کن!

نوید به من نگاه می کند. با نگاهم می خوام به او بفهمانم که برای من برادر است. انتظار دارم که کارن عصبانی باشد. به او حق می دهم. اشتباه از من بود.

-کارن! من بهت حق میدم از دستم عصبانی باشی. نمی خواستم تو این موقعیت بهت بگم. ولی سفر تو خیلی طول کشید و مریضی بابا هم باعث شد که نتونم این مسئله رو زودتر عنوان کنم.

-بسه نیکو! برای من ادای روشن فکرها رو در نیار. من رو چی فرض کردی؟ یه ابله؟ چند ماهه من علاف تو هستم که یه جواب بدی؟ اولش گفتین باید دوست بشیم. بعد هم که جواب دادی بعد از سه ماه میگی ما به درد هم نمی خوریم؟ اگه به درد هم نمی خوردیم چرا قبل از بله گفتن نفهمیدی؟

-کارن! درست میگی. من اشتباه کردم که دیر متوجه شدم ولی این که الان متوجه شدم خیلی بهتر از اینکه که فردایی متوجه بشم که چند سال از عمرمون رو تلف کردیم .

کارن عصبی از جا بلند می شود .

-من این جوابت رو قبول ندارم. با پدر و مادرم صحبت می کنم و اونا از پدر و مادرت جواب می گیرن. اگه هم فکر کردی من راحت کنار می کشم که به آقای دکتر بررسی کور خوندی عزیزم.

قفل را می چرخاند که در را باز کند.

-صبر کن کارن!

بلند می شوم و کشوی میز را باز می کنم. جعبه جواهر را بیرون می آورم و به دستش می دهم. عصبانی از در بیرون می رود و در را محکم پشت سرش می بندد.

نوید سریع از جا بلند می شود.

-من برم مواظب باشم کارن خراب کاری نکنه.

نوید هم از اتاق بیرون می رود. من می مانم و دنیایی حس متناقض. من می مانم و بهت و اندوه و پشیمانی. نمی دانم با چه توانی خودم را تا روی تخت می کشانم. می نشینم لبه تخت و سرم را در دست می گیرم و فشار می دهم. شاید از این همه درد منفجر نشود. زندگی من، زندگی آرام دختر ساکت خانه با آن عشق آرام جوانه زده در کمتر از یک ساعت از این رو به آن رو شد. طوفان شد و خیلی چیزها را با خود برد. خیلی از من را با خود به قعر دریای زندگی فرو برد. کارن، ایمان، رها، جاوید، عشق، نفرت، خیانت! این همه اسم. این همه حس مثل پاندول ساعت در ذهنم می روند و می آیند. نمی دانم چند لحظه، چند دقیقه، چند ساعت گذشته. با تکان دستی به خودم می آیم. سرم را بلند می کنم. صورت نگران نوید جلوی چشمم بین آن همه حس متضاد آرام آرام جان می گیرد.

-نیکو؟ خوبی؟ رنگت چقدر پریده.

دهانم خشک شده. انگار همان چند جمله کوتاه که به کارن گفتم همه بزاق دهانم را خشک کرده. شاید همان نزدیکی بیش از اندازه ظرفیتم به ایمان ... ایمان؟ چه زود شایسته برایم ایمان شد؟ به زحمت لب باز می کنم.

-رفت؟

-آره.

-چیزی شد؟ کاری کرد؟

-نگران نباش. اجازه ندادم کاری بکنه.

-از کجا فهمید مراسم داریم اومد؟

-فکر کنم همین جوری اومده بود تو رو ببینه. وقتی اومد یکی دو نفر از فامیل های رها پیش من ایستاده بودن. اومد و گفت انتظار داشتم توی نامزدی برادر زنم دعوت باشم. بعد هم تو اومدی و اومد همین جا. نگران نباش آدم های زیادی این حرفش رو نشنیدن.

آخر تو چه می دانی دانستن و نداستن همه مردم دنیا دیگر برای من هیچ اهمیتی ندارد. تو چه می دانی دنیای من شده یک آدم که او هم انگار فهمید و دلخور از این خانه بیرون رفت؟ نمی توانم بلند شوم. خودم خوب می دانم چقدر توان و انرژی از من رفته. همان طور بی روح به نوید نگاه می کنم.

-نیکو؟ طوری نشده که. چرا این طوری خودت رو باختی؟

نمی دانی نوید. نمی دانی چه افتضاحی روی زندگی ام بالا آمد. امشب مردی که برایم آن همه دست نیافتنی بود مردی که برایم مقدس بود این همه به من نزدیک شد. تو چه می دانی من امشب به آسمان پرواز کردم و بعد با سر به زمین خوردم. تو چه می دانی اگر شایسته حرف کارن را شنیده باشی چه آبرویی از من رفته. تو چه می دانی نوید؟ بغض می کنم.

-نیکو جان بلند شو عزیزم. چیزی نشده. اصلاً لازم نیست خودت رو نگران کنی. منو ببین! نیکو! اصلاً لازم نبود به کارن بگی سه ماهه که تصمیم گرفتی نامزدیت رو به هم بزنی که فکر کنه می خواستی گولش بزنی.

می تونی بهش بگی تو همین سه ماه با همون تماس های تلفنی به این نتیجه رسیدی که به درد هم نمی خورین. نگران کارن نباش. هیچ کاری نمی تونه بکنه. ما هستیم نیکو .

فکر می کنم. به کارن. چقدر این اسم از من دور شد. چقدر این اسم برایم غریبه شد. کارن چقدر همیشه دور بود و شایسته همیشه چقدر نزدیک!

-بلند شو نیکو. الان ممکنه همه نگران بشن.

دستم را می گیرد و مرا از روی تخت بلند می کند .

-بیا بریم. نگران نباش. برای فردا همون فردا فکر می کنیم .

دستم را می گیرد و پاهای لرزان مرا به دنبال خودش می کشد. از اتاق که بیرون می رویم رقص نور و صداهای درهم دوره ام می کند. چه خوب که کسی حواسش به رنگ پریده من نیست. چه خوب که رها همه چشم ها را خیره کرده. چه خوب که عشق نگاه جاوید امشب روی رها خانه کرده. چه خوب! روی نزدیک ترین صندلی خالی می نشینم. به رفت و آمدها نگاه می کنم. چه خوب که نزدیک من کسی ننشسته است. دستی انگار لیوانی جلوی چشمم می گیرد. به صاحب دست نگاه می کنم. چهره نگران نوید. باز هم نوید.

-نیکو! بخور! برات چای آوردم. انگار سردته.

به خودم نگاه می کنم. من سردم است؟ انگار سردم است و دارم می لرزم. بی هیچ حرفی لیوان چای را می گیرم و انگشتانم را دورش حلقه می کنم. نوید دور می شود. با چشم دنبالش می کنم. به طرف مامان می رود و در گوشش چیزی می گوید. مامان نگران به من نگاه می کند. بلند می شود و به طرف من می آید. کاش این مهمانی زودتر تمام شود. کاش زودتر به خلوت اتاق خودم بروم. به مامان نگاه می کنم که روی صندلی کنار من می نشیند.

-نیکو جان؟ چی شده مامان؟

-کارن رو دیدی؟

-آره مامان. دیدمش. الان هم رفت. نگران نباش.

مامان چه می دانست کارن دیگر جایی بین نگرانی های من ندارد؟

-مامان! پسر عموی رها رییس اداره منه.

-جدی؟ کدومشون؟ کجاست؟

-نمی دونم. انگار رفت. مامان من تو اداره از کارن چیزی نگفته بودم.

-خب الان فکر می کنی فهمید؟

سکوت می کنم. حتی در دلم هم نمی خواهم جواب این سوال را بدهم. حتی در دلم هم نمی خواهم به این سوال و مفاهیم و اتفاق های بعدش فکر کنم. ری را به من نزدیک می شود. با صورتی پر از خوشی .

-نیکو؟ بلند شو دیگه. بیا برقصیم .

مامان انگار متوجه حال بد من هست.

-فک کنم نیکو فشارش افتاده. یه کم بشینه بهتره.

ری را به من نگاه می کند .

-آره نیکو؟ چرا؟ میگم چرا رنگت پریده!

مامان باز هم به جای من جواب می دهد.

-حتماً از صبح خسته شده برای همینه. غذا هم که معلوم نیست اصلاً می خوره یا نه. یه کم بشینه بهتره .

دلم سکوت می خواهد. به در بالکن نگاه می کنم. دروازه ای که نمی دانم مرا به بهشتم برد یا به جهنم.

بالکنی که انگار همه خامی مانده در روحم را پشت درش جا گذاشتم. بالکنی که شایسته سرد و مغرور را برای من تبدیل به ایمانِ مهربانِ عاشق کرد. ایمانی که نمی دانم نصیب من هست یا نه اما عشقش بدون هیچ اجازه ای در دلم ریشه زد و جان گرفت. ایمانی که حقش بود می دانست من هنوز متعهد هستم.

ایمانی که حقش نبود فکر کند من فریبش دادم. من فریبش دادم؟ من چگونه می توانم فریبش داده باشم؟

من به خودم و غرور و پاکی ام خیانت کردم .به بله ای که خودم دادم و نتوانستم از غرورم محافظت کنم.

ولی هرگز و هیچ وقت نخواستم او را فریب دهم. باید با او حرف بزنم. چه او حرف های کارن را شنیده باشد چه نشنیده باشد. باید به او بگویم. حتی اگر در آینده هیچ چیزی مرا به او وصل نکند. همان بوسه، همان نزدیک شدنمان آن قدر حرمت دارد که همه چیز را به او بگویم. حتی اگر همین گفتن باعث شود او از من ناامید شود .من می خواهم به ایمانِ شایسته بگویم از قبل هم قصد داشتم نامزدی ام را به هم بزنم. باید به او بگویم همان بوسه و همان بالکن و همان ستاره ها باعث شد شهامت پیدا کنم بله احمقانه ام را پس بگیرم و پای عواقبش بایستم. باید همه چیز را به ایمانِ شایسته بگویم.

نمی فهمم مهمان ها کی رفتند. نمی فهمم چطور با بقیه خداحافظی می کنم؟ همه چیز در سرم می چرخد.

نمی فهمم چطور خانه خلوت می شود. همه مهم هایم در چشم به هم زدنی بی اهمیت شد. نوید به طرف من می آید. مچ دستم را می گیرد. گنگ نگاهش می کنم.

-می خوام فشارت رو بگیرم.

آخ نوید! روزی دلم ذره ای توجه تو را می خواست اما تو حتی نگاهم نمی کردی حتی شده با نفرت و حالا با نگرانی کنار من نشسته ای مچ دستم را در دست داری و می خواهی فشار خون مرا اندازه بگیری؟ که بفهمی حالم خوب است یا نه؟ خودم می گویم که حالم هیچ خوش نیست. دیگر نگرانی ات به چشم نمی آید برادر جان! برای نگران شدنت دیر است. به در بالکن نگاه می کنم .

-فشارت خیلی پایینه. باید بهت سِرْم بزنم.

به زور می خواهم حرف بزنم. نمی خواهم نوید این همه ضعف مرا ببیند.

-من خوبم. سِرْم نمی خوام. یه کم بخوابم خوب می شم .

-نیکو؟ اتفاق مهمی نیفتاده که. مگه خودت همین رو نمی خواستی که با کارن به هم بزنی؟

گیج به نوید نگاه می کنم. من همین را می خواستم؟ من کی می خواستم آن چنان مسخ یک نگاه شوم که نفهمم کی و چطور به من نزدیک شد؟ من کی می خواستم مهم ترین مرد زندگی ام فکر کند فریبش دادم؟

و این منم

زنی تنها

در آستانه فصلی سرد

در ابتدای درک هستی آلوده ی زمین

و یأس ساده و غمناک آسمان

و ناتوانی این دست های سیمانی ...

و مردی از کنار درختان خیس می گذرد ...

در آستانه فصلی سرد

در محفل عزای آینه ها

و اجتماع سوگوار تجربه های پریده رنگ

و این غروب بارور شده از دانش سکوت

چگونه می شود به آن کسی که می رود این سان

صبور

سنگین

سرگردان

فرمان ایست داد

چگونه می شود به مرد گفت که او زنده نیست، او هیچ وقت

زنده نبوده است ...

من سردم است

من سردم است و انگار هیچ وقت گرم نخواهم شد

ای یار ای یگانه ترین یار

"آن شراب مگر چند ساله بود؟"

و چقدر دلم می خواهد خوب نشوم. چقدر دلم می خواهد حال جسمی ام هم مثل حال روحی ام بد باشد. امشب و فردا را چطور تاب بیاورم؟ چطور تا شنبه صبر کنم؟ از جایم بلند می شوم و به اتاقم می روم. اتاقی که کارن امشب برای اولین و آخرین بار پا به درون آن گذاشت و انگار قداست دخترانگی ام لگدمال خشمش شد. چقدر رفتن کارن برایم خوب است. بین این همه حس تلخی که امشب دارم رفتن کارن با آن

طلسم جواهرنشانش کمی آرامم می کند. روی تخت دراز می کشم. حوصله عوض کردن لباسم را ندارم. من امشب حوصله خودم را هم ندارم. به سقف زل می زنم. هزار فکر به سرم هجوم می آورد. نمی فهمم کی خوابم می برد.

برهنه روی بالکن ایستاده ام و ایمان و کارن و نوید به من نگاه می کنند. نمی دانم به کدامشان پناه ببرم. نمی دانم پشت کدامشان سنگر بگیرم و جسم عریانم را از نگاه بقیه مخفی کنم. تمام بدنم در مقابل نگاه شان قرار دارد و من بی هیچ پناهی هراسان به دنبال جایی می گردم که نجاتم را نجات دهم. هول زده و خیس عرق از خواب بیدار می شوم. صدای ضربان قلبم را می شنوم. چراغ خواب را روشن می کنم. دهانم خشک شده. چقدر خوب که خواب بود. چقدر خوب که چیزی به اسم بیداری وجود دارد. به سختی از جا بلند می شوم. لباسم را عوض می کنم. به آشپزخانه می روم و کمی آب می خورم. به اتاقم بر می گردم. نمی خواهم دوباره بخوابم و باز کابوس ببینم. هیچ کاری نمی توانم انجام دهم .

من عریانم، عریانم، عریانم

مثل سکوت های میان کلام های محبت عریانم

و زخم های من همه از عشق است

از عشق، عشق، عشق

من این جزیره ی سرگردان را

از انقلاب اقیانوس

و انفجار کوه گذر داده ام

و تکه تکه شدن، راز آن وجود متحدی بود

که از حقیرترین ذره هایش آفتاب به دنیا آمد ...

سلام ای شب معصوم!

سلام ای شبی که چشم های گرگ های بیابان را

به حفره های استخوانی ایمان و اعتماد بدل می کنی

و در کنار جویبارهای تو، ارواح بیدها

ارواح مهربان تبرها را می بویند ...

سلام ای شب معصوم

میان پنجره و دیدن

همیشه فاصله ایست

چرا نگاه نکردم؟

مانند آن زمانی که مردی از کنار درختان خیس گذر می کرد

در اتاقم رو به پنجره نشسته ام و با خودم همه احتمالات فردا را مرور می کنم. نمی دانم شایسته چه برخوردی خواهد داشت. نمی دانم فردا چه خواهد شد. چند ضربه به در می خورد.

-نوید هستم. پیام تو؟

-بیا.

نوید در را باز می کند.

-نیکو! بیا عمو باهات کار داره.

نه به لبخند نوید توجه می کنم نه به نگرانی که در چشمش نشسته. از جا بلند می شوم و همراه نوید به سالن می روم. بابا و مامان و جاوید نشسته اند. رو به روی بابا می نشینم. نوید هم می نشیند. بابا به من نگاه می کند.

-پدر کارن زنگ زده بود.

بی تفاوت به بابا نگاه می کنم. حتی نمی پرسم خب؟

-انگار کارن خیلی ناراحت شده. پدرش خواست که بیان این جا و حضوری حرف بزنن. نظرت چیه؟
از نظر من قضیه کارن تموم شده است ولی اگه اونا می خوان در حضور خودشون اعلام کنم من مشکلی ندارم.

-پس بگم امشب بیان؟

-باشه.

و باز همان طور بی تفاوت از جا بلند می شوم و به خلوت اتاقم می روم.

این بار هم منتظرم. منتظر خانواده کارن اما این انتظار هیچ شباهتی به انتظار چند ماه قبل ندارد. من چقدر در این چند ماه عوض شدم. دختری که تنها دغدغه اش بی توجهی همسایه دیوار به دیوار اتاقش بود و آن قدر شهامت نداشت که مستقیم در چشمان آن مرد نگاه کند و بپرسد چه مشکلی با او دارد حالا آماده است به مردی دیگر و خانواده اش بگوید اشتباه کرده و باز هم آماده است تا با ایمان زندگی اش حرف بزند. صدای زنگ در خانه را که می شنوم به سالن می روم. جاوید باز هم برای خوش آمد گویی دم در می رود. بابا با اطمینان به من نگاه می کند. دلم نمی خواهد به کسی پناه ببرم. محکم سر جایم می ایستم. پدر و مادر کارن و بعد هم خود کارن وارد می شوند. همه معمولی سلام و احوالپرسی می کنند. کارن با اخم سلام سردی می کند و به من حتی نیم نگاهی هم نمی کند. همه می نشینند. پدر کارن باز هم می خواهد جو اتاق را در دست بگیرد.

-راستش آقای رادمش دیشب کارن یه چیزایی گفت که به نظرمون منطقی نبود برای همین هم ترجیح دادیم حضوری خدمت برسیم و صحبت کنیم.

دلم نمی خواست بابا نگران شود. دلم نمی خواست سرافکننده باشد. بابا به من نگاه کرد. هیچ اثری از

سرافکندگی در نگاهش نبود.

-درسته .خب گویا تو این سه ماه که نیکو بله داده به این نتیجه رسید که با هم اختلاف عقیده زیادی دارن. قبلاً هم راجع بهش با ما حرف زده بود من هم فکر نمی کردم خیلی جدی باشه. برای همین گفتم صبر کنم کارن خودش از سفر برگرده و حضوری حرف بزنینم تا این موضوع حل بشه ولی خب نیکو به این نتیجه رسیده که اختلاف عقیده شون زیاده و ممکنه بعداً دردسر ساز بشه. خب بالاخره بحث به عمر زندگیه. کارن عصبی حرف بابا را قطع کرد.

-آقای رادمنش! اجازه بدید دخترتون خودش حرف بزنه. چطور خودش زبون داشت بله بگه ولی حالا شما باید به جاش حرف بزنین؟

پدر کارن نگاه تندی به کارن می کند.

-کارن جان! اجازه بده به حرف های نیکو هم می رسیم.

کارن پوزخندی زد.

-بله نوبت اونم می رسه.

بر خلاف جلسه خواستگاری استرس نداشتیم. من کاری را انجام دادم که باید انجام می دادم. دیشب سخت تر از این را از سر گذرانده بودم. به کارن نگاه کردم که هیچگاه قسمت من نبود. بابا باز هم ادامه داد. -بحث به عمر زندگیه. اگه الان بفهمن اشتباه کردن خیلی بهتره تا این که چند صباح دیگه خدای نکرده به بچه رو هم آواره خودشون کنن.

پدر کارن به من نگاه می کند.

-نیکو جان میشه دلایلت رو این جا به ما هم بگی؟

به پدر کارن نگاه می کنم.

-خب راستش رو بخواید من اصلاً نمی خوام هیچ ایرادی از کارن بگیرم. یعنی نمی خوام بگم چون این ایراد رو داشت من حالا پشیمون شدم. ما اختلاف عقیده زیادی داریم. عقاید من خوب یا بد برای من محترمه. مثل نوع کار کردن من و آرزوهای من. همون طور که عقاید کارن برای خودش محترمه ولی اینا با هم فرق دارن. از همون شبی هم که بله رو گفتم شروع شد. دقیقاً همون شب کارن بهم گفت تو فکر استعفا دادن باشم. البته اینا رو نمی گم که بگم تقصیره کارن بوده، نه من خودم مقصرم که تفاوت ها رو زودتر حس نکردم برای همین هم ازتون عذر می خوام.

کارن باز هم از کوره در می رود.

-این که میگم می خوام برای خودت شرکت بزنی بده؟ این که میگم نمی خوام برای مردم کار کنی بده؟ ولی تو منو فریب دادی. گولم زدی. می خواستی از پول و موقعیت من استفاده کنی. بله خب! خلاق هر چه لایق.

ستاره های عزیز

ستاره های مقوایی عزیز

وقتی در آسمان ، دروغ وزیدن می گیرد

دیگر چگونه می شود به سوره های رسولان سر شکسته پناه آورد؟

ما مثل مرده های هزاران هزار ساله به هم می رسیم و آن گاه

خورشید بر تباهی اجداد ما قضاوت خواهد کرد

سکوت می کنم. انتظار توهین شنیدن داشتم. این ها همه هزینه هایی است که باید برای جبران اشتباهم
بپردازم. جاوید اخم می کند .

-ببین کارن ...

حرفش را قطع می کنم. نمی خواهم بحث بالا بگیرد و حرمتی زیر پا له شود .

-جاوید جان ببخشید .

بعد رو می کنم به پدر کارن .

-من واقعاً شرمندم. هیچ وقت دلم نمی خواست کار به این جا کشیده بشه. من اگه واقعاً می خواستم

از موقعیت مالی کارن استفاده کنم با پیشنهاد ایجاد شرکتش موافقت می کردم. یا خودم بهش نمی گفتم
هیچ هدیه ای برام نگیره .

پدر کارن سری به تأسف برای کارن تکان می دهد و بعد به من نگاه می کند .

-آره متوجه هستم. به هر حال دلم می خواد یه بار دیگه به هم فرصت بدید. شاید یه راهی پیدا بشه ...

-من فکر نمی کنم راهی باشه. یعنی برای این که راهی پیدا بشه یکی از ما باید خودش رو تغییر بده و

مطابق میل طرف مقابلش رفتار کنه. من فکر نمی کنم این اصلاً درست باشه .

کمی می نشینند و بعد بلند می شوند و می روند. با رفتن آن ها سایه کارن به طور کامل از سرم برداشته
می شود.

آن شب که من عروس خوشه های اقاقی شدم ...

و آن کسی که نیمه ی من بود، به درون نطفه ی من بازگشته بود

و من در آینه می دیدش

که مثل آینه پاکیزه بود و روشن بود

و ناگهان صدایم کرد

و من عروس خوشه های اقاقی شدم ...

آیا دوباره گیسوانم را در باد شانه خواهم زد؟

آیا دوباره باغچه ها را بنفشه خواهم کاشت؟
 و شمعدانی ها را
 در آسمان پشت پنجره خواهم گذاشت؟
 و آن ستاره ها مقوایی
 به گرد لایتناهی می چرخیدند
 چرا کلام را به صدا گفتند؟
 چرا نگاه را به خانه ی دیدار میهمان کردند!
 چرا نوازش را
 به حجب گیسوان باکرگی بردند؟
 نگاه کن که در این جا
 چگونه جای آن کسی که با کلام سخن گفت
 و با نگاه نواخت

«فصل ششم»

نمی دانم چطور باید با شایسته حرف بزنم. حالا که خودم را در اتاق اداره می بینم دست بردن به سمت گوشی تلفن و گرفتن شماره دفتر شایسته برایم خیلی سخت شده. نمی دانم چطور برایش از ایمان شدنش بگویم؟ چطور بگویم کارن هرگز همسر من نبوده؟ چطور بگویم نیامدم تا برای داشتنش بجنگم، که عشق را چه به جنگ؟ مهری بی اجازه وارد قلبم شد و هرگز هم خارج نخواهد شد. این هیچ جنگی ندارد. چطور بگویم که فقط می خواهم خودش را برای داشتن مهری ممنوعه سرزنش نکند؟ چطور و با چه زبانی باید گفت و نشکست؟ چگونه و با چه زبانی باید گفت من نمی خواهم جنگ تملک برای داشتن مهرش راه بیندازم؟ بالاخره گوشی را بر می دارم و شماره دفتر شایسته را می گیرم.

-سلام خانوم سلوک. مهندس شایسته اومدن اداره؟

-سلام. آره اومدن. کارشون دارید؟

-آره. اگه ممکنه بهش بگو کارش دارم.

-باشه. گوشی دستت باشه.

نفسم را بیرون می دهم. چند لحظه بعد صدای سلوک در گوشی می پیچد.

-مهندس میگن چون امروز از مرخصی اومدن سرشون خیلی شلوغه. اگه خیلی حیاتی نیست باشه یه زمان دیگه.

باشه ای می گویم و تلفن را قطع می کنم. نمی دانم حرف شایسته را به حساب بهانه گیری بگذارم یا واقعاً

سرش شلوغ شده. دلم را خوش می کنم که حتماً برای پیگیری روند اجرای پروژه جلسه ای می گذارد تا من و عماد گزارش کارمان را بدهیم .

تا نزدیکی های آخر وقت صبر می کنم. خبری از جلسه نیست. یکی از شرکت ها تماس می گیرد و درخواست بازدید از مراکز می کند. باز هم تلفن دفتر شایسته را می گیرم.

-خانوم سلوک؟ مهندس عماد هستن؟ یه کاری باهاشون دارم.

-نه با مهندس شایسته راجع به پروژه جلسه دارن. خیلی هم طول کشیده. اگه اومد بهش بگم باهاش کار داری؟

-آره. ممنون.

تلفن را که قطع می کنم وا می روم. جلسه را بدون حضور من برگزار کرده بودند و این یعنی شایسته واقعاً

از من دلخور شده و عملاً مرا نادیده گرفته. بغضی گلویم را چنگ می زند. کاش لااقل فرصت حرف زدن را

به من می داد. ساعت کاری تمام می شود و من علی رغم میلیم به دیدن شایسته، موفق نمی شوم او را

ببینم. ناامید به خانه می روم. روزم را بی حوصله می گذرانم. تمام انگیزه هایم ته کشیده اند .

جلوی آینه می ایستم و باز خودم را برای دیدار شایسته آماده می کنم. به خودم قول می دهم فردا حتماً

او را ببینم. ایمان شایسته کسی نیست که غیرمنطقی با مسئله برخورد کند .

باز هم انتظار. باز هم شایسته وقت برای جلسه نداد و من گیج و مبهوت نشسته ام . تصمیمم را می گیرم.

باید به او ایمیل بزنم. من فقط می خواهم او حرف هایم را بشنود. شروع می کنم به نوشتن هرچند نمی

دانم باید چه بنویسم.

سلام

نمی دانم مرا می شناسید یا نه. راستش دیگر خودم هم خودم را نمی شناسم. فکر که می کنم من نه نیکو

هستم نه رادمنش. فقط زنی هستم ایستاده در آغاز فصلی سرد که روزی به بهانه بی بهانه بودن به

خواستگاری مردی جواب مثبت داد. جواب داد و طلسم جواهرنشانی به نشانی تعهد گرفت و زود، خیلی

زود فهمید اشتباه کرده .فهمید بی بهانگی دلیل بر خوب بودن نیست. حالا بماند چه دلیلی داشت که

نامزدی اش را به هم بزند و اندکی بعد آرام آرام فهمید دلش بی اجازه اش جایی گیر کرده و آن شب، روی

بالکن اتفاقی افتاد که می دانم هیچ کدام نمی توانیم تفسیری بر آن چه گذشت بگذاریم. دلم می خواست

در حضورتان از آن چه قبلاً بر من گذشته بود می گفتم اما می دانم نمی خواهید مرا ببینید. فقط می

خواستم بگویم که هرگز قصد فریب کسی را نداشتم. هر چند چیزی از بار گناه کم نمی کند. آن چه روی

بالکن اتفاق افتاد از طرف من اشتباه بود زیرا فقط خودم می دانستم هنوز بله ام در گرو مرد دیگری است.

بله من اشتباه کردم که آن قدر در مقابل قلبم قوی نبودم که جلوی آن نزدیکی را بگیرم. امیدوارم پوزشم

را بپذیرید ولی شما نمی دانستید و به حرف قلبتان گوش کردید. نمی خواهم خودم را موجه جلوه دهم اما

آن اتفاق باعث شد خیلی زودتر از آن چه فکرش را می کردم و در واقع فقط ساعتی بعد از رفتن شما از طلسم آن بله خلاص شوم. هدفم از نوشتن این سطور فقط گفتن این حقیقت بود .

و نامه را تگ کردم تا وقتی ایمیل را باز کرد بفهمم. نیم ساعت بعد نامه ام را باز کرد و من مدام منتظر جواب ایمیل بودم. مدام به صفحه باز ایمیل زل می زدم تا اگر جواب داد زودتر بخوانم. باز هم ساعت اداری تمام می شود و من از اتاقم خارج می شوم. از جلوی در اتاقش رد می شوم. عمیق بو می کشم . کاش اندکی از بوی عطرش مانده بود. خودم بهتر از هرکسی می دانم توان ندارم از او دلخور شوم. به خانه می روم. به محض رسیدن لپ تاپ را روشن می کنم . ایمیل را چک می کنم. هنوز ایمیلی به من نفرستاده. احتمالاً نامه ام هرگز پاسخی نخواهد داشت. روی تخت دراز می کشم و لپ تاپ را هم کنارم همان طور باز می گذارم. چشمم را می بندم و نمی فهمم کی می خوابم.

ایمان را می بینم جلوی پلکان یک خانه متروک نشسته و زانوانش را به بغل گرفته. جلو می روم .
-چی شده؟ ناراحتی؟

سرش را بلند می کند و اندوهگین نگاهم می کند. من هرگز این مرد را این طور شکسته ندیده بودم.
-چرا ایمیل منو نمی خونی؟

-من ایمیلت رو نمی خونم بی انصاف؟ من امروز چشمم درد گرفت بس که زل زدم به مانیتور. تو که چیزی برام ننوشته بودی؟

و از خواب بیدار می شوم. به لپ تاپ کنارم نگاه می کنم که همان طور روشن مانده بود. به صفحه ایمیل نگاه می کنم. یک ایمیل از طرف شایسته دارم. هیجان تمام وجودم را پر می کند. نامه را باز می کنم. در جواب آن همه حرف من فقط نوشته "من این همه نیستم" جا می خورم. نمی فهمم منظورش از من این همه نیستم چی است ولی خوابم؟ باورم نمی شود شایسته را در خواب دیده باشم. هنوز باورم نمی شود مردی که آن همه دور و این همه نزدیک است خواب مرا هم تسخیر کرده باشد. باز هم به جمله اش نگاه می کنم. هیچ چیزی از جمله اش نمی فهمم. هر چند خیلی هم مهم نیست. من می خواستم او بفهمد قصد فریبش را نداشتم. دیگر بقیه اش مهم نیست .

تلفن روی میز زنگ می خورد. تلفن را جواب می دهم. صدای سلوک انگار برایم می تواند بشارت خبرهای خوب باشد.

-مهندس شایسته گفتن تا نیم ساعت دیگه تشریف بیارید برای جلسه.

در پوست خودم نمی گنجم. بیشترین مفهوم این جلسه برای من دیدار دوباره مردی است که همه تار و پود روحم را تسخیر کرد. نمی دانم چگونه باید این نیم ساعت را بگذرانم .

چند ضربه به در اتاق شایسته می زدم و صدای بفرمایید گفتنش را برای خودم ذخیره می کنم. وارد می شوم. سلام می کنم. بدون این که به من نگاه کند جدی و سرد جواب سلامم را می دهد. عماد هم در اتاق

نشسته است که گرم و دوستانه با من احوالپرسی می کند. عطرش را بو می کشم و اجازه می دهم ریه هایم با عطر او عشق بازی کنند. شایسته جلسه را شروع می کند و من ناخودآگاه نگاهم به روی میزش کشیده می شود. اثری از غزلیات سعدی که روی میزش بود دیگر نیست. خلوتی میزش توجه ام را جلب می کند. شایسته فقط مستندات جلسات قبلی را بررسی می کند. از اول جلسه حتی نگاهی به من نمی کند. جلسه که تمام می شود تصمیمم را می گیرم. یک بار برای همیشه باید پا روی غرورم بگذارم و به بعدش فکر نکنم. می بینم که عماد بلند می شود که از اتاق خارج شود. کمی تعلل می کنم. عماد که در اتاق را باز می کند تا خارج شود رو می کنم به شایسته که سرش را به کاغذهای مقابلش گرم کرده است. چشمان من از فرمانم برای نگاه کردن در چشمان و یا حتی صورت شایسته نافرمانی می کنند. نگاهم را به میز می دوزم. -بیخشید همیشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

نمی دانه شایسته به من نگاه می کند یا هنوز مشغول کاغذهای روی میزش است.

-در مورد چی؟

-در مورد ایمیل شما. راستش متوجه منظور تون نشدم.

-معذرت می خوام که الان نمی تونم چیزی بگم. شاید بشه در آینده راجع بهش حرف زد.

یخ می کنم. انگار کسی غرور مرا در مشتش گرفته و می چلانند. از جایم بلند می شوم و به طرف در می روم. قبل از این که در را باز کنم صدای شایسته را می شنوم.

-خانوم مهندس! من دارم از این جا میرم. مجبور شدم پستی که گفتن رو قبول کنم. شما اولین نفری هستین که دارم بهش میگم .

مکت می کنم. سرم را به طرفش می چرخانم. اما باز هم نمی توانم به او نگاه کنم.

-خانوم مهندس! فقط مراقب خودتون باشید.

بغض می کنم. دیگر غرور له شده ام مهم نیست. انگار با شنیدن خبر رفتن شایسته بار هستی را روی دوشم حس می کنم.

تمام قدرتم را جمع می کنم و نگاهم را تا صورتش بالا می آورم. نگاهش روی کاغذها گیر کرده. کاش نگاهم کند. کاش سرش را بلند کند. می خواهم بپرسم چرا اما زبانه یاری نمی کند. به زحمت پاهایم را راضی می کنم تا از آن اتاق دل بکنند و خارج شوند از اتمسفری که این همه عطر ایمان را در خود دارد. به اتاق خودم می روم. باورم نمی شود چند روز دیگر آن اتاق پر از آرامش برای من تمام شود. باورم نمی شود دیگر حتی نتوانم عطرش را نفس بکشم. چرا شایسته تصمیم گرفت برود؟ نکند برای حضور من باشد؟ یعنی آن قدر از من بدش می آید که نمی خواهد دیگر در این اداره بماند؟ امکان ندارد. نگاه هرگز دروغ نمی گوید و من بی شائبه ترین عشق را آن شب در نگاهش دیدم. شاید مجبور شد تا آن موقعیت را قبول کند. متحیر می مانم از کار سرنوشت. که چطور ما را در مقابل هم قرار داد! نمی فهمم از کی شهامت پیدا کردم خودم و او را جمع ببندم و ما خطاب کنم و اگر سرنوشت غرضی از این کار داشت چرا حالا این طور

بی رحمانه ما را از هم جدا می کند؟ دلم می خواهد زودتر ساعت کاری تمام شود و از اداره بیرون بروم. دلم می خواهد خلوتی داشته باشم و خوب فکر کنم. بغض می کنم. سرم را به کارم گرم می کنم تا کمتر فکر کنم اما هیچ کاری انگار نمی تواند مانع هجوم افکار بی امانم باشد. بالاخره ساعت کاری تمام می شود. از ساختمان خارج می شوم. باران شدیدی شروع شده. ماشین را روشن می کنم و حرکت می کنم. باران بی وقفه می بارد و من هیچ توانی برای لذت بردن از این همه لطافت نازل شده از آسمان ندارم. به ابتدای خیابان می رسم. چهره ی مردی که زیر باران ایستاده توجه ام را به خودش جلب می کند. مهندس فضلی یکی از همکاران اداره است. همانی که حمیدی می گفت معتاد است. به سمتش می روم تا سوارش کنم و تا جایی برسانمش. هشدار حمیدی در ذهنم جان می گیرد. "فضلی معتاده. حواست بهش باشه!" فضلی معتاد هم که باشد در حال حاضر از نظر من مردی است که زیر باران تند گیر افتاده. تقریباً کنارش می ایستم و برایش بوق می زنم. با تعجب به من نگاه می کند. بعد از چند لحظه انگار مرا می شناسد. به سمت ماشین می آید. در را باز می کند.

-مزاحم نباشم خانوم مهندس؟

-این چه حرفیه؟ بفرمایید تا به جایی می رسونمتون.

فضلی روی همان صندلی جلو می نشیند.

-خیلی ممنون خانوم مهندس! تو این هوا ماشین خیلی سخت گیر میاد.

-خواهش می کنم. وظیفه ام بود.

و فکر می کنم واقعاً وظیفه داشتیم برای همکاری که زیر باران مانده توقف کنم؟ وظیفه ندارم؟ حتماً دارم.

این انسان نشسته در کنارم قبل از هر چیز انسان است. در طول راه سکوت می کنم. نمی خواهم سوار کردنش را دلیل بر ایجاد نزدیکی خاصی بگیرد. او هم سکوت می کند و نزدیک ایستگاه اتوبوسی پیاده می شود.

فضلی که پیاده می شود دلتنگی به قلبم هجوم می آورد. باز یاد رفتن شایسته می افتم و قلبم

فشرده می شود. نمی دانم چه می شود که ناگهان با صدای بلند گریه می کنم. نکند رفتن شایسته تاوان

شکستن دل مانی و کارن باشد؟

خودم را به کار هر روزه مشغول می کنم. متوجه جو غیر عادی اداره می شوم. در سالن مدام دو سه نفر به

هم می رسند و پیچ پیچ می کنند. نمی دانم چه شده و هیچ تمایلی هم ندارم که بدانم. حمیدی وارد اتاق می

شود و در را می بندد. به من نگاه می کند.

-خانوم مهندس! مهندس شایسته داره میره .

سرد و بی روح نگاهش می کنم. هر چند دلم نمی خواهد هیچ کس خبر از حالم داشته باشد .

-کجا؟

-کلاً داره از اداره ما میره. یه سمت بالاتر میره. رییس جدید هم مشخص شده. امروز آخر وقت تودیع و معارفه است.

همه تنم یخ می زند. پس بالاخره تمام شد! آن همه شیدایی و شور تمام می شود؟
دلم نمی خواهد در مراسم تودیعش باشم. به هیچ عنوان نمی خواهم با او وداع کنم. می دانم به راحتی اشکم در می آید و هیچ دوست ندارم احدی اشک مرا برای رفتن شایسته ببیند. هیچ کس حتی خود ایمان شایسته. به هیچ چیز دیگری فکر نمی کنم. نه به آینده کاری خودم نه پروژه نیمه کاره ای که عاقبتش مجهول می ماند. حمیدی انگار گوش شنوایی پیدا کرده باشد.
-بهتر شد شایسته داره میره. اصلاً ازش خوشم نمی اومد. خیلی خاله زَنک بود.

نمی دانم تعریف حمیدی از خاله زنک چیست؟ شایسته که هیچ حرفی غیر از کار نمی زد چطور می تواند خاله زنک باشد. دوست ندارم کسی به شایسته ی من توهین کند. از طرفی هیچ دوست ندارم کسی متوجه جانبداری من شود. به سختی سکوت می کنم. حس می کنم حمیدی به من و همه باورهای انسانی ام توهین کرده است. چطور می توانم بدون انگیزه دیدار هر روزه اش از خواب بیدار شوم؟ بغض گلویم را می خراشد. سعی می کنم به توهین نشسته در کلام حمیدی بی اعتنا بمانم. سلوک در می زند و وارد اتاق می شود.

-همکارها می خوان برای مهندس شایسته یه هدیه برای یادگاری بخرن. شما موافقید؟
کاش من هم می توانستم به شایسته یادگاری بدهم. با حسرت به سلوک نگاه می کنم. سلوک بیشتر از همه با شایسته کار کرده بود. چقدر افسوس لحظه هایی را می خورم که می توانستم در کنار شایسته بگذرانم. آهی بی اراده از سینه ام بیرون می آید.
-من موافقم.

حمیدی چپ چپ نگاهم می کند. می دانم هیچ دل خوشی از شایسته ندارد.
-از نظر من هم مشکلی نیست. هر چی خواستین بخرین مبلغش رو بگید من حساب کنم.
حمیدی و سلوک از اتاق بیرون می روند. عقربه های ساعت به سمت آخرین لحظه های بودن شایسته در اداره می چرخد و دیگر بیشتر از این طاقت ندارم. باید بروم. تاب رسوایی ندارم. حمیدی نیست تا از او مرخصی بگیرم. برگه مرخصی را می نویسم و به سمت دفتر می روم. سلوک پشت میزش نیست. احتمالاً در تدارک خرید هدیه برای شایسته است. کاش من جای سلوک بودم و می توانستم برای ایمان هدیه بخرم.
سعی می کنم به بغض اجازه جولان ندهم. به طرف اتاق عماد می روم و چند ضربه به در می زنم. صدای عماد را که می شنوم در را باز می کنم و وارد می شوم. عماد با دیدن من از جا بلند می شود.

-سلام خانوم مهندس. حالتون خوبه؟

-سلام. ممنون. ببخشید یه کاری برام پیش اومده باید برم .

و برگه مرخصی را روی میزش می گذارم. عماد نگاهی به برگه مرخصی می کند .

- ولی مهندس شایسته گفتن همه امروز برای مراسم باشن .
 آخرین توانم را برای نشکستن بغضم به کار می گیرم. آب دهانم را فرو می دهم. فکر می کنم شاید این جا مجاز باشم دروغ بگویم.
- ولی کارم واجبه. پدرم حالش خوب نیست.
 -کاش بودید. شما تا حالا خیلی زحمت کشیدید و دلم می خواست امروز تو جلسه باشید.
 -من هم می خواستم باشم ولی نمی تونم .
 -با این که مهندس تأکید کرده بودن همه باشن ولی اشکال نداره تشریف ببرید.
 -ممنون.
- برگه را می گیرد و امضا می کند. خداحافظی می کنم و قبل از این که از اتاق خارج شوم صدایش را می شنوم .
- پس برید خودتون باهش خداحافظی کنید. شاید ناراحت بشه خداحافظی نکرده برید. الان هم تو اتاقش تنهاست.
 -باشه حتماً.
- و خودم هم می دانم هرگز به اتاقش نخواهم رفت. طاقت دیدن اتاقی که میزش از غزل سعدی خالی است را ندارم. من چطور می توانم در چشمان شایسته نگاه کنم و حروف خداحافظ را پشت سر هم ردیف کنم و به زبان بیاورم؟ از اتاق عماد که بیرون می روم در اتاق شایسته باز می شود و ایمان از اتاق بیرون می آید. یکه می خورم ولی سعی می کنم به خودم مسلط باشم. بدون این که نگاهش کنم سلام می کنم.
 -سلام خانوم مهندس. حالتون خوبه؟
 مکث می کند.
- مرخصی تشریف می برید؟
 -بله.
- نمی مونیید برای تودیع؟
 -نه.
- و فقط خدا می داند که پشت این کلمه دو حرفی چقدر اندوه خوابیده است .
 -چرا؟
- حس می کنم به صدای شایسته هم خش افتاده. انگار او هم از کوتاه ترین کلمات برای گفتن حرفش استفاده می کند. کلمه را چه به آن همه اندوه خوابیده در قلب؟
 -نمی تونم.
 و به سمت در حرکت می کنم. صدایش را از پشت سرم می شنوم.
 -خدا! حافظتون.

بالاخره خداحافظی کرد و چه وداع کوتاه و پر اندوهی. به اتاقم می روم و سریع وسایلم را جمع می کنم. در دلم دعا می کنم کسی از همکاران را در سالن نبینم. می دانم اشکم به پشت پلکم هجوم آورده و چند دقیقه دیگر خواهد بارید .

سوار ماشین می شوم و به خیابان که می رسم به اشک هایم اجازه خروج می دهم .مدام خداحافظی شایسته در گوشم زنگ می زند. کدام خدا قرار است حافظ من باشد؟

می دوم

با پاهای پر آبله

و دستانی پینه بسته

و انگار یک شبه

هزار سال است که می دوم و نمی رسم

هزار سال است که نامت را هجی می کنم

و هنوز گنگم

هزار سال است به دنبال خودم

سایه ها را بو کردم

عطرها را نوشیدم

و هنوز به دنبالت می گردم.

سوار ماشین می شوم. از زمانی که از همین امروز رنگ و بوی دلتنگی گرفت بیرون می آیم. بی هدف در خیابان ها می چرخم و اجازه می دهم اشک هایم بی محابا صورتم را خیس کنند. دلم از همین حالا برای آن مرد سرد داخل اداره و مرد مهربان روی بالکن تنگ می شود .می دانم ساختمان محل کار جدیدش از ساختمان اصلی سازمان جداست و این، احتمال دیدار اتقاقیمان را هم به شدت کم می کند. یاد عروسی جاوید و رها می افتم که احتمالاً دو ماه دیگر برگزار خواهد شد. دلم از همین حالا برای دو ماه آینده می تپد. اما بعد از ازدواج رها و جاوید چه؟ دیگر چه دلیلی برای دیدار پسر عمویم وجود دارد؟ دلم از سرنوشت و بازی هایش گرفته است. به اداره فکر می کنم. نمی دانم الان در اداره چه خبر است. شاید همه در حال خداحافظی هستند؟ رییس جدید اداره کیست؟ همین طور در خیابان ها می چرخم و اندکی بعد خودم را در خیابان سازمان می بینم. به طرف سازمان می رانم .نگاهم به سر در سازمان می افتد. روی بنری به شایسته مقام جدیدش را تبریک گفته اند. دلم می گیرد. از آن جا دور می شوم. به طرف خانه می روم. امروز روز بدی برایم در زندگی است. می دانم امروز را هرگز در زندگی ام فراموش نخواهم کرد. دلم می خواهد بخوابم و در بی خبری ام بمانم.

صبح با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار می شوم. بی انگیزه به سقف نگاه می کنم. کمی طول می کشد تا خودم را برای بلند شدن راضی کنم. لباس می پوشم و به اداره می روم. سعی می کنم به پیام های تبریکی که به در و دیوار چسبانده اند نگاه نکنم. طبق معمول به اتاقم می روم. انگار کل فضای اداره نبودن شایسته را حس می کند. حمیدی هم وارد می شود. طبق روال روزانه کارهایم را انجام می دهم. تلفن روی میز زنگ می خورد. گوشی را بر می دارم. صدای سلوک را می شنوم.

-خانوم مهندس! مهندس اسدیان باهاتون کار داره.

مهندس اسدیان کیست؟ کمی فکر می کنم. یادم می آید. اسم رییس جدید اسدیان بود. چه زود به جای شایسته، اسدیان روی زبان سلوک می چرخد! تلفن را قطع می کنم. از جا بلند می شوم. حمیدی به من نگاه می کند.

-کی بود؟

از سوال و کنجکاوی بی جهت حمیدی تعجب می کنم ولی سعی می کنم به روی خودم نیاورم.

-خانوم سلوک بود. گفت مهندس اسدیان کارم داره.

حس می کنم چشم های حمیدی رنگ عصبانیت گرفت. بی توجه به حمیدی از اتاق خارج می شوم. پشت در اتاقی که تا دیروز اتاق شایسته بود و حالا ... دلم نمی خواهد بگویم اتاق اسدیان! حالا اتاق رئیس است می ایستم و در می زنم. صدای بفرمایید را که می شنوم وارد اتاق می شوم. مرد میانسالی با قامت تقریباً کوتاه با دیدنم از جا بلند می شود. عماد را که می بینم احساس امنیت می کنم. سلام می کنم. عماد هم بلند می شود. حس می کنم عماد محترمانه تر از هر روز با من احوالپرسی می کند. جواب احوالپرسی دو مرد را می دهم. چقدر آن اتاق از حضور شایسته خالی است. چقدر زود بوی آرامش از این اتاق رفت؟ حس می کنم آن میز و صندلی چقدر با اسدیان نامأنوس است. عماد رو می کند به اسدیان.

-خانوم مهندس رادمنش دیروز به خاطر کسالت پدرشون مجبور شدن زود برن. ایشون فنی ترین

کارشناسمون هستن. توی پروژه بهینه سازی شبکه هم یک پای ثابت کار هستنند .

به هستنند آخر جمله اش دقت می کنم. نمی دانم چه بر سر مدیریت آن پروژه خواهد آمد و آیا همچنان یک پای ثابت کار خواهم ماند؟ اسدیان تعارف می کند بنشینم. خودش و عماد هم می نشینند. اسدیان به من نگاه می کند.

-میشه یه مرور کلی از وضعیت پروژه داشته باشین؟

نگاهش می کنم. هنوز بغض نبودن شایسته را بر گلویم حس می کنم. نمی دانم کی می توانم به حضور این مرد عادت کنم. پروژه را از اول توضیح می دهم. بعد از نیم ساعت جلسه تمام می شود و به اتاقم می روم. نگاه خیره حمیدی را روی خودم حس می کنم.

-مهندس اسدیان چه کارتون داشت؟

به حمیدی بی تفاوت نگاه می کنم .

- چیز مهمی نبود. می خواست راجع به وضعیت پروژه بپرسه.
 پشت میز می روم. حمیدی از اتاق بیرون می رود. بعد از یک ساعت بر می گردد. آشفته و بی قرار است.
 دوباره از اتاق بیرون می رود. حقی به من نگاه می کند.
 -این امروز چشه؟
 -نمی دونم. چطور؟
 -نمی بینی امروز رفتارش چجوریه؟ انگار از همه طلبکاره.
 -چرا؟ مگه چی شده که طلبکاره؟
 -نمی دونم ولی فکر کنم کلی برای اسدیان نقشه داره. احتمالاً برای معاون بودن این جا نقشه داره.
 -معاونی؟ خب عماد که هست؟
 -آره هست ولی چون حمیدی سابقه اش بیشتره معاونی رو حق خودش می دونه. البته اگه از من می پرسه
 اون اصلاً ریاست این جا رو حق خودش می دونه.
 -ریاست این جا؟ مگه الکیه؟
 -الکی که نیست ولی خب حمیدیه دیگه. بهتره مواظب خودت باشی.
 نگران می شوم.
 -ریاست و معاونت این جا مگه به من ربط داره که مواظب خودم باشم؟
 -نه! ریاست و معاونت نه! ولی خب حمیدی یادش نرفته که شایسته پسوردها و اختیار کل سرورها رو از
 اون گرفته داده به تو. الان که شایسته رفته اون فکر می کنه می تونه بهت ضربه بزنه.
 شانه هایم را بالا می اندازم.
 -برام مهم نیست. من دنبال موقعیت و پست نیستم که حمیدی بتونه بهم ضربه بزنه.
 حمیدی وارد می شود. به حرکات عصبی اش نگاه می کنم. انگار حقی راست می گوید. حمیدی به سمت من
 می آید.
 -خانم مهندس کلید اتاق سرور رو می دید به من؟
 متعجب به حمیدی نگاه می کنم. حمیدی هیچ کاری در اتاق سرور ندارد. نمی فهمم کلید اتاق سرور را
 برای چه می خواهد.
 -کلید اتاق سرور؟ برای چی می خواین؟
 -باید به شما! توضیح بدم؟
 شما را مخصوصاً با تأکید می گوید. نمی خواهم روز اول کاری اسدیان حاشیه به وجود بیاورم اما از طرفی
 امنیت اتاق سرور آن قدر مهم است که به خاطر تعارف یا رودربایستی با حمیدی نخواهم به خطر
 بیاندازمش .
 -الان تو اتاق سرور کار دارین؟

-بله. همین حالا کار دارم.

از جایم بلند می شوم و کلید اتاق سرور را از کشوی میزم بر می دارم.

-بفرمایید بریم.

حمیدی با غضب نگاهم می کند. با هم به سمت اتاق سرور حرکت می کنیم. در اتاق را باز می کنم و تعارف می کنم که وارد شود. بدون هیچ حرفی با اخمی واضح بین ابروهایش وارد می شود. پشت سرش وارد می شوم و در را می بندم. حمیدی نگاهی به من می اندازد.

-اومدید این جا که مراقب من باشید؟

لبخند می زنم و سعی می کنم خونسردی ام را حفظ کنم.

-این چه حرفیه مهندس؟ شما به کارتون برسید. خودم هم این جا کار داشتم. باید دما و رطوبت و گرد و خاک رو چک کنم .

حمیدی به سمت سرورهایی که هر کدام به صورت آشفته روی زمین قرار دارند و من سعی کرده بودم کمی مرتبشان کنم رفت. من هم در طول اتاق قدم زدم و سعی کردم خودم را مشغول بازدید نشان دهم. حمیدی کلافه به کابل ها نگاهی انداخت و پشت مانیتور یکی از سرورها قرار گرفت. چیزی را به عنوان رمز وارد کرد. بعد به طرف من برگشت.

-رمز سرورها رو عوض کردید؟

بی تفاوت و خونسرد نگاهش کردم.

-بله.

-خب چرا رمز جدید رو به من نگفتید؟

-ما که با حضور خودتون صورتجلسه کردیم که همه رمزها رو من عوض کنم. یادتون نیست؟

-شایسته یه چیزی گفت شما که باید سلسله مراتب اداری رو بلد باشید. من مسئول شما هستم و شما هر کاری که می خواهید انجام بدید باید با هماهنگی من باشه.

-خب وقتی خودتون صورتجلسه رو امضا کردید یعنی با هماهنگی شماست دیگه.

به سختی سعی کرده بودم همه آثار عصبانیت را از صدایم پاک کنم .

-خب حالا زحمت بکشید رمزها رو بهم بدید.

لبخند زدم.

-من با یه صورتجلسه رمزها رو عوض کردم. الان هم با یه صورتجلسه دیگه رمزها رو بهتون می دم و خب وقتی رمزها رو تحویل شما بدم دیگه هیچ مسئولیتی در قبال سرورها ندارم.

حمیدی با عصبانیت از جا بلند می شود و از اتاق بیرون می رود. نفس راحتی می کشم. با این که سعی

کرده بودم آرام باشم و هیچ درگیری لفظی با حمیدی نداشته باشم ولی می دانم فشار عصبی زیادی را

تحمل می کنم. خوب می دانم حمیدی به همین راحتی روزنه امیدی که با رفتن شایسته دیده را رها

نمی کند. در اتاق سرور را می بندم و از اتاق خارج می شوم. به اتاق خودم می روم. فقط حقی پشت میز نشسته. با دیدن من لبخند می زند.

-خانوم مهندس! می بینم که داری با دم شیر بازی می کنی. کلید اتاق سرور نمی دی. مثل این که قصد جون بعضی ها رو کردی.

لبخند می زنم .

-نه خودم هم تو اتاق سرور کار داشتم.

حقی باز هم می خندد.

-باشه . ما هم که گوشمون درازه. فقط یه چیزی. حواست به کامپیوترت باشه .اطلاعات مهمت رو روی کامپیوترت نگه ندار. از این حمیدی هیچ چیزی بعید نیست .

به فکر فرو می روم. حقی راست می گوید. باید حواسم را جمع کنم. همه مستنداتم را به خودم ایمیل می کنم و بعد همه فایل ها را از روی سیستمم پاک می کنم .تلفن روی میز زنگ می زند. سلوک پشت خط است که می گوید عماد با من کار دارد. به اتاق عماد می روم. عماد پشت میزش نشسته است. با دیدن من از جایش بلند می شود. به تعارفش جواب می دهم و روی یکی از صندلی های اتاق می نشینم .با همان نگاه مهربان همیشگی نگاهم می کند.

-چه خبر خانوم مهندس؟

این چه خبر گفتن عماد دقیقاً بعد از ماجرای اتاق سرور یعنی این که ماجرا را می داند. لبخند می زنم.

-مثل این که شما هم ماجرا رو شنیدید.

و همه ماجرای صبح را بی کم و کاست به او منتقل می کنم. متفکر نگاهم می کند. کمی فکر می کند.

-خب راستش مثل این که حمیدی رفته پیش رییس و شکایت کرده. مهندس اسدیان هم منو صدا کرد و ماجرا رو پرسید. من هم براش توضیح دادم. خب فعلاً و این دفعه به خیر گذشته ولی فکر نمی کنم حمیدی بی خیال بشه .

-بله ولی من تا حالا به وظایفم عمل کردم. کار اشتباهی انجام ندادم که بخوام نگران باشم .

-درسته. خدا رو شکر شما حواستون هست و کارهاتون مستند شده ست ولی خب این آدم خیلی مرموزه و من نگرانم.

لبخند می زنم. دلم می خواست به او بگویم بیشتر از همه باید نگران خودش باشد که انگار حمیدی برای پست او نقشه کشیده ولی دلم نمی خواهد حدس و گمان های بقیه را به عماد هم منتقل کنم. از اتاقش بیرون می روم. حمیدی کل روز را با اخم و عصبانیت می گذراند .

روی تختم دراز کشیده ام و غزلیات سعدی می خوانم. نمی دانم چرا حس می کنم با خواندن این غزلیات به

ایمان نزدیک تر می شوم. صدای زنگ تلفنم بلند می شود. با بی حوصلگی تلفن را بر می دارم و به صفحه اش نگاه می کنم. با دیدن اسم روی تلفن ضربان قلبم دو برابر می شود. اسم شایسته روی صفحه افتاده. سعی می کنم به خودم مسلط باشم. وقتی می خواهم دستم را روی دکمه سبز رنگ بکشم به وضوح لرزش انگشتم را حس می کنم. به سختی ارتباط را برقرار می کنم ولی سعی می کنم همه قدرتم را روی صدایم جمع کنم.

-بله؟

خودم هم از بی لرزش بودن صدایم تعجب می کنم. مکث می کند .

-سلام خانوم مهندس! شایسته هستم .

حس می کنم صدایش کمی لرزش دارد. می ترسم صدای ضربان قلبم را بشنود .

-سلام آقای مهندس! حالتون خوبه؟

-ممنون. شما حالتون خوبه؟

من حالم خوب است که دلم را به او سپردم؟ من حالم خوب است که از حالا محکومم بار دلتنگی اش را بر

دوش بکشم؟ من حالم خوب است که حالا، دقیقاً همین حالا صدایش را می شنوم؟

-ممنون .

و نمی گویم خوبم یا نه .

-چه خبر از اداره؟

دلم می خواهد بگویم اگر اوضاع اداره برایت مهم بود که وسوسه پستِ بالاتر به همین راحتی تو را فریب

نمی داد ولی سکوت را به همه حرف های انباشته شده در دلم ترجیح می دهم .

-خبر خاصی نیست .

-امروز مهندس اسدیان باهام تماس گرفت. مثل این که حمیدی رفته پشت سرت حرف زده. من تا زمانی

که بودم سعی کرده بودم کارهات طوری مستند باشه که کسی نتونه ازت ایراد بگیره ولی هیچ چیزی از این

إبن الوقت بعید نیست. امروز برای اسدیان اوضاع رو توضیح دادم ولی مسئله اینه که فقط حمیدی نیست

که داره برات جوسازی می کنه. بقیه هم بیکار ننشستن .

نمی دانم چه بگویم. مگر من چه موقعیت خاصی دارم که این همه رشک برانگیز است؟

-خب من باید چی کار کنم؟

-من سعی می کنم حواسم بهت باشه و اجازه ندم کسی حق رو ناحق کنه ولی تماسم برای این بود که

خودت هم حواست رو جمع کنی .

انگار نمی داند با نیکو حرف می زند یا مهندس رادمنش. گاهی شما می شوم و فعل ها جمع بسته می شود

و گاهی تو می شوم و فعل ها مفرد .

-باشه. ممنون .

چند ثانیه هر دو مکث می کنیم. دلم نمی خواهد تلفن را قطع کند اما حرف دیگری به ذهنم نمی رسد. بالاخره او سکوت را می شکند .

-هم برای این موضوع تماس گرفته بودم و هم ... خب راستش ...

صدایش آرام می شود. نمی دانم چه می خواهد بگوید که برای گفتنش این همه تردید دارد .

-خب راستش می خواستم بگم من به اصرار زیاد رییس سازمان مجبور شدم این پست رو قبول کنم. دیگه بیشتر از این نتونستم مقاومت کنم .

مبهوت می شوم. چرا برای من توضیح می دهد؟

-چرا دارین توضیح میدین؟

-برام مهمه که بدونید من به میل خودم نرفتم .

آیا می توانم این حرف را ابراز عشق بدانم؟ بغض گلویم را می فشارد. چیز زیادی نمی توانم بگویم. تن صدایم را به پایین ترین لحن ممکن کاهش می دهم .

-ممنون .

-قول بدین اگه چیزی تو اداره دیدید که نگرانتون کرد حتماً به من خبر بدید .

-باشه .

-ببخشید مزاحمتون شدم. امری با من ندارین؟

-ممنون

-خدا نگهدار تون .

-خداحافظ .

و صدای نفسش در گوشی می پیچد و بعد قطع می کند. به گوشی خیره می شوم. هنوز باور نمی کنم با شایسته حرف می زدم. به حرف هایش فکر می کنم. جایی در این سازمان به نیروی کارآمد نیاز دارند و من باید وزن دلتنگی را به دوش بکشم . چرا شایسته دلش می خواست من بدانم؟ بار دیگر صدای زنگ تلفنم بلند می شود . به گمان این که باز هم شایسته است به طرف گوشی یورش می برم که اسم جاوید را روی صفحه می بینم. تلفن را جواب می دهم و سلام می کنم .

-سلام نیکو. خوبی؟

حالا دیگر می دانم خوبم. همین که صدایش را شنیدم خوبم. همین که می دانم به خاطر فرار کردن از من نبود که رفت خوبم. همین که می دانم برایش مهم بود که من بدانم خوبم .

-آره خوبم. ممنون. چه خبر؟

-با رها می خوام بریم بیرون. نوید هم میاد. تو هم میای؟

کمی فکر می کنم. این روزها آن قدر درگیر بالکن و کارن و رفتن شایسته بودم که انگار از دنیا بی خبرم. دلم برای عروس خانه مان تنگ شده .

-آره اگه رها هست میام. دلم براش تنگ شده .

-باشه پس ما میایم دنبالت .

-باشه. منتظرم .

و تلفن را قطع می کند. فکر می کنم چطور شب نامزدی جاوید شایسته از دیدن من تعجب نکرد؟ یعنی او می دانست من خواهر جاوید هستم؟ انگار کوهی از انرژی را به من تزریق کردند. سریع بلند می شوم و لباس می پوشم. گوشی تلفنم را بر می دارم و لیست تماس های وارده را چک می کنم. اسم شایسته را که می بینم باور می کنم خواب ندیدم. به جنون و بچگی خودم می خندم. نگران هیچ کدام از تحرکات موزیانه همکاران اداره نیستم. تا زمانی که به وجدان و شرافتم متعهد باشم نگران قضاوت هیچ دادگاهی در دنیا نیستم.

به طرف کمد لباسم می روم. دلم می خواهد آبی بپوشم. دلم رنگ آرامش آسمان را می خواهد. دلم همه رنگ های شاد و آرام را می خواهد. بی توجه به این که مُد چه می گوید. بی توجه به این که دیگران از روی لباسم مرا چگونه محک خواهند زد. دلم می خواهد امروز شادی ام را با رنگ ها قسمت کنم. آماده می شوم. چند دقیقه بعد با صدای بوق ماشین با مامان خداحافظی می کنم و از خانه بیرون می روم. رها و جاوید با دیدن من لبخند می زنند. چقدر حضور این دو نفر کنار هم آرام است. چقدر عشق در حضورشان جریان دارد .

روی تخت رستوران نشسته ایم. رها به من نگاه می کند.

-چه خبر نیکو؟ اوضاع خوبه؟

با خودم فکر می کنم از کدام خبر برایش بگویم؟ مگر ذهن من هیچ چیزی جز یاد و نام فردی مشخص را پردازش می کند؟ با یادآوری دوباره ی او لبخند روی لبم می نشیند. به رها نگاه می کنم.

-تو می دونستی پسرعموت رییس ما بود؟

جاوید و نوید با تعجب به من نگاه می کنند. رها چشمش را تنگ می کند؟

-پسر عموی من؟ کدوم پسرعمو؟

واقعاً چیزی نمی داند یا نمی خواهد چیزی بروز دهد؟

-من اصلاً یادم نبود فامیلی تو هم شایسته است و ممکنه با مهندس شایسته ی اداره نسبتی داشته باشی تا این که شب نامزدیتون دیدمش.

رها همچنان متعجب به من نگاه می کند.

-من چند تا پسرعمو دارم. منظورت کدومشونه؟

-ایمان شایسته!

و چقدر قلبم شاد می شود از تکرار این دو کلمه زیبای بدون وقفه و پشت سر هم! انگار قلبم مکنوناتش را در جمع جار می زند و رسمی می کند.

-واقعاً ایمان ریستونه؟ نمی دونستم.

لبخند از کنار لبم به سمت خاطرات تلخ این روزها پرواز می کند. آهی از سینه ام خارج می شود.

-نه! دیگه نیست. یه پست بالاتر گرفته.

رها لبخند می زند.

-نمی دونستم. هر چند ایمان پسر خیلی زرنگیه ولی راجع به این که چه پستی داره چیزی نمی دونستم .

به جاوید چشمکی می زند و ادامه می دهد.

-هر چند، وقتی می خواستم پیام شرکت شما از اون پرسیدم راجع به شرکت چیزی می دونه که اونم گفت فقط دورا دور شرکت رو می شناسه و خود شرکت و آدم هاش معتبرن.

جاوید نگاه شوخی به رها می کند.

-پس برای اومدن به شرکت ما کلی تحقیق کردی؟ نکنه از همون وقت تورت رو پهن کردی؟

رها هم لبخند می زند. چقدر آرامش بین آن دو نفر را دوست دارم.

-کلی که نه. گفتم که! فقط از ایمان پرسیدم.

جاوید به من نگاه می کند.

-حالا این رییس شما چجور آدمی بود؟ قوی بود یا نه؟

-آره رزومه اش خیلی خوب بود. خیلی باهوش و فنی بود .

سنگینی نگاه نوید و اخم نشسته میان ابروهایش توجه ام را جلب کرد.

جاوید لبخندش را ادامه داد.

-نیکو؟ فکر می کنی ارزش داره برای پروژه مون به عنوان مشاور ارزش دعوت کنیم؟

یک لحظه همکاری با شایسته را در ذهنم مجسم می کنم. لبخندی عمیق کنار لبم جا خوش می کند.

-ارزش که داره. میگم که! آدم با سوادیه ولی نمی دونم قبول می کنه یا نه.

و در دلم آرزو می کنم قبول کند. آرزو می کنم کاش زمینه همکاری بیشتر فراهم شود. چقدر دلم هوای دیدن چشم هایش را دارد. چقدر دلم برای بوییدن عطر تنش تنگ شده. صدای نوید مرا از دنیای خودم بیرون می کشد.

-نیکو! به چی فکر می کنی که این همه خوشحالت کرده؟

حواسم نبود که لبخندی بی اراده روی لبم نشسته بود. حواسم نبود که همه حواسم پیش مردی بود که برایم معما بود و من با ذره ذره ی وجودم عاشق حل کردن این معما هستم. حواسم نبود که اصلاً در این جمع و این جا نبودم. به نوید نگاه می کنم.

-به چیز خاصی فکر نمی کردم .

نوید انگار قانع نمی شود. پوزخندی می زند و سرش را برمی گرداند. بقیه شب رها ماجرای اسم هایی که برای همکاران گذاشته بود را تعریف می کند و من بعد از مدت ها خودم را به قهقهه های از ته دل مهمان

می کنم. به نظرم فردا نویدِ روزهای خوب است. می دانم بر خلاف همیشه که آخر هفته ها غصه ام می گرفت از حالا به بعد برای رسیدنِ آخرِ هفته، ثانیه ها را خواهم شمرد.

آخر شب به خانه بر می گردیم. جاوید رها را می رساند و من با نوید بر می گردم. در طول راه نوید انگار گرفته است. نگاهش می کنم.

-نوید! مشکلی پیش اومده؟ انگار خیلی سر حال نیستی؟

نوید لبخند تلخی می زند.

-نه! حالم خوبه. خوبِ خوب.

-خب پس ناراحتی!

-نه! برای چی باید ناراحت باشم؟

-نمی دونم. اگه می دونستم از چی ناراحتی که ازت نمی پرسیدم.

اخم بین ابروهایش همچنان ادامه دارد.

-چرا برات مهمه که من حالم خوب باشه؟

کامل به طرفش برمی گردم.

-نباید برام مهم باشه؟ اگه من ناراحت باشم برای تو مهم نیست؟

-چرا اگه تو ناراحت باشی برای من خیلی مهمه. خیلی بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنی.

همه وجودم رنگ تعجب می گیرد. انگار چیزی مبهم بین ما سایه انداخته که نمی دانم چیست یا دلم می خواهد که ندانم چیست.

-خب پس چرا تعجب می کنی ناراحتی تو برام مهم باشه؟ همون طور که ناراحتی جاوید برام مهمه.

لبخند تلخش غلیظ تر می شود. راهنما می زند و ماشین را گوشه خیابان متوقف می کند. آهی می کشد.

-همون طور که ناراحتی جاوید برات مهمه ناراحتی من مهمه؟

-آره. مگه تو برام برادر نیستی؟ مگه نباید مثل برادرم باشی؟

سرش را روی فرمان ماشین می گذارد. چند لحظه همان طور بی حرکت می ماند. بعد سرش را از روی فرمان بلند می کند و بدون این که به من نگاه کند از ماشین پیاده می شود. به ماشین تکیه می دهد. چند لحظه همان طور به او نگاه می کنم. من هم پیاده می شوم. رو به رویش می ایستم. به زمین نگاه می کند.

-نوید؟ من چی گفتم که تو این طوری به هم ریختی؟ تو رو خدا بگو از چی ناراحتی؟

نگاهش را از زمین بر می دارد و به جایی نزدیک صورت من می دوزد. اندوهی در نگاهش می بینم که هیچ وقت ندیده بودم. قلبم نمی خواهد اصرار کنم تا حرف های دلش را بشنوم اما عقلم حس می کند ماجرا چیست و می خواهد هر چه هست امشب در همین خیابان خلوت و زیر همین آسمان زمستانی پر ستاره تمام شود. نمی خواهم سکوت کند. می خواهم حرف بزند. دستش را می گیرم. سریع دستش را می کشد. به دستش با تعجب نگاه می کنم. شرمگین نگاهم می کند. من نگاه شرمنده اش را دوست ندارم. انگار باید

برای شکستن این طلسم پیش قدم شوم.

-نوید! میشه واضح بهم بگی از چی ناراحتی؟ ناراحتیت به من مربوط میشه؟

آهی می کشد و به آسمان دیده می دوزد.

-راستش نمی دونم چیزی که می خوام درسته یا نه. نمی دونم گفتنش الان و تو این موقعیت اخلاقیه یا نه.

-نوید اگه چیزی که می خوای بگی به من مربوطه اخلاقی ترین چیز اینه که قبل از همه به خودم بگی.

درسته من شیش سال ازت کوچیک ترم ولی سعی می کنم حرفات رو درک کنم.

نوید به سر بی انتهای خیابان نگاه می کند. نگاهش را عمداً از من می دزدد. دلم دل می کند از این

خیابان و همه حرف هایی که بویش را حس می کند بگریزد و عقلم می خواهد شجاعانه بایستد و این نهال

پا نگرفته را در جای درستش بکارد. عقلم امشب زیاد شهامت دارد و دلم از این همه شهامت و بی باکی می

ترسد. دلم امشب زیاد به خود می لرزد.

-همیشه فکر می کردم تو جای نجوا رو گرفتی. وقتی تو رو می دیدم یاد نجوا می افتادم و شیرین زبونی

هاش. یه بچه ی چهار ساله خیلی شیرینه و من اصلاً فکر نمی کردم تو هم چهار سالته و حق داشتن خیلی

چیزها رو داری. می خواستم همه توجه ها رو از تو بگیرم. حتی برام مهم نبود به من توجه کنن یا نه. همین

که به توجه نمی کردن برام کافی بود. تا اون روزی که فهمیدم همه چقدر خواستگاری کارن رو جدی

گرفتن و جاوید از من خواست برات برادر باشم. سعی کردم برات برادر باشم. تازه اون وقت بود که فهمیدم

چقدر بزرگ شدی. خانوم شدی و توجه خیلی ها رو به خودت جلب می کنی. وقتی با کارن می رفتی بیرون

حس بدی داشتم ولی اون رو می داشتم به پای حساسیت برادری. فکر می کردم شاید جاوید هم حساس

باشه. دلم نمی خواست به کارن جواب مثبت بدی و حرف جاوید رو که می گفت روی حساب اختلافیه که از

قدیم با کارن داشتم رو باور می کردم. نمی دونی اون شب نامزدی چقدر خوشحال بودم. از این که سایه

کارن از سر تو و این خونه کم شد. بعدش به خودم اومدم. الان مدتی که حس می کنم تو، دختری که همه

عمرم فکر می کردم ازش متنفرم برام مهمی .

مکث می کند. می دانم این رشته ای که تا این جا باز شد امشب باید تا آخر خط برود. می دانم امشب

خیلی چیزها تغییر خواهد کرد. نمی خواهم! با تک تک سلول هایم نمی خواهم جمله ای که روی زبانش

مانده را بگوید. من باید امشب خیلی چیزها را بگویم که اگر نگویم برای همه عمرم به خودم و به نوید

بدهکار می مانم. بدهکار نگفتن حرف هایی که اگر حالا گفته نشود طلسم خیلی چیزها باز نخواهد شد

حتی اگر گفتن این حرف ها به قیمت به آتش کشیدن زمین و آسمان تمام شود. همه توان و قدرتم را جمع

می کنم. صدایم بیشتر شبیه زمزمه می شود.

-هیچ وقت بهم توجه نمی کردی. همه آرزوم این بود که بهم نگاه کنی حتی اگه شده با نفرت. همه عمرم

حس می کردم اون قدر کم هستم که حتی لایق یه نگاه خشک و خالی تو نیستم. اعتماد به نفسم کم بود و

من همه توانم رو توی کارم جمع کرده بودم تا اون خلایی که داشتم رو پر کنم. الان نمی تونم بگم تو مقصر

بودی یا نه. شاید رفتارت قابل درک بود. شرایط طبیعی نداشتی که آدم انتظار رفتار طبیعی ازت داشته باشه. نمی دونم حسی که به تو داشتم چی بود. شاید اگه خیلی از اتفاق ها نمی افتاد من اسم احساسم رو می داشتم عشق ولی وقتی از یه چیزی عیارش پیشت باشه می تونی همه چیز رو با اون بسنجی. شاید خیلی عادی نباشه یه دختر پیش برادرش از عشق خودش بگه ولی عشق یه حادثه ی عادی نیست که همه باهاش یه جور برخورد داشته باشن. من عشق رو لمس کردم و حالا خوب می تونم حسم نسبت به تو رو درک کنم. من هیچ وقت عاشق تو نبودم. فقط یه جلب توجه معمولی بود که رنگ احساسش وقتی کنار عشق قرار می گیره خیلی کمرنگ میشه .

مکت می کنم. نیاز به تجدید قوا دارم. انگار در جنگ با خیلی چیزها هستم و فقط عشقم به ایمان به من توان **مقابله** می دهد. آه می کشم. رنگ آهم در این نیمه شب زمستانی خیلی به چشم می آید .
-عشقی که من حس می کنم شاید ثمره اش ازدواج نباشه. اصلاً نمی تونم بگم نتیجه ی عشق ازدواجه. شاید طرف مقابلم هیچ حسی به من نداشته باشه ولی همین که من همه قلبم درگیر اون آدم شده کافیه که در قلبمو روی هر حس دیگه ای ببندم و روح یه آدم دیگه رو بی گناه، قربانی خودخواهی خودم نکنم. نوید! هر علاقه ای عشق نیست. گاهی فقط کشش هورمونیه. گاهی هم یه نفر رو می بینیم که یه خصلت هایی که ما نداریم رو داره و جذبش می شیم. گاهی فقط یه دوست داشتن ساده ست. هر نوع دوست داشتنی می تونه پایه ی یه ازدواج باشه به شرطی که پای عشق این وسط نباشه. حسی که ما به هم داریم به خاطر اینه که علی رغم همخونه بودنمون تو همه ی سال های بچگی و رشدمون همدیگه رو نخواستیم یا نتونستیم ببینیم. تو برام مثل برادری. برادری که همیشه می تونم به حس برادرانه اش اعتماد کنم و می تونم خواهرانه ام رو خرج تو کنم ولی خیلی چیزها رو نمی تونم باهات شریک بشم. اگه این حرف ها رو امشب بهت نمی گفتم بهت ظلم می کردم. شاید حتی با ازدواج کردن با کسی که دوستش دارم خوشبخت نشم. شاید بیست سال دیگه پشیمون بشم ولی می دونم ما هرگز نمی تونیم قلبمون رو با هم شریک بشیم. این اطمینان رو دارم که ما با هم فقط به عنوان خواهر و برادره که خوشحال میشم .

بغض گلویم را می گیرد. امشب زیاد حرف زدم. بیشتر از ظرفیتم از عشق گفتم. حتی بیشتر از صمیمیتم با نوید از آن چه در قلبم می گذشت حرف زدم اما عقلم برای شهامت به من احترام می گذارد. نوید هنوز به من نگاه نمی کند. من هم به انتهای ناتمام خیابان خیره می شوم. به سوسوی چراغ ها و ساختمان ها. به چشمک ستاره ها و می دانم هوای امشب چقدر با هوای آن شب فرق دارد. هیچ حسی نمی تواند مثل حس عشق باشد. عشقی که ناب و خالص باشد. صدای نوید را می شنوم. صدایش خش دار و دو رگه شده است. -نیکو؟ کی این همه بزرگ شدی؟ چی باعث شد این همه عاقل بشی؟ درسته که برای درک کردن حرفات به زمان نیاز دارم ولی فکر می کنم حق با توئه. شاید کشش تو برای من به خاطر سال ها ناشناخته بودنته. به خاطر اینه که حالا حس می کنم اصلاً نمی شناسمت و دلم می خواد بشناسمت .
برای اولین بار در آن خیابان مستقیم به من نگاه می کند. اندوه نشسته در چشمش کمرنگ شده و من به

خاطر کم رنگ کردن این همه غم به خودم تبریک می گویم. لبخند می زند. هر چند هنوز کمی محزون است اما دلم را گرم می کند.

-نیکو! تو خیلی شجاعی. بهت حسودیم همیشه.

من هم می خندم. برای جدی بودن کافی است. امشب به اندازه ی هزار سال جدی بودم.

-تو همیشه بهم حسودی می کردی آقای دکتر! حالام یخ کردم. ببین انگشت هام کبود شده؟ بریم دیگه. به انگشت های خودم نگاه می کنم. یادم می آید برای اولین بار ایمان انگشت های منجمدم را دست های مردانه اش گرفت تا گرم شود. دستم را در جیب لباسم فرو می برم و ماشین را دور می زوم و سوار می شوم.

به سقف خیره می شوم و به حرف هایم با نوید فکر می کنم. به دلایلی که خودم هم نمی دانم کی و از چه زمانی در دل و جانم رسوخ کرده. به همسایه دیوار به دیواری که در تمام سال های کودکی در سایه بود و حالا از سایه بیرون آمده بود. به عشقی که به آن ایمان آورده بودم. به ایمان شایسته. به ایمانی که باعث شد در احساسم به نوید دچار یقین شوم. با ایمانی که باعث شد خودم را و همه ظرفیت هایم برای عاشقی را بهتر بشناسم. به آینده نامعلوم و پر دلهره ام. به همکاری که ممکن است شکل بگیرد. به تنها جمله ای که برایم به یادگار گذاشت فکر می کنم. "من این همه نیستم". او چه می دانست که برای من همه چیز است. هر چند هرگز نفهمیدم چه شد که او تمام فکر و قلب و روحم را اشغال کرد. به او فکر می کنم که همه ضمیرم را اشغال کرده بود و به دلتنگی ام. به آن شب روی بالکن فکر می کنم. به اتمسفر خاصی که در فضا بود و جریان سیالی که از چشمش شروع شد و همه وجودم را گرم کرد. به چشمانی که عجیب آن شب تب داشتند و مرا با خود از مرز همه سرماها و سوزهای زمستانی عبور دادند. چشمانم با یاد او گرم می شود.

دستانم را در دست گرفته و با هم در صحرا می دویم. شاد و سرخوش از با هم بودنمان می خندیم. زمین می خورم. پایم در جوی آبی می رود و کفش هایم خیس می شود. خم می شود و کفش هایم را از پا در می آورد. مرا کنار خود می نشاند و لبخند می زند.

-چاره ای نداری. باید این جا بشینی تا کفشات خشک بشه خانوم!

و من چقدر دلم می خواهد کفش هایم هرگز خشک نشود و من همان طور آرام تکیه داده به بازوی او بنشینم و به آن همه زیبایی خیره شوم.

هنوز مست از خانوم گفتنش هستم که از خواب بیدار می شوم. هنوز همان لبخند روی لبم هست. هنوز از رویای دیدارش قلبم شاد و سرخوش می تپد. از جا بلند می شوم و آماده می شوم تا به شرکت جاوید بروم. دلم لجوجانه نام ایمان را با خود تکرار می کند و گرم می شود.

به دفتر جاوید می رسم. در می زوم و وارد می شوم. جاوید و حسین صحبت می کنند. بقیه بچه ها انگار هنوز نیامده اند. سلام می کنم و مقابل آن ها می نشینم. جاوید بعد از احوالپرسی با من رو می کند به

حسین.

-اگه اون قبول کنه خیلی خوب می شه. اگه یه تیم قوی داشته باشیم پروژه های بزرگ تر رو می تونیم بگیریم. هر چند همین حالا هم بچه های ما خیلی قوی هستن .

بعد به من اشاره می کند و ادامه می دهد.

-نیکو هم باهاش کار کرده .

به جاوید نگاه می کنم.

-منظورت مهندس شایسته است جاوید؟

-آره همون. به رها گفتم باهاش حرف بزنه. هنوز نیومده ببینم چی کار کرد.

چند تقه به در می خورد و بعد رها و بعد از او مانی وارد می شوند. به رها نگاه می کنم و دلم می خواهد قبل

از هر چیزی از او بپرسم ایمان چه جوابی داد. سلام و احوالپرسی با رها و مانی به نظرم بیش از اندازه

همیشه طول می کشد. دلم نمی خواهد کسی شک کند که جواب ایمان چقدر برایم مهم است. نمی دانم

چرا جاوید از رها نمی پرسد که نتیجه چه شد. به جاوید نگاه می کنم .جاوید نگاهی به همه می کند.

-خب پس بریم اتاق جلسه. بقیه هم میان.

بلند می شویم و به اتاق جلسه می رویم. دلهره دارم. جاوید به رها نگاه می کند.

-خب رها! با مهندس شایسته حرف زدی؟

نفسم در سینه حبس می شود. رها هم به جاوید نگاه می کند.

-آره حرف زدیم. مثل این که سرش خیلی شلوغه. گفت شاید نتونه تو همه جلسات هفتگی بیاد. گفت اگه با

تأخیرهاش مشکلی ندارین اونم حرفی نداره.

جاوید کمی مکث کرد. ملتسانه به جاوید نگاه می کنم تا قبول کند. جاوید بعد از چند دقیقه مکث به رها

نگاه می کند.

-بگو بیاد این جا خودم باهاش حرف بزنم. این جوری نمی شه که هر وقت بخواد بیاد .من روی حساب

همکاریش قرارداد می بندم. آبرو و سرمایه گرو می دارم.

از حس ریاستی که جاوید گرفته کلافه می شوم. هر چند شاید به عنوان رییس شرکت حق داشته باشد.

انتظار دارم رها از اعتبار پسر عمویش دفاع کند. حسین حرف جاوید را قطع می کند.

ما برای تصمیم گیری خیلی وقت نداریم. امروز پنج شنبه ست. اگه بتونه امروز بیاد تا با هم حرف بزنیم

خیلی خوبه.

رها به جاوید نگاه می کند. جاوید هم با سر نظر حسین را تأیید می کند .

-خب پس من میرم بیرون بهش زنگ بزنم .

از جا بلند می شود و از در بیرون می رود. چند دقیقه می گذرد و رها وارد می شود. به جمع نگاه می کند.

-همین اطراف بود. گفت تا نیم ساعت دیگه خودش رو می رسونه.

لبخند روی لبم می نشیند. بالاخره بعد از چند روز می توانم ببینمش. جاوید جلسه را شروع می کند و من مدام به ساعت روی دیوار نگاه می کنم. حسین به من نگاه می کند.
-نیکو نظر تو چیه؟

یکی دو ثانیه گنگ نگاهش می کنم. یادم می آید که منظورش چیست. طرح و نظرم را قبلاً نوشتم. کاغذهایم را در می آورم و همزمان لب تایم را هم روشن می کنم. شروع می کنم راجع به نقاط مبهم و آسیب پذیر توضیح می دهم. چند ضربه به در می خورد. در باز می شود و من قامت بلند ایمان را در چارچوب در می بینم. ضربان قلبم سریع می شود. ایمان وارد می شود و همزمان بوی عطر آشنایش فضا و همه قلبم را پر می کند. با صدای بلند سلام می کند و همه به احترام او از جا بلند می شوند. من هم از جا بلند می شوم. در حین این که همه حواس بقیه به او جلب شده وقت دارم تا با همه هوش و حواسم او را برانداز کنم. به چهره مردانه اش نگاه می کنم. به نظر مرد جذابی می آید. با خودم فکر می کنم این اولین باری است که به جذابیتش فکر می کنم. شاید هم به نظر من جذاب می آید. به من می رسد. حس می کنم لبخندی آشنا از اعماق قلبش به روی لب هایش راه پیدا می کند.

-سلام خانوم مهندس! حال شما چگونه؟

-ممنون. شما خوبید؟

به جاوید نگاه می کند.

-وقتی خانوم مهندس هستن دیگه چه نیازی به من هست؟

جریان گرم خون را روی صورتم حس می کنم .

-این چه حرفیه آقای مهندس؟

جاوید هم لبخند می زند.

-ما تعریف شما رو از اطراف زیاد شنیدیم و دلمون می خواد همکاری شما رو تو پروژه ها داشته باشیم.

چقدر خوشحال می شوم جاوید نگفت من از او تعریف کردم. شایسته صندلی رو به روی مرا کنار می کشد و در حینی که می نشیند به بقیه نگاه می کند.

-بفرمایید بنشینید. ببخشید من وسط جلستون مزاحم شدم. بهتره صبر کنیم جلسه شما تموم بشه بعد ما به صحبت های خودمون پردازیم.

بقیه هم به تبعیت از او می نشینند. حرفم را ادامه می دهم. با این که همه به من نگاه می کنند اما وزن نگاه

یک نفر بیش از دیگران روی دلم سنگینی می کند. سعی می کنم به سمتی که او نشسته کمتر نگاه کنم.

حرفم را زود تمام می کنم و به سوال های مانی و حسین جواب می دهم. بحث بیشتر از چند دقیقه ادامه

پیدا نمی کند. علی رغم میل باطنی ام جلسه زودتر از همیشه تمام می شود. بعد از اتمام جلسه مانی و رها

برای خداحافظی بلند می شوند. من هم بلند می شوم و خسته نباشیدی به جاوید و ایمان و حسین می

گویم. متوجه لبخند گرم ایمان می شوم. به سمت در خروجی اتاق می روم که صدای جاوید را می شنوم.

-نیکو اگه ماشین نیوردی بمون با هم بریم.
 خودم را لعنت می کنم که با ماشین خودم به شرکت آمدم .
 -ماشین آوردم. ممنون. خداحافظ!
 و صدای خداحافظ گفتن هر سه نفرشان را می شنوم. در اتاق را که می بندم نفسم را آزاد می کنم و بر می
 گردم که با صورت خندان رها مواجه می شوم.
 -دیدی چه محترمانه عذرمون رو خواستن؟ این برادر محترم شما یه تعارف هم نزد که لااقل من که تاج
 سرشم بمونم تو جلسه. می ترسم سر پسر عمومی ساده ی من کلاه بذارن.
 تصور این که کسی سر ایمان شایسته با آن همه ادعای زرنگی اش کلاه بگذارد خنده روی لبم آورد.
 -من بیشتر نگران اینم که اون پسر عمومی جنابعالی سر شرکت رو کلاه بذاره. نگران نباش کسی حریف
 فامیل شما نمی شه.
 رها با ادا چشم غره ای تحویل داد که صدای خنده ام بلند شد.
 -نیکو الان چی کاره ای؟
 -هیچی کار خاصی ندارم. تو چی؟
 -میای حالا که جاوید تعارف نکرد بمونیم تو جلسه ی اغفال پسر عموم بریم خرید؟
 -فکر کن دو تا شایسته تو جلسه باشن. چه شود؟ آخر جلسه جاوید باید کل سهام شرکت رو بده بهتون.
 رها هم می خندد.
 -حالا اون رو ولش کن. دارم براش. بریم؟
 -باشه. بریم. تو ماشین داری؟
 -نه به طمع این که بعد از جلسه به بهونه رسوندنم با جاوید برم خرید ماشین نیوردم.
 به نقشه هایش می خندم .
 -خوبه. پس بریم.
 با هم به طرف پارکینگ حرکت می کنیم در حالی که قلبم در همان اتاق جلسه جا مانده.
 در ماشین را باز می کنم و پلاستیک های خرید را می گیرم. چه خوب شد که قصد خرید نداشتم! صدایی
 از پشت سرم مرا می ترساند.
 -بذار کمکت کنم.
 دستم را وری قلبم می گذارم و معترضانه به چهره مهربان نوید اخم می کنم.
 -منو ترسوندی!
 لبخندش عمیق تر می شود.
 -ببخشید حالا!
 نگاهی به بسته های داخل ماشین می اندازد.

-باز که رفتی کل بازار رو خریدی؟

خنده ام می گیرد.

-آقای برادر! کل بازار یعنی چی؟ اگه خرید رها رو می دیدی چی می گفتی؟

-رها فرق می کنه. عروسه! تازه یه دونه برای خودش می خره چهار تا برای جاوید می خره. تو چی که این

همه برای خودت خرید کردی؟

می خندم. از این که هیچ ردی از نوید چند شب پیش در رفتارش نمی بینم خوشحالم. هر چند کمی اندوه

هنوز در نگاهش مانده .

-رها برای جاوید هیچی نخريد .

-خداییش نیکو یه بار بذار خریدات رو ببینم. خیلی برام جالبه که چیا می تونی خریده باشی که این همه

زیاده.

چند بسته را می گیرد و با هم به داخل ساختمان می رویم. مامان با دیدن ما لبخند می زند.

-سلام مامانی. خوبی؟

-سلام. بازم که رفتی خرید کردی؟ تو که چیزی نمی خواستی؟

-یعنی چی که همه به خرید من گیر میدین؟ تازه اگه خرید رها رو می دیدی؟ دیگه تو ماشین جا نبود.

-با رها بودی؟ چرا نیومد این جا؟

-آره بعد از شرکت با هم رفتیم خرید. تعارفش کردم گفت کار داره. جاوید نیومد؟

-نه نیومد. برو لباست رو عوض کن .

به طرف اتاقم می روم. بسته ها روی زمین می گذارم و لباس عوض می کنم. چقدر دلم می خواهد زودتر از

جاوید نتیجه حرف هایشان را بفهمم. در باز می شود و مامان وارد اتاق می شود. بسته ها را یکی یکی باز

می کند. تونیک یاسی رنگی را باز می کند.

-این چه خوشگله! بپوشش ببینم!

تونیک را می گیرم و می پوشم. در آیینه به خودم نگاه می کنم. به اندام دخترانه ام دقت می کنم. کاش ...

شرم دخترانه ام مثل سدی جلوی بروز افکار و احساساتم را می گیرد. شرم اجازه نمی دهد فکر کنم کاش

این لباس را جلوی ایمان می پوشیدم. به عروسی جاوید و رها فکر می کنم. نمی دانم آن شب می توانم

بینمش یا نه. صدای خسته مامان مرا از افکارم بیرون می کشد.

-بهت میاد. سایزش هم خوبه .

دوباره به خودم نگاه می کنم. اگر مامان می گوید خوب است حتماً خوب است. نگاه مامان انگار کمی غم

دارد یا شاید دلواپس است.

-مامان؟ چیزی شده؟

نگرانی مامان انگار از عمق چشمش به سطح می آید و بزرگ می شود .

-نوید می خواد بره!

جمله مادرم را در ذهنم تکرار می کنم. چشمانم گرد می شود.

-می خواد بره؟ کجا؟

-میگه می خواد یه خونه بگیره به بیمارستانشون نزدیک باشه.

آهی از سینه بیرون می کشد. دلم برای دلسوزی و نگرانی مادرانه اش می سوزد. نکند نوید می خواهد از من فرار کند؟ نوید همه بی پناهی اش را در این خانه و بین اعضای این خانواده گم کرده بود. به همه رسوم

این خانه متعهد بود. می دانست مامان همیشه با خانه مجردی بچه هایش مخالف است و او هم احترام گذاشته بود. حالا چه شده بود که یک دفعه و به فاصله چند روز بعد از آن شب تصمیم به رفتن گرفت؟

-نیکو؟ اتفاقی افتاده؟ تو چیزی می دونی؟

-نه مامان. من نمی دونستم می خواد بره. می خوامی به جاوید بگو باهش حرف بزنه.

چشم های مامان برق می زند. می دانم که همه این سال ها نگران بود برای نوید کم گذاشته باشد. همیشه نگران بود امانت دار خوبی نباشد. مهم نبود صاحب امانت کیست. حتی مهم نبود خود امانت چیست. مهم

از نظر مادر من امانتداری بود که باید به بهترین وجهی انجام می شد. مامان از جایش بلند می شود.

-نوید خیلی سرش شلوغه. اگه بخواد تنها زندگی کنه کی به زندگیش رسیدگی کنه؟ وقت آشپزی و کار خونه نداره که!

-نگران نباش. نوید سی سالشه. بچه که نیست. راه دوری هم که نمی ره. تو همین شهره. حتماً رفت و آمد براش سخته دیگه. اصلاً شاید نظرش عوض بشه.

مامان سرش را تکان می دهد و از اتاق بیرون می رود. صدایی از آن طرف دیوار نمی آید. خیلی وقت است که صداهای آن سوی دیوار توجهم را جلب نمی کند. نمی دانم رفتن نوید از این خانه خوب است یا بد ولی

می دانم با رفتن نوید، خانه خیلی ساکت می شود. جاوید هم به زودی عروسی می کند و مستقل می شود.

دلم از همین حالا برای سکوت خانه می گیرد. صدای ماشین جاوید را از حیاط می شنوم. سریع لباسم را

عوض می کنم و لباس راحتی خانه می پوشم. ضربان قلبم به صورت محسوسی تندتر می تپد. از اتاقم

بیرون می آیم. جاوید همزمان در سالن را باز می کند و وارد می شود. سلام می کنم. با لبخند همیشگی

جواب سلامم را می دهد. دلم می خواهد از خطوط چهره اش نتیجه جلسه را بخوانم اما از صورتش هیچ

چیزی مشخص نیست. به طرف اتاقش می رود. دلم را به دریا می زنم.

-چی شد؟ شایسته قبول کرد همکاری کنه؟

بدون این که بایستند جوابم را می دهد.

-آره ولی با شرایط و البته از یک ماه دیگه شروع می کنه. یک ماه زمان می خواد تا به کارهاش رسیدگی

کنه.

در دلم شوقی وصف ناشدنی به پا می شود. این یعنی می توانم گاهی به دیدارش دل خوش کنم. جاوید وارد

اتاقش می شود. نیم نگاهی به در بالکن می اندازم. بعد از آن شب دیگر جرأت نکردم به طرف بالکن بروم. وسوسه بالکن به دلم می افتد. به بالکن می روم. کنار نرده ها می ایستم. دستم را به نرده می گیرم تا نیفتم. به انگشتانم نگاه می کنم که دیگر کبود نیست. انگار هنوز هم گرمای دستش را روی دستم حس می کنم. انگار هنوز همان جریان سیال از چشمانش به قلبم سرازیر می شود. دستم را به بغل می گیرم و به آسمان نگاه می کنم. خبری از ستاره ها نیست. به ایمان فکر می کنم. نمی دانم حالا در چه حالی است. یاد نگاه گرم امروز می افتم. چه خوب شد که امروز او را دیدم. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. دلم برای جدیت و اخم و غرورش هم تنگ شده بود. آهی می کشم. کاش این همه از هم دور نبودیم. به سالن بر می گردم. مامان از اتاق جاوید بیرون می آید. احتمالاً رفته بود تا با جاوید حرف بزند. از مادر کم طاقت من بعید نیست. تصمیم خودم را می گیرم. مامان به آشپزخانه می رود. به طرف اتاق نوید می روم. پشت در اتاقش می ایستم. یاد بچگی هایم می افتم وقتی که نوید خانه نبود پشت در اتاقش می ایستادم و هرگز جرأت نکردم پا به درون اتاقش بگذارم ولی حالا ...

چند تقه به در می زنم. صدای نوید از اتاق به گوش می رسد.

-بله؟

-بیام تو؟

منتظر جواب می مانم. چند ثانیه بعد در اتاقش را باز می کند و با تعجب آمیخته به لبخند به من نگاه می کند.

-چه عجب از این ورا؟

-اجازه میدی بیام تو؟

خودش را کنار می کشد و اجازه می دهد به آن اتاق پر رمز و راز بچگی ام وارد شوم. محو اتاق ساده اش می شوم. یک تخت ساده و میزی گوشه اتاق، دو کتابخانه پر از کتاب هم رو به روی تختش قرار گرفته. ساده تر از چیزی است که فکرش را می کردم. روی میزش دو قاب عکس توجه ام را جلب می کند. به طرف میز می روم. در یک قاب، عکسی است که عمو و زن عمو در باغی ایستاده اند و نجوا دست عمو را گرفته و نوید در حالی که همه چشم هایش پر از شیطنت است برای عکاس شکلک در می آورد. عکس دوم هم اولین عیدی است که مریم عروس ما شده بود و سر سفره هفت سین همه کنار هم نشسته بودیم. قاب عکس را در دستم می گیرم و به مفهوم خانواده در عکس فکر می کنم. دلم برای مریم تنگ شده. چه خوب که من هم در آن عکس هستم. چه خوب که عکس مرا از اتاقش حذف نکرد.

-چطور؟

-چی؟

-اتاقم رو میگم. تا حالا نیومدی اتاقم نه؟

-نه نیومده بودم. فکر نمی کردم اتاقت این قدر تمیز و مرتب باشه.

- فکر می کردی اتاق من هم مثل اتاق جاوید شلوغ باشه؟
لبخند می زنم.
- راستش فکر می کردم از اون هم شلوغ تر باشه.
- جاوید یه خواهر داشت که گاهی اتاقش رو براش مرتب کنه ولی مجبور بودم خودم اتاقم رو مرتب کنم.
- برای همین به نظم و ترتیب عادت کردم.
- بی انصاف نباش نوید. تو خودت نمی خواستی من خواهرت باشم.
- آره راست میگی .
- نوید؟ تو می خوای از این جا بری؟
نگاهم می کند.
- نَرَم؟
- نمی دونم. راستش برای من دلیل رفتنت مهمه.
- خب وقتی اومدم این جا پدر و مادرم مرده بودن. من نمی تونستم از عهده خودم بر بیام. عمو اینا هم لطف کردن و ازم سرپرستی کردن. حالا دیگه بزرگ شدم. دیگه می تونم از عهده خودم بر بیام. چقدر مامانت زحمت بچه برادر شوهرش رو بکشه؟
- هجوم خشم را حس می کنم. نگاه خشمگینم را در چشمانش می دوزم.
- اون زن از کی شد مامان من؟ تو از کی شدی بچه ی برادر شوهرش؟ بعد از بیست سال الان شده زن عموی تو؟ اون وقت میشه بگی چی شده که حالا نسبتت به اون این قدر دور شده؟
- خیره به من نگاه می کند.
- نیکو من منظ...
حرفش را قطع می کنم.
- نوید میشه مثل یه مرد بالغ سی ساله حرف بزنی نه مثل یه پسر ده ساله؟ میشه این اداها رو بذاری کنار؟
میشه مثل پسر بچه های لوس و نر رفتار نکنی؟
نوید شوک زده نگاهم می کند. او هم عصبانی می شود.
- من مثل پسر بچه های لوس و نر رفتار می کنم؟
- آره تو. با این حرف زدنت. اون زن که از وقتی فهمیده می خوای بری نگران ناهار و شامته خیلی وقته یادش رفته تو فقط بچه برادر شوهرشی. تو براش مثل بچه خودش بودی، نبودی؟ تا حالا برات کم گذاشته؟ چرا می خوای به بهای لوس کردن خودت یه زن رو از مادری به یه فامیل دور برسونی؟ تو این جا کی غریبه بودی؟ کی برای جاوید پسر عمو بودی؟ آدم به پسر عموش این همه نزدیکه؟ اون زن که اون بیرونه فقط به بچه هاش اعتماد داره. نمی بینی همه حساب کتاب هاش، مریضی ها و مشکلاتش رو بیشتر از من و جاوید با تو در میون میذاره؟ اگه تصمیم گرفتی بری باید دلیل واقعی اش رو بگی یا اصلاً دلیل هم نیاری بگی به

هیچ کس ربطی نداره ولی حق نداری دل اون زنی رو که به پسر بودن تو خوش شده بشکونی. ساکت می شوم. نمی دانم چه شد این طور عصبانی با نوید حرف زدم. نفسش را کلافه بیرون می دهد و نگاهش را به پایین می دوزد. کمی مکث می کند و بعد آرام لب باز می کند.

-راست میگی اون زن همیشه برام مادر بوده. حداقل از وقتی من اومدم این جا هیچ چیزی از مادری برام کم نداشته. من منظوری نداشتم. این جا هیچ وقت حس یه مزاحم رو نداشتم ولی راستش ... راستش باید زودتر از اینا می رفتم. تو راست میگی. اون زن برام مادری کرده. من به اون میگم مامان ولی من الان سی سالمه. می خوام مستقل باشم. شاید وقتی برم پنج روز از هفت روز هفته رو این جا باشم ولی به اون استقلال نیاز دارم. بعد هم واقعاً فاصله محل کارم به این جا زیاده.

-نوید! من می دونم دلیلت این چیزی نیست که الان گفتم فقط یه سوال دارم. دلیل رفتنت به من ربط داره؟

به سمت پنجره اتاقش می رود. پرده اتاقش را کناری می زند و به حیاط نگاه می کند. کنارش می روم و این بار از زاویه دید اتاق او به حیاط و تخت گوشه آن نگاه می کنم. لبه ی تختش می نشیند.

-فکر می کنم باید باهات رو راست باشم. خب وقتی حکم پسر خونه رو داشته باشم برای دختر خونه هم باید حکم برادر رو داشته باشم ولی از همون لحظه ای که برای ازدواج به تو فکر کردم یا همون لحظه ای که ته دلم به تو محبت احساس کردم دیگه موندنم این جا درست نبود. بین وقتی ما با هم حرف زدیم من به نظرت احترام گذاشتم و میذارم و سعی می کنم به عنوان خواهر بهت نگاه کنم ولی دیگه طاقت ندارم اون همه اعتمادی که اعضای این خونه به من دارن رو ببینم و باز یادم بیاد بهت چی گفتم. اگه اون شب هم بهت نمی گفتم باز هم می رفتم. باید برم. دیگه دست خودم نیست. با این که مثل یه پسر بچه ی لوس ده ساله به مامان و همه اعضای این خونه وابسته ام ولی باید از این جا برم.

نمی دانم باید چه بگویم. به من نگاه نمی کند. شاید راست می گوید ولی من خودخواهانه دلم می خواهد او را برادرم بدانم. به این همه سال همسایگی اش عادت کردم.

-نوید من حرفات رو فراموش کردم. خب بیا از اول دوباره به چشم خواهر بهم نگاه کن. من هم به چشم برادر بهت نگاه می کنم.

نگاه رنجیده اش را به من می دوزد.

-من به تنهایی نیاز دارم نیکو. میشه درک کنی؟ من همیشه از تنهایی فرار می کردم ولی حالا بهش نیاز دارم. بیشتر از این که به تو ربط داشته باشه به خودم و عقایدم مربوطه.

-باشه اگه این جور می خوای با مامان هم حرف می زنم این همه حساس نباشه.

از اتاق بیرون می روم. به طرف آشپزخانه می روم. باید با مامان هم حرف بزنم تا احساس گناه نکند.

گزارش های سرورها را می خوانم و به دو هفته ای که از آخرین دیدارم با شایسته می گذرد فکر می کنم.

دلتنگی را با همه حجمش حس می کنم. دلم برای نگاه عمیقش و بوی عطر ملایمش تنگ شده است. دلم حتی برای خانوم مهندس گفتن هایش هم تنگ شده. چند روز دیگر تعطیلات عید شروع می شود. همه جا را بوی عید پر کرده و من بی توجه به همه آدم ها فقط به کسی فکر می کنم که هنوز نمی دانم به من دور است یا نزدیک. با صدای حقی نگاهم را از صفحه نمایشگر می گیرم و به حقی می دهم.

-شایعه ی جدید رو شنیدی؟
 -چه شایعه ای؟
 -این که قراره حمیدی معاون بشه؟
 متعجب به حقی نگاه می کنم.
 -چی؟ حمیدی معاون بشه؟ عماد پس چی؟
 -نمی دونم، ولی انگار این دفعه شایعه ها جدی هستن.
 نگران می شوم. دلم نمی خواهد عماد دیگر معاون نباشد. عماد به همه کارها اشراف دارد و با صداقت کار می کند. حیف است کسی مثل عماد که سالم کار می کند از سمتش برکنار شود. کاش این اتفاق نیفتد. با برکناری عماد آخرین اثرات مدیریت شایسته حذف می شود.

-تکلیف عماد چی میشه؟
 -نمی دونم ولی احتمالاً میاد این جا چون فیلد کاریش شبکه است.
 -چه خوب! این قسمتش خیلی خوبه.
 -آره! حمیدی که سوادى نداشت ولی عماد سوادش خیلی خوبه. اگه اون بیاد این جا برای گروه ما خیلی خوب میشه.

تلفن داخلی ام زنگ می خورد. صدای مردی در تلفن می پیچد.
 -خانوم رادمنش؟
 -بله، خودم هستم.
 -معمدیان هستم، از حراست سازمان. حداکثر تا یک ساعت دیگه تشریف بیارید حراست. من منتظرتون هستم.

خشکم می زند. مرا چه به حراست؟
 -برای چه کاری؟
 -چیز مهمی نیست. یه سری سوال هست که باید جواب بدید.
 -بله، حتماً!
 -ممنون.

تلفن را قطع می کند. گوشی در دستم می ماند. دلشوره می گیرم. نمی دانم چرا به حراست احضار شدم. صدای حقی را می شنوم.

-کی بود؟

مات می مانم. نمی دانم چه جوابی بدهم .

-چیز مهمی نبود.

تلفن را قطع می کنم. بلند می شوم. نگاه متعجب حقی را احساس می کنم. اهمیتی نمی دهم. از اتاق بیرون می روم. به ذهنم می رسد به عماد بگویم. هیچ مسئله ای به ذهنم نمی رسد که مرا به حراست مربوط کند. به اتاق عماد می روم. سلوک پشت میزش نشسته است .

-مهندس عماد هستن تو اتاقشون؟

-نه! رفتن جلسه. احتمالاً تا آخر وقت نمیان.

نمی دانم باید چه کار کنم. به فکر می افتم حداقل اسدیان را در جریان قرار دهم .

-مهندس اسدیان چی؟ نیستن؟

-نه با هم رفتن جلسه.

از اتاق بیرون می آیم. با موبایلم شماره عماد را می گیرم. صدای زنی در تلفن می پیچد.

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

عصبی تلفن را قطع می کنم. حس می کنم لرزشی خفیف در پاهایم افتاده. چاره ای ندارم. به طرف حراست حرکت می کنم. وارد اداره حراست که می شوم حس می کنم همه مرا زیر نظر گرفته اند. مردی را در سالن می بینم.

-ببخشید اتاق آقای معتمدیان کجاست؟

و چقدر دلم می خواهد بگوید کسی به نام معتمدیان در حراست نیست. مرد انتهایی سالن را نشان می دهد. به آهستگی به سمت انتهایی سالن می روم. چند ضربه به در می زنم و بعد از چند ثانیه در را باز می کنم. مرد جوانی پشت میز نشسته. به این مرد نمی آید صاحب صدایی باشد که با من تماس گرفت. به طرف مرد می روم.

-اتاق آقای معتمدیان این جاست؟

-بله امرتون؟

-رادمنش هستیم. با من تماس گرفتن گفتن پیام این جا.

-تشریف داشته باشید با حاجی هماهنگ کنم .

از جا بلند می شود و در اتاقی را باز می کند و وارد می شود. بعد از چند لحظه از اتاق خارج می شود و به من نگاه می کند.

-بفرمایید حاجی منتظر تون هستن.

به سمت در می روم. لرزش پاهایم بیشتر شده است. چند ضربه به در می زنم و با صدای بفرمایید در را باز می کنم. مرد میان سالی با ریش های انبوه و مرتب شده پشت میز نشسته است. چهره ای آرام و متبسم

دارد. وارد می شوم. سلام می کنم .

-سلام خانوم. بفرمایید.

با دست به یکی از صندلی های مقابلش اشاره می کند. روی صندلی می نشینم. از پشت میز بلند می شود و با پوشه ای در دست روی صندلی مقابل من می نشیند. فکر می کنم اضطراب از همه ی اجزای صورتم می بارد .

-حالتون خوبه خانوم مهندس؟

-ممنونم .

-خانوم رادمنش اوضاع اداره خوبه؟ از کارتون راضی هستین؟

-بله. خدا رو شکر راضی هستم.

-جو اداره خوبه؟

-بله، خوبه. من تا حالا مشکلی ندیدم.

-مهندس اسدیان به اوضاع مسلط شدن؟

-بله فکر کنم الان دیگه مسلط شدن.

-مهندس شایسته چطور ریسی بودن؟

سعی می کنم به اعصابم مسلط باشم و مثل یک گفتگوی عادی جواب دهم .

-خوب بودن .

-شرح وظایف شما تو اداره چیه؟

کمی مکث می کنم. نمی دانم باید به او چه بگویم. اصلاً نمی دانم تا چه اندازه مجازم اطلاعات اداره را در

اختیار این مرد قرار دهم. سعی می کنم از کلیات کار بگویم.

-من به سرورها رسیدگی می کنم.

-یعنی چی؟

-یعنی کنترل می کنم مشکلی برایشون پیش نیاد. اگر هم مشکلی پیش اومد حل کنم.

-خب برای خرید تجهیزات چی؟ اگر کسی درخواست خرید تجهیزات داشته باشه چه کسی مشخصات رو

اعلام می کنه؟

-ما تو اداره یه کمیته داریم که اون کمیته تعیین می کنه.

-شما عضو کمیته هستین؟

-نه. عضو کمیته نیستم.

-یعنی تا حالا هیچ مشخصاتی اعلام نکردین؟

-چرا تا حالا چند بار پیش اومده مهندس حمیدی از من مشخصات بخوان من هم مشخصات پیشنهادی

خودم رو در مورد سرور به مهندس حمیدی اعلام کردم ولی در نهایت این مشخصات میره کمیته و اون جا

بحث و تأیید میشه.

-خانوم مهندس قبل از هر چیزی من یه نکته ای رو بگم خدمتون و اون اینکه حرف هایی که من می زنم فقط ذکر گزارش هاییه که ما دریافت کردیم و به معنی تأیید اونا نیست. ما فقط می خوایم یه سری شک و شبهه برطرف بشن. با توجه به این که شغل شما چیزی نیست که همه ازش سررشته داشته باشن، همیشه مقداری ابهام وجود داره و ما می خوایم با کمک شما این ابهامات رو برطرف کنیم. راستش به ما گزارش دادن که شما در ارائه پیشنهاد و نظر کارشناسی مغرضانه عمل کردید.

مبهوت به او نگاه می کنم. هیچ چیزی از حرف هایش نمی فهمم.

-یعنی چی مغرضانه عمل کردم؟

-یعنی به جای منافع سازمان منافع تولید کننده ها رو در نظر گرفتید.

خنده ام می گیرد. انگار اصلاً این مرد نمی داند تولید کننده های سرورها حتی در قاره ما هم نیستند. سعی می کنم محترمانه حرف بزنم.

-من چطور می تونم منافع تولید کننده ها رو در نظر بگیرم در حالی که هیچ کدام از سرورها تولید ایران

نیستن؟ توی دنیا چند کمپانی معتبر هستن که سرور تولید می کنن. من هم هیچ ارتباطی نمی تونم با

تولید کننده های سرورها توی دنیا داشته باشم. همه هم نمایندگی های خودشون رو دارن. من فقط مدل

تعیین می کنم. بحث این که از چه فروشنده یا نماینده ای خریداری بشه به من مربوط نیست، ولی در مورد نوع مدلی که پیشنهاد می کنم بر اساس مستندات عمل می کنم.

-میشه اون مستندات رو به من بدید؟

-حتماً! هیچ اشکالی نداره فقط با توجه به این که همه مستندات با تأیید رییس اداره باید از اداره خارج

بشه لطفاً یه نامه به رییس اداره بزنید تا من طبق دستور مافوقم مستندات رو در اختیارتون قرار بدم.

مرد لبخندی می زند .

-حتماً و البته یه سوال خصوصی تر هم دارم از حضورتون.

-بفرمایید.

-شما متأهلید یا مجرد؟

-مجردم.

پوشه بین دست هایش را باز می کند و چند عکس را در دست می گیرد. نمی توانم عکس ها را ببینم.

-به ما گزارش دادن شما ارتباط زیاد و نا متعارفی با مردها دارید. البته این یه گزارشه و خدای نکرده حرف من به معنی تأیید گزارش نیست .

هجوم خون را روی صورتم حس می کنم. بغض خودش را تا روی گلویم بالا می کشد. صدایم می لرزد.

-منظورتون از ارتباط نامتعارف با مردها چیه؟ متوجه منظورتون نمی شم.

-شما نامزد داشتید؟

-نه نامزدی به اون صورت. یه موردی بود که قرار شد یه مدت با هم آشنا بشیم و در صورت تفاهم ازدواج کنیم که خب اون تفاهم به دست نیومد.
 -دلیل به هم خوردن نامزدیتون چی بود؟
 -عرض کردم خدمتتون که به تفاهم نرسیدیم.
 -به ما گزارش دادن نامزدتون به خاطر مشکل اخلاقی شما نامزدیتون رو به هم زد.
 بعد عکس ها را روی میز و مقابل من قرار می دهد. به عکس ها نگاه می کنم. با دست های لرزانم عکس ها را یکی یکی بر می دارم. عکس اول از من و شایسته است در حالی که در انگار دوش به دوش هم در حال قدم زدن هستیم. عکس دوم از من و مانی است که کنار هم ایستاده ایم. عکس بعدی از من و مهندس فضلی که با هم سوار ماشین من هستیم گرفته شده. در عکس دیگری من و نوید روی تختی در فضای باز نشسته هستیم. زبانه بند می آید. لرزش دست هایم بیشتر شده. به مرد رو به رویم نگاه می کنم. اسمش از خاطرم رفته. با دقت به من نگاه می کند. تلفن روی میز زنگ می خورد. بلند می شود و تلفن را جواب می دهد. صدایش متعجب می شود. توجه ام به مکالمه اش جلب می شود.
 -الان که جلسه دارم.

- ...

-نمی شه تا نیم ساعت صبر کنید بعد من پیام؟

- ...

-باشه. همین حالا میام.

-تلفن را قطع می کند.

-خانوم مهندس یه کار فوری برام پیش اومده. من باید برم. بعداً ما جلسمون رو ادامه میدیم و لطفاً راجع به حرف هایی که بینمون رد و بدل شد با کسی حرفی نزنید.
 -ولی من باید راجع به عکس ها براتون توضیح بدم.
 -عرض کردم که یه کار فوری برام پیش اومده.

از جا بلند می شوم. اوضاع اصلاً به نظر عادی نمی آید. پاهایم را می کشم تا از آن اتاق بیرون بروم. حس می کنم پاهایم جان ندارد. می دانم که رنگم حتماً پریده است. به سختی از اتاق بیرون می آیم. نگاه منشی روی صورتم می ماند. اهمیت نمی دهم. کسی انگار آبروی مرا برداشته و سر چهار راه به حراجش نشسته است. به آن همه شوق و انگیزه ام برای سازمان فکر می کنم. دلم برای همه انگیزه هایم می سوزد. به عکس ها فکر می کنم. به کدام گناه مرا به دادگاه حیثیت کشاندند؟ چه مدافعی از شرافتم دفاع خواهد کرد؟ به سختی از آن اتاق دور می شوم. نمی دانم باید چه کنم. می دانم چهره ام حال نزارم را فریاد می زند. نمی خواهم به اتاقم بروم. بی اراده به طرف پارکینگ اداره راه می افتم. به طرف ماشینم می روم. در را باز می کنم و داخل ماشینم می نشینم. انگار همین فضای کوچک به من امنیت می دهد. سرم را روی فرمان

ماشین می گذارم. به چند دقیقه گذشته فکر می کنم. حرف های مرد حراستی که حتی نامش را هم به خاطر نمی آورم در سرم می پیچد. صدای زنگ تلفنم بلند می شود. از صدای زنگ تلفن می ترسم. فکر می کنم همه جا تحت تعقیب هستیم. به صفحه تلفنم نگاه می کنم. اسم مهندس شایسته روی تلفن افتاده. تعجب می کنم. نمی دانم باید به تلفن جواب دهم یا نه. می ترسم زیر نظر باشم. از طرفی دلم می خواهد این همه ترسم را با کسی قسمت کنم. دستم با لرز به سمت دکمه سبز گوشی حرکت می کند. سعی می کنم حال بدم را از صدایم دور کنم. تلفن را جواب می دهم.

-سلام خانوم مهندس. شایسته هستیم.

-سلام آقای مهندس.

-حالتون خوبه؟

-ممنون.

-چه خبر؟

-سلامتی.

-اتفاقی افتاده؟

نمی دانم باید چه بگویم. از کدام اتفاق حرف بزنم؟ اصلاً به او بگویم که به حراست احضار شده بودم؟

-چه اتفاقی؟

-حراست صداتون کردن؟

-شما از کجا می دونید؟

-مهم نیست من از کجا می دونم. رفتید حراست؟

دیگر نمی توانم لرزش صدایم را پنهان کنم.

-بله رفتم .

کمی مکث می کند. بعد نفس کلافه اش را رها می کند.

-الان حالتون خوبه؟

نگرانی در صدایش موج می زند. نمی توانم زیاد حرف بزنم. می ترسم بغضم راهش را باز کند و همه ترس

هایم را فریاد بزند.

-نه .

-خب پس مرخصی بگیرید برید خونه .

- ...

به هیچ کس هم راجع به حراست چیزی نگید. همین حالا برید خونه. باشه؟

-چرا؟

-اگه نمی تونی رانندگی کنی یه نفر رو بفرستم دنبالت؟

دیگر صدا و نگرانی اش هیچ ردی از مهندس شایسته ندارد. شده همان ایمان روی بالکن. با همان نگرانی که دست های سردم را در دست گرفته بود. دلم نمی خواهد متوجه وخامت حالم شود اما انگار لرزش صدایم با بی وفایی هر چه در دلم بود را لو داده بود .

-ممنون. خودم می توئم برم.

-پس لطفاً رسیدی خونه به من زنگ بزن. کارت دارم.

-باشه حتماً.

-مراقب خودت باش. نگران هیچ چیزی هم نباش. من حواسم به همه چی هست .

-ممنون.

-همه چیز رو بسپر به من، باشه؟

نمی دانم خودش حواست هست که همه فعل هایش مفرد شدند؟

-باشه. ممنون.

-مراقب خودت باش و خدانگهدار.

تلفن را قطع می کند. نفسی به راحتی می کشم. انگار جانی تازه در تنم دمیده شده بود. چقدر خوب که اجازه داد تا به او تکیه کنم. چه خوب که حواسش به همه چیز بود. چه خوب که با اطمینان حرف زده بود. چه خوب که فهمیده بود چقدر حالم بد است. چه خوب که می خواست کمی از بار روی دوشم را بردارد. از ماشین بیرون می روم. به اتاقم می روم. حمیدی پشت میز نشسته و نگاه دقیقی به من می کند.

-اتفاقی افتاده خانوم مهندس؟

-نه. چه اتفاقی؟

-انگار نگرانید؟

سعی می کنم خونسرد باشم.

-نگران؟ نه! سرم درد می کنه. اگه اجازه بدید برم خونه استراحت کنم.

-منزل برید؟

-بله. اگه اجازه بدید.

با تردید نگاهم می کند.

-خواهش می کنم .

مرخصی ساعتی ام را می نویسم و به حمیدی می دهم. حمیدی برگه را امضا می کند و به دستم می دهد. سریع خداحافظی می کنم و از اتاق بیرون می آیم. بیرون از اتاق نفس عمیقی می کشم. دلم می خواهد زودتر از آن فضا دور شوم. دلم می خواهد زودتر خودم را به اتاق امن خودم برسانم. جایی که با اطمینان بگویم زیر نظر نیستم. جایی که متعلق به خودم باشد و چشم هیچ بیگانه ای را به خلوت آن راهی نباشد. مدام جمله به جمله حرف های شایسته را به خاطر می آورم و باز یاد حرف هایی که در حراست شنیدم می

افتم. یاد عکس ها ... اتهام زد و بند با شرکت های بیرونی ... سردردی که با ورود به حراست به جانم افتاده لحظه به لحظه تشدید می شود. کاش زودتر به خانه برسم. کاش زودتر از این خیابان های پر از دوربین که انگار هر لحظه مرا زیر نظر دارند خلاص شوم.

با جان کندن به خانه می رسم. سر و صدای جارو کشیدن مامان از اتاق خودشان می آید. سلام می کنم. مامان از اتاقش بیرون می آید و با تعجب به من نگاه می کند.

-نیکو؟ خونه چی کار می کنی؟ حالت خوبه؟
 -دستم را روی شقیقه های دردناکم می کشم.
 -سرم درد می کنه مامان. اومدم استراحت کنم.
 -چیزی می خوای؟ برو تو اتاق برات مسکن بیارم.
 -ممنون.

به اتاقم می روم و لباس عوض می کنم. مامان وارد اتاق می شود. قرص را از مامان می گیرم و با آب می خورم.

-می خوای بخوابی؟ جارو رو خاموش کنم؟
 -آره می خوام بخوابم ولی نمی خواد جارو رو خاموش کنی. یه کم استراحت کنم خوب میشم.
 -چرا سرت درد گرفت؟
 -نمی دونم .
 -باشه من میرم تو هم استراحت کن.

مامان از اتاق بیرون می رود. به سمت تلفنم می روم. دلم می خواهد زودتر به ایمن زنگ بزنم. شنیدن صدایش هم بار دلتنگی ام را کم می کند و هم به من اطمینان خاطر می دهد تنها و فراموش شده نیستم. دلم نمی خواهد شماره اش را از دفتر تلفن گوشی پیدا کنم. شماره اش را از حفظ می گیرم. انگار با لمس هر عدد از شماره اش او را به خود نزدیک تر حس می کنم. چند بوق می خورد و بعد صدای گرمش در تلفن می پیچد.

-سلام خانوم مهندس. رسیدین؟
 -سلام بله. الان خونه هستم.
 -حالت بهتر شد؟
 -ممنون. بهترم.
 -کمی مکث می کند.
 -با خانواده راجع به جریان حراست حرف بزنید مخصوصاً با جاوید. من عصر میام اون جا حضوری با هم حرف بزنیم.
 -این جا میاید؟

-البته اگه اشکالی نداشته باشه.

-نه ... نه ... هیچ اشکالی نداره. باشه پس من عصر منتظر توئم.

-شما هم با خانواده حرف بزنید که مشکلی نباشه.

-باشه حتماً.

-نگران چیزی هم نباش. همه چیز درست میشه. باشه؟

-ممنون.

-خداحافظ.

تلفن را قطع می کنم و خیره به گوشی در دستم نگاه می کنم. باورم نمی شود ایمان بخواهد به خانه ما بیاید. نمی توانم حضورش را تصور کنم. دوباره تلفن را می گیرم و این بار شماره جاوید را می گیرم. بعد از چند بوق تلفن را جواب می دهد.

-سلام جاوید. خوبی؟

-سلام آجی کوچولو. خوبی؟

اخم هایم در هم می رود. همیشه از لفظ آجی کوچولو بدم می آمد.

-اخم نکن زشت میشی.

خنده ام می گیرد خودش هم می خندد .

-خب چه خبر؟

-جاوید کی میای خونه؟

-عصر میام چطور؟

-باید باهات حرف بزنم. نمی شه زودتر بیای؟

-خب امروز سرم شلوغه. اتفاقی افتاده؟

برایش تمام ماجرای حراست را بی کم و کاست تعریف می کنم. صدای نفس کشیدن عصبی اش را می شنوم. برایش ماجرای تلفن شایسته را هم می گویم .

-نیکو اتفاقاً وقتی داشتی برام تعریف می کردی تو ذهنم بود که بهت بگم با همین مهندس شایسته مشورت کنیم. چه خوب که خودش حواسش بود. اتفاقاً خیلی خوبه که حضوری حرف بزنیم.

-خودش گفت که به تو بگم میاد این جا.

-آره خوب شد که جای دیگه ای قرار نداشت.

-چطور؟

-حالا بعداً راجع بهش حرف می زنیم. نگران نباش. استراحت کن تا عصر. عصر زودتر میام خونه.

-ممنون.

تلفن را قطع می کنم. نفس آسوده ای می کشم. به سقف نگاه می کنم. نمی توانم بخوابم. هوس لیوانی چای

می کنم. از جا بلند می شوم. از اتاقم بیرون می روم. بر خلاف همیشه در اتاق نوید باز است. نگاهی به در باز اتاقش می کنم. دو چمدان در گوشه اتاقش قرار دارد و سه کارتن هم کنار در چیده شده است. مامان از آشپزخانه بیرون می آید. به مامان نگاه می کنم.

-نوید کی وسایلت رو جمع کرد؟

-دیشب تا حدی جمع کرد. اگه وقت داری همراهش برو برای خونه اش وسیله بخره. فکر می کنم روش نشده به تو بگه همراهش بری. خودت بهش بگو که همراهش میری.

-خب شاید از سلیقه ی من خوشش نیومده که به من نگفته .

نگاهم به پاکت روی میز می افتد. به نظر کارت عروسی باید باشد.

-مامان این کارت عروسیه؟ مال کیه؟

احساس کردم رنگ مامان پرید. متعجب به طرف پاکت می روم و کارت را در می آورم. کارت عروسی شیرینی رنگ بسیار زیبا را از جعبه بیرون می آورم. روی پاکت را می خوانم. اسم کارن و طناز را روی کارت عروسی می بینم. به فامیلی هر دو نگاه می کنم. همه چیز درست است. حس عجیبی مرا پر می کند. حسی ناشناخته و گنگ! از ازدواج کردن کارن ناراحت نیستم. همین طور از این که طناز را برای ازدواج انتخاب کرد. از این که به همین زودی کارن تصمیم گرفت ازدواج کند مبهوت می مانم. هنوز یک ماه از اتمام نامزدی من و کارن نمی گذرد که کارت عروسی کارن پخش شده. صدای مادرم مرا از دنیای فکر بیرون می آورد.

-نیکو جان خودت رو ناراحت نکن مادر. تو خودت کارن رو رد کردی. اون لیاقت تو رو نداشت.

-نه مامان ناراحت نیستم فقط تعجب کردم. کی اینا وقت بردن برن خواستگاری جواب بگیرن و قرار

عروسی رو بذارن و کارت پخش کنن؟

-منی دونم مادر. به ما ربطی نداره.

کارت به دست همان جا می ایستم. همه اتفاق های چند ماه گذشته مثل فیلمی از جلوی چشمم می گذرد. تمام اتفاقات از روز خواستگاری کارن دوباره جلوی چشمم جان می گیرد. دلهره کودکانه ام را به خاطر می آورم. آهی از انتهای قلبم راهش را به بیرون پیدا می کند. به آشپزخانه می روم و برای خودم و مامان چای می ریزم. مامان هم به آشپزخانه می آید. یک صندلی بیرون می کشم و روی آن می نشینم .

-مامان! امروز عصر رییس سابقمون میاد این جا.

مامان انگار نشنید یا نفهمید چه گفتم. با دهان باز نگاهم می کند. بعد از چند ثانیه به حرف می آید.

-چی؟ کی میاد این جا؟

-رییس سابق من که پسر عموی رها هم هست. تو نامزدی جاوید هم بود .

-این جا میاد چی کار؟

-یه مشکلی تو اداره برای من درست کردن. میاد این جا راجع بهش حرف بزنیم. البته جاوید هم اون رو می

شناسه. عصر خود جاوید هم میاد.

-چه مشکلی برات درست کردن نیکو؟

-چیز مهمی نیست مامان. گفتن که من با شرکت های بیرونی زد و بند داشتم .

و دلم نیامد بگویم به شرافت و نجابت دخترت هجوم بردند. دلم نمی آید دلِ مادرانه اش را بیش از این ها نگران کنم.

-نیکو؟ اگه مهم نبود که همکارت پا نمی شد بیاد خونه ما راجع بهش حرف بزنه.

-مامان نگران نباش. چیز مهمی نیست. من کار خلافی نکردم که بخوام نگران باشم.

خودم هم به حرفی که زدم هیچ عقیده ای ندارم ولی دلم نمی آید مادرم را نگران ببینم.

-حالا هم باید صبر کنیم مهندس شایسته بیاد ببینیم چی میگه.

-من دیدمش نیکو؟ کدوم پسر عموش بود؟

-نمی دونم مامان. چجوری بگم کدومشون بود؟

برای خاتمه ی بحث، چایم را داغ می خورم و به سوزش گلویم اهمیت نمی دهم. از جا بلند می شوم .

-مامان! میرم یه کم استراحت کنم. اگه خوابیدم برای نهار صدام نکن. سرم خیلی درد می کنه.

صدای پر از نگرانی و دلواپسی مامان را می شنوم.

-باشه مامان جان. برو.

به اتاقم می روم و دراز می کشم. چشم هایم را می بندم و چهره همکار حراست جلوی چشم هایم جان می

گیرد. چشم هایم را باز می کنم. حرف هایش در گوشم زنگ می زند. سرم را تکان می دهم شاید این افکار

از سرم بیرون برود. کاش می شد به زور به مغزم فرمان خواب بدهم و بخوابم. کاش می شد مغزم را برای

چند لحظه تعطیل کنم. کاش ثانیه ها زودتر حرکت می کردند. کاش زودتر عصر می شد .

صدای فریادهای اطرافیان گوشم را می آزارد. همه به طرفم حمله می کنند. ایمان و جاوید و نوید و

حمیدی. از وحشت می دوم. هر کس چیزی می گوید. صدای بدکارهگفتن های حمیدی گوشم را پر می

کند. تشنه هستم. زمین می خورم. سرم به سنگ می خورد. دردی در سرم می پیچد. از خواب می پرم. سر

دردم بیشتر شده. به ساعت نگاه می کنم. کمتر از یک ساعت خوابیدم و این همه کابوس دیدم. کاش این

لحظه های پر استرس تمام شود! باید دوش بگیرم. بهتر است به قرار عصرم و این که چه بپوشم و چه حرف

هایی دلم می خواهد بینمان رد و بدل شود فکر کنم. به سمت حمام می روم. بعد از یک دوش آب گرم کمی

حالم بهتر می شود. دلم می خواهد لباسم را انتخاب کنم. به سمت کمد اتاقم می روم. چشمم به تونیک

یاسی رنگ می افتد. یاد آرزوی چند روز قبلم می افتم. لبخند روی لبم می نشیند. ته دلم خوشحالم که

اتفاقی هر چند بد، باعث می شود که من ایمان را این جا و در خانه خودمان و بین همه حجم امنیت خانه

کرده در این مکان ببینم. پاهایم مرا به سمت بالکن می برند. روی بالکن می ایستم و به جادوی این مکان

فکر می کنم .

زنگ در خانه به صدا در می آید. از اتاقم بیرون می روم. جاوید به آیفون جواب می دهد و بعد برای استقبال بیرون می رود. مامان برای چکاپ پزشکی از خانه بیرون رفته و فقط من و جاوید در خانه هستیم. دلهره و هیجان هر دو در جانم افتاده ولی لبخند از لبم دور نمی شود. در که باز می شود نفس در سینه ام حبس می شود. ایمان و جاوید با هم وارد می شوند. انتظار داشتیم با دست خالی به خانه ما نیاید اما در دستش هیچ چیزی نیست. با دیدن من لبخند گرمی زند.

-سلام خانوم مهندس! حالتون خوبه؟

-سلام ممنونم. شما خوبید؟

جاوید با دست به طرف مبل اشاره می کند. هر سه به طرف مبل می رویم و می نشینیم. احوال پرسى معمولی که تمام می شود بلند می شوم که چای بریزم. دلم از دیدنش شاد است و همه دلهره های امروز کمرنگ شده. به چای ریختن روز خواستگاری ام فکر می کنم. با سینی چای که به سالن بر می گردم جاوید و شایسته حرف هایشان را شروع کرده اند. حالا دیگر او تبدیل شده به همان شایسته اداره. همان قدر جدی! به من نگاه می کند.

-خانوم مهندس! بفرمایید بشینید. من برای پذیرایی نیومدم. میشه حرف هایی که تو حراست بهتون گفتن رو بگید؟

سینی را بدون تعارف کردن روی میز می گذارم و روی مبل رو به رویش می نشینم. تمام ماجرا را شرح می دهم. همه حرف هایی که شنیدم را برایش توضیح می دهم. به قسمت عکس ها که می رسم به وضوح قرمز شدن صورت او و جاوید را می بینم. حرفم که تمام می شود به او نگاه می کنم. نگاهش را به فرش دوخته. بعد از سکوت چند ثانیه ای سرش را بلند می کند و به جاوید نگاه می کند.

-من از قبل تا حدی از شیطنت ها خبر داشتم و راجع بهشون می شنیدم و سعی می کردم خنثی کنم.

امروز هم دیر فهمیدم که ایشون رو احضار کردم. نمی دونستم ایشون رفتن حراست. باهاشون تماس گرفته بودم که بگم نرن حراست ولی خب متأسفانه ایشون رفته بودن. اتهاماتشون هم البته خیلی بد بود و کاملاً بدون دلیل. من چون قبلاً مورد این جورى زیاد دیده بودم و پیش بینی کرده بودم سعی کرده بودم پیشنهاد اقلام رو منوط کنم به نظر کمیته و اصلاً هم خود خانوم مهندس تو کمیته نباشه که بعدها همین حرف ها ازش در بیاد. این مورد به راحتی با ارائه مستنداتى که می دونم ایشون دارن قابل حله ولی مورد دوم که مورد عکس هاست این که یه سری عکس تو وضعیت کاملاً عادى از آدم گرفته بشه و بعد این موقعیت های عادى کنار هم قرار داده بشه برای خراب کردن یه آدم، خیلی ناجوانمردانه است. به نظرم بحث یه کینه ی شخصیه .

نگاهش را غمگین به صورت من می دوزد .

-به نظرم این کار یک نفر نیست. قسمت اول به نظر خصومت کاری میاد که خب تو خیلی جاها وجود داره چون همه این تصور رو دارن که شما به راحتی می تونید به عنوان گزبنه ریاست اداره مطرح بشید، ولی

معمولاً این خصومت اون قدر عمیق نیست که طرف راه بیفته دنبال شما و ازتون عکس بگیره .
جاوید حرفش را قطع می کند.

-برام عجیبه که اگه بودن نیکو با شما بد بود که به خاطر عکسش نیکو رو خواستن حراست چرا شما رو
نخواستن؟

لبخند تلخی می زند.

-چون از موقعیت فعلی من می ترسن، ولی اگه این مسئله حل نشه اولین روزی که من دیگه تو موقعیت
فعلیم نباشم سر این مسئله باز خواست میشم. به هر حال امروز خانوم مهندس رو خواستن فردا هم عماد
رو می خوان. برای اونم پرونده درست کردن. چون این آدما به من نزدیک بودن و آدم های قوی هستن که
احتمال پیشرفتشون هست. من هم وظیفه دارم اجازه ندم اذیت بشن. راستش تا حدی راجع به
اتهاماتشون شنیده بودم برای همین هم گفتم تو خونه همدیگه رو ببینیم که حرف و حدیثی هم پیش نیاد .

نگاهش پر از اندوه و عذاب وجدان است. لبخند می زنم تا کمی از اندوهش را کم کنم . جواب لبخندم را
لبخند کمرنگی می دهد. هیچ نشانی از ایمان شب نامزدی جاوید در او نمی بینم . تلفن جاوید زنگ می
خورد. بلند می شود و با عذرخواهی بیرون می رود. شایسته به من نگاه می کند .
-من باید یه چیزی بهتون بگم. راستش تو چجوری گفتنش خیلی تردید دارم.

مکث می کند. نگاهش را به در بالکن می دوزد. به چشمانش نگاه می کنم. می خواهم بالکن را از دریچه
نگاه او ببینم. در مردمک چشم هایش، میان سیاهی دری می بینم. نمی دانم این در راه به بهشت دارد یا
دوزخ. آهی می کشد. لبخندی محو گوشه لبش جان می گیرد. نگاهش را به من می دوزد. بیش از این تاب
نگاه نکردن به چشمانی که شراره های عشق از آن می بارد را ندارم. نگاهم را به زمین می دوزم.
-تو خیلی شجاعی. شهامت و صداقتت هر کسی رو وادار به تحسین می کنه .
انگار نگاه خودم را می بینم که رنگ تعجب می گیرد. سرم را بلند می کنم. شاید او هم نگاه متعجب مرا می
فهمد که لبخندش عمیق تر می شود.

-کاش من هم مثل تو شهامت داشتم و حرفام رو خیلی راحت می گفتم .

مکث می کند و بعد از جا بلند می شود. آه کلافه ای می کشد.

-تلفن برادرتون تموم نشد؟

از این تغییر موضع گیج می شوم ولی به تبعیت او، از جا بلند می شوم .

-الان نگاه می کنم.

به سختی دل می کنم از سالنی که آن همه از او آغشته شده. به سمت اتاق جاوید حرکت می کنم. هنوز به
اتاق جاوید نرسیدم که در اتاقش باز می شود. نگاهش به مهندس شایسته می افتد که ایستاده.

-ببخشید مهندس! تلفن واجبی بود. شما چرا بلند شدید؟

-خواهش می کنم. اگه اجازه بدید رفع زحمت کنم.

به تعارفات معمول آن دو نگاه می کنم. نگاهم روی سینی چای وسط میز قفل می شود. فنجان های چای را که از عشق لبریز کرده بودم همان طور دست نخورده باقی مانده بودند. دلم برای فنجان های منتظر سوخت. سنگینی نگاه کسی را حس می کنم. سرم را بلند می کنم و نگاه ایمان را غافلگیر می کنم. فقط چون خانوم زحمت کشیدند من یه چای بخورم و مرخص بشم.

لبخند می زنم. حس زیبایی تمام وجودم را پر می کند. یک فنجان چای بر می دارد و می نشیند. جاوید هم می نشیند.

-فکر می کنم چاییتون سرد شد. اجازه بدید عوض کنیم.

بی پروا نگاه آمیخته به لبخندی به رویم می پاشد.

-ممنون. همین خیلی خوبه!

و روی خوب تأکید می کند. جاوید هم برای خودش چای بر می دارد. من هم می نشینم و شرم دارم به نوشیدنش نگاه کنم. به سینی نگاه می کنم و سعی می کنم با گوش هایم باقی مانده ملاقات امروز را بشنوم. هنوز نرفته، دلم برایش تنگ است. دزدکی نگاهی به بالکن می کنم که انگار حالا دیگر رنگ بهار گرفته .

-تا یادم نرفته خانوم مهندس! هر خبر مشکوکی شنیدید منو در جریان بذارید. فکر نمی کنم حراست به زودی دوباره صداتون کنه ولی اگه صداتون کرد تا به من خبر ندادید نرید اون جا. نگران چیزی هم نباشید.

-ممنونم.

جاوید هم نگاه قدر شناسانه ای به او می کند.

-آقای مهندس نمی دونم چجوری باید ازتون تشکر کنم.

نه آقای مهندس نیازی نیست تشکر کنید. قسمت عمده مشکلی که برای ایشون به وجود اومده به خاطر همکاری کردن ایشون با منه. من به خاطر خودم هم که شده باید این مسئله رو پیگیری کنم.

-به هر حال ممنون.

فنجانش را روی میز می گذارد و به من نگاه می کند.

-از پذیرایی تون ممنونم .

از جا بلند می شود و به سمت در می رود. جاوید هم بلند می شود و برای بدرقه همراهش می رود .

-خداحافظ خانوم مهندس!

-به سلامت.

جاوید هم به من نگاه می کند.

-نیکو جان؟ با من کاری نداری؟ من هم باید برم.

-نه به سلامت.

و در سالن را می بندم و از پشت شیشه به قامت هر دو نگاه می کنم که دور می شوند و ایمان که دیگر به

پشت سرش نگاه نمی کند که نگاه مشتاق مرا ببیند. به سالن نگاه می کنم. دلم نمی آید بقایای حضورش را جمع کنم .

به حرفی فکر می کنم که آخر هم نگفته باقی ماند. به شهامتی که در من دیده بود و من خودم هرگز در خودم ندیده بودم. سالن را بو می کشم. چقدر خوب که خانه این همه بوی او را دارد. صدای صاعقه ی آسمان را می شنوم. انگار آسمان خیال باریدن دارد. پشت پنجره می روم و به آسمان گرفته و بغض کرده نگاه می کنم .

به اتاقم می روم و روز پر حادثه ام را مرور می کنم. نمی دانم چقدر زمان گذشته. صدای باز شدن در حیاط را می شنوم و بعد از آن صدای ماشین جاوید. از پنجره نگاه می کنم. رها و جاوید با هم از ماشین پیاده می شوند و برای فرار از بارانی که بی محابا می بارید به سمت خانه می دوند. لبخند روی لب های هر دو نفرشان جا خوش کرده. من هم لبخند می زنم. دلم برای رها تنگ شده بود. صدای زنگ پیام تلفنم بلند می شود. به سمت تلفن می روم. اسم شایسته را که می بینم ضربان قلبم تند می شود. پیام را باز می کنم . "بغض هایم را به آسمان سپردم. خدا به خیر کند باران امشب را ..." به آسمان نگاه می کنم. بغضی بی بهانه روی گلویم می نشیند. چند ضربه به در اتاقم می خورد و در باز می شود. رها با خنده های همیشگی اش وارد می شود.

به انگشت ازدواجش نگاه می کنم که با حلقه ظریف و زیبایی مزین شده. نگاه خیره ام را که روی انگشتش می بیند دست می برد و با انگشت دیگر لمسش می کند. هر دو روی تخت من دراز کشیده ایم و نگاهمان را از سقف به انگشت رها دوخته ایم.

-رها؟ خوشبختی؟

-الان آره، الان خوشبخت و خوشحالم ولی نمی دونم چقدر می تونم این خوشبختی رو ادامه بدم.

-از چی می ترسی؟

-از این که عشق برام با روزانه های زندگی یکی بشه. نیکو! عشق مثل یه گل نیاز به مراقبت داره. نیاز به رشد داره. اگه بهش نرسیم خشک میشه.

-تا حالا این جور بهش فکر نکرده بودم. تا حالا فکر می کردم این که یکی به عشقش برسه دیگه تمومه. وقتی یکی به عشقش برسه تازه شروع ماجراست نیکو. این که بتونی بین قلب و مغزت هماهنگ کنی که یکی تو کار اون یکی دخالت نکنه خیلی مهمه .

-من فکر نمی کردم نظرت به جاوید مثبت باشه. یادمه گفتی جاوید می خواد قهرمان باشه در حالی که نیست. راستش وقتی جاوید گفت که جواب مثبت ازت گرفت تعجب کردم.

-نیکو من از روز اول هم جاوید رو دوست داشتم ولی سعی نکردم جلوی مغزم رو بگیرم که اشکال هاش رو نبینه. هنوز هم میگم جاوید دلش می خواد برای همه قهرمان بازی در بیاره. روزی که ازم خواستگاری کرد هم همین رو بهش گفتم و ازش خواستم سعی نکنه قهرمان زندگی من باشه. کافیه فقط شریکم باشه و

همراه. سعی نکنه جای من زندگی کنه. نیکو! تو قصه ها بعد از رسیدن عاشق و معشوق به هم که پرده ها کشیده میشه زندگی واقعی تازه شروع میشه. نمی دونم چند درصد عاشق هایی که با هم ازدواج می کنن می تونن بارشون رو درست به مقصد برسونن ولی می دونم به همین راحتی ها نیست. با همه این ها اگه بخوام برات یه آرزوی خوب داشته باشم آرزو می کنم با کسی ازدواج کنی که همه قلب و روحت اون رو صدا می زنه .

یک لحظه تجسم می کنم بتوانم بدون هیچ دغدغه ای به ایمان فکر کنم. به دستان گرمی که دستانم را دست گرفت تا گرمش کند. لبخند روی لبم می نشیند. لبخندی که مدتی است با یاد ایمان خودش را روی لب هایم مهمان می کند.

سعی می کنم به کارم فکر کنم تا ذهنم را از حراست آزاد کنم. با این که شایسته گفته بود احتمالاً به زودی مرا به حراست احضار نمی کنند باز هم نگرانم و دلهره دارم. با هر صدای زنگ تلفنی ضربان قلبم زیاد می شود. حمیدی از صبح به اتاق نیامده. حس می کنم جو اداره عادی و مثل هر روز نیست. چند ضربه به در می خورد و عماد وارد اتاق می شود. به احترامش از جا بلند می شویم. مثل همیشه جواب سلام مان را گرم می دهد و لبخند می زند .

-خب مثل این که از فردا من همکار تون تو این اتاق میشم. حالا کجا باید بشینم؟
جا می خورم. انتظار ندارم به همین زودی شایعه ها به واقعیت نزدیک شده باشند.

-یعنی چی آقای مهندس؟

حقی اصلاً تعجب نمی کند. انگار انتظارش را داشت.

-شما قدمتون رو چشممون. از این که همکاری نزدیک تری با شما داشته باشیم خیلی هم خوشحالیم .
مات نگاه می کنم. انگار حقی به همین راحتی برکنار شدن عماد را پذیرفته.

-یعنی چی؟ خوشحال شدن که بله خوشحال میشیم باهاتون همکاری بیشتری داشته باشیم ولی حق مهندس عماد نیست که برکنار بشن.

عماد لبخندی می زند.

-خانوم مهندس! باور کنید برای من خیلی هم خوب میشه که بدون دغدغه های مدیریتی به کارهای خودم برسم. از مسئولیت خسته شدم. البته اگه شما دلتون نخواد من با شما کار کنم اون دیگه بحثش جداست.

-این چه حرفیه آقای مهندس؟ کی گفته من دلم نمی خواد شما با ما کار کنید.

حقی پوزخندی می زند .

-طرف بوی دود شنیده فکر کرده بوی کبابه. هنوز نمی دونه معاونت هیچ چیزی به جز دردسر نداره.

عماد با تأسف سرش را تکان می دهد.

-برای خودمون هم که شده بهتره امیدوار باشیم مهندس حمیدی تو کارشون موفق باشن. این برای همه بهتره.

به قلب بزرگ عماد غبطه می خورم. کاش من هم مثل او بدون کینه زندگی می کردم. نمی دانم شایسته از برکناری عماد خبر دارد یا نه. صدای زنگ موبایلم می آید. به صفحه موبایل نگاه می کنم. اسم شایسته را که روی تلفن می بینم نفسم در سینه حبس می شود. نکند دوباره از حراست خبری شده؟ گوشی را جواب می دهم و همزمان از اتاق بیرون می روم.

تا ارتباط برقرار شود هزار دلشوره می گیرم. صدایم که در گوشی می پیچد خودم هم از طنین آرام صدایم تعجب می کنم. برای پاسخ مکث می کند. دلهره های جانم عمیق تر می شوند.
-سلام.

-سلام آقای مهندس! حالتون خوبه؟

باز هم مکث. برای چه امروز این همه سکوت چاشنی حرف هایش می کند. باز هم دلشوره های نفس گیر آمدن و نیامدن خبر .
-چه خبر؟

دل می خواهد زودتر حرف بزند و راحت کند. چه خبر را که می گوید یاد خبر برکناری عماد می افتم .
-راستش یه خبری شده تو اداره. راجع به مهندس عماد.
-منظورتون برکناریشه؟

-شما می دونستید؟ پس چرا کاری براش نکردید؟
نفسش را بیرون می دهد.

-عماد خودش نمی خواست براش کاری کنم. دلش نمی خواست معاون اسدیان باشه. حتی ازش خواستم بیمارمش پیش خودم که اون رو هم قبول نکرد و البته کار درستی کرد. جای اون تو همون اداره است.
می فهمم. من این عماد را می فهمم. زبان عماد را من و شایسته خوب می فهمیم. همان زبانی که به دنبال پست و مقام نیست. همانی که امثال حمیدی هیچ آن را نمی فهمند. صدایی از آن سوی تلفن حواسم را از عماد پرت می کند. دیگر نمی دانم این صدای ایمن است یا مهندس شایسته.

-راستش می خواستم یه چیزی بهتون بگم.
-بفرمایید.

-خب راستش ... من باید ببینمتون.

نفس در سینه ام حبس می شود. حتماً خبر ناگواری در حراست اتفاق افتاده. نکند حراست بدون شنیدن نظرات من رأی به اخراجم داده باشد؟

-اتفاقی افتاده؟

-نه ... نه چه اتفاقی؟

-خب پس دلیل ملاقاتتون؟

-میشه حضوری حرف بزنیم؟

-حتماً کی تشریف میارید؟

-کجا؟

-خب مگه خونمون تشریف نمیارید؟

-نه! راستی شما فردا شرکت برادرتون میرید؟

-بله. فردا پنجشنبه است و طبق معمول میرم.

-خب من هم فردا میرم شرکت. میشه بعد از شرکت بینمتون؟

-خب بله بعد از جلسه می تونیم حرف بزنینم.

-من منظورم بیرون از شرکته.

باز دلهره می گیرم از حرفی که هنوز نشنیدم. یاد حرف ها و عکس های حراست می افتم.

-بیرون از شرکت؟

-بله.

-خب راستش من ترجیح میدم تو شرکت یا مثل دیروز تو خونه خودمون حرف بزنینم. راستش نگرانم باز تو

حراست برام مسئله ای پیش بیاد.

-حراست با من. خیالتون از اون بابت راحت باشه .

نمی توانم. هیچ کس و هیچ چیز نمی تواند مرا از دلهره تهمت دوباره خلاص کند. ایمان که دختر نیست تا

بفهمد اتهام زدن به نجابت دخترانه چقدر درد دارد .

-خب راستش نمی تونم خیالم راحت باشه.

کلافه نفسش را بیرون می دهد.

-میشه به من اعتماد کنید؟

می توانستم به او اعتماد کنم؟ دلم را به او باخته بودم ولی مگر دل باختن دلیل اعتماد داشتن است؟ دل

که اعتماد نمی شناسد. دل سرش را می اندازد پایین و می رود هر جا که دوست دارد. ولی عقلم به او

اعتماد دارد. هر چند ایمان را نمی شناسد ولی به مهندس شایسته اعتماد دارد. اما انگار این کسی که

پشت تلفن تقاضای اعتماد دارد خیلی شبیه شایسته نیست. بیشتر صدایش شبیه ایمان است.

-بفرمایید چی کار کنم؟

-خب من فردا بعد از جلسه شرکت بهتون میگم کجا بیایید.

-باشه.

باز هم مکث می کند.

-ممنون بهم اعتماد کردید. خداحافظ.

-خدانگهدار تون.

تلفن را قطع می کنم و نمی دانم چطور تا فردا طاقت بیاورم. به طرف اتاقم حرکت می کنم .

حقی تنها در اتاق نشسته. با دیدنم سرش را بلند می کند.

-خانوم مهندس! مهندس اسدیان کارتون داره .

-باشه. راستی مهندس عماد کجاست؟

-رفت اتاق سابق خودش تا اوضاع کار رو برای حمیدی توضیح بده .

-یعنی برکناریش جدی شده؟

-آره حکمش خورده.

به طرف اتاق اسدیان می روم. سلوک پشت میزش نشسته و با اخم های درهم به صفحه مانیتور مقابلش

چشم دوخته. با صدای من سرش را از مانیتور بلند می کند.

-مهندس اسدیان با من کار داره؟

-آره. تو اتاقش منتظرت هستن.

چند ضربه به در اتاق می زنم و وارد می شوم. حمیدی و عماد و اسدیان داخل اتاق نشسته هستند. سلام

می کنم و وارد می شوم. نمی دانم فقط عماد به من لبخند می زند یا من فقط لبخند نشسته روی لب های

عماد را می بینم .

-خانوم مهندس بفرمایید بشینید. راجع به پروژه، مهندس حمیدی می خوان در جریان قرار بگیرن .

پشت میز و مقابل حمیدی می نشینم. عماد شروع می کند به دادن توضیحات کلی و جزییات هر قسمت را

از من می پرسد و من هم جواب می دهم. می توانم حس کنم حمیدی نصف حرف های ما را هم نفهمیده.

گنگ به ما نگاه می کند. صفحه روی گوشی تلفنش روشن و خاموش می شود. چشمم به صفحه تلفنش

خیره می ماند. باور نمی کنم اسم چه کسی به وضوح روی تلفن حمیدی نقش بسته. حمیدی متوجه نگاه

خیره من به تلفنش می شود و به گوشی اش نگاه می کند و سریع تماس را رد می کند. حس می کنم

رنگش پریده. نمی فهمم حمیدی از کجا او را می شناسد. تکه های پازل ذهنم آرام آرام کنار هم چیده می

شوند و من به عمق رذالت بعضی انسان ها پی می برم. فقط نمی توانم بفهمم شرافتشان را به چه بهایی می

فروشند.

صدای جاوید را می شنوم .

-نیکو؟ نمی خواد ماشین بیاری. با ماشین من میریم.

یاد قرار با شایسته می افتم. اگر با ماشین جاوید بروم ملزم می شوم که بعد از شرکت با جاوید برگردم اما

دلتم نمی خواهد جاوید فعلاً از قرار گنگ بین من و شایسته چیزی بداند. نمی دانم چرا رو ندارم که واضح به

جاوید بگویم قرار است بعد از جلسه جایی بیرون از شرکت شایسته را ببینم. شاید دلتم نمی خواهد فکری

دور از واقعیت در ذهنش جوانه بزند.

-جاوید ممکنه کارت بعد از شرکت طول بکشه .

-نه کارم طول نمی کشه. وقتی میگم ماشین نیار حرف گوش کن دختر خوب.

ناچار به حرفش گوش می‌کنم. به طرف ماشین جاوید می‌روم تا با هم به شرکتش برویم. هنوز جرأت نکردم به جاوید راجع به اسمی که روی گوشی حمیدی دیدم حرفی بزنم. مسیر را در سکوت طی می‌کنیم.

چیزی از جلسه نمی‌فهمم. بحث‌های حسین و رها برام جذابیتی ندارد. شایسته هم سکوت کرده و در سکوت به حرف‌ها و دلایل حسین و رها گوش می‌کند. اسم کارن کیا که روی صفحه تلفن حمیدی دیده بودم از دیروز لحظه‌ای از جلوی چشمم کنار نمی‌رود. دلم می‌خواهد جلسه زودتر تمام شود و به شایسته بگویم چه دیدم. خیلی جلوی خودم را گرفته بودم که دیشب به جاوید چیزی نگفتم. در سکوت به ماجرای اطرافم خیره می‌شوم. لال می‌شوم از بدی و خباثت آدم‌های اطرافم. دلم از دیروز گرفته است. نگاه خیره و سنگین شایسته را روی خودم حس می‌کنم. سر بلند می‌کنم و گنگ نگاهش می‌کنم. لبخند گرمی می‌زند اما می‌ترسم به لبخندش پاسخ دهم. می‌ترسم باز نگاهی لبخندم را رصد کند و همان لبخند ساده فیلمی شود برای بر باد دادن آبرویم. لبخندش را شجاعانه ادامه می‌دهد. در حیرت فلسفه آن نگاه گرم، سرم را بر می‌گردانم. گوش می‌دهم به صدای رها که دلاییش را توضیح می‌دهد. گوش می‌دهم و نمی‌فهمم. هیچ کدام از شایسته‌های جمع را. نه دلایل فنی رها شایسته را می‌فهمم نه حرف نگاه ایمان شایسته را. جلسه تمام می‌شود. سقلمه‌ی رها را روی پهلویم حس می‌کنم.

-امروز کجا بودی؟

گیج نگاهش می‌کنم.

-هان؟ چی؟ چی می‌گی؟

-میگم امروز حواست نبود. کجا بودی؟

-نمی‌دونم.

و رها چه خوب پی‌حرف را نمی‌گیرد. وقت رفتن شده. نمی‌دانم باید چه کنم. از جا بلند می‌شوم. حسین چیزی به جاوید می‌گوید. جاوید به طرف من بر می‌گردد.

-نیکو جان شرمنده عزیزم! من یه کم کارم طول می‌کشد. فکر کنم باید خودت بری خونه.

گیج نگاهش می‌کنم. صدای شایسته را می‌شنوم.

-من می‌رسونمشون. یه کاری هم باهاشون دارم. البته اگه اشکالی نداشته باشه.

و با لبخند به من نگاه می‌کند. به جاوید نگاه می‌کنم که به جای من جواب می‌دهد.

-زحمتتون نمی‌شه؟

-نه اختیار دارید. زحمتی نیست.

و با جمع خداحافظی می‌کند و به طرف من می‌آید.

-بریم؟

-بفرمایید.

از شرکت بیرون می آیم و به طرف پرشیای سفید او می رویم. در را برایم باز می کند و سوار می شوم. می نشیند. به اطراف نگاه می کنم. با چشم به دنبال دوربین می گردم. درب سمت راننده که بسته می شود بوی عطرش همراه صدای گرمش در ماشین می پیچد.

-ممنون که وقتت رو بهم دادی.

نفس عمیقی می کشد و بعد ماشین را روشن می کند.

-دیروز با جاوید حرف زدم و بهش گفتم امروز می خوام باهاتون حرف بزنم.

به طرفش می چرخم. انگار تعجب را در نگاهم می بیند که لبخند می زند. کمی معذب هستم. من این ایمان را نمی شناسم. دلم می خواهد جو را عوض کنم. یاد دیروز می افتم. برایش ماجرای اسم کارن که روی تلفن حمیدی دیده بودم را تعریف می کنم. با دقت گوش می کند.

-دور از ذهن نبود. حدسش رو می زدم این دو نفر تو این قضیه دست داشته باشن .

-چرا؟ چرا بعضی ها این همه حقیرن؟

-کدومشون؟ به نظرتون کدومشون بیشتر حقیرن؟

-نمی دونم؛ نمی دونم این دو تا چه ربطی به هم دارن. نمی دونم چی باعث شده سر به زمین زدن من با هم متحد بشن .

-حقارت یا کینه آدم ها ربطی به تو نداره.

-ولی ضررش بیشتر از همه برای منه.

-آره به تو هم ضربه می زنن ولی بیشتر از همه به خودشون آسیب می زنن. به هر حال من ته و توی این قضیه رو در میارم .

-ممنون!

کمی به سمت من می چرخد. باز هم از آن لبخند مهربانی که آن همه به آن نیاز دارم به رویم می پاشد و من باز گیج از عود کردن آن همه مهربانی به او و برق چشمانش نگاه می کنم. راهنما می زند و ماشین را گوشه ای پارک می کند .

-میشه چند لحظه تو کافی شاپ وقتتون رو بگیرم؟

-خواهش می کنم.

سعی می کنم تعجب نگاهم را مخفی کنم. از ماشین پیاده می شوم و همراه با او پا به درون کافی شاپ می گذارم. کافی شاپی که ساعت یازده صبح خلوت است. به طرف میزی در گوشه دنجی می رویم. میزهای اطراف خالی است و من سعی می کنم همه ذهنم را از آن شب روی بالکن دور کنم. مدام با خودم تکرار می کنم این مرد مهربان رو به رویم ایمان نیست. این مرد مهندس شایسته رییس سابق من و مرد جدی سازمان است. نگاهش را از من به فنجان قهوه ش می دوزد .

-من خیلی حرفا رو بهتون بدهکارم. خیلی چیزا که باید بهتون می گفتم و نگفتم. نمی دونم الان وقت

مناسبیه برای گفتنش یا نه ولی خب فکر می کنم اگه الان نگم شاید بعداً جای گلایه باقی بمونه.
دلشوره می گیرم. بیشتر از این که حالا دیگه، مردِ رو به رویم هر لحظه بیشتر شبیه ایمان می شود. شبیه
ایمانِ همان شب عاشقی و دلدادگیِ من. دلشوره می گیرم از چیزی که شاید دلم نخواهد بشنوم.
-راجع به چی حرف می زنید؟

نفس عمیقی می کشد. انگار آرام آرام از جلد آن مرد مقتدر خارج می شود. انگار آرام آرام نزدیک می
شود.

-یادتونه توی پروژه ابریشم مدیر پروژه بودید؟

-بله. شما از کجا می دونید؟

-خب کارفرمای اون پروژه چون نمی تونست به خاطر سنِ شما بهتون اعتماد کنه علاوه بر ناظر رسمی که
برای پروژه گذاشت غیر رسمی پروژه شما رو در اختیار من گذاشته بود و من دورا دور اون پروژه رو نظارت
می کردم. اوایل کار با توجه به سن کمی که داشتی انتظار داشتم کار پراشتباهی ازت ببینم یا حداقل تو
زمان تحویل، مشکل داشته باشی ولی تو واقعاً من رو حیرت زده کردی. کارت خوب بود. اشتباه فاحش
نداشتی و کارت رو زودتر از زمان تحویل دادی. به نظرم آدم جالبی اومدی هر چند از نزدیک ندیده
بودمت. همون جا فهمیدم داری از شرکت جاوید میری. برام جالب شد کجا می خوای بری. بعد رها بهم
زنگ زد و از کار کردن تو شرکت جاوید گفت. بعد از یه مدت سمت رو تو افراد قبول شده سازمان
خودمون دیدم. اولش فکر کردم فقط تشابه اسمی دارین. یه کم که تحقیق کردم فهمیدم مسئله تشابه
اسمی نیست. برای همین کارهای انتقالیت رو خودم پیگیری کردم تا بیای و بشه از توانایی هات استفاده
کنیم. ولی آروم آروم نمی دونم چی شد که حس کردم بهت علاقه دارم. اوایل نمی خواستم یا نمی تونستم
باور کنم به همین راحتی نفسم بند نفسِ یه آدم دیگه شده. آدمی که به پاکی و صداقتش ایمان داشتم. اون
دو هفته سفرم رو یادته؟ رفته بودم برای یکی از دوره های تخصصی خارج از ایران... قبلش فکر می کردم
فقط به هر روز دیدنت عادت کردم ولی وقتی رفتم سفر، شده بودم مثل دیوونه ها. نه سر کلاس ها تمرکز
داشتم نه موقع آزمون هاش. به خودم قول داده بودم وقتی برگشتم جدی باهات حرف بزنم. دو هفته تلخی
داشتم. خیلی خیلی سخت بود. بدجوری به دیدنت وابسته شده بودم. هر روز منتظر بودم تو اداره یه
خبری بشه و بهم حداقل یه ایمیل بزنی. حداقل سمت رو تو ایمیل ببینم. هیچ خبری ازت نشد. وقتی
برگشتم فهمیدم رها با رییس شرکتش نامزد کرده. شب نامزدی رو یادته؟ همون روز برگشته بودم. خیلی
خسته بودم ولی فقط برای دیدنِ تو اومدم نامزدی رها. اون شب، شبِ عجیبی بود. شبی که انگار عقلم کاره
ای نبود. به خودم گفتم بذار امشب به ساز دلم برقصم. بذار یه امشب دنیا به کامِ دلم باشه. فکر کردم بعد از
اون دوری دو هفته ای، دلم حق داره یه کم بیشتر تو رو ببینه یا باهات حرف بزنه. وقتی رفتی روی بالکن
همه وجودم با تو از اون سالن بیرون اومد. بقیه اش دیگه دست خودم نبود. وقتی دستات رو گرفتم، وقتی
اون همه بهت نزدیک شدم یهو عقلم اومد وسط. یادم اومد تو برام چقدر مقدسی و من حق ندارم این

تقدس تو رو آلوده کنم. رفتم از بالکن بیرون. بیرون بالکن کارن رو دیدم. می شناختمش، باهاش دوست صمیمی نبودم ولی خب یه دوستی دوری با هم داشتیم. رفتم سمتش که با حرف زدن باهاش اتفاق روی بالکن رو فراموش کنم. اون جا فهمیدم کارن نامزدته. دنیا رو سرم خراب شد. دخترا! تو برام نماد پاکی و نجابت بودی. تو برام یه اسوه بودی. انگار یکی اون شب الهه پاکی من رو به بالاترین درجه خلوصش رسوند و بعد با بی رحمی تموم شکوندش. نمی دونی برای یه مرد چقدر سخته که الهه پاکی اش جلوی چشمش بشکنه. اون شب برام نیکویی که مثل اسمش پر از نیکی بود پر شد از تردید. پر از ترک. نمی دونی من اون شب چی کشیدم. اتفاق های اون شب تقصیر من بود، می دونم ولی عاشق بودن گناه من نبود. نمی تونستم به خاطر دوست داشتن عذرخواهی کنم. دوست داشتن هیچ وقت اشتباه نیست که آدم به خاطرش عذرخواهی کنه ولی خب نزدیک شدن به تو بدون این که چیز زیادی ازت بدونم اشتباه بود. می دونم و اون روزا تنها چیزی که اون روزا نمی خواستم دیدن دوباره تو بود. برای این که می ترسیدم با دیدن دوبارت به خیانت بیفتم. تا این که اون ایمیل رو فرستادی. می دونی اون ایمیل مثل یه آب حیات بود. آبی که یه مُرده رو زنده کرد. به من زندگی داد. زندگی رو به من برگردوند ولی با اجبار سازمان من از اداره ای که همه قلبم اون جا بود رفتم. بعد آروم آروم فهمیدم تو برای من چقدر عزیزی، جدا از هر چیزی! طاقت دوریت رو ندارم. من مثل تو شجاع نیستم. همیشه از این که بهم بگی دوستم نداری می ترسیدم ولی فکر می کنم دیگه نمی تونم تحمل کنم.

مکت می کند و من مبهوت آن همه حرفی می شوم که نمی توانم شنیدنشان را باور کنم. حس عجیبی دارم. حسی متفاوت! شنیدن دوستت دارم های در لفافه از مردی این همه دور! این همه عزیز! این همه... نگاهش می کنم. نگاهش روی مایع تیره رنگ داخل فنجان سفید خیره مانده. با قاشقی همه آن حجم تیره را هم می زند. انگار می خواهد تیرگی را در سپیدی قاب حل کند. شاید هم می خواهد هجوم افکارش را در آن تضاد تیره و روشن حل کند. سرش را بلند می کند. نگاه پر حرفش را در نگاهم گره می زند. -همیشه حسم رو جدی بگیری؟

جوابی ندارم برایش. من مدت ها بود که فکر می کردم این علاقه یک طرفه است. مدت ها بود بدون چشم داشتی از طرف او خالصانه همه مهرم متوجه او بود. گمان هیچ علاقه ای از طرف او نداشتم و حالا این مرد با روحی پر از احساس، جلوی من نشسته و از من می خواهد عشقش را جدی بگیرم. -جدی گرفتن یا نگرفتن احساس شما چه فرقی داره؟ من به هر حال احساسات خودم رو قبلاً بهتون گفته بودم.

نگاهش را باز به فنجان می دوزد و باز هم با قاشق به جان دانه های شکری می افتد که در تلخی قهوه حل شدند و باز آن همه انتظار آن مایع تلخ به زور شکر شیرین شده را برای نوشیده شدن نادیده می گیرد. باز هم سر بلند می کند و این بار خیره و عمیق در چشمانم نگاه می کند.

-من بلد نیستم رمانتیک باشم. نمی دونم چجوری باید بهت بگم ولی فرقش اینه که اگه احساسم رو باور

کنی می خوام برای همیشه با من باشی. می خوام با من ازدواج کنی.

نگاهش می کنم. چقدر امروز همه چیز با عجله پیش می رود. انگار بار سنگینی از دوشش برداشته شده. حالا انگار معنی همه حرف های نگاهش را می فهمم. یاد حرف رها می افتم. عشق با ازدواج فرق می کنه. من نمی خوامم به هیچ قیمتی عشق را از دست بدهم. اگر یک روز در عمرم باشد که باید همه قلبم را عریان کنم آن روز همین امروز است. بدون ترسی از تمسخر به چشمانش خیره می شوم. هیچ باکی از صداقت ندارم.

-روزهای عمرم معمولی می گذشت. مثل همه آدم های معمولی دیگه. رنگ روزهام هم معمولاً خاکستری بود. گاهی سفیدیش بیشتر بود گاهی سیاهیش. گله ای نبود چون من رنگ دیگه ای رو نمی شناختم. از وقتی عشق رو شناختم تازه معنی رنگ ها رو فهمیدم. معنی شعرها رو درک کردم. فرق فصل ها رو فهمیدم. طول ثانیه ها رو فهمیدم. من زندگی رو شناختم. زندگی با عشق رو شناختم. خود عشق، کم کم ذاتش برام شد هدف. یاد گرفتم عشق معامله نیست که اگه یه محبت به طرف مقابل کردیم منتظر باشیم جبران کنه.

بغض می کنم. بغضی که به خاطر جمله ای که می خوامم به زبان بیاورم راه گلویم را گرفته. جمله ای که دلم می خواهد جلوی به زبان آوردنش را بگیرد.

-من از ازدواج می ترسم. از روزمره شدن عاشقی می ترسم. از این که بهوونه زنده بودن و نفس کشیدنم رو از دست بدم می ترسم. هر چند همه قلبم فریاد می زنه ولی می دونم این بار حق با عقلمه که نخواد قلبم نابود بشه. خیلی جاها شنیدم ازدواج دشمن عشقه. من نمی خوام با عادی شدن عشق، زندگیم رو نابود کنم.

نگاهش را از آن ترکیب تیره و روشن می گیرد و به من می دهد.

-تصمیم گیرنده برای نابود کردن عشق خودمون هستیم. خودمون هم هستیم که می تونیم اون احساس رو زنده نگه داریم. من عاشقی کردن بلد نیستم باید یاد بگیرم باید خرج کردن احساس رو یاد بگیرم. باید یاد بگیریم زندگی تو نوازش عاشقانه خلاصه نمی شه. باید با هم مشق کنیم که سختی ها نتونن عشق رو از یادمون ببرن. می خوامم به من زمان بدی. من اهل دوست بودن نیستم. تا حالا رابطه ای به عنوان دوستی نداشتم. البته موقعیت کاری من هم بهم همچین اجازه ای نمی ده. نمی گم دوست بودن و رابطه قبل از ازدواج بده ولی من بلد نیستم. به من اجازه بده باهات همراه باشم .

به او نگاه می کنم و نمی دانم چه چیزی باعث می شود این همه او را به خودم آشنا و نزدیک حس کنم و فاصله ی زیادمان را فراموش کنیم و این طور عریان از قلب و روحمان بگوییم. در نگاهش هزار حرف است که می توانم بخوانم. می توانم مردانگی را در نگاهش بخوانم. می توانم بخوانم پشت نقاب همیشه جدی اش چه روح مهربانی مخفی شده. نمی دانم چه باید بگویم. نمی دانم می توانم برای ادامه زندگی به او اعتماد کنم یا نه. خوب می دانم عشق و ازدواج راهشان از هم جداست و برای به هم رساندن این راه ها تلاش

زیادی لازم است .

-نیکو !به من فرصت بده. نمی گم همین حالا عروسی بگیریم. اجازه بده یه مدت نامزد بمونیم. اجازه بده پیام خواستگاریت. اجازه بده آشنا شدنمون رسمی بشه .آشنایی غیر رسمی برای هیچ کدوم مون مقدور نیست. نمی خوام دقیقاً حالا به من جواب بدی ولی برام مهمه که به من و پیشنهادم جدی فکر کنی. می تونم بهت قول بدم که همه سعی خودم رو بکنم که عاشقی رو یاد بگیرم و برای خوشبختی تو و خوشبختی خودم تلاش کنم .

فقط نگاهش می کنم. نیازی به هیچ کلامی نیست. فکرم از هر کلمه ای خالی است .فقط می شنوم و به خاطر می سپرم. میان این همه حرف برآمده از دل، شرم هیچ جایی ندارد و من چقدر خوشحالم که همه حرف هایمان گفته شده.
-خب بریم؟

به قهوه دست نخورده مان نگاه می کنم که با هر بار چرخاندن قاشق، وعده نوشیده شدن می گرفتند و دست نخورده می خواهند رها شوند. فنجانم را می گیرم تا قهوه اش را بنوشم .
-سرد شده. می خوام بگم عوض کنن؟

-نه این قهوه مال منه چه سرد چه داغ چه تلخ چه شیرین. می خوام تا آخر عمرش همراهش باشم .
لبخند می زند و او هم قهوه اش را می نوشد.

سوار بر پرشیای سفیدش می شویم. می دانم عطر پیچیده در ماشین معمولی اش و امنیت حضور و بودنش را با هیچ ثروتی در دنیا عوض نمی کنم. به او نگاه می کنم .نمی دانم این همه مردانگی می تواند عشق مرا روزی نابود کند؟

در سالن را باز می کنم. صدای صحبت کردن نوید و جاوید را می شنوم. با صدای در هر دو سکوت می کنند. وارد می شوم و سلام می کنم. هر دو به من نگاه می کنند و جواب می دهند. برافروختگی صورت هر دو مشخص است. به سمت اتاقم می روم که صدای نوید متوقفم می کند.

-نیکو؟ چرا راجع به موضوع حراست چیزی به من نگفتی؟
به طرفش برمی گردم.

-ندیده بودمت ولی به هر حال کاری هم ازت بر نمی اومد .

-درسته که این جا نبودم ولی تلفن که داشتیم. نمی تونستی بهم زنگ بزنی؟
می دانم که قصدش کمک کردن است.

-آخه برادر من تلفن دست بگیرم چی بهت بگم؟ مگه جاوید که می دونست چی کار تونست بکنه؟
با همان لباس همان جا می نشینم و ماجرای اسم کارن که روی تلفن حمیدی دیدم را برای هر دو تعریف می کنم. می فهمم که چقدر هر دو نفرشان شوکه شدند. از جا بلند می شوم.
-من برم تو اتاقم لباس عوض کنم .

به اتاقم می روم. لباس عوض می کنم و مدام حرف های ایمان در گوشم زنگ می زند. کمی دراز می کشم.
چند ضربه به در اتاقم می خورد.

-نویدم. پیام تو؟

از جا بلند می شوم و می نشینم.

-بیا.

نوید وارد می شود. رد هیچ لبخندی روی صورتش نمی بینم.

-به کارن زنگ زدم.

-به کارن؟ برای چی؟

-گفتم عصر بیا این جا.

-چرا؟

-باید توضیح بده که چرا این کار رو با تو کرد.

-میاد؟ تازه فکر می کنی اگه بیا در راستش رو میگی؟

-اومدن که گفت میاد ولی خب راست و دروغش رو وقتی اومد می تونیم بفهمیم .

-باشه.

از اتاق بیرون می رود. نمی دانم چطور کارن را برای آمدن راضی کرده.

زنگ در خانه به صدا در می آید. نوید به آیفون جواب می دهد و در را باز می کند. مامان و بابا طبق معمول

بیشتر پنج شنبه ها سر مزارِ مریم و خانواده عمو رفتند. من و جاوید و نوید منتظریم تا کارن بیاید. این بار

آمدن کارن را با اولین باری که برای خواستگاری ام آمد مقایسه می کنم. چقدر تفاوت بین این دو دفعه

وجود دارد. کارن در سالن را باز می کند و وارد می شود. سلام می کند. همگی سعی می کنیم عادی جواب

سلامش را بدهیم. جاوید مبلی را برای نشستن به او تعارف می کند. کارن می نشیند و سعی می کند

نگاهش را از من بدزدد. جاوید کمی احوالپرسی معمولی می کند. نوید بیشتر از جاوید کلافه است. به کارن

نگاه می کند.

-کارن! دلیل این که بهت زنگ زدم که بیای این جا یه سری حرف هست که می خوام دلیلش روشن بشه.

کارن به نوید نگاه می کند. هنوز در نگاهش به نوید آثار رقابت دیده می شود. پوزخندی کنج لبش می

نشیند.

-بفرمایید. من منتظرم.

-تو خودت ازدواج کردی و خوب می دونی هر ازدواجی ممکنه به جدایی برسه. اگه هر کسی که زندگیش به

بن بست خورد بخواد بعد از جداییش طرف مقابل رو به خاک بزنه که نمی شه. شما از روز اول که اومدید

خواستگاری، ما به شما جواب قطعی ندادیم. بعد هم که نیکو جواب قطعی داد تو رفتی و ایران نبود. به هر

حال نیکو بعد از مدتی متوجه اختلاف هاتون شد و اون نامزدی رو قطع کرد. تو هم که حالا خدا رو شکر

ازدواج کردی دیگه پاپوش درست کردنت برای نیکو برای چی بود؟
کارن با تعجب به نوید نگاه می کند ولی پوزخند کنار لبش پر رنگ تر می شود.
-من برای نیکو پاپوش درست کردم؟
نوید خلاصه ای از ماجرای حراست را برای کارن می گوید. کارن با تعجب به نوید گوش می کند. کم کم آثار
تمسخر از صورتش محو می شود.
-من هیچ وقت نخواستم برای کسی پاپوش درست کنم. باور کنید.
جاوید کلافه به کارن نگاه می کند.
-پس تو با حمیدی همکار نیکو چی کار داری؟ چجوری می شناسیش؟
رنگ کارن می پرد. با تردید به هر سه نفرمان نگاه می کند. نگاهش را روی جاوید نگه می دارد.
-باور کنید من هیچ وقت نخواستم برای نیکو پاپوش درست کنم.
نگاه ناباور هر سه نفرمان روی کارن می ماند. انگار خودش هم می داند حرفش را باور نمی کنیم. نگاهش را
به پایین می دوزد.
-وقتی نیکو به من جواب رد داد می دونستم که حتماً پای کسی دیگه ای در میونه. می دونستم من ایرادی
ندارم که نیکو بخواد به خاطرش نامزدیش رو با من به هم بزنه. برای همین یه مدت تعقیبش می کردم تا
بفهمم نیکو به خاطر کی منو ول کرده. بعد فکر کردم شاید تو اداره اش با کسی هست. برای همین با
حمیدی که قبلاً می شناختم حرف زدم. که اون هم چیزی نمی دونست.
جاوید پوزخندی می زند.
-اون وقت اون عکس ها از کجا اومدن؟
-خب من عکس ها رو فقط به حمیدی نشون دادم که بپرسم اون آدم ها رو می شناسه یا نه.
نمی دانم برافروختگی برادرانم را دید یا واقعاً وجدانی در وجودش هنوز نفس می کشید که من ندیده
بودمش .
-باور کنید من قصد نداشتم برای نیکو در دسر درست بشه. من خودم الان ازدواج کردم. زنم رو هم دوست
دارم. دیگه هم کاری به کار نیکو ندارم .
به فکر فرو می روم. انگار کارن راست می گوید. کارن از پاپوش درست کردن برای من چه سودی می برد؟
نمی فهمم کارن چگونه خداحافظی می کند و می رود. از پستی حمیدی ناراحت می شوم. از رذالتی که به
خاطر پیمودن پله ای بی زحمت، آبرو و حیثیت آدم ها را می فروشد. صدای نوید مرا از دنیایم بیرون می
کشد.
-به نظرم داره راست میگه. کارن فقط ناخواسته مدرک به همکارت داده. درسته که ازش خوشم نیامد و
البته خیلی مغروره و نمی تونه باور کنه بهش جواب رد داده باشی ولی به نظرم کارن آدم پستی نیست .
-راست میگی. اگه کار خودش بود به هیچ وجه حاضر نمی شد بیاد این جا.

زنگ در خانه به صدا در می آید. دلهره ای آرام زیر پوستم می دود. دلهره ای همراه با اشتیاق. رها با لبخند به من نگاه می کند. چقدر خوب که رها امروز مثل یک خواهر کنار من ماند. جاوید که برای استقبال از مهمانان بیرون می رود نوید کنار من می ایستد. از حضورش و حمایتش دلگرم می شوم. خانواده ی ایمان شایسته وارد می شوند. چقدر حضورشان ساده تر از حضور پر ابهت خانواده کارن است. ایمان پشت سر بقیه با سبد گلی وارد می شود. تعارفات معمول بین همه رخ می دهد و من همه حواسم پیش مردی است که دل به مردانگی اش باختم. به سمت من می آید. محکم گام بر می دارد. نزدیک من که می شود نوید عقب می رود و ایمان سبد گل را به دست من می دهد. به تفاوت رفتار نوید با روز خواستگاری کارن فکر می کنم. انگار عشق خود، آیین بزرگ کردنش آموخت. چشمان ایمان می خندد. من هم می خندم. دلم هم می خندد. این بار علقم ساز مخالفی کوک نمی کند. همه می نشینند. به پدر و مادرش نگاه می کنم که چقدر ساده و خودمانی احوالپرسی می کنند. نمی دانم این پسر این همه جدیتش را از کدامشان به ارث برده. این چهره محبوب ایمان را هرگز در ذهنم تصور نمی کردم. حرف های معمولی گفته می شود. از آن همه هراسم خبری نیست. شاید به محکم بودن شان هایش برای تحمل بار زندگی ایمان دارم که ترسی ندارم. از چند روز قبل که اجازه خواستگاری کردن را به او دادم دیگر با من تماس نگرفته بود. دلم برای صدایش تنگ شده بود. پدرم با اطمینان به او نگاه می کند. باز هم کنار مادرم نشسته ام. رها به جای خواهر نداشته ام جای تعارف می کند و من همچنان معاف از این رسم چای گرداندن عروس نشسته ام. پدر ایمان صحبت جدی را شروع می کند. از مستقل بودن پسرش و این که می تواند یک زندگی متوسط را فراهم کند حرف می زند و در نهایت مرا از پدرم خواستگاری می کند. پدرم هم باز اختیار را به خودم می دهد و فرصت جواب دادن می خواهد. ایمان از پدرم می خواهد تا اجازه دهد با من تنها حرف بزند. از جسارتش تعجب می کنم. انگار استقلالی که پدرش از آن حرف می زد کاملاً در شخصیتش نمود دارد. بلند می شوم و به همراهش به حیاط می روم. نمی دانم چه می خواهد بگوید. ما که حرف هایمان را با هم زده بودیم. روی همان تخت آشنای گوشه حیاط می نشینیم. نفس عمیقی می کشد. انگار می خواهد هوای نوبهاری را به اعماق ریه هایش بکشد. به من نگاه می کند. لبخند مرموزی گوشه لبش می نشیند.

-خب خانوم محترم، شما شروع می کنید یا من شروع کنم؟

به لحن شوخش که ادای غریبه ها را در می آورد می خندم.

-شما بفرمایید.

جدی می شود. هر چند انگار جدی شدن فقط در اجزای صورتش است و راهی به چشم هایش ندارد.

-ممنون که بهم فرصت دادی. دلم می خواد بتونم جواب اعتمادت رو بدم. فقط می خواستم همین امروز و همین جا هر شرطی داری برای ازدواج بگی. این نامزدی هم تا هر وقت که تو بخوای ادامه پیدا می کنه. می تونم شرافتم رو گرو بذارم که همه سعی خودم رو برای آرامشت بکنم. می خوام باور کنی جای تو، توی قلب منه. می خوام باور کنی اگه یه روز بهت نگفتم دوستت دارم از سر دوست نداشتنت نیست. هنوز

خیلی چیزها رو بلد نیستم. تو همه زندگیم سعی کردم جدی باشم و حالا دارم سعی می کنم جلوی تو از لاکِ همیشگیِ خودم پیام بیرون. دستم رو بگیر و نذار لنگ بزوم .
 نگاهش می کنم. به اعترافاتش فکر می کنم. می دانم که من هم لنگ می زنم. من هم هنوز اندر خم یک کوچه عاشقی هستم. من هم هنوز از فردا و حادثه های کمین کرده در کوچه های سرنوشت چیزی نمی دانم. سرنوشت هر چه می خواهد بیاورد. می دانم که با دنبال کردنِ ردِ عشق می توانم پرواز را تجربه کنم . هر کجا کم آورده ام شانه ای هست که به محکم بودنش تکیه کنم. به شانه اش نگاه می کنم .لبخند بی هوا روی لبم جا خوش می کند.
 -من مست و تو دیوانه، ما را که برد خانه.
 می خندد.

-نگران نباش. با هم راهِ خونمون رو پیدا می کنیم. با هم زندگی رو یاد می گیریم. فقط دل به دلم بده.
 موبایلم زنگ می خورد. اسم ایمان روی گوشی نقش بسته. با دیدن اسمش لبخند می زنم. تلفن را جواب می دهم و همزمان از جا بلند می شوم که از اتاق بیرون بروم.

-سلام خانومم. کجایی؟

-سلام. اداره هستم.

-دقیقاً الان اتاقت هستی؟

-نه اومدم...

چیزی راهم را سد می کند. سر بلند می کنم و به نگاهِ خندانِ خیره می شوم.

-تو این جا چی کار می کنی؟

-اومدم خانومم رو ببینم. حرفیه؟

-نه ولی خب هنوز که کسی چیزی نمی دونه.

-نگران نباش. اومدم دنبالت بریم جایی.

-کجا؟ بیرون از اداره؟

-نه عزیزم. با من بیا.

با این که در سالن کسی نیست سعی می کنم قدم هایم را کند کنم تا کمی از من جلوتر باشد و کسی از این هم قدمی، مثنوی نسازد. مکث می کند و با اخم نگاهم می کند.

-چرا انقدر آروم راه میایی؟

-تو برو من پشتِ سرت میام. نمی خوام برات بد بشه.

کنار من می ایستد و دستش را پشتِ کمرم می گذارد .

-اون جوری برای من بد میشه. نمی گن مرده رو ببین جلوتر از زنش راه می ره؟

شانه ای بالا می اندازم. اگر او نگران موقعیت خودش نیست من نگران چه باشم .همراهش قدم برمی دارم.

انگار به سمتِ حراست می رویم. با تعجب نگاهش می کنم .

-ایمان؟ داریم میریم حراست؟

از اثر لبخند گوشه چشمش چین می خورد.

-هیس. زن که این قدر حرف نمی زنه.

می دانم که دارد همه چیز را به شوخی برگزار می کند که استرس مرا کم کند. فکر می کنم این جا دقیقاً

جایی است که باید به او تکیه کنم. سکوت می کنم و سعی می کنم نگرانی را از خودم دور کنم. با نزدیک

شدن به حراست دستم ناخودآگاه به سمت مقنعه ام می رود که با دستش دستم را می گیرد.

-نکن دختر. هیچ وقت به خاطر هیچ چیز یا هیچ کس خودت رو عوض نکن. خودت باش .

راست می گوید. گرمای دستش که به من می رسد نگرانی هایم کم کم آب می شود. در حراست را باز می

کند و صبر می کند تا اول من وارد شوم. منشی پشت میز نشسته. با دیدن ایمان مودبانه از جا بلند می

شود.

-سلام آقای مهندس. حالتون خوبه؟ خوش اومدید.

ایمان به او نگاه می کند و بدون این که منتظر اجازه اش بماند به سمت همان اتاق کذایی حرکت می کند.

-سلام. حاجی هست دیگه؟

-بله ... بله بفرمایید.

می ایستد و چند ضربه به در می زند و بعد در را باز می کند. با دست به من تعارف می کند که وارد شوم.

نگاه معتمدیان که به من می افتد متعجب می شود. پشت سرم ایمان وارد می شود و با صدای بلند سلام

می کند. معتمدیان با احترام از جا بلند می شود. سلام می کنند و به یکدیگر دست می دهند. نگاه

معتمدیان بین من و ایمان می چرخد. ایمان لبخند مرموزی روی لب دارد. یک صندلی برای من کنار می

کشد و به من اشاره می کند بنشینم. خودش هم روی صندلی کناری ام می نشیند. نگاه معتمدیان هر

لحظه بیشتر رنگ تعجب می گیرد. به ایمان نگاه می کند.

-آقای مهندس چه عجب ما شما رو زیارت کردیم.

ایمان همان شایسته خشک و جدی اداره می شود. نمی دانم چطور با این سرعت می تواند تغییر کند.

-حاجی جریان این پرونده ای که برای خانوم درست کردید چیه؟

از لفظ خانوم که به کار می برد من هم شوکه می شوم چه برسد به معتمدیان بیچاره.

ایمان پوشه ای که در دست دارد و من تا حالا متوجه آن نشدم را روی میز می گذارد. معتمدیان همچنان

با حیرت به ایمان نگاه می کند.

-خانومتون؟ منظور تون چیه آقای مهندس؟

-منظورم واضحه آقای معتمدیان. ایشون همسر من هستن و شما بهشون اتهام زدید.

-آقای مهندس من به خودشون هم گفتم ما یه سری گزارش گرفتیم و موظف هستیم که بررسیشون کنیم.

در ضمن ایشون اصلاً نگفتن که همسرِ شما هستن .

-این که ایشون چیزی نگفتن برای این بود که من ازشون خواسته بودم قضیه ازدواجِ ما مسکوت بمونه ولی به هر حال حتی اگه ایشون همسرِ من نبودن به نظرتون درسته که به استناد چند تا عکس که از یه خانوم در شرایطِ کاملاً متعارف گرفته شده به کسی اتهام زده بشه؟ من از شما انتظارِ بیشتری داشتم. اگه این جوری باشه که کسی امنیت اخلاقی نداره. هر کسی هم با هر مدرک درست و غلطی می تونه برای هر کسی پاوش درست کنه. ضمناً شما بیشتر راجع به دورانی که من رییسِ اون جا بودم پرسیدین. بهتر بود قبل از این که از کارشناسم پرسید از خودم می پرسیدید.

از حسِ حمایتِ مردانه اش گرم می شوم. از این که با افتخار مرا همسرش معرفی کرد غرق در خوشی می شوم ولی از لحظه ای که مرا به عنوان همسرش معرفی کرد دلهره ای بی امان به جانم می افتد. ایمان پوشه را به طرفِ معتمدیان هل می دهد.

-حاجی اینا مدارکیه که نشون می ده همه خریدها تو اون اداره با نظر کمیته انجام می شده و ایشون هیچ نقشی در خرید نداشتن .

معتمدیان پوشه را باز می کند و برگه را یکی یکی ورق می زند. بعد رو می کند به ایمان .

-آقای مهندس اگه جسارتی شد من معذرت می خوام ولی ما مجبوریم به گزارشات رسیدگی کنیم.

-بله شما دارید به وظایفتون عمل می کنید ولی ایشون جدا از این که همسر من هستن یکی از زبده ترین کارشناس های اون اداره هستن. روند رسیدگیِ شما که نباید کسی رو از کارش دلسرد کنه. این جوری دیگه کسی رغبت نمی کنه کار کنه.

معتمدیان شرمنده رو می کند به ایمان .

-مهندس چرا زودتر به من نگفتید ایشون همسرتون هستن؟

-اگه مأموریت طولانی شما اجازه می داد زودتر می گفتم. شما همون روز رفتید مأموریت و امروز برگشتید. فقط خدا می دونه تو این چند وقت چی به سرِ خانومم اومد.

معتمدیان به من نگاه می کند.

-خانوم مهندس کاملاً حق با مهندس شایسته ست. من ازتون عذرخواهی می کنم. ما باید قبل از این که شما رو این جا بخوایم خودمون بیشتر تحقیق می کردیم.

ایمان از جا بلند می شود.

-اگه باز موردی بود با من تماس بگیرید.

با بلند شدنِ ایمان من هم از جایم بلند می شوم. معتمدیان هم از جا بلند می شود و با ما تا دمِ در می آید. ایمان در را باز می کند و منتظر می ماند تا اول من خارج شوم. هر دو از معتمدیان خداحافظی می کنیم و از آن اتاقِ پر استرس بیرون می آییم. از اتاق منشی که خارج می شویم هر دو می زنیم زیر خنده. با مشت به بازویش می کوبیم.

-دیوونه اگه می گفت مدرک ازدواجتون کو چی می گفتی؟ من داشتم سکتہ می کردم.
 با دست دیگرش بازویش را می مالد .
 -دستت چه سنگینه. واقعاً فکر می کنی من این قدر اعتبار ندارم که اگه بگم این خانوم زنمه باز هم ازم
 مدرک بخوان؟
 -راست میگی ولی خب من ترسیدم. چرا راجع به حمیدی چیزی نگفتی؟
 -یادت نره حمیدی الان معاونِ اون اداره ست. راحت می تونه مدارکِ علیه خودش رو پاک کنه. باید صبر
 کنیم وقتی دوره معاونتی حمیدی تموم شد اون وقت اقدام کنیم. هر چند فکر نمی کنم با این روندی که
 پیش گرفته موندنش خیلی دووم داشته باشه .
 -کاش عماد دوباره معاون می شد.
 -دنیا و آدم هاش خاکسترین خانوم. عدالت هم همیشه با معاون موندنِ عماد برقرار نمی شه .
 دستش را پشت کمرم می گذارد و با هم از آن سالن عبور می کنیم در حالی که طنین گام هایمان همانند
 طنین قلب هایمان در سالن می پیچد.

پایان

پایان نهایی : مهر ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : مهر ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member164899.html>طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member229125.html>ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member9963.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

